

بنام خدا

رمان قصه تردید

مقدمه:

وقتی تو هستی آروم میگیرم

اگه تو نباشی بدون میمیرم

واسه من یک لحظه دوریت محاله

با تو بودن مثل خواب و خیاله

دستات تو دستامه این و میدونم

تو اگه باشی عاشق می مونم

تا تورو دارم و کم نمیارم

تو اگه نباشی تموم کارم

دنیا رو با همه ی دل خوشی ها

نمی خوام وقتی که تو نباشی

دل به تو دادمو عشقتو یادمو

با فکرت عزیزم هر لحظه شادمو

خداوند بینهایت است و لامکان و بیزمان اما به قدر فهم تو کوچک میشود

و به قدر نیاز تو فرود میآید

و به قدر آرزوی تو گسترده میشود

و به قدر ایمان تو کارگشا میشود

و به قدر نخ پیرزنان دوزنده باریک میشود...

پدر میشود یتیمان را و مادر

برادر میشود محتاجان برادری را

همسر میشود بیهمسر ماندگان را

طفل میشود عقیمان را

امید میشود ناامیدان را

راه میشود گمگشتگان را

نور میشود در تاریکی ماندگان را

شمشیر میشود رزمندگان را

عصا میشود پیران را

عشق میشود محتاجان به عشق را

...

خداوند همه چیز میشود همه کس را...

به شرط اعتقاد، به شرط پاکی دل، به شرط طهارت روح، به شرط پرهیز از معامله با ابلیس

بشوید قلبهایتان را از هر احساس ناروا

و مغزهایتان را از هر اندیشه خلاف

و زبانهایتان را از هر گفتار ناپاک

و دستهایتان را از هر آلودگی در بازار...

و پرهیزید از ناجوانمردیها، ناراستیها، نامردمیها!

چنین کنید تا ببینید خداوند چگونه

بر سفره شما با کاسهای خوراک و تگهای نان مینشیند

در دکان شما کفهای ترازویتان را میزان میکند

و در کوچههای خلوت شب با شما آواز میخواند...

مگر از زندگی چه میخواهید که در خدایی خدا یافت نمیشود...

سرماي هوا صورتم رو به سوزش انداخته بود پالتوی تنم رو بیشتر به خودم فشار دادم که

کم کنم از سرماي هوا،

خدایا چقدر این روزا هوا سرد و خشک شده بابا عقیده داشت این سرماي هوا به خاطر

کمبود بارندگیه، برف و بارون کم که باعث خشکی هوا و سوزش بیش از حدش میشن اما پیربابا

میگفت هوا سرد شده درست مثل دل ادما...وای به سردی دل ادما.

تمام تنم از شدت سرما لحظه ای لرزید... الان دلم یه فنجون چایی داغ میخواست با عطر

دارچین میتونستم بوشو زیر بینیم احساس کنم میدونستم گرم میکنه.

نفسمو اروم بیرون دادم و بخار خارج شده از دهانم و با چشم تعقیب کردم...امروزم

نتونستم کاری پیدا کنم واین حالمو خراب میکرد با حرص دستمو رو زنگ خونه فشار دادم.

صدای قدمهای پای یاسی رو شنیدم و باز هم زنگ در رو فشار دادم، بدون توجه به حال

خوش یاسی چیدم تو حیاط.

-هوی چه خبرته سر آوردی؟

-خدایا اخی این چه خواهر مودیبه که نصیب من کردی؟

-دلت میاد؟ من به این خوبی

با دست به خودش اشاره کرد و ادامه داد: حالا چه خبر؟

-حالم اصلاً خوب نیست میشه سوال نپرسی؟

پر صدا خندید.

-بی خیال دخی خوشگله حالا بگو کار واست گیر اومد؟

-نه بابا با اون سابقه ی کاری کی به من کار میده بدیش اینه سر کند کار قبلیم حسابی ام

مسخره م میکن.

-ولی خودمونیم حق دارن.

چشم غره ای نثار یاسی کردم

-معلومه تو طرف کی هستی؟

طرف حق و حقیقت.

-خانم طرف حق اجاره میدی داخل شم؟

-نه

چپ چپ نگاهش کردم

-اچه یه خبر خوب برات دارم

واژه ی خبر خوب رو زیر لب زمزمه میکنم خبر خوب واسه حالای من میشد آماده بودن یه

فنجون چایی دارچین داغ.

با مکتی کوتاه و پرهیجان ادامه داد : بابا واست کار گیر آورده

ابروهام از شدت تعجب بالا رفتن یه هیجان و لرزش تو قلبم جا باز کرد کمی حس ترس و

شادی.

-راست میگی؟

-میدونی که تو این موارد باهم شوخی نداریم...حالا حدس بزن کجا؟

-کجا؟

-تو کارخونه ای که قبلاً کار میکرد.

-اونادر مورد کار قبلیم و اخراجم میدونن؟

-اره خیالت راحت.

دستهامو با خوشحالی بهم میزنم.

-وای ایول بابا باورم نمیشه.

-اولاً کوچه بازاری نگو دوماً باورت بشه بلکم بختتم بازشه میدونی، اخیه یه رییس جیگر

قراره نصیبت شه، وای اگه زرنک باشی تورش کردی.

-اولاً این کوچه بازاری حرف زدنی اتفاق من به خاطر تاثیرگذاری از تونه دوماً تو که باز

زدی جاده خاکی.

-جاده خاکی کجا بود بابا یه کوچولو بیا و به حرف خواهر مهربانت گوش کن بین از فردا

دم به دقیقه جلو روی آقای رییس حاضر میشی. از من میشنوی هربار که دیدیش با یه بهونه

بچسب بهش که بچمون تحریک شه. دیگه خودت بهتر میدونی باید تو بغلش محو شی

-یاسمن

با فریاد اسمش رو گفتم اما بی خیال نمیشد : میدونی که واسه اینکه بفهمی تحرکت

نتیجه داده کجا رو باید نگاه کنی؟

-یاسمن.

اینبار فریادم اونقدر بلند بود که گوش خودم درد گرفت... یاسمن در حالیکه به شدت

میخندید پا به فرار گذاشت.

نزدیک درب ورودی خونه که رسید توقف کرد و همونجا فریاد زد:

-راستی واست چای دارچین دم کردم بیا بخور یکم گرم شی...

لبخندی روی لبم نشست خواهر مهربان من با همه دیوونه بازی هایی که داشت به یادم

بود و من فکر کردم اگه یاسی نبود گذشته چطور می گذشت؟

وارد خونه که شدم عطر دارچین زیر بینیم پیچید و با لذت به مشام کشیدمش.

-وای یاسی ممنون زودتر چایی بریز.

از تو اشپزخانه داد زد : باشه الان میریزم . راستی رفتم از اصغر بقال چیپس و ماست

خریدم.

اصغر بقال اسمی بود که منو یاسی سوپری محل و بهش ملقب کرده بودیم در حالیکه از

اسم واقعیش اطلاعی نداشتیم.

-به چه مناسبت رفتی و خرج گذاشتی رو دستمون.

-بابا فوتباله مثلاً.

اسم فوتبال که میومد همه ی دردام و فراموش میکردم با خوشحالی پرسیدم:

-کجا و کجا ؟

-المان و برزیل.

-پیش بینی نتیجه نزدی ؟

-چرا اتفاقاً زدم به نفع المان.

تعجب کردم : تو که طرفدار برزیل بودی.

با سینی چایی وارد شد و سینی رو مقابلم گذاشت ، احساس کردم کمی معذب شده.

-نگفتی چی شد که به نفع المان زدی ؟

یا سر پایینی جواب داد : امروز گزارشگر اخبار میگفت یه جادوگر برزیلی المان و جادو

کرده تا برزیل برنده شه.

بلافاصله سکوت کرد و در سکوت به صفحه ی خاموش تلویزیون چشم دوخت ، دست

بردم و یه استکان چایی برداشتم مزه مزه کردن چایی دارچین حس خوبی بهم میداد و عطرش

واقعاً لذت بخش بود ، امی د م چایی دارچین دوست داشت حتی بیشتر از من خدایا ...انگار این

بحث طلسم و جادو تو جای جای جهان داره گسترش پیدا میکنه مهم نیست چقدر سواد داشته

باشی یا چقدر تمدن و پیشرفت.

-میدونی یاسی ادما تو ضمیر ناخودآگاه خودشون از بی اعتقادی ضعیف شدن اونا به

مسائل ماورایی چنگ میزنن تا ضعفشون و بیوشانن و گرنه کدوم جادویی میتونه سرنوشت و

تغییر بده حالا که اینجور به میخوام واسه اولین بار تو نظر سنجیه برنامه شرکت کنم هر چند حیفم

میاد پولم بره تو جیب این عادل فردوسی پور.

-ای بابا خساست خرج نکن عادل که ادم بدی نیست اگه مجرد نبود یکی از کسانی بود

که میرفتم خواستگاریش.

-تو که تا دیروز قرار بود بری خواستگاری احسان علیخانی.

-هنوزم میخوام برم خواستگاریش چی فکر کردی.

یاسی علاقه ی زیادی به احسان علیخانی داشت و گاهی تو رویاهاش حتی تا روز عروسی

و زن عخرجانی شدن هم پیش میرفت.

-هر وقت رفتی خواستگاریش منم ببر.

-نه نه میترسم اونوقت عاشق تو بشه اخه احسانم چشم و گوش بسته س.

-اُه اُه... به کی میگه چشم و گوش بسته.

صدای در یعنی اومدن بابا و پایان بحث ما دوتا، به بابا سلام خسته نباشید گفتیم و یاسی

بلافاصله بلند شد که براش چایی بریزه و بابا کمی از کار خونه ی یزدان مهر گفت و کار تو اونجا و

روح و دلم عجیب با شنیدن نام یزدان مهر تکون خورد.

رختخواب خودم و یاسمن و وسط اتاق پهن کردم و دراز کشیدم هر کاری میکردم خواب

به چشمم نیومد بازم نام یزدان مهر تو سرم چرخید صدای رعد و برق آسمان باعث ترسم شد و از

جا پریدم به سمت پنجره ی اتاق رفتم خانم یزدان مهر درست تو شبی مثل امشب پا گذاشت به

خونمون چندساله بودم و به خاطر ندارم اما اونقدر بچه بودم که با همه کنجکاویم نتونستم جز چند کلمه ی نامفهوم چیزی بشنوم . ..از اون سوراخ کوچیک کلید در اتاق تنها دستهای لرزانی مشخص بود که نگین روی انگشترش زیر نور لامپ هال پرتالو می درخشید...اون شب وقتی از بابای به فکر فرورفته م پرسیدم این زن کیه فقط گفت اون زن صاحب کارخونه ای که توش کار میکنه...همین بی توضیح اضافه ای...اون موقع شب در خونمون چیکار میکرد و دلیل اون همه ترس چی بود؟ و هرگز نفهمیدم و تنها تصویری که از مهناز یزدان مهر تو ذهنم نقش بست یه زن وحشت زده تو یه شب بارانی بود بدون دیدن چهره اش...

-تو هنوز نخوابیدی؟

نگاهی به یاسمن انداختم.

-منتظر تو بودم.

یاسمن در حالیکه دراز می کشید گفت: بیا بخواب.

به کنارش رفتم هوا سر بود و پتو رو تا روی گردنم کشیدم.

-رامش فکر کنم جادوگره اشتباهی خود برزیل و طلسم کرده بود.

خنده ام گرفت یاسمن حق داشت انگار زمین و زمان دست به دست هم داده بودند و

برزیل در عین ناباوری با هفت گل بازنده شد.

-امروز یکی از دوستانم یک عکس از مامانش آورده بود نمیدونی چقدر شبیه مادرش بود

اصلاً این همه شباهت و باور نمیکردم ، به نظرت منو تو شبیه مامانیم ؟

سری تکان دادم : نمیدونم.

-رامش من هیچ وقت از مامان بدم نیومده.

سکوت کردم ...وسعی کردم چهره ی مامان و تو ذهنم تصور کنم منم هیچ وقت از مامان

متنفر نشدم با همه احترامی که واسه بابا قائل بودم نمیدونم چرا حرفاش در مورد مامان به دل

نمی نشست.

-پنج شنبه بریم سر خاک ؟

دل نمیخواست در این مورد حرف بزنی چون نمیدونستم چی راسته چی دروغ ...پدرم

نمونه بود و مادرم ...اصلاً حتی نمیدونستم قبر مامان کجاست...در حالیکه نگاهم ترک سقف اتاق و

زیر نظر داشت ناشیانه بحث عوض کردم.

-یعنی امید الان چیکار میکنه ؟

یاسمن درک میکرد خراب شدن حالمو ، اگه اون درک نمیکرد کی قرار بود مادوتا رو درک

کنه ؟ من سهم اون بودم و اون سهم من از تنهایی های مشترکمون و البته بابایی که همیشه حامی

و کنارمون بود ، این میشد یه تعریف کوچیک از خانواده ی سه نفره مون .

-رامش ...تو خوشحالی میخوای زن امید شی ؟

-من فقط خسته ام .

-از گذشته ؟

-از تکرار گذشته ... یاسی ؟

-بله

-به نظرت کار درستی میکنیم عید میریم خونه ی عمه قدسی ؟

-اره بهتره بریم هم به خاطر عمه قدسی هم به خاطر خودت . باید همه ببینن تو تونستی

موفق شی ، باید اون مردم بفهمن میرا قا هرچی گفته همه ش چرند بوده .

-اگه چرند نگفته باشه ؟

-رامش تو تحصیل کرده ای این خرافات مفهومی ندارن.

-خودم میدونم اما همه ش میترسم میگم نکنه میر اقا...

-از چی میترسی تو و امید قراره دوباره نامزد شین.

-اگه بازم بهم بخوره چی؟

-چرا باید بهم بخوره به گذشته فکر نکن رامش آینده هزاربرابر قشنگتر از گذشته اس تو

و امید آینده ی قشنگی کنار هم دارید.

لبخند میزنم. امید پسر خوبی بود ساده و بی غل و غش...میشد درک کرد اونم گاهی

اوقات کم میاره اما تو یه چیزی در موردش مطمئن بودم...و اونم علاقه ای بود که به من داشت.

-ببین اگه امیدم نگرفتت اتفاقی نمیفته این آقای ریسی کیس مناسبه .. تو فقط فردا

قشنگ برو پیر بغلش و یه نگاه از اون نگاههای عشقی بنداز تو چشاش میخوای منم همزمان میام

یه اهنگ عشقی میخونم تاثیر گذاریش بیشتره خودم تو فیلمای هندی دیدم.

-یاسمن.

باز هم شیطنت یاسمن گل کرده.

-جدی میگم یهو اتفاقی ببر بغلش جوری که کامل فیس تو فیس شین حالا اگه خواستی

ل*ب به ل*ب ، لب صد در صد جواب میده.

متکامو و برداشتم و به سمتش پرت کردم اما یاسمن زرنکتر از این حرفا بود بلافاصله جای

خالی داد اینبار متکای خودشو برداشتم و خورد بهش اونم به تلافی متکای منو به سمتم پرتاب

کرد اونقدر با متکاهای همدیگه تو سرو کله هم زدیم و خندیدیم که بابا به اتاقمون اومد.

-چی شده دخترا؟

-هیچی بابا داریم تمرین پرتاب میکنیم اخه در آینده به دردمون میخوره هر وقت این

شوهرای ذلیل مردمون خواستن مارو بزنی بتونیم دفاع از خود کنیم.

بابا لبخند پدرانه ای نثار شیطنت یاسی کرد.

-یاسمن جان باز تو زبونت باز شد؟

-به جون خودم بابا من از دوسالگی زبون باز کردم.

بابا بلند خندید و پیشانی یاسمن رو بوسید، با اخمی ساختگی رو کردم سمت بابا.

-فقط یاسی رو میبوسی پس من چی؟

بابا اغوشش و باز کرد و من با تمام وجودم به اغوش پدرانه اش پناه بردم. پدری که گاهی

حتی مادر هم میشد.

-خدا رو شکر که شما رو دارم.

-ما باید خدا رو شکر کنیم که پدر خوبی مثل شما داریم.

بابا دستشو دور کمر هر دو مون انداخت و تنگ در اغوشمون گرفت ، بابای ما بهترین بود

حتی یه لحظه ام حق نداشتم به بابا شک کنم ، با صدای رعد و برق آسمان از بغل بابا کمی فاصله

گرفتم و این صدا و نور باز هم خاطره اون شب بارانی رو تو دلم زنده کرد و باز هم تن و روحم به

لرزه افتاد.

کمد اتاق و باز کردم نگاهی به مانتوهای خودم و یاسی انداختم دو سال اختلاف سنی

داشتم و هر دو هم سایز و هم قد بودیم. مانتوی سبز و مقنعه ی مشکی یاسی رو برداشتم کوتاهی

مانتو تا روی زانوم بود شلوار جین ابی نفتی مو به پا کردم از همون بچگی عاشق جین دمپا گشاد

بودم و حتی با مد شدن شلوارای تنگ و ساپورت روی این علاقه ام پافشاری کردم . نگاهی به اینه

ی حموم انداختم مقداری از موهام از مقنعه بیرون زده بود اهمیتی ندادم و از نظر خودم ظاهر م

مرتب بود و همین واسه اولین روز کاری کافی بود یاسی قبل از من از خونه بیرون رفته بود و بابا این

روزها صبح ها بیشتر استراحت میکرد یه لقمه نون و پنیر خوردم و از خونه زدم بیرون.

بعد از پیاده طی کردن مسیر طولانیه خونه تا ایستگاه اتوبوس ، به ایستگاه رسیدم، نیمکت

ایستگاه اونقدر سرد بود که هیچ کس رغبت نمیکرد روش بشینه، اما واسه من خسته از این همه

راه رفتن همینم حکم صندلی گرم پادشاهان و داشت ، بی خیال سرمای نشسته تو تنم، لم دادم به

نیمکت زرد ایستگاه اتوبوس.

با اومدن اولین اتوبوس سیل جمعیت منتظر هجوم بردن به سمت اتوبوس و اونایکه

مسیرشون با مسیر نوشته شده جلوی اتوبوس یکی بود حتی تا وسط خیابونم رفتن تا زودتر سوار

شن دلیل این همه عجله رو نمی فهمیدم ... و من هنوز نشسته بودم و جمعیت و نگاه می کردم.

نگاهم افتاد به زنی که اومد کنارم سرپا ایستاد ، مدام به ساعتش نگاه میکرد ، معلوم بود

خیلی عجله داره که با بی قراری پاهاشو تگون میداد..

بلاخره اتوبوس مورد نظرش رسیدو با زدن شانه ای به زن کناریش سوار شد بدون اینکه

اهمیتی به فحش رکیکی که نثارش شده بود بده.

صدای پاتند کردن جمعیت باعث شد چشم بدوزم به تابلوی جلوی اتوبوس، مسیر

موردنظر م روی تابلوی کوچک جلوی اتوبوس بهم چشمک میزد اروم از جام بلند شدم و بعد از

سوار شدن جمعیت عجول سوار شدم، جایی برای نشستن نبود، ناچار سرپا ایستادم، صدای مهممه

ی زنها گوشم و ازار میداد، جهت نگاهمو به بیرون تغییر دادم، اتوبوس چند ایستگاه دیگه ایستاد

نگاهی به جمعیت کردم و دل خوش کردم به پیاد شدن افراد، اما نه تنها کسی پیاده نشد جمعیت

بیشتری سوار شدن، اونقدر که کیپ تا کیپ ادم قرار داشتند، زنی فریاد زد:

-یه کم جمع تر شین تا مام جامون باز شه.

ویکی از ته اتوبوس جوابشو داد:

-جمع تر از این نمیشه.

-بابا یکم برید بالاتر.

-اچه دیگه بالاتری نمونده.

بلاخره اونقدر فشار دادن تا سوار شدن، تو سیل انبوه جمعیت نفس کم اوردم و دل دل

کردم برای پیاده شدن. اما امنیت اتوبوس واسه اون مسیر بیشتر بود... اتوبوس توقف کرد و من

باید ایستگاه عوض میکردم.

صدای فریاد زنی رو شنیدم که میگفت کیفم کیفمو زدن اهمیتی ندادم و به راهم ادامه

دادم، مسیر بعدی م خارج از شهر بود خدا رو شکر مسافر چندانی تو اتوبوس نبود و من راحت رو

یکی از صندلیا نشستم و چشم دوختم به بیرون، امروز اولین روز کاری م تو کار خونه محسوب

میشد و نمیدونستم چرا احساس میکردم به ادمای اون کار خونه تحمیل شدم.

نفس ارومی کشیدم و از اتوبوس پیاده شدم برای رسیدن به کار خونه باید عرض خیابان و

طی کنم.نگاهی به سمت راستم انداختم خبری از ماشین نبود با عجله قدم تند کردم که به سمت

دیگه ی خیابان برم اما صدای فریاد مواظب باشی تو گوشم پیچید و همزمان دستی که دستم و به

شدت کشید و تن پرت شدم کنار بلوار خیابان و صدای وحشتناک ماشینی که کنار گوشم گاز زد

و به سرعت دور شد با وحشت سربلند کردم که بفهمم چی شده.

نگاهم تو نگاه مردی که هنوز دستام تو دستش بود قفل بود گره خورد به خودم اومدم و

اروم دستم و از دستش بیرون کشیدم.

مرد جوان موهای روی پیشانیشو کنار زد و با عصبانیت فریاد زد

-خواست کجاست؟ داشتی خودتو به کشتن میدادی.

هنوز گیج بودم که چه اتفاقی افتاده؟ کشتن؟ اما من که حواسم بود.

-اروم باش اتفاقی نیفتاده.

صدای مرد دیگه ای رو شنیدم و نگاه مات شدم و به اون سمت برگرداندم، دستهای رو

شونه ی اون یکی گذاشته بود.

-اخره سعید بین ادم انقدر سر به هوا هنوز ندیدم به ماشین با سرعت تمام در حال رد

شدن از خیابان باشه اونوقت تو به نگاه کوچیک به اون خیابان نندازی.

-اروم باش پیشامده دیگه اون راننده م مقصر بود.

-راننده ی بی احتیاط همیشه هست ادم عاقل باید اشباه نکنه.

منی که همیشه نطقم به راه بود حالا از وحشت این اتفاق زبانم کامل بند اومده بو د، سعی

کردم چند دقیقه قبل و تو ذهنم مجسم کنم کاملاً حواسم بود هیچ ماشینی در حال اومدن نبود.

-وقتی هنوز یاد نگرفتی چطوری از خیابون رد شی حداقل با بزرگترت بیا.

این مرد دیگه زیادی دور برداشته بود اجازه نمیدادم هرچی دلش میخواست بهم بگه.

-ولی من حواسم جمع بود اون ماشین یدفعه اومد.

-به نظر من اون ماشین انگار میخواست عمداً به این خانم بزنه.

نگاه بهت زده ی من و اون مرد ناشناس همزمان روی صورت مردی که سعید نامیده شده

بود چرخید.

-چرا این حرف و میزنی سعید؟

-من کاملاً حواسم به خیابان بود اون ماشین ساکن و منتظر بود راننده تا این خانم و دید

ماشین و روشن کرد.

-یعنی عمداً میخواست بلایی سرش بیاره؟!

نگاه مرد نااشنا همراه با تعجب روی صورتم چرخید.

-بهتره بلند شی دیگه.

لحن امرانه شی باعث ترسم شد و تاره یادم اومدم همونجوری مثل این احمقا رو زمین

نشستم به سرعت از جا بلند شدم در حالیکه قلب تو سینه ام در حال ایستادن بود.

-بهتره پلیس خبر کنیم.

سعید بلافاصله پیشنهاد دوستشو قبول کرد : اره منم موافقم.

پلیس ؟ اخه لازم بود؟ با هر جون کندنی بود لب زدم:

-اما کسی با من دشمنی ای نداره.

نگاه هر دو به سمتم چرخید:اما مطمئناً وقتی سعید میگه اون ماشین قصد زیر گرفتتونو

داشته قطعاً همین طوره پس بهتره به پلیس بگیم.

نمیفهمیدم چرا به شدت از این مرد میترسیدم، مرد ناشناس گوشیشو از جیبش خارج

کرد و با پلیس تماس گرفت ، اومدن پلیس با تاخیر همراه شد...از جام بلند شدم م و به سمت اون

دومرد حرکت کردم..

-بخشید من کار دارم نمیدونید پلیس کی میاد؟

-اگه سعید درست گفته باشه هر کاری ام که داشته باشید از جونتون واجبتر نیست.

اخمهای در هم مرد و نگاه مظنونش حاله رو یک جووری کرد ...لحن متکبرانه ش جالب

نبود و من عادت نداشتم مردی انقدر خشن باهام صحبت کنه مردهای زندگی من پدرم بود که

اسوه ی پدری بود و امیدی که ...راستی امید واسه من چی بود ؟

-چرا انقدر عصبانی هستی ؟

-کلی کار داریم سعید.

زیر لب زمزمه کردم.

-خب بابا منتظر میمونم انگار من خودم قتل کردم.

انگار شنید که بلافاصله جواب داد : عوض تشکرش

و بی لحظه ای توقف دور شد.

-بیخشید این دوستم یکم عصبیه.

-بی خیال بابا مهم نیست.

سعید کمی با تعجب نگاهم کرد و من اون موقع متوجه شدم از ادبیات کوچه بازاری

استفاده کردم ، خدا بگم چی کارت کنه یاسی.

صدای اژیر پلیس نجاتم دادو چشم دو ختم به ماشین پلیسی که لحظه به لحظه نزدیکتر

میشد.

افسر پلیس اسمم و پرسید به همراه چند تا سوال و من و دو شاهد هم هر چی که اتفاق

افتاده بود و توضیح دادیم.

افسر نگاهی به خط ترمز ماشین انداخت و با حالت مشکوکی پرسید:

-مطمئنید که کار راننده عمداً بوده؟

مرد ناشناس بلافاصله جواب داد: من که حواسم نبود ولی سعید میگه راننده ثابت ایستاده

بوده و با دیدن این خانم حرکت کرده حتی سعید بود که منو متوجه ی ماشین و البته این خانم

کرد.

-عجب... جالبه راننده با سرعت اومده و درست وقتی رسیده به این خانم مسیرشو عوض

کرده خط لاستیک ماشین اینو نشون میده. اگه کارش عمد بوده چی باعث تغییر مسیرش شده؟

با سردرگمی و کلافگی به حرفاشون گوش میدادم من که از اول گفته بودم کسی باهام

خصوصت نداره بی شک یه راننده ی نابلد بوده. افسر روبه سمتم کرد:

-من اظهارات و یاداشت کردم خانم زمانی اگه مورد مشکوکی دیدید و اتفاق مشابه ای

براتون افتاد مارو در جریان بذارید.

بعد از کلی وقت تلف کردن بیهوده بالاخره افسر اجازه رفتن داد و من با عجله تشکری از

هر دو مرد کردم و به سمت محوطه ی کارخانه راه افتادم.

وارد محوطه ی داخلی کار خونه شدم.مسیر جاده که دور تا دورش رو درختهای برهنه از

برگ پوشانده بودند و در پیش گرفتیم،از ذهنم گذشت باید اینجا تابستانها و بهارهای زیبایی

داشته باشه.

به یه دو راهی رسیدم،ونگاهم وبالا اوردم مسیر زیادی تا قسمت تولید باید طی میشد،راه

کج کردم سمت راست،جایی که قسمت اداری بود.نگاه افراد حاضر در محوطه رو روی خودم حس

میکردم، دلم یه چشم غره ی اساسی میخواست تا حالیشون کنم اما الان وقت مناسبی نبود پس

سعی کردم اهمیتی ندم و به مسیرم ادامه دادم،درب ورودی مجهز به حس گر بود که با نزدیک

شدنم باز شد به سمت بخش اداری.

تنها منظره ی روبه روم یک سالن بزرگ بود،

گیج سرم و چرخوندم تا کسی رو ببینم،

نگاهم به قسمت سمت راست افتاد که پله هایی قرار داده بودند،با خوشحالی راه پله ها

روپیش گرفتیم،بعد از رسیدن به طبقه ی دوم و مواجهه با دربی بسته،به سمت طبقه ی سوم

حرکت کردم،توی راهروی طبقه ی سوم ایستادم تا نفسم جا بیاد،نگاهی به داخل اتاق انداختم و

وارد شدم، چند نفری در حال گذر بودند، با دیدن زنی که روی صندلی و پشت میز نشسته و در

حال یادداشت کردن مطالبی بود، حدس زدم ممکنه اون شخص منشی کارخونه باشه، جلوتر

رفتم: سلام، خسته نباشید.

سرشو بالا آورد و لبخند خشکی زد: سلام عزیزم، کاری داشتید.

-من واسه کار تو بخش حسابداری اومدم نمیدونم در جریانید یا نه؟

اینبار لبخندش صمیمانه تر شد: آه..بله، باید با آقای بابایی صحبت کنید.

-آقای بابایی؟

-مدیر بخش حسابداری، انتهای راهرو سمت چپ، روی اتاقشون نوشته واحد حسابداری.

تشکر کردم و به سمت مسیری که گفته بود به راه افتادم، با دیدن واحد حسابداری توقف

کردم و بعد از کشیدن نفس راحتی چند ضربه به در زدم و دست بردم سمت دستگیره ی در، این

چند روزه که دنبال کهر بودم سعی کردم متشخص به نظر بیام و فکر کردم امروز باید از همیشه

متشخص تر باشم، روبه روی اتاق مردی پشت میز قرار گرفته بود، صورتش و داخل مانیتور کرده

بود و چهره اش مشخص نبود، سمت راست میز دومیز دیگه و سمت چپم یه میز دیگه قرار

داشت، مردی که روی میز سمت چپ قرار داشت. با دیدنم سلام کرد و صدای سلام اون باعث شد

مرد روبه روم چشم از مانیتور کامپیوتر برداره و بهم نگاه کنه: بفرمایید.

-زمانی هستم، برای بخش حسابداری استخدام شدم.

هر دو مرد به نشانه ی احترام از جا بلند شدند، مرد روبه روی شروع به معرفی خودش

کرد؟ آرش بابایی هستم مدیر حسابداری.

اشاره ای به مردی که سمت چپش قرار داشت کرد: ایشونم مجید مردای معاونم.

مردای ابراز خوشبختی کرد، بابایی و مجیدی هر دو میانسال بودند و ظاهر موجهی داشتند

و این خیال منو تا حدی راحت میکرد.

-بفرمایید خانم زمانی میز کاری شما اینه.

بابایی به یکی از دو میزی که در سمت راستش قرار داشت اشاره کرد و من ضمن تشکر

روی میز نشستم.

-خب خانم زمانی کار با کامپیوتر و که بلدین؟

-بله، میدونم.

-خیلی خب، کمک حسابدار قبلی خیلی منظم بودن ایشون یه دفتر راهنما توی صفحه ی

اصلی سیستم واسه کل حسابها درست کردن، توی اون دفتر راهنما نوشتن حسابهای هر بخش با

چه عنوان و توی کدوم درایو کامپیوتر ثبت شده.

کمک حسابدار قبلی؟! چرا کمک حسابدار قبلی این شغل و از دست داده؟ دل دل کردم

برای سوال پرسیدن اما زود پشیمان شدم.

-ممنون. الان پیداش میکنم.

دست بردم که دکمه ی کامپیوتر و بز نم تا سیستم روشن شه، صدای ضربه هایی به در

باعث شد دستم ثابت بمونه و چشم از صفحه ی خاموش ال سی دی مانیتور بگیرم، چند ثانیه بعد

زنی وارد شد دقت که کردم متوجه شدم این همان منشی ایست که ابتدای ورودم دیدم.

-خانم زمانی ببخشید من حواسم نبود آقای یزدان مهر خواستن اول شما رو بینن ظاهراً

باید یه سری سوالاتو از تون بپرسن.

لبخندی زدم به دنبال خانم هاشمی به راه افتادم. مقابل درب اتاق مدیریت مکثی کردم و

بعد از چند ضربه آرام وارد شدم، با دیدن همون مرد ناشناس و دوستش سعید چشمانم گرد شد و

سلام کردن را فراموش کردم. اما اون دو واکنشون خیلی طبیعی بود.

-میخواین تا فردا همونجا بایستید؟

به خودم اوادم.

-سلام.

-پس شما رامش زمانی هستید؟

لبه‌اش کج شدند و من حس کردم این یعنی پوزخند.

-دیدید سعید جان اشتباه کردی، کسی قصد نداشته عمداً ایشون و زیر بگیره بیچاره اون

راننده که از ترسش فرار کرد، این خانم اونقدر سربه هوا هست که نیازی نیست عمدی خرج کنی

،اخه میدونی این خانم سفارش شده توسط مامانم یکی از شاهکارای خلقته.

چند قدمی برمیداره و نزدیکتر میشه، دست به سینه و متکبرانه با نگاهی که از بالا ادمها

رو زیر نظر داره نگاهم میکنه.

-خودت تعریف میکنی چی کار کردی یا من بگم...البته خودت بگی بهتره اخه من ادم

خوبی ام همیشه به ادما فرصت حرف زدن میدم.

-خب اون فقط یه اشتباه بود واسه هر کی ممکنه پیش بیاد.

نگاهم بالاتر اومد مکث کردم روی تابلوی عکس مزین شده به روبان مشکی...شبهات

زیادی بود بین این مرد و مرد داخل قاب عکس...

ابروهاش بالا میرن: جداً حتی اگه حسابداری ام نخونده باشی نمیتونی اونجوری کند بزنی

به کل حساب کتابا.

-من کارم و درست انجام داده بودم هنوزم متوجه نمیشم کجای کارم مشکل داشت ؟

مطمئنم یکی عمداً تو حسابا دست برده بود.

-سری تکان داد

-جالبه...چند لحظه پیش که مدعی بودید یکی میخواستہ زیرتون کنه و حالا...بگذریم از

اینا شما امروز اینجایی به اصرار مادرم...متاسفانه یا خوشبختانه سهامدار اصلی این کارخونه

مادرمه و ایشونم دستور استخدا تم شما رو صادر کردن.

-خدایا چرا درست به حرفام گوش نمیدید، اولاً اونیکه مدعی بود کسی قصد زیر گرفتن

منو داره دوستون بود نه من پس ایشون..

نگاه بد یزدان مهر یادم آورد من کجام و اون کجا؟ سر به زیر انداختم چقدر زود فراموشی

کردم قرار بود متشخص باشم.

-معذرت میخوام فکر کنم بهتره دنبال کار جای دیگه ای باشم.

چشمام و بستم خدایا...

حرفهای بابا تو گوشم تکرار و تکرار میشد:

-رامش خواهش میکنم عید امسال قراره بریم خونه قدسی دلم نمیخواد دخترم ضعیف به

نظرم برسه به خاطر باباتم که شده سعی کن درست رفتار کنی به خاطر منم که شده تو این کار

سعی کن دقت لازم و به کار بگیر ، اگه همه ی مردم دهمون بفهمن دخترم مدرک دانشگاهیشو

گرفته و الانم شاغله میفهمن از هر جهت برازنده سی...

سری تکان دادم چه اشتباهی کردم این حرف وزدم خدایا تو که خودت میدونی با اون

سابقه ی کار وحشتناکی که من دارم هیچوقت نمیتونم کاری پیدا کنم به کار میخوام فقط تا عید

بعدش دیگه مهم نیست...لعنت به دهانی که بی موقع باز شه.

-الوند سفارشای مادرتو که فراموش نکردی؟

سعید تذکر ارامی داد و من فکرم رفت به ارتباط بین خانم یزدان مهر و ما.

-از کدوم دانشگاه مدرک گرفتید؟

مدرک تحصیلی ام جلوی چشمش بود و با اینحال سوال میپرسید . غیرمستقیم یا

مستقیم از حرفم گذشت کرده بود.

-دانشگاه فنی.

-پس فنی و حرفه ای خوندید؟

-اره.

-معدل؟

احساس میکنم دارم باز جویی میشم : فکر کنم یه نگاه به مدرک روبه روتون بندازید.

-اگه میخواین اینجا کار کنید باید حواستون و کاملاً جمع کنید کمک حسابدار قبلی یه

شخص منظم و تابع قوانین بود و اخلاق خیلی مهمه.

تذکر دو پهلویی داد و باز از ذهن من گذشت چرا حسابدار قبلی حالا نیست؟

-میتونید کارتون و شروع کنید.

تشکر دی کردم و از اتاق بیرون زدم ، چی میشد اگه تو کار قبلیم خرابکاری نمیکردم و

الان شغل خودم و داشتم ، من که تمام اطلاعات حسابدار و وارد کرده بودم چرا جمع محاسبات

من و حسابدار اصلی باهم فرق میکرد ؟ نکنه واقعاً ادم بدشانسی بودم ؟ یا واقعاً ...

در حالیکه سخت تو فکر بودم با چند ضربه وارد دفتر کارم شدم...

و سلام دوباره ای کردم ، چشمم به یک چهره ی ناشنا خورد زنی جوان که با دیدنم از جا

بلند شد و لبخند ملایمی زد.

-سلام عزیزم من بهاره ایزدی ام کمک حسابدار اینجا.

-سلام منم...

-رامش جان درسته.

خندیدم از اینکه اجازه نداده بود حرف بزنم و متوجه شدم با ادمی مثل یاسمن تو محل

کارم باید سروکله بزنم.

-خب چرا معطلی ؟ بشین کلم.

روی میز کارم نشستم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم عقربه های ساعت در حال

نزدیک شدن به عدد ظهر بودند چقدر زمان زود گذشته بود... قبل از اینکه فرصت کنم سیستم

و زوشن کنم بهاره صدام زد:

-دیگه نزدیک ناهاره جمع و جور کن بریم.

چیزی بهم نریخته بود که جمع کنم لبخندی زدم و به دنبال بهاره و البته مرادی و بابایی

به سمت سالن غذاخوری به راه افتام . روی یکی از میزهایی ابتدایی تنهایی نشستم اما بعد از گذر

چند دقیقه بهاره اومد

-خوبی ؟

-ممنون

صندلی ای رو کنار کشید و روبه روم نشست نگاه سردرگمی به اطرافش انداخت.

-نمیدونم چرا احساس میکنم همه یه جوری نکام میکنن.

به تبعیت از حرفش نگاه چرخوندم و اطراف و دید زدم . حق با اون بود نگاههای دزدکی

اطرافیان مشخص بود.

-چرا فکر میکنی نگاه بقیه بهت یه جوریه ؟

-من هرروز میرم با سعید ناهار و تو دخترش میخورم، حالا امروز او مدم پیش تو.

تعجب میکنم : به خاطر من !؟

بلند میخندد : نه بابا اخه با سعید قهرم.

-سعید ؟

-همسرم ، معاون کارخونه.

اهانی گفتم و فاشقی از برنج و توی دهانم مزه مزه کردم.

-دختر تو خیلی کم حرف میزنی ؟

-نه اتفاقاً فقط امروز تو فکر بودم.

-چی شده مگه ؟

از بهاره خوشم اومده بود چهره ی دلنشین و اخلاق مهربونش جذب کننده بود ، قضیه ی

تصادف و تعریف کردم و اونم مثل من خیلی تعجب کرد،

-دشمن نداری ؟

وقتی اسم دشمن میومد ناچاراً اسم دو نفر تو ذهنم نقش می بست میرا قا و گلنار.

طبیعی بود من دو بار در استانه ازدواج قرار گرفته بودم و هر بار گلنار میشد حامی یه خبر

شوم و میرافا میشد حامی گلنار و همه چی بهم میخورد تو دنیایی که یکی ادعای خدایی میکرد و

یه ملت خرافه پرست عبادتش میکردن.

نکنه وقتی شنیدن قراره نامزدی من و امید دوباره رسمی شه خواستن منو بکشن بعدشم

پشیمون شدن... اما مگه عمه حرفی از نامزدی زد؟ حرف زدن یا نزدن اون مهمه من قراره برم که

نشون بدم برام هیچی مهم نیست.

-رامش جان کجایی تو؟

-هیچی دارم فکر میکنم دشمنم کیه اما به نتیجه ای نمی رسنم.

-یه دختر ماه مثل تو بایدم دشمن نداشته باشه.

منطق میگفت همه ی این حوادثو بذار پای حادثه ... من یه شعار داشتم تو حال زندگی کن

... واسه تو حال زندگی کردن هرگز لازم نبود به هر چیزی با بعد منفی نگاه کرد مثبت این اتفاق

اول صبح میشد یه پیشامد بی منظور به خاطر یه راننده ی نابلد.

-مهم نیست دلم نمیخواد با فکر کردن به این اتفاق روانمو اذیت کنم.

سکوت کرد و اجزای صورت‌مو از نظر گذراند شاید موجود عجیبی به نظر می‌رسیدم.

-سلام خانما.

صدای آشنایی بود، نگاهم بالا اومد و با چهره‌ی شاد سعید روبه‌رو شدم. بلافاصله به

احترامش از جا بلند شدم اما بهاره بی‌تفاوت در جای خود نشسته بود حتی نیم‌نگاهی ام به

سعید ننداخت.

-بانو هنوز یا من قهری؟

بهاره بدون اینکه بهش‌نگاهی بندازه گفت: بهش‌بگو وقتی باهام دعوا میکنی به عواقبش

فکر کن که مجبور نباشی منت‌کشی کنی.

در سکوت به روبه‌رو خیره شدم... دخالت‌کار درستی نبود.

-بهش‌بگید مگه من چندتا خانم گل دارم که منتشو نکشم.

بهاره تند به سمتش برگشت.

-...چطور همه‌ش‌بهم‌گیر میدی تو حسابدار نمیشی.

صندلی‌رو کنار کشید: اخه عزیزم مگه من چی گفتم؟

بهاره کاملاً به سمت سعید چرخید : چرا سعید متوجه نمیشی خب من حسابداری مو تو

امریکا خوندم .سیستم حسابداری ایران و امریکا خیلی متفاوته. یه کم که بگذره راه میفتم.

از ذهنم گذشت استادمون همیشه تاکید داشت سیستم حسابداری به جز چند قانون

ممنوعه در کل جهان خیلی متفاوت نیست ، به نظر می رسید بهاره میخواد خودشو واسه شوهرش

لوس کنه ، شاید بیشتر موندنم مناسب نبود ، تند از جا بلند شدم.

-بهره برم سرکار تو نمای بهاره جان ؟

-تو برو منم میام.

از سعید مردی که حتی شهرتشو نمیدونستم خدا حافظی کردم و به اتاق کارم رفتم هنوز

کسی نیومده بود، پشت سیستم نشستم و دست بردم کامپیوتر و روشن کردم اما خبری از روشن

شدن صفحه ی مانیتور نشد نگاهی به پریز انداختم ، به برق نبود لبخندی زدم و از جا بلند شدم.

-چی شده؟

نگاهی به آقای بابایی که تازه وارد اتاق شده بود انداختم : ظاهراً پریز کامپیوتر به برق

نبود.

-چطور ممکنه خودم دیدم که به برق وصله.

لبخندی زدم

-اشکالی نداره خودم درستش میکنم.

بابایی لبخندی زد و سر جاش نشست کمی که گذشت مرادی و بهاره هم وارد اتاق شدند ،

دست بردم و مجدداً کامپیوتر رو روشن کردم صفحه ی ابی رنگی جلوی چشمم ظاهر شد اما

هرقدر صبر کردم تغییری تو اون حالت ایجاد نشد.

-وا این چرا اینجوریه ؟

-چی شده ؟

-نمیدونم بهاره جان انگار روشن نمیشه.

بهاره از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

-... این که ویندوز پرونده.

مرادی و بابایی با این حرف بهاره به سمتم اومدند.

-حالا باید چی کار کنم ؟

-بهتره به مهندس شریفی بگیم.

-نه تو سیستم کلی اطلاعات مالی هست باید آقای یزدان مهر در جریان قرار بگیرن بهتره

اول به آقای یزدان مهر خبر بدیم.

یزدان مهر یعنی رییس کارخونه...کسی که سابقه ی کاریمو میدونست و اعتمادی بهم

نداشت و اومدنش یعنی به دردسر بزرگ...

-حق با خانم ایزدیه.

-پس من میرم خبرشون میکنم.

کاش میتونستم مانع رفتن بهاره شم اما اون امان نداد و بلافاصله از اتاق بیرون رفت

...چند دقیقه بعد به اتفاق الوند و سعید داخل شدن. تمام بدنم و لرزش خفیفی گرفته بود...ترس

حسی بود که حتی نفس کشیدن عادی و برام سنگین کرده بود...تو دلم از خدا کمک خواستم

خدایا ابن جریان و ختم به خیر کن پانصدتا صلوات نذرت میکنم...شایدم بیشتر بعداً با همدیگه

تو تعدادش به تفاهم میرسیم فقط یه کاری کن کامپیوتر درست شه یا حداقل گناه خرابکاری یکی

دیگه گردنم نیفته ،شاید کمک حسابدار قبلی کاری کرده سیستم خراب شه.

-ظاهراً ویندوز سیستم خانم زمانی پریده.

-چرا؟

اومدم حرف بزدم که قبل از من بهاره مداخله کرد : مثل اینکه رامش جان حواسش نبوده و

کامپوتر و یکدفعه برق بیرون کشیده و ویندوز پریده.

بهاره داشت چی میگفت لرزش تنم بیشتر شد و سرم در جهت چپ و راست به حرکت

درومد ، لب باز کردم که بگم من اینکارو نکردم اما بهاره اشاره کرد سکوت کنم.

نگاه بد یزدان مهر و ابروهای گره خورده ش رو که دیدم تو دلم زمزمه کردم خدایا خودت

رحم کن.

-یعنی چی ؟

سعید مداخله کرد

-چیزی نشده که الوند یه لحظه خودت یا مهندس شریفی ویندوز و عوض کنید.

-بحث عوض کردن ویندوز نیست بحث سر اینه ایشون هنوز نمیدونن نباید بی هوا پریز و

از برق کشید ؟ البته وقتی مجبورت کنن یکی رو با مدرک فوق دیپلم استخدام کنی نباید انتظار

دیگه ای داشت.

اومدم باز حرفی بزدم و از خودم دفاع کنم اینبار سعید اروم اشاره داد حرفی نزدم.

-خب اتفاق دیگه میفته بهتره زودتر ویندوزشو عوض کنی.

«الوند سی دی ویندوز رو از سعید گرفت و پشت میز نشست و همزمان با گفتن

نفس پر حرصشو بیرون داد . « امیدوارم اطلاعاتش نپریده باشه

چشمم رو صفحه ی کامپیوتر و دستای الوند در گردش بود گاهی برای رفع همه ی فشاری

که روم بود ساعت و نگاه میکردم ...در دل فقط از خدا میخواستم زودتر این کامپیوتر لعنتی

درست شه و اطلاعاتش نپریده باشه چقدر گذشت و یادم نیست اما بالاخره ویندوز وصل شد ...اما

روشن شدن کامپیوتر همزمان شد با بلندشدن فریاد پر خشم الوند.

-چیکار کردی با این کامپیوتر ؟ هیچ برنامه ای روش وصل نیست.

سعید با عجله کنار الوند قرار گرفت و موس کامپیوتر را از دستان الوند قاپید ، تمام

وجودم چشم شده بود و خیره ی صفحه مانیتور ، میز خالی کامپیوتر بهم پوز خند میزد ، سعید آرام

به حرف اومد : مگه ممکنه !؟

الوند با عصبانیت از جابلند شد : اره ممکنه وقتی یه ادم حواس پرت و میکنی مسئول یه

کار امکان پذیر میشه وقتی کسی با محاسبات اشتباه و به دست آوردن یه ترازنامه ی کاملاً

ناصحیح کند زده به یه مناقصه ی مهم و یه شرکت و نامرز ورشکستگی برده یه احمقه که میتونه

کاری کنه کل اطلاعات کامپیوتر نیست و نابود شن.

با واژه های ناشایست و تند و تیزی که به کار میبرد حال بدی بهم دست داد سرم و با

افسوس تکان دادم ، با همه خواهش دوباره بهاره به ساکت موندن نتونستم خودم و کنترل کنم:

-شما از سیستم کامپیوتر چیزی نمیدونید یا من خیلی بی سوادم ؟ مگه ممکنه با یه

پریدن ویندوز کل اطلاعات داخلی کامپیوتر نیست و نابود شه. تا اونجایی که من خبر دارم تنها

اطلاعات درایو سی که ویندوز از ازاون طریق نصب میشه پاک خواهد شد و سایر برنامه ها تو سایر

درایوها باقی می مانند نمیخوانین بکین حسابدار قبلی کل اطلاعات و برنامه ها رو تو درایو سی نگه

میداشتن ؟ بهر حال اونم به محدودیت فضا داشته که ناچاراً باید از درایوها دیکه استفاده کنن.

بهاره به کنارم اومد :یعنی ممکنه خانم سرمدی تمام اطلاعات و فقط تو درایو سی گذاشته

باشه.

-دوست ندارم در مورد ادمی که دستش از دنیا کوتاهه چیزی بشنوم.

دستش از دنیا کوتاهه؟! معنیش میشد مردن؟ با شنیدن این حرف از زبان الوند دلم به

جوری شد...خدایا منو ببخش که به لحظه افکار بدی به ذهنم راه پیدا کرد...نگاه خشمگین الوند

به سمتم چرخید:

-ظاهراً پیش اومده و تمام اطلاعات تو در ایو سی ذخیره شدن، سوالیکه واسه من پیش

اومده اینه که چرا دوشاخه رو ناکهانی از پریش کشیدین. دختره ی احمق بین چه بساطی واسمون

جور کرده.

با شنیدن حرفاش سراپا خشم شدم: بفهمید چی میگید لطفاً حواستون باشه با من چطور

حرف میزنید.

ابروهایش از شدت تعجب بالا رفتن، از دست خودم بیشتر حرص خوردم و بلافاصله لب

گزیدم...وای خدایا من چی گفتم؟ اخه چرا یاد نمیگرفتم زبانم و کنترل کنم و رو حرفایی که

میزنم به کم فکر کنم.

سرش رو به نشانه ی افسوس تکان خورد و دست سعید روی شانه اش نشست: بهتره

مهندس شریفی رو خبر کنیم شاید بتونه یه کاری کنه شاید یه بگ اپی چیزی وجود داشته باشه.

-هیچی نمونده.

نفس پر حرص و خشمشو بیرون داد : حیف مادرم...

اما به جای ادامه ی جمله حرف عوض کرد : اگه اطلاعات برگشت که برگشت اگه نه باید

بشینی و کل پرونده های تو بایگانی رو بیاری و تمام درآمدا و هزینه های مربوط به تولید و

محاسبه کنی و سنداشو تنظیم کنی.

-من پریزو نکشیدم ..،وقتی من اومدم تو اتاق کامپیوتر خا...

-سعید جان بهتره با اقای یزدان مهر کیس و ببرید وزودتر خیال همه مون و راحت کنید.

الوند قبل از سعید از اتاق خارج شد و سعید درحالیکه کیس رو از از سیم های متصله جدا

میکرد با گفتن یه به کارتون برسید از اتاق شد.

نفس پرصدامو بیرون دادم و روی صندلی نشستم . چرا این مرد خودخواه به حرفام گوش

نکرد باید میفهمید این خرابکاری ربطی به من نداشته ...بهاره صندلیشو جابه جا کرد و کنارم قرار

گرفت.

-عزیزم ناراحت نباش درست میشه.

حرفش رو به خاطر اوردم

-چراگفتی من کامپیوتر و از برق کشیدم؟

لبخندی زد: تو الوند و هنوز نمیشناسی متاسفانه اون به خاطر مشکلی که تو بچگی براش

پیش اومده عصبی شده و نسبت به ادمای اطرافش بی اعتمادی اگه میگفتی مقصر نیستی ... به

خاطر حس بدبینی اون و گذشته ی خودت هیچ وقت باور نمیگرد و تو بیشتر خراب میشدی ، اون

همونطور که زود عصبی میشه خیلی زودم اروم میشه خیالت راحت من واسه ت بهترین کارو

کردم.

ارام حرف میزد و گاهی نگاهی به مرادی و بابایی می انداخت تا مطمئن شه به حرفامون

گوش نمیدن و من با همین کلام معمولی کاملا جذب شده بودم . مهربانی جذب کننده ست.

-هنوز ازم دلخوری؟

لبخندی زد ... حس خوبی که به بهاره داشتم مانع دلخوری و رنجشم میشد.

-سعید نمیداره عصبانیت الوند ادامه پیدا کنه بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیفته.

-ممنون که به فکرمی خداروشکر میکنم با یه ادم خوب همکار شدم.

-پس با خیال راحت به کارت برس.

با همه ی اطمینان بهاره کمی ترسیده یودم و بدون کامپیوتر تا روشن شدن وضعیت کاری

برای انجام دادن نبود ، نگاهی به کفپوش مشکی کفه اتاق انداختم دلم یه جوری شد از این رنگ

حالم، رنگ مشکی رو دوست نداشتم پر خاطرات بد بود رنج ک غصه ...رنگ لباس بابا تو روزایی

که عزای مامان و داشت سیاه بود ، سردر خونمون تو روزایی که عزادار مامان بودیم سیاه بود و...

امان از اون دل بابا که با مرگ مامان سیاه شدن به خاطر داغی که سوخت و دوده هاش سیاهش

کرد... به خاطر ابرویی که خاکستر شد و تو اغوش باد تو خونه به خونه ی روستای پدری پیچید و

کوس رسوایی مامان رو به گوش همه رسوند ...، اره بابای من عمریه دل سیاه زنشه...

پایان وقت اداری که رسید و مرادی و بابایی با خداحافظی کوتاهی و البته عجولانه از اتاق

خارج شدند ... با خروج اونها سعید به همراه کیس کامپیوتر وارد شد.

-خسته نباشید.

-چی شد سعید؟ درستش کردید؟

نگاه به چهره ی سعید دوختم و این قیافه ی درهم سعید یعنی نه و من دلمرده از این

اولین روز ننگین سر به زیر انداختم.

-متاسفانه هیچ اطلاعاتی قابل بازگشت نبود.

-حالا چی کار باید کرد سعید؟

-بهار مگه سری قبل به خاطر خرابکاری ای که تو حسابا کردی و اشتباهات مجبور

نشدی از کل حسابها کپی برداری کنی؟ هم تولید هم فروش.

-خب اره، منظورت چیه؟

-بگیر از همون اطلاعات کپی کن من میندازم تو کامپیوتر و میگم اطلاعات و دوباره به

دست آوردیم.

-باور میکنه.

-مگه میشه الوند حرف منو باور نکنه.

از ذهنم گذشت فعلاً با این ترند کارم و راه میندازم تا الوند یزدان مهر اروم شه... اما

ترند زدن یعنی حقه یعنی کلاه گذاشتن سر آدمی که میشناسمش... آدمی که بهم لطف کرده

... که دارم توی کار خونه ش کار میکنم ... که حقوقم و میده ... پس باید بی کلک باشم ... میرم از

بایگانی و تمام پرونده ها رو بررسی میکنم و یه سری سند جدید و مطمئن تنظیم میکنم که هم

خیالم راحت بشه و هم عذاب وجدانی نداشته باشم.

پس با خیالی اسوده لبخندی زدم و از هر دو تشکر کردم و با اطمینان به اینکه فردا همه

چیز مرتب خواهد بود از محل کارم بیرون رفتم ،

همزمان با خروجم از قسمت نگهبانی ماشینی خارج شد ، همه وجودم چشم شد واسه

دیدن راننده این کنجکاوای ها همیشه با روح و دلم عجین شده بود اما اینبار راننده الوند بود و مند

از ترس دیده شدن دستپاچه شدم و تا خواستم نگاه بدزدم نگاه همزمانش غافلگیرم کرد ... با

همون دستپاچگی سری تکان دادم و برخلاف انتظارم با تکان سری جواب داد و بلافاصله با سرعت

از کنارم رد شد.

از حیاط خونه گذشتم و نگاهی به حوض بی اب وسط حیاط انداختم ، بابا اجازه نمیداد

ز مستانا توی حوض اب بریزیم ... معتقد بود سنگای حوض ممکنه اونجوری بشکنن دوتا پله ی

حیاط و رد کردم و وارد حال شدم نه بابا تو خونه بود و نه یاسی ...

ارام به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم با دیدن یاسی در حال خوندن قران لبخندی

امیخته با تعجب زدم، یاسی با صدای در قران رو

بوسید و نوازشگرانه داخل جلد قرار داد.

-سلام خواهری خسته نباشی.

-سلام یاسی، قبول باشه قران میخوندی؟

-اره مسابقات حفظ شرکت کردم جایزه اش یه سکه اس دلم میخواد حتماً برنده شم.

-به امید خدا برنده میشی.

-خدا کنه هرطور شده باید یه کامپیوتر بخرم دیگه از بس واسه تحقیقاتم به دوستانم رو

انداختم که خجالت زده شدم.

در سکوت لباسهامو عوض کردم نگاهی به یاسی که دوباره غرق قران خوانیش شده بود

کردم، حق داشت باید به زودی یه کامپیوتر واسه ش میخریدم، بابا قول داده بود تو چند ماه

اینده اینکارو بکنه اما حالا که قرار بود منم حقوق بگیرم اینکار زودتر انجام میشد. بدون اینکه

مزاحم یاسی شم ارام از اتاق بیرون اومدم، از اسپز خونه صدای غلغل اب جوش داخل کتری کاملاً

یه گوش می رسید ،میدونستم یاسمن قصد داشته چایی درست کنه و اما الان دستش بندبود، به

سمت سینک ظرفشویی رفتم و قوریه رو چایی براشتم و پر از اب جوش کردم .یک پیمانه چایی

خشک برداشتم و توی قوری ریختم.

-چیکار کردی ؟

با صدای یاسی وحشت زده به عقب برگشتم

-رامش حواست کجاست ؟زود کتری رو بشور .

کیج به کتری چشم دوختم نفس ارومی گرفتم... خدایا اشتباهاً چای رو توی کتری ریخته

بودم.

-بیا این طرف خودم تمیزش میکنم.

-وای خدایا چرا من باز خراب کاری کردم.

-از بس بی دقتی اهمیت نمیدی به چیزی . به خدا اگه حواستو جمع کنی این اتفاقات

نمیفته.

-فکرم درگیره.

-درگیر کی؟ آقای رییس؟

یاسی میتونست حتی اگه عصبی هم باشه شوخی کنه.

-یاسی دیگه حتی شوخی شم نکن من قراره ازدواج کنم و تعهدم نسبت به ازدواج و

نادیده بگیر.

-نمیخواهی که بگی به امید متعهدی؟

-نه من به کلی انسان و تفکراتشون متعهدم.

-هر انسانی خودش مسئول اعمال خودش.

-تو که منو میشناسی حتی اگه از کسی متنفرم شم دلم نمیاد ازارش بدم.

-من فقط شوخی میکنم که جو سنگین خونه کمی تغییر کنه و گرنه نمیخوام حس خیانت

تو دلت بوجود بیارم و اینگه...

لبخندی زد و نگاه به نکام دوخت و نگاه به لبهانش دوختم، میدونستم میخواد حرف مهمی

بزنه:

-امید زنگ زد.

با بهت حرفی که زد چشم دوختم به روبه روم و زیر لب زمزمه کردم : امید...یعنی چیکار

داره ؟

-شماره گوشتو خواست ندادم قرار شد دوباره زنگ بزنه البته ی شماره ی خودشم داد

میخوای خودت زنگ بزنی.

-بی خیال بابا شارژ ندارم خرجش کنم.

-باز کوچه بازاری ؟

خنده ام گرفت گاهی تذکراتش میشد همون تذکراتی که بار قبل از خودم شنیده بود.

-بین من میرم تو اتاق اگه امید زنگ زد خبرم کن.

در اتاق و که باز کردم یه حس ضعف تنم و لرزوند . شاید به خاطر امید بود ...امید و

سماجتاش ...من بهش میگفتم سماجت و اون اسمشو گذاشته بود عشق ...خونه پدری مامان و بابا

توی روستا بود ...من و یاسی وقتی چشم باز کردیم تو این دنیا ساکن همون روستا بودیم سکونتی

کوتاه که تو ذهن من بی رنگه بی رنگه ...چیشد ساکن این شهر شدیم و یادم نیست ؟ فقط میدونم

با همه ی موندگاریم تو این شهر صنعتی بزرگ همیشه دل تنگه روستا بودم و مرد محبوبم بیربابا

...از وقتی ذهنم یاری میکرد پیربابا خادم امامزاده ی کنار روستا بود...

دور تادور حیاط امامزاده پر بود از درختهای انجیر و توت و انگور... بچه بودم و با یه حال

کودکانه به شوق خوردن انگورهایی که پیربابا خالصانه در اختیارم میداشت مسیر خونه ی عمه

قدسی تا زیارتگاه رو میدویدم و امید همیشه همراه من این مسیر و میومد ، امید بر خلاف من از

میوه ی انگور متنفر بود با این حال هرگز اجازه نمیداد این مسیرو تنها برم . بزرگ شدم و تو عالم

بزرگی باحالی عارفانه به شوق دیدن پیربابا و گوش سپردن به حافظ و قران خوانیش باز پا

میداشتم تو امامزاده و مثل همیشه با امید و کنار امید.

باز شدن ناگهانی در ترس به جونم ریخت و با وحشت به یاسی چشم دوختم:

-بدو بیا امید زنگ زد.

نفس اسوده ای کشیدم : دختر زهره ام ترکید این چه طرز اومدنه.

-خب هول شدم بدو بیا ببین امید چی کارت داره.

-با من کار داره اخه به تو چه ؟

-منم دلَم حرفای مثبت هیجده میخواد.

خنده ام رو کنترل کردم و با تاسف سری براش تکان دادم و به سمت تلفن رفتم ، گوشی

زرد زنگ تلفن رو برداشتم و آرام سلام کردم.

لرزش صدای امید و شور حرف زدنش فرق داشت کنار بی تفاوتی من ، حسی نداشتم خرج

امید کنم و بی تفاوت درست مثل گذشته بیشتر سکوت کردم تا امید حرف بزنه.

-خوبی رامش ، خبرا رو شنیدی اره ؟

-اره.

-خیلی خوشحالم خیلی نمیدونی چقدر با اقام حرف زدم تا راضی شد که این نامزدی

طولانی به عقد برسه.

نامزدی ؟ نگاهم رفت سمت دستام و انگشتم خالی بود بی حلقه ...بی حلقه ی نامزدی

...یعنی منو امید هنوز نامزد محسوب میشدیم ؟

وقتی قرار بود عید بریم اونجا تو سرزمین ابا و اجدادیمون که عقد کنیم الان نامزد

محسوب میشدیم نه ؟

-رامش عزیزم چرا هیچی نمیگی تو مثل من خوشحال نیستی ؟ مطمئنم توام دلت اینو

میخواست.

دل‌م چی میخواست ؟ اگه پیربابا بعد از خواستگاری امید تائیدش نمی‌کرد ؟ اگه باهام حرف
نمیزد و اطمینان خوشبختی کنار امید و بهم نمیداد ؟ اگه خوب بودنای امید و برام تعریف نمی‌کرد
؟ ایا من باید انقدر گریزان از گذشته تنها به حال فکر می‌کردم . شاید حتی اگه اون زمان شانزده
ساله نبودم و دامنه ی فکرم بالاتر خیلی از اون گذشته وجود نداشت .

-رامش ...خواست به منه .

-اره ...اره ...خوبی ؟

-معلومه که خوبم .با وجود تو...

-امید چه خبر از روستا ؟ از پیربابا ؟

-اتفاقاً امروز دیدمش بهت سلام رسوند ، بهش گفتم عید قراره عقد کنیم خیلی خوشحال

شد و برامون ارزوی سلامتی کرد میگفت اینبار دلش روشنه همه چی درست میشه .

وقتی پیربابا میگفت همه چی درست میشه من باور می‌کردم چون اون و ایمانشو باور

داشتم و از این باور لبخندی کنج لبم جا خوش کرد ، دل‌م بیشتر از هر کس و هر چیز تنگ پیربابا

بود و صوت قرانش که چند سالی میشد به خاطر کهولت سن کمی لرزش داشت.

-رامش تو نمیترسی بازم مراسم عقد بهم بخوره.

چرا میترسیدم نه به خاطر بهم خوردن مراسم عقد ، به خاطر تمام همه ی ذهنیتهایی که

داشت بوجود میومد به خاطر خدا شدن انسانی که ادعایش دست کمی از ادعای خدایی نداشت.

-رامش یکی هست که میگفت میتونه کمکمون کنه.

-کی ؟

سکوتش از ارم داد:

-نگنه جادو گر استخدام کردی سحر و طلسم باطل کنه.

لحنم تند بود و کلامم نیش داشت.

-نه ولی یه نفر هست که میخواد ببینت.

-داری مشکوک حرف میزنی ، کی میخواد منو ببینه.

-یه نفر که میخواد از گذشته بگه.

-گذشته.

با تردید گفت : مادرت ...

ارامتر ادامه داد : میگفت باید بدونی مادرت اونی نیست که شنیدی ، باید بدونی مادرت به

قتل رسیده ... میگفت بهت بگم نمیخواهی بدونی قاتل مادرت کیه ؟

گوشی تلفن از دستهای سرد و عرق کرده ام سر خورد و افتاد کنار پاهایم، نبض تند میزد

و نفسم میومد و میرفت...قتل مامان...مامانی که تو تصادف کشته شه بود و در اثر یه سانحه با یه

مرد غریبه ...بابا گفته بود...وقتی بابا میگفت درست بود ...پس امید چی میگفت ؟ کی میخواد از

مامان بگه ؟

-چی شده رامش ؟

حالم و نفهمیدم و بی توجه به نگرانی یاسی تنم و پرت کردم تو اغوشش . نه بغض داشتم

و نه حق می زدم.

-رامش عزیزم امید چی گفت نکنه بازم همه چی بهم خورد ؟

کمی ازش فاصله گرفتم و با تکان سر گفتم نه.

-پس چی شده بگو دیگه دردت به جونم.

براش گفتم از حرفهایی که امید زد...از مامان...از مامانی که با همه ی بدی هایی که ازش شنیده بودیم به حرمت گذشته ای که ازش تو ذهن داشتیم و مهربانی های مادرانه اش منفور نمیشد...و اون با حالی خرابتر از من سرخورد رو زمین و منم کم جون تر از اون کنارش نشستم.

-باورم همیشه اکه کسی مامان و کشته چرا بابا به ما چیزی نگفت؟!-

درد منو یاسی مشترک بود درد ما مامان نبود و قصه ی مرکش درد ما بابا بوده و قصه ای

که گفته یود...دروغ و راست حرف بابا درد بود واسه ما دوتا.

-این چیزیه که منو میترسونه . امید میگفت اون مرد گفته بابا همه چیو میدونه.

-یعنی بابا میدونه قاتل مامان کیه؟-

سرتکان دادم:نمیدونم

-رامش نکنه بابا مثل این مردای غیرتی وقتی بد مامان و شنیده یا دیده زنشو به...-

جیغ زدم: یاسی.

یاسی حرفی رو زد که تو سرم می چرخید خیانت...نفرت...انتقام...اما نه...نمیخواستم بد

بابامو بشنوم.

-ولی نه رامش بابا نمیتونه اینکارو بکنه ، میدونی چرا چون اون زیادی خوبه زیادی

مهربونه ، میدونی چند سال بابا واسه ما فقط پدر نیست و کنار پدری مادری هم میکنه ، میگذره

از خودش و خوشیهاش که منو تو شاد باشیم...من مطمئنم هر چی بابا گفته حقیقت داره.

-میخوام برم اونیکه امید میکنه رو بینم.

اینبار یاسی جیغ کشید:

-چی ؟ دیوونه شدی بین این فقط یه بازی مسخره ی یه ادم بیمار.

-پس میرم این بازی رو تموم میکنم.

-بعضی بازی نباید شروع شن.

-ولی این بازی خیلی وقته شروع شده.

یاسی سکوت کرد.

-الان بابا میاد بعد در موردش حرف میزنیم بهتره اجازه ندیم چیزی بفهمه.

یاسمن تایید کرد و از جا بلند شد : میرم شام و آماده کنم.

با رفتن یاسمن ذهن من اما بیشتر درگیر گذشته شد ، مرگ مامان...باید بیشتر تلاش

میکردم تا تو خاطراتم به چیزایی روشن شه... رابطه ی مامان و بابا... خوب بود یا بد ؟ هیچی به
خاطرم نمیومد جز یه دعوای بزرگ که سر رفتن مامان بود به یه مکان ممنوعه و تو اون دعوا بارها
و بارها بابا از یه مرد گفت ... مامان اما تنها سکوت کرده یا شاید من صداشو نمشنیدم ... چند روز
بعد از اون دعوا بود که مامان رفت ، واسه همیشه رفت ... وای خدایا یعنی بابا ... با تکان سر سعی
کردم افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم.

امید قرار بود فردا باهام تماس بگیره و محل قرارو بگه تا اون موقع باید صبر میکردم.

نیم ساعت بعد بابا اومد با همون صدای دوست داشتنیش با همون لحن همیشه مهربونش

آمد و از دم درب صدا زد.

-دختر کجایی بیان کمکم.

فراموش کردم هرچی که شنیده بودم و... حال مهم بود نه گذشته ... بابا مهم بود نه

حرفهای بی ربط ادمی که نمی شناختم.

نگاهی به بسته نان و نایلون های تو دست بابا انداختم لبخند زدم طبیعی بود یا مصنوعی

نفهمیدم ولی میدونستم میشه اسمشو لبخند گذاشت.

-سلام بابا خسته نباشید.

-سلام عزیزم بیا ببین چی واسه ت خریدم؟

نایلون خرما لور و جلوم گرفت ، از بچگی عاشق خرما لور بودم .از خوشحالی جیغی کشیدم.

-ممنون بابا خیلی هوس کرده بودم.

پیشانیمو بوسید و همزمان گفت : نوش جونت بابا جان.

-این شلغما رو هم بشور و بذار بپزن ، انکار امروز حال یاسی زیاد خوب نبود ، صبح

صداش گرفته بود.

حال یاسی که خوب بود.

!- سلام بابا خسته نباشی کی اومدید ؟ گفتم همه جا نورانی شد نگواق بابا تشریف آوردن

یاسی یک ریز حرف میزد و بابا با ذوق به تماشاش نشسته بود . خونسردی اش قابل

تحسین بود.

-یاسمن جان دو دقیقه سکوت کن که حداقل جواب بگیری

-بذار دخترم هرچی دوست داره بگه.

یاسی با شنیدن این حرف خودش رو بیشتر لوس کرد و به اغوش بابا پناه برد. بابا موهای

بلند یاسی رو که تو صورتش ریخته شده بود و کنار زد:

-حالت چطوره عزیزم صبح سرفه میزدی؟

-همون صبح سرفه زدم الان خوبم.

-بهر حال واسه ت شلغم خریدم بخور که یه وقت حالت بدتر نشه.

مگه میشد به این بابا شک کرد به پدری که همه ی وقتشو صرف ما کرده بود ، که انقدر

دقیق بود تو حال بچه هاش ، نه یه چیزی این وسط جور در نمیومد شاید بابا هم مثل ما فکر

میکرد ، یا شاید اون مرد یه شیاد بود ، چرا امید نمیگفت اون ادم کیه ؟ کیه که امید رو راست بودن

حرفاش قسم خورد. که امید بچه ای صادقی بود ، شاید به حرفهای اون ادم ناشناس اطمینان

نمیگردم اما امید و از نظر راستگویی باور داشتم.

شب بدی بود برای من و یاسمن ...هر دو اینبار بدون اینکه حرف بزیم تو رختخواب دراز

کشیدیم یاسی حتی شوخی هم نکرد و من از صدای نفس هاش میفهمیدم بیداره . چه حال

غریبی داشتیم دو تا مون ...مامان ...یه روز رفت و دیگه برنگشت بابا اومدو فهمید مامان نیست و

رفت دنبالش... به جای مامان مهربان یه جنازه برگشت و کلی حرف پشت سر مامان ، بچه بودم اما

میشنیدم از این و اون که میگفتن مامان با مردی ارتباط داشته ، با یه ادم پولدار ، باهش قراره

رفتن گذاشته اما تو راه هردو مردن...

تو دلم فریاد زدم خدایا صبح و برسون که دیگه دارم نفس کم میارم ، چرا بعضی شبات

دیر صبح میشن ؟ امشب که شب یلدا نیست پس زودتر اسمون شبتو روشن کن ... که حداقل با

طلوع افتاب خلاص شم از این فکرای نامربوط ، از شک کردن به صداقت بابام...

با صدای زنگ گوشی ام به سرعت از رختخواب جدا شدم ، پلکهام سنگین بودند و

چشمام سخت از هم باز میشدند ، ته دلم یه چیزی بالا و پایین میشد ، یه حال خراب.

-بلاخره صبح شد.

نگاهم چرخید سمت یاسی ، پس اونم مثل من رویای زودتر صبح شدن رو داشت.

-دیشب فکر میکردم تا خود صبح بیدارم اما خوابم برده بود.

-مثل من ، فکر کنم بهتره برم سرکار شاید فکرم ازادتر شد.

-به یه شرط از امشب دیگه به گذشته فکر نکنیم.

-بعد از دیدن امید و اون کسی که میگفت.

ناچاراً قبول کرد : باشه ولی زیاد درگیر نشو.

لبخندی بهش زدم نباید خودم و درگیر گذشته میکردم اما نمیتونستم بی تفاوت باشم ،

بعد از خوردن صبحانه بلافاصله به همراه یاسمن از خونه بیرون زدیم و اون به سمت دانشگاه رفت

و من به سمت محل کارم.

با رسیدن به کارخونه بی توجه به اطرافم بلافاصله به اتاق کارم رفتم ، مرادی و بابایی مثل

دیروز قبل از بهاره حاضر شده بودند و بهاره چند دقیقه بعد از من وارد شد و با همه سلام و

احوالپرسی کرد.

با لبخند به سمتم اومدی : تو چطوری دوست جدید و خوبم ؟

زیر چشم نگاهم به مرادی و بابایی انداختم و آرام لب زدم : درستش کردید؟

لبخندی زد : اره خیالت راحت.

و همین جمله خیال راحت خیالم و راحت کرد و با کشیدن نفس اسوده ای پشت میزم لم

دادم ، نگاهم به لیست هزینه و درآمدها انداختم و لبخندی کنج لبم نشست خدارو شکر که همه

چیز در زمینه ی کاری درست شده بود و از یه دردسر بزرگ نجات پیدا کرده بودم.

-راستی آقای مرادی به چیزی فراموش کردن بهتون بگم.

همه دست از کار کشیدیم و به بهاره چشم دوختیم که حرفاشو ادامه بده :آقای یزدان مهر

گفتن تا پس فردا یه صورت حساب سود و زیان از ده سال فعالیت اخیر کارخونه تهیه کنید.

-چرا انقدر عجله ؟

-ظاهراً تقاضای شریک مالی آقای یزدان مهر بوده.

-آقای ابطحی که فوت کردن.

-دقیقاً به همین دلیل ، وراثت میخوان تقسیم ارث کنن.

-امیدوارم اتفاق بدی واسه کارخونه نیفته.

-نه وراثت مشکلی با ادامه ی فعالیت کارخونه ندارن.

-همین که میخوان رو حسابای کارخونه نظر بدن یعنی یه مشکلی دارن.

در حالیکه به مکالمه مرادی و بهاره گوش میدادم نگاهی به گوشی ام انداختم خبری از

امید نبود و من بی تاب قراره فردا یه لعنتی نثار این بی طاقتم کردم.

-پس بهتره همین حالا همگی تلاش کنیم و اسناد حسابداری رو تنظیم کنیم ، هر کی

سندای بخش مربوط به قسمت خودشو تنظیم کنه.

-از اسناد بایگانی استفاده کنیم یا همین اسنادی که از قبل داخل سیستم موجود بوده

کافیه ؟

مرادی دستی به ته ریشش کشید و در جواب سوالم گفت:

-مطمئناً میشه به اطلاعات خانم سرمدی بسنده کرد ضمن اینکه اونقدر وقت نداریم ،

میدونید باید اطلاعات چند سال و بررسی کنید.

با تکان سر حرفهاشو تایید کردم و مثل بقیه مشغول کارم شدم... نگاهی به اسناد

حسابداری اخیر انداختم و پوفی کشیدم... ماهیت شغل حسابداری کسل کنندگی ش بود و گاهی

اوقات خارج از عاقله مندی های من.

اونقدر که حواسم و به گوشی موبایلم داده بودم با بلند شدن صدای ویریه ش بلافاصله

متن پیام رو باز کردم

«فردا نزدیک پارک لاله یه نمایش دیوار مرگ ، ساعت ده اونجا باش»»

بلافاصله پیام زدم

«؟ ده صبح»»

«اره»»

با خودم زمزمه کردم ده صبح باید سرکار باشم ، اما نمیتونستم نرم و از طرفی اینجا رو

باید چه میکردم ؟ از همین حالا تصورم از فردا یه روز وحشتناک بود، باید میومدم کارخونه کارام

و تاحدی راه مینداختم و قبل از ساعت ده از کارخونه بیرون میرفتم ، مهم نبود چطوری مرخصی

یا فرار ؟ فردا بهش فکر میکردم نه الان .

با صدای ویبره ی گوشیم از فکر کردن دست برداشتم و با دیدن شماره ی یاسی با نگاه

کوتاهی به همکارام بلافاصله تماس و برقرار کردم، سعی میکردم داروم صحبت کنم.

-خواهری امید بهت زنگ زد،

تعجب کردم : تو از کجا میدونی ؟

-از اونجا که دیشب فراموش کرده بودید شماره بهم بدید ، یعنی حرفای صحنه دار باعث

میشه ادم الزایمز بگیره ؟

خندیدم به خنده ی سرخوشانه ش ، خوب شدن حال یاسی لذت بخش بود و این حال منو

هم خوش میگرد.

-واسه همین زنگ زدی ؟

-نه خواستم بگم امشب میرم خونه ی المیرا اینا ، باید کارای کامپیوتریمو انجام بدم ممکنه

دیر بیام.

تماس رو قطع کردم این نبود کامپیوتر توی خونه هم شده بود معضلی، باید فکری میگردم

با بی قراری پاهامو تگون میدادم از اول صبح یه دلشوره یه حس بد و گنگ ته دلم موج

میزد ، ملاقات با یه ادم غریبه...اطلاعات از مادری که حالا می فهمم ته دلم دوستش دارم و مصمم

هرطور شده بی گناهیشو ثابت کنم و البته مرخصی تقریبا غیر ممکن دست به دست هم داده

بودند تا حال من این همه جورواجو و زیادی ناجور شه..نگاه از صفحه ی کامپیوتر گرفتم و برکه

های زیر دستم و کمی مرتب تر کردم .چشمام به سمت ساعت روی دیوار کشیده شد، عقربه های

ساعت دیواری رو دور تند حرکت میگردن و تو دلمو آشوب تر میگردن ،با رسیدن عقربه ی ساعت

شما روی عدد نه تنم تکانی خورد و طاقت از دست دادم و به سرعت از جا بلند شدم.

-اقای مرادی.

مرادی سرش رو از روی ورقه های جلوی دستش بلند کرد : بله.

-من میتونم یه چند ساعتی مرخصی بگیرم ؟

اخمهاش درهم شد و با لحن تندی گفت:

-جدی که نمیگید؟!!

نگاه متعجب بهاره هم به من بود : کار من خیلی واجبه نمیتونم اینجا بمونم.

لحنش همچنان تند بود : همیشه.

ملتمسانه گفتم : خواهش میکنم.

لحنش آرامتر شده بود : دست من نیست باید آقای یزدان مهر اجازه بدن.

همزمان صدای پیام گوشی ام بلند شد.

«سلام ، خوبی ؟ من ساعت ده اونجام ، دیر نکن»»

گوشی رو توی دست عرق کرده م جابه جا کردم ، خدایا باید چه کنم ؟

-اگه آقای یزدان مهر اجازه بدن مشکلی نداره ، فقط در اونصورت باید یه روز حسابا رو هم

دیرتر بخوان.

با تردید نگاهی به بهاره انداختم ، نگاهی به معنی کمکم کن ، اما متاسفم تنها واژه ای بود

که از میان لبهای بهاره به گوشم رسید.

مصمم گفتم : پس اکه اجازه بدن مشکلی نیست ؟

افسوس داشت لحنش : نه مشکلی نیست.

بی توجه به اصرار بهاره برای صبر کردن از اتاق خارج شدم و به سمت دفتر مدیر حرکت

کردم ، نگاهی به میز خانم هاشمی انداختم

-خانم هاشمی خسته نباشید ، با آقای یزدان مهر کار دارم.

لبخندی به صورتم باشید : خوبی عزیزم ؟

زیادی لحنم تند و غیر منتظره بود : معذرت میخوام ممنون

-خواهش میکنم ولی همیشه عزیزم بدون هماهنگی ؟

-نه اخه آقای بابایی منو فرستادن که چند تا سوال مهم و پرسم.

-تلفنی نمیشد ؟

-لابد نمیشده دیگه.

یک دروغ مصلحتی که به جایی بر نمیخورد.

-پس بذارید خبرشون کنم.

ولی نه انگار داشت به جای بدی بر میخورد ، معنی این قوانین و درک نمی‌کردم ؟ شاید کار

من مهم تر از رعایت این قوانین بود . خدایا خدایا خودت به دلش بنداز راهم بده . همچنان زیر لب

با خدا حرف می‌زدم که خانم هاشمی گفت:

-میتونی برید داخل.

نگاهم گوشی تلفن داخل دستش رو که روی دستگاه قرار میداد دنبال کرد و همزمان فکر

کردم آقای رییس کی و چطور اجازه ورود داده ؟!

-نمیری داخل ؟

به خودم اومدم : چرا ... چرا ... ممنون ازتون .

به آرامی چند قدم برداشتم ، قدم هام سست و لرزان بود ، دلیل این لرزش استرسی بود

که به تمام تنم انتقال پیدا کردن بود ، پشت در اتاق مزین شده به نام مدیریت چندین نفس پیاپی

کشیدم ، برای بیش از این مردد نشدن چندین ضربه آرام به در زدم و داخل شدم .چشمام و بستم

و بی نفسی گفتم:

-سلام خسته نباشید ، من مرخصی میخوام میخوای بدی میخوایم نده اصلاً مهم نیست

چون خودم به خودم مرخصی میدم . اصلاً چه معنی داره ادم اختیار روزشم دست خودش نباشه

.تو دوران برده داری که زندگی نمیکنیم.

خدایا اگه اینجوری بگم که دیگه اخراجم ، وای خدا چطور بگم .یعنی چی بگم ؟ با صدای

چند سرفه ی مصلحتی یزدان مهر دست از خیال کشیدم.

-سلام

درحالیکه نگاهش به صفحه ی کامپیوتر بود واخم صورتش رو پوشانده بود جوابم و داد و

پرسید:

-مشکلی پیش اومده ؟

-مشکل ؟

-تو حسابا.

-اهان.

-نه.

-نه؟!

-نه یعنی اره.

سری تکان داد و با دست شقیقه هاشو مالش داد و این یعنی من این مرد و روزیادی کلافه

کردم.

-منظورتون و واضح بگید.

-میشه مرخصی بدین.

تعجب نگاهش ترس به دلم انداخت ، خودکار توی دستشو وروی میز پرت کرد و به آرامی

از جا بلند شد شاید حتی بدتر از خیالم حرف زده بودم ، چند گام برداشت و درست روبه روم قرار

گرفت:

-چند روزه استخدام شدید؟

-خب...

-هنوز حتی اسمتون و واسه بیمه رد نکردیم ، هنوز حتی نمیشه رسماً اسمتون و در رده

ی کارمندای اینجا گذاشت اونوقت به این زودی تقاضای مرخصی میکنید؟

صداش لحظه به لحظه بلند تر میشد اما من وا ندادم.

-خب وقتی اطلاعات حسابداری شرکت که بخش مهمی از فعالیتهای شرکتی زیر دست

منه یعنی اینجا کارمند شما اشتباه میکنید این اطلاعات مهم و در اختیار کسی که از دید شما

هنوز کارمند محسوب نمیشه میذارید.

خشم نگاهش رو که دیدم زبان به دندان گرفتم اما انکار دیر شده بود برای پشیمانی و باز

این زبان سرخ سر سبز به با داده بود.

-تا حالا بند پ به گوشت رسیده ، شما دقیقاً بر اساس این بند استخدام شدی و اگه

میخوای همچنان به کارت ادامه بدی فکر مرخصی امروز و از سرت بنداز چون اسناد باید تا فردا

تنظیم شن.

-کار من خیلی واجتبر از تنظیم چندتا سنده.

-اونجوری باشه باید عذرتو بخوام.

پوفی کشیدم : اخیه چرا من میرم و فردا میام کارم و ادامه میدم.

-تا فردا خیلی دیره شریک من تا فردا همه ی اطلاعات مالی رو میخواد.

ملتسمانه گفتم : یعنی هیچ راه حلی نداره ؟

حالت لبهاس کمی کج شدنند: چرا ؟

مشتاق به لبهاس چشم دوختم : اینکه همین حالا شریکم بهم زنگ بزنه و بگه فعلاً نیازی

به اسناد مالی نیست.

مسخره ام کرده بود ؟

-من دعا میکنم شریکتون اونقدر بهتر وقت بده که حسابهای ده سال که هیچی

حسابهای کل کارخونه های ایران و هم تهیه کنید.

پوزخند روی لبش پررنگتر شد و با تاسف سری تکان داد : اونجوری باشه من قول میدم تا

هرروز که خواستی مرخصی با حقوق برات رد کنم.

من باز نسنجیده حرف زده بودم مستاصل از ادامه ی بحث سر به زیر انداختم ، خدایا

خودت کمک کن خلاص شم از این گرفتاری و صدای زنگ تلفن باعث شد نفس پرصدامو بیرون

بدم و آقای یزدان مهر با دیدن شماره رو به سمتم کرد:

-دعای خیلی زود گرفت شماره و کیل شریکمه بی شک زنگ زده تذکریده عجله

داشتنشونو.

خواستم بگم قرار نیست همه ی دعاهاى من گیرا باشه اما اون بی توجه به حضور من تلفن

و جواب داد مشغول گفتگو با طرف مقابلش شد ، هرچه بیشتر از مکالماتشون میگذشت حالت

صورتش متعجب تر میشد و کنجکاوی من هم بیشتر میشد.

-واقعاً میگوید یعنی مشکلی نیست.

و گاهی نگاهش روی صورت من می چرخید.

-مطمئنید وراث مرحوم ابطحی فعلاً نیازی به اطلاعات مالی کارخونه ندارن؟!

-پس ما تمام اسناد و مدارک و تا فروردین آماده میکنم.

خدایا این یعنی دعای منو برآورده کردی، همیشه دعاهاى من انقدر گیراست ؟ کمی این پا

و اون پا کردم تا به حرف او مد.

-خب میتونید برید

با کمی مکث ادامه داد : مرخصی.

-دیدید حرف من شد.

جدی گفت : تا پشیمان نشدم برید.

از صدای بم و محکمش ترسیدم ، موندن بیش از این جایز نبود پس بلافاصله با تشکری از

اتاق خارج شدم.

نگاهی به ساعت و سپس به چادری که برپا شده بود برای اجرای نمایش انداختم ، از تاخیر

امید به شدت عصبی بودم ، دوباره نگاهی به متن آخرین پیامش انداختم

«برو داخل مکان اجرای نمایش منم میام»»

نگاهی به بلیتی که ناچاراً تهیه کرده بودم و چادر نمایش انداختم و سپس وارد مکان

نمایش شدم ، چند دقیقه ای از شروع نمایش گذشته بود

، نفس پرصدا و البته پرحرصمو بیرون دادم و نگاهمو به مرد موتور سوار دوختم.

زمزمه ی صدایی آشنا کنار گوشم باعث شد چشمامو روی هم بذارم و نفسم و حبس سینه

کنم.

-یادته اولین قرارمون با هم اومدیم و یه نمایش دیوار مرگ دیدیم؟

اروم نفس کشیدم ، زیر لب زمزمه کردم اولین قرارمون.

««««««««

چقدر زود همه چی گذشت...چه روزگاری داشتیم...روزگاری که منو امید رسماً نامزد

شدیم...بابا برایش مشکلی پیش اومد و منو یاسی مجبور شدیم تو اون شرایط مدتی رو خونه ی

عمه بگذرانیم ، عمو محمود (بابای امید) مخالف این هم خونه بودن بود و همه جا حواسش به ما

بود من شانزده ساله و یاسی چهارده ساله که خانمی بلد نبودیم و همه جا پی شیطنت می گشتیم

، اما فضای روستا ، محدودیتهاش و نگاه بد مردم بعد از نامزدی مانع میشد مثل گذشته منو امید

بیرون بریم و با خیالی اسوده به گشت و گذار بپردازیم . محرم نبودیم و توی روستای پدری ما

صیغه خوندن و محرمیت قبل از عقد رسم نبود و این خونه نشینی حوصله منو سره بود.

تنگ کمی پیشرفت بودم و زندگی شهری ، جایکه خونه ها گاز کشی شده بودند و برق

داشتند (دو سال بعد اون روستا برق کشی شد) ، دلم هوای سریالای تلویزیونی کرده بود...حتی

دلتنگ سریال یوسف پیامبر هم بودم و دلم میخواست بفهمم بعد از پخش این قسمت قرار بود

چقدر پیام طنز ساخته شه ... دلم کمی تکنولوژی میخواست تو مکانی که خیلی دور بود از تکنولوژی و اینجا جایی بود که منو یاسی تو شهر بزرگ شده دوست داشتیم ازش فرار کنیم.

و امید رنج می کشید از بی قراریمون . بی خیال نگاه بد و حرفهای مفت سعی میکرد همه جا همراهیم کنه اما منو یاسی خسته از بد بودن نگاهها از همراهیش سر باز می زدیم .. یه روز امید اومدو گفت میخواد مارو ببره شهرمون تا یه گردش سه نفره داشته باشیم ، امید هم از وابستگی منو یاسی با خبر بود میدونست بی اون همراهیش نمیکنم.

منو یاسی از خوشحالی رو پا بند نبودیم اونقدر که قید حرف و حدیثهایی که بعد پیش میومد و زدیم و دنبال امید راهی شدیم ، توی جاده امید که قبل از ما رفته بود منتظر بود و ما با خوشحالی خودمون رو بهش رسوندیم ، برای پیکان سفید رنگی دست تکان داد و هر سه سوار شدیم و یک ساعت و نیم بعد به مرکز شهر رسیدیم و همونجا پیاده شدیم ، امید با دیدن تابلوی دیوار مرگ پیشنهاد داد به اونجا بریم و من و یاسی عاشق هیجان از این پیشنهاد استقبال

کردیم.

-توام مثل من پر حس خوب شدی از اون خاطره ها؟

لب امید چسبیده به گوشم بود و چرا گرم نمیشدم از هرم نفسهای امید کنار گوشم ؟

مرد موتورسوار هر لحظه بالاتر میومد و صدایمیومد گاز بی امان موتور داد و فریاد مردم

میان صدای امید پخش میشد ، از ترس سقوط مردموتور سوار چشمامو بستم.

-اون سالم چشماتو بستى يادته ، نترس اون كارشو بلده سقوط نميكنه.

-اما حادثه كه خبر نميكنه.

-فكر كردم قرار نيست باهام حرف بزنى ، ميدونم ازم دلخورى اما خودتم خوب ميدونى

هيچ جا برات كم نداشتم.

برگشتم به سمتش و لبخند زدم ، ميدونستم من كمم واسه اميدى كه زيادى مهربونه و با

گذشت.

-حالت خوبه ؟

-دلم برات تنگ شده بود رامش خيلى دلتنگت بودم.

نميدونستم چى بگم در جواب احساسات اميد ، با دستپاچگى موهاى ريخته از زير

روسريمو کنار زدم اما باز هم پخش صورتم شدند.

-میای بریم بیرون؟

-بریم.

-اگه خواستم بیای اینجا واسه خاطر دلم بود و تجدید خاطره اون روز، میدونی من هیچ

وقت روزایی که تو شاد بودی و از ته دل خندیدی رو فراموش نکردم.

قدمهام کمی سست شده بود از این ناتوانی، من ناتوان بودم در ابراز عشق چون هر روز و

هر روز بیشتر میفهمیدم عشقی به امید ندارم و از بازچه کردن امید میترسیدم.

-یاسی حالش چگونه؟

-خوبه، بهت سلام رسوند.

-ماشینم و اونور خیابوت پارک کردم.

ماشین؟ یعنی عمو محمود حاضر شده پول خرج امید کنه؟!

با امید به سمت دیگه ی خیابون میریم، نگاهی به پیکان وانت سفید رنگ پارک شده در

گوشه ی خیابان انداختم، امید درب ماشین رو برام باز نگه داشت و من بی حرف سوار شدم.

امید هم پشت فرمان نشست و با گفتن بسم اللهی ماشین رو روشن کرد:

-خسته شده بودم از بیکاری بلاخره بابا با اصرارای مامان حاضر شد این وانت و برام بخره ،

بار مردم و میارم و میبرم و بهم پول میدن

اهی کشید: بی پولی خیلی بده و همین بی پولی منو شرمنده تو کرده.

-هیچ وقت شرمنده نباش امید تو کارای بزرگی کردی ، من هیچ وقت یادم نمیره تو واسه

شادی منو یاسی واسه خلق یه روز خوب واسه منو یاسی رفتی کارگری ، وقتی دوستت بهم گفت

زخم دستت به خاطر کار ساختمونی بوده و اسه جور کردن یه مقدار پول شرمنده ت شدم ، من

حتی یه لحظه فکر نکردم تو پول اون تفریح و از کجا آوردی.اره من همیشه شرمنده زیادی خوب

بودنتم امید.

-کاش هیچ وقت نمیفهمیدی.

-باید میفهمیدم.

نگاهی به جاده و مسیرش انداختم.

-داریم میریم خارج از شهر.

امید در حالیکه دنده ی ماشینش رو عوض میکرد گفت : اره.

-ولی چرا؟

-یادته یه بار بهم گفتمی ارزوت اینه که از مادرت بدونی؟ میخوام به ارزوت برسی.

-کی از مادرم میدونه.

زیر لب جمله ای زمزمه کرد که نفهمیدم.

-داریم میریم ده؟

-اره.

-پیش پیر بابا؟

سری تکان داد به معنی نه.

-پس کجا میریم؟

-بهم اعتماد کن.

نگاهی به ساعت انداختم، از دوازده رد بود و من هنوز مردد بودم که با امید تا کجا پیش

خواهم رفت، ته جاده ی با امید احساساتی بودن کجاست؟

امید ماشین رو کنار خونه ای بالای ده نگه داشت.

-پیاده شو.

پر ترس و نفرت نگاهی به اون مکان انداختم مگه میشد ندونم این خونه بالای روستا

متعلق به کیه ؟ به ادمی که ازش متنفر بودم ، به ادمی که بابا ازش متنفر بود و من حتی فکر

میکردم امید هم باید از اون متنفر باشه.

-چطور فکر کردی من پا تو خونه ی این ادم میذارم ؟

-یادت نرفته که حس تنفر من هزار بار بیشتر از توست ولی حرفهایی که من شنیدم و

توهم باید بشنوی و بعد قضاوت کن.

با تردید نگاهی به چهره ی جدیدش انداختم ، امید بود دیگه ؟ می شناختمش.

-بریم.

حرفی نزدم و با بی میلی و فقط از سرکنجکاوای پشت سر امید به راه افتادم.

خونه بالای یه تپه ی کوتاه بود ، مسافت تپه رو طی کردیم و دم در خونه ی گاه گلی توقف

کردیم.

-با الله... يا الله

و همزمان دست برد به سمت دستگیره ی در و به بیرون کشیدش ، بسم الهی گفتم و

پشت سر امید وارد خونه شدم... نگاهمو از جمعیت کیپ نشسته داخل سالن گرفتم و باهمون

نگاه جای جای خونه رو جستجو کردم ، پی چی ؟نمیدونم اما همیشه از مردم روستا شنیده بودم

میراقا چند تا جن و برده ی خودش کرده واسه همینه که دعاهاش رد خور نداره.

پوز خندی زدم به این افکار پوسیده و تمایلیم بیشتر شد برای دونستن حرفهای میراقا.

-تو اینجا باش من الان برمیکردم.

امید رفت و من اینبار دنبال یه جای خالی نگاه چرخوندم و همزمان گوشم تیز شد برای

حرفهای مردم.

- (وا...چرا امروز اومدی ؟

-پس کی باید میومدم ؟

-واسه بارداری باید چهارشنبه ی هفته ی قاعدگی ت بیای.

-مطمئنی؟

-اره بابا مطمئنم یکی از فامیلامون اینجوری بود، همزاد داشت و تو اون روز اومدو میرا قا

واسش چله بری کرد).

نگاه از هر دوزن جوان گرفتم و در دل به حالشون افسوس خوردم که یادشون رفته خدا

کجای دنیاشونه که اکه اون نخواد سنگی جابه جا نخواهد شد... که علم ساخته شده توسط بشر از

اراده و قدرته اونه ... که اون این وسایل رو در اختیار بشر قرار داده تا درمان بیماری کنند.

و اینها هنوز هم فکر میکنند انسان میتونه خداهم باشه.

-وای راست میگی همون سارای خودمون دیگه که بهش میگفتیم سارا قرمزی ؟

دختر جوان کنار گوشم ان چنان جیغ کشید که ناخواسته به سمتش برگشتم.

-کی ازدواج کرد ؟

-همین ماه پیش ، باورت همیشه اومد پیش میرا قا بهش گفت یکی طلسمش کرده و

بختشو بسته از وقتی واسش دعای بخت گشایی کرد خواستگار پشت خواستگار اخرشم به یکی

از همون خواستگارا جواب مثبت داد)

هر دو دختر رو می شناختم از اهالی همین ده بودند، حتی سارا رو هم می شناختم ، دختر

موقرمزی که صورتش پوشیده از کک بود ، انقدر از گوشه و کنار سالن از معجزات میرا قاشنیدم

که دچار حالت تهوع شدم و حتی لحظه ای به خدا بودن این انسان شک کردم اما بلافاصله این

افکار شیطان پرستانه رو پس زدم.

با دیدن امید زودتر به سمتش رفتم : چی شد ؟

-بیا بریم حیاط پشتی الان اونجاس.

به دنبال امید به سمت حیاط پشتی حرکت کردیم ، هیکل میرا قاش از پشت کاملاً قابل

تشخیص بود عبای سفید رنگی به تن داشت و دست به پشت او مدش در حال شمارش دانه های

تسبیح بود ، تمام حس های بد دنیا به یکباره به تنم تزریق شد و همه ی خاطرات گذشته جلوی

چشمام زنده شدند.

متوجه ما که شده بود که به سمت مون برگشت ، و در جواب سلاممون عیلق گفت و

دستی به محاسنش که داشت به سمت سفیدی میرفت کشید و نگاهش روی تمام بدنم به گردش

دراومدو روی صورتم نشست ، شاید دنبال یه رد اشنا می گشت و من چرا از این نگاه جستجو گر

یخ میکرده و میلرزیدم ؟

-چقدر حس خوب گرفتم امروز.

تن صداس همون بود محکم و پرابهت : دختر نرگس اینجاست.

اسم مادرم تلنگر خاطرات ریز و درشت گذشته شد و همه خوب و بدهایی که گفته بودند

و شنیده بودم.

-اومدی از مادرت بدونی؟

پلک زدم به معنی اره.

-مادرت بهترین آدمی بود که میشناختم اما حیف شد...حیف شد که نخواستن و نتونستن

بینن ، اون یه زن استثنایی بود اما اونا کشتنش.

با بهت به دهان میراقا چشم دوختم داشت از مرگ مادرم میگفت:

-کی مادرم و کشته؟

-تو دخترشی باید خودت بفهمی اگه من بگم کی هرگز باور نمیکنی.

-منظورتون چیه؟

-ما ادما یه خصلت بد داریم هرگز باور نمیکنیم کنار کیا زندگی میکنیم.

کلام گنگشو و این رمزی حرف زدن و نمیفهمیدم و درک نمیگرفتم ، همه ی کسانی که
میشناختم جلوی چشمم میومدن و در نقش قاتل مامان ظاهر میشدن اما بلافاصله پس میزد
این افکار خبیثانه رو ، این افکاری که میرا قا داشت تو ذهنم شکل میداد.

-چرا باید باور کنم؟

-چون من مادرتو بزرگ کردم ، بچه م نبود اما برایش پدری کردم و شد بچه م ، باباش

محسوب میشم مگه نه ؟ دلیم میخواد قاتلش دستگیر شه.

-اگه مادرم دخترتون حساب میشد که کمر نمیبستین به نابودی منی که بچه شم.

-من صلاح تو خواستم و میخوام ، مادرت اعتقادش قوی بود و ایمان خوبی داشت ، دست

راستم بود و کمک میکرد به خلق الله ، دعا نویسی میکرد طلسم باطل میکرد خدا بهش این قدر تو

داده بود به خاطر دل پاکیش.

دل پاکیه زنی که اوازه ی هرزگیش پیچیده بود؟!!

-تو ام این قدرت و داری ، تو ام هر دعایی کنی بلافاصله اجابت میشه.

یاد امروز افتادم و دعایی که کردم و غیر ممکنی که ممکن شد اما بلافاصله یاد اتفاقات بد

زندگیم پس زد این افکار خوشینانه رو.

-چند وقت پیش کلی به درگاه خدا دعا کردم که کارم و از دست ندم اما نشد.

-تو به خدا پشت کردی اون ازت دلگیره همونطور که قبلنم گفتم تو هرگز تو زندگیت

موفق نمیشی مگه اینکه به سمت من بیای.

-که مثل شما مال شم ، مادرم اگه زن خوبی بود وردست شما دعانویس نمیشد.

-درست حرف بزنی دختر.

از لحن تندش ترسیدم و جاخوردم : برو سر خاک مادرت نگاه کن به همسایه ش به قبر

کناریش به کسی تو اون روز با مادرت کشته شد خیلی چیزا دستت میاد ، دنبال راست و دروغ

حرف من نباش دنبال مادرت باش و قاتلش.

-من حتی نمیدونم قبر مادرم کجاست.

-بگرد پیداش میکنی.

نگاهی به گوشه ی حیاط خونمون انداختم و بی رمق لب حوض نشستم ، راست میکن که

حرف و زبان گرم هر انسانی رو تحت تاثیر قرار میده ، من حرف شنیدم و پر بغض شدم از ادمهای

اطرافم و اما خوب بود که ته دلم نخواست هر حرفی رو باور کنه ، حواسم بود به نبودن حواس امید و یه لحظه از غفلتش استفاده کردم ..دور زدم مسیر خونه ی میراقا رو...تا تونستم از توان پاهام استفاده کردم و دویدم سمت امامزاده ، خواستم خالی شم از اون بغض در حال لبریز ...پیر بابا تو حیاط امامزاده داشت اطراف حیاط رو تمیز میکرد ، منو دید و شناخت بدون یه لحظه تامل.

از مادرم گفتم درست و خوب بودنش قسمش دادم که بگه که تایید کنه خوب بودن مادرم و اما تایید نکرد موند تو جواب قسمم و مجبور شد راستشو بگه از بد بودن مادرم بگه اما قسم داد که نپرسم گناهایش چیا بودن و چه کرده ، گفت به حرف میراقا گوش نکن گفت از در این امامزاده که زدی بیرون هرچی شنیدی رو چال کن و بی فکر گذشته برو برس به زندگیت... گفت حتی امیدم فراموش کن که دیگه مجبور نباشی میراقا رو ببینی اما حرفهای میراقا رو مگه میشد فراموش کرد ، بهش گفتم از سارا هم گفتم با تاسف سری تکون داد اونم از سارا گفت ... گفت میراقا واسه سارا و مادرش تو شهر خونه ای اجاره کرده و بهشون گفته پا تو روستا نذارن و همه جا پخش کرده واسه سارا دعای بخت گشایی انجام داده و سارا ازدواج کرده ولی واقعیت این نیست واقعیت اینه که میراقا هر چند وقت یه بار یه بازی راه میندازه که ادعای دروغین کنه و

مردم ساده رو فریب بده با یه خرج کوچیک جیاشو پر پول تر میکنه.

بهش گفتم شما که خادم این امامزاده ای شما که ادعای خدایی بودن میکنی نمیخوای

جلوشو بگیری و راستشو به مردم بگی اما اون گفت من کار خودم و میکنم و حوصله ی دردسر

ندارم.

این حرف پیربابا واسم سنگین بود درکش نمیکردم ادعای اونم پوچ بود پوچ و تو خالی.

تاسف خوردم واسه خودم و باورم باور من این ادم بود؟ حالا دیگه نمیتونستم ودلم نمیخواست

حرفاشو در مورد مادرم باور کنم.

بی هیچ نتیجه ای و دست از پا درازتر برگشتم منم نباید خودم و اسیر میکردم باید کار

خودم و میکردم اما چه کنم با اون بغض آماده ی سر ریز...

از لب حوض وسط حیاط بلندشدم تاره اون لحظه سرمای نشسته تو تنم و فهمیدم ، یاسی

امروز خونه بود و میدونستم بودن یاسی حالمو خوب میکنه.

در و که باز کردم صدای صحبت کردن یاسی به گوشم رسید.

-ببین یه دوروز بیشتر نمیخوامش ، خوردنی که نیست بخورمش لب تابه دیگه ، کارم که

تموم شد بهت برش میگردونم.

...-

-فکر میکردم دوستمی باشه مهم نیست کوه به کوه نمیره ولی ادم که به ادم می رسه

تو ام یه روز محتاج ما میشی.

نفهمیدم طرف مقابل چی گفت اما اونقدر یاسی رو خشمگین کرده بود که از شدت حرص

گوشی رو با شدت روی دستگاه کوبید.

-گوشی شکست.

به سمتم برگشت و همزمان دستشو روی قلبش گذاشت:

-دیوونه ترسیدم یه اهمی یه اهمی میرن دستشویی ام خبر میدن.

-دیدم غرق فکری خواستم از فکر درت بیارم.

-اره خب ولی نزدیک بود سگته م بدی.

-حالا بگو به بینم با کی حرف میزدی ؟

-اول تو بگو بینم چی شد ؟

-یه وقتایی ادم دلش فقط و فقط سکوت میخواد درکم کن و بذار به این بحث عوض شده

ادامه بدیم.

یاسی بود دیگه خوب درک میکرد واسه همین خیلی زود شروع کرد به تعریف قصه ش.

-یه تحقیق انجام دادم باید تاپیش کنم و پی دی اف ، میتسم از کامپیوتر دانشگاه

استفاده کنم این درد بی اعتمادی ام بده همه ش میگم نگنه یادم بره ذخیره ها رو پاک کنم از اون

ورم از فضای دانشگاه خوشم نیماذ بیشتریا در حال چت کردنن و همه هم همدیگه رو میشناسیم

منم که...

-خب برو سر اصل مطلب.

-صبا دوستم قرار بود چند روز مونده به تحویل تحقیق لب تابشو بده دستم حالا زده

زیرش میگه خرابش میکنی و این حرفا.

-ای بابا تو چرا منت هرکی رو میکشی. ، مگه قبلاً نگفتم یه فکری برات میکنم.

-اچه چه فکری ؟

-من با بهاره حرف زدم قرار شد تو ساعت دوازده تا دو بیای کارخونه و از کامپیوتر من

استفاده کنی.

با تردید پرسید:

-مطمئنی همکاریات مشکلی ندارند؟

-بیا خیالت راحت.

-ریست چی؟

-قرار نیست بفهمه.

لبخند شیطنت آمیزی زد:

۱- ه اونجوری که به دردم نمیخوره بذار بفهمه شاید بخت مام باز شد و این آقای ریسی

عاشق م شد.

-لابد بعدشم با گل و شیرینی میری خواستگاریش.

-نه دیگه اینجا رو اشتباه میکنی من کی تا حالا تو خواستگاریای قبلیم گل و شیرینی بردم

؟ این روزا مد شده ملت با پیاز سیب زمینی میرن خواستگاری.

چشمکی زدم و گفتم: لابد از نوع کنديده اش.

خنده ی لبهایش فرو بست و غمی میان چشماش نشست و با پوز خند لب زد : اره لازمه از

همون اول بفهمیم زندگی چقد گنده.

سکوت کردم ... من که پازل های گند تری از زندگی رو دیده بودم و حتی مجبور به

چیدنشان هم بودم...

به روزایی نحسن ... زشتن و زیادی نفرت انگیز ... متنفرم از بیست دی ... روزی که بابا جسم

بود و روح نداشت ، نفس میکشید اما نا نداشت ... کل روز و تو خونه می نشست توی اتاقش

... همدمش میشد سیگار ... سیگار پشت سیگار ... اونقدر که دود زده میشد اتاقش و عطر خونه

میشد بوی تند سیگار و من همیشه فکر میکردم چرا عطر خونه ما تو سالگرد فوت مامان نمیشه

عطر پخش شده از پخت حلوائی خیرات ؟ و دلداری میدادم دلم و ... مرد بود دیگه درد داشت

... درد غیرت و رسوا شدن ... نمیدونم چقدر عشق زنشو داشت چقدر زنش واسش مهم بود اما

چیزی که مشخص بود رنجی بود که می کشید ، اونم روز بیست دی ، روزی که میشد سالگرد فوت

زنش ...

امروز باید بی سر و صدا باشیم اروم و بی نفس که زیاد خاطره ی تلخ نسازیم واسه بابا، تو

سکوت و تلخی بیستم دی ماه همراه یاسی از خونه زدیم بیرون .

هر دو تا خیر داشتیم و شاید نحسی ابن روز ما رو گرفته بود.

کنار ایستگاه چشم دوختم به پای یاسی که داشت سنگی رو جابه جا میکرد خط می

کشید رو اعصابم این کار یاسی.

-نکن یاسی بدم میاد از این کارت.

یاسی یه ضربه محکم زد به سنگ و سنگ فاصله گرفت و کمی بالاتر پرت شد.

-از فردا میام کارخونه واسه تایپ تحقیقم.

-قرار بود هفته ی قبل بیای ؟

-چیکار کنم به درسام خیلی نمی رسم ولی از فردا حتماً میام.

-خدا کنه ، ولی تو خیلی بی خیالی.

-خواهر توام دیگه.

هر دو بلند خندیدیم و همزمان نگاهی به سمت ایستگاه اتوبوس انداختیم.

-امروز تا دوازده کلاس دارم تو هم بیا بریم ارامگاه ، باشه ؟

نگاه از ایستگاه گرفتیم : امروز کارخونه م.

-میتونی مرخصی بگیری امروز سالگرد مادر مونه.

-هرسال ما این بحث و میکنیم و اخرشم هردو میشیم یه پای سست که حس رفتن به

قبرستان و نداره.

-اما حرفایی که تو از میرا شنیدی چی؟ بیا فقط بریم ببینیم قبر کنار قبر مامان متعلق

به کیه؟

چند روز بعد وقتی اروم شدم و دلم یه سنگ صبور محرم میخواست قفل لبم باز شد و

تقسیم کردم دردم و واسه یاسی، اونم شنید و پا به پای من درد کشید حرفام یاسی رو هم هوایی

کرد، هوای دونستن حقیقت که از ته دل ارزو میکردم اینبار ته قصه ی حق تلخ نباشه.

-با کدوم نشونی؟

-ای بابا کاری نداره که میریم اونجا از کسی میپرسیم ببینیم ردیف اجساد خاک شده تو

سال هفتاد و هشت کدومه.

-حالت خوش نیست، اومدیم و فهمیدی بین کلی قبر تو اون سال مگه میشه؟!

-کلی قبر کجا بود؟ اون موقع تعداد مرگ و میر خیلی کم بود چون نه سایا و نه ایران

خودرو انقدر ماشین بیخود تولید میکردن که امار تصادف هر روز بیشتر بشه و نه خبری از این هواپیماهای رده خارج روسی بود که راه به راه سقوط کنن و نه امپول و استامینوفن چینی که ادم بکشن و کسی ککشم نگزه.

دوباره نگاهی به سمت ایستگاه اتوبوس انداختم: بین اتوبوسم اومد بعد در موردش حرف میزنیم.

-منتظرتم.

-اگه مرخصی بگیرم.

خندید: من تو رو میشناسم مرخصی ام میگیری.

دستی براش تکان دادم و همزمان سوار اتوبوس شدم، مثل همیشه پر بود از جمعیت، واسه حفظ تعادل لم دادم به میله ی اتوبوس که به خاطر چاله های بی هوا ایجاد شده وسط خیابون مدام بالا و پایین میشد. با بی حوصلگی با پاهام روی زمین ضرب گرفتم تا شاید اتوبوس زودتر به ایستگاه مورد نظرم برسه.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم، خدایا زیادی دیر شده، با عجله سوار اتوبوس بعدی

شدم و روی صندلی خالی از ادمش لم دادم. لذت بخش بود این خلوت.

مسیر کارخونه تو بیست کیلومتری غرب شهر ما بود و درست میان چهار شهر قرار داشت

و فاصله ی سه شهر دیگه نزدیکتر از شهر ما بود.

سرم و به شیشه اتوبوس تگون دادم و فکر کردم امروز باید همراه یاسی شم ، قرار نبود به

خودم دروغ بگم ته دلیم کنجگاو شده بودم به دونستن خیلی چیزا.

سرم و از شیشه برداشتم و نگاهم و به جاده دوختم ، توجهم جلب شد به ماشینی که کنار

جاده پارک شده بود و راننده ای که تا وسط جاده اومده بود ، اتوبوس نزدیک و نزدیکتر شد و من

چهره ی راننده رو با این نزدیکی به راحتی شناختم ، الوند یزدان مهر بود دیگه ؟

تعجب کردم ، چه اتفاقی باعث شده بود که آقای رییس وسط جاده کم رفت و امد دنبال

کمک می گشت ، راننده ی اتوبوس اما بی توجه به درخواست کمک الوند از کنارش عبور کرد و

حتی الوند و مجبور کرد به عقب نشینی ، نتونستم طاقت بیارم اخه مگه میشه ببینی یه انسان

نیاز به کمک داره و راحت از کنارش بگذری ؟

از جام بلند شدم و فریاد زدم.

-نگه دار اقا.

راننده سرعشو کم کرد اما نگه نداشت :چی میگی ابجی اینجا همیشه نگه داشت ؟

با صدای خشنی ادامه داد :سر ایستگاه به ایستگاه.

-مگه ندیدی کمک میخواست ؟

-من فقط کار خودم و میکنم.

-نگه دار و گرنه بد میبینی.

اهمیتی نداد و حرص و بیشتر کرد ، دیر او مدتم باعث شده بود اشخاص داخل اتوبوس

هیچ کدام ربطی به کار خونه نداشته باشن و بی اهمیت باشن نسبت به الوند یزدان مهر و این بی

تفاوتی ها صبرم و لبریز کرد.

-گفتم نگه دار.

انقدر داد و فریاد زدم و جیغ کشیدم که مجبور به نگه داشتن شد .اما مسیر زیادی رو از

ماشین دور شده بودم.

-اقا خیلی جلو اومدید که ؟ یه دنده عقب بگیرید بهش برسیم.

-پیاده شو.

با چشمانی گرد شده به راننده چشم دوختم : یعنی چی ؟

با صدای بلندی فریاد زد : جیغات رو اعصابمه با پای خودت پیاده میشی یا پیاده ت کنم.

نگاهم رو گرداندم به سمت افرادی که در اتوبوس حضور داشتند اما بی توجه به من و

حضورم سرگرم صحبت کردن بودند ، چه جماعت نامردی همسفرم بود.

-ببینید اقا من فقط میخوام ببینم اون ادم که داره واسه شما دست تگون میده کمکش

کنید دردش چیه ؟ حس انسان دوستیم بهم میگه کمکش کنم ،

-سخنرانیت تموم شد حالا برو رد کارت.

-یعنی چی ؟ من مسافرتم.

-به مسافر ازار دهنده .باور کن اگه پیاده نشی بد می بینی.

لحن کلامش روحمو ازار میداد: پیاده میشم ولی اونیکه بد میبینه من نیستم.

بی توجه به بد و بیراهایی که میگفت ، در دل لعنتی ای نثارش کردم و پیاده شدم همزمان

باد سردی به صورتم خورد و راننده اتوبوس با سرعت تمام دور شد...رامش نیستم اگه شکایتتو

نکنم . صبح دلگیری بود نگاهی به آسمان ابری انداختم و سپس به مسیر جاده ، لبخندی رو لبم

نشست وقتی فهمیدم ماشین الوند تو تیررس نگاهمه . پس خیلی هم دور نشده بودیم .

با قدمهای تندی به سمت ماشین حرکت کردم ، صدای رعد آسمان باعث شد تکان

شدیدی بخورم اما همچنان به مسیرم ادامه دادم .

در چند قدمی الوند توقف کردم ، نگاه دوخته شده به جاده ش بودن منو کنارش احساس

نمیگرد .

چند سرفه ی مصلحتی من با نگاه برگشت خورده ی الوند که داشت رنگ تعجب میگرفت

همزمان شد و نگاه من که لحظه ای میخ لباسهای سیاه تنش شد که بوی مرگ میداد تو بیستم

دی که من متنفر بودم از مرگ اما بلافاصله به خودم اومدم .

-سلام ، خوب هستید ؟ سلامتید ؟ خانواده محترم خوبن ؟ ماشینتون خراب شده؟

نگاهی به دور و اطراف انداخت و در جواب تمام انرژی ای که خرج پرسیدن حالش کرده

بودم به سلامی ساده اکتفا کرد و بلافاصله پرسید:

-شما اینجا چه میکنید ؟ اصلاً با چی اومدید ؟

-با گاری که نیومدم با اتوبوس ، پیاده شدم که بهتون کمک کنم.

-کو اتوبوس ؟

-رفت دیگه.

-رفت؟!!

از شدت ترس قدمی به عقب برداشتم در حالیکه دستم قفسه ی سینه ام رو لمس میکرد

از این فریادی که الوند یزدان مهر به جای تشکر نصیبم کرده بود ، چقدر صدایش خشن بود.

-اخه تو چه فکری پیش خودت کردی ؟ تو چه کمکی ازت ساخته س ؟

تن بلند صدایش قصد کمی آرام شدن هم نداشت . لرزی به جانم افتاده بود از این خوی تند

و عصبانی ، بهار حق داشت که از عصبانیت الوند به بدی یاد میکرد.

-من فقط خواستم کمک کنم انگار اشتباه کردم ، به راننده گفتم بایسته اما اهمیت نداد

اونقدر سرش غر زدم که اخر سر منم پیاده کرد مردک...

سری تکان داد :هیچ شنای توی اتوبوس نبود که کمک کنه ؟

-ای بابا شما چرا انقدر عصبی هستید ؟ من دیراومدم کس شنای ام ندیدم.

-مگه ممکنه ؟

صدای رعد باعث شد نگاه کوتاهی به آسمان بندازم اما بلافاصله به الوند خیره شدم.

-اره چرا ممکن نباشه وقتی صاحب یه کارخونه ی بزرگ خرج کارگراش نکنه ممکنم

میشه . ببینید تمام کارخونه های این اطراف واسه

رفت و آمد افرادشون سرویس دارن جز این کارخونه که جالبش اینجاست آخرین کارخونه

س و بد رفت و آمد ترین مسیرو داره.

-تو این مسیر فقط سه تا نیروی استخدامی دارم که ترجیح دادم به جای گرفتن یه

سرویس اضافه هزینه ی رفت و آمد و به حقوقشون اضافه کنم.

-اره خب اونجوری ارزونتر میشد.

چند قطره باران روی صورتم چکید ، با نگاه برزخیش لب گزیدم ، یه خرابکاریه دیگه و یه

زیاده گویی دیگه.

-بهر حال فرقی تو حال من نداشت اگه سرویسم داشتید تاخیر میکردین دیگه و بازم با

اتوبوس میومدید و بازم کمکی از دستتون ساخته نبود چون کسی به حرفتون اهمیت نداد ،

لجم گرفت از حرفش: من به ادم معمولی ام شاید خیلیا به حرفم گوش ندن ولی بد حادثه

میشه وقتی به کار خونه دار مهم باشی اما حتی به راننده ی اتوبوسم کمکت نکنه.

باران اینبار شدت بیشتری گرفت ، ازم فاصله گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد ، در

ماشین رو باز کرد و پشت فرمان نشست در حالیکه اراده ای خرج بستن در ماشین نکرد .خدایا به

تعارفی چیزی ؟ عجب اشتباهی کردم با پای خودم از اتوبوس پیاده شدم ، درسته اتوبوسی از رده

خارج بود و روکش اکثر صندلیاش پاره بود اما منو که به مقصدم میرسوند و اینجوری خیس

نمیشدم تازه خودم و با اون خاطرات ریز و درشتی که مسافرا روی صندلیا نوشته بودند و البته

شماره تلفنهای مختلف یادداشت شده در گوشه گوشه ی اتوبوس سرگرم میکردم.

-خوشت میاد خیس شی که زیر بارون ایستادی ؟بیا سوار شو دیگه

وهمزمان دست برد و در کنارشو از سمت خودش باز کرد، باران شدت گرفته صورتم رو به

ضرب گرفته بود ...هم احساس سرما داشتم و هم به معنای واقعی خیس شده بودم پس تعلل

نگردم و بلافاصله سوار شدم.

-ببخشید من عجله کردم بهتر بود میرفتم کار خونه و کسی رو میفرستادم کمکتون.

همزمان نگاهمو دوختم به اینه و نگاه متعجبی به سندلی های عقب انداختم ، بسته های

خرمای تلمبار شده روی هم توجهم را جلب کرد و به خاطر اوردم امروز الوند یزدان مهر مشکی

پوش شده ، نتونستم در برابر کنجکاوی دورنی ام مقاومت کنم.

-اتفاقی افتاده خدایی نکرده کسی از اقوامتو فوت کرده ؟

همزمان نگاهمو از بسته های خرما گرفتم و به صورتش نگاه کردم نگاه بی تفاوتش غمزده

شد ، دلم گرفت از غم نگاهش ، اروم لب زد : امروز پانزدهمین سالگرده مرگ عزیزترینمه.

عدد پانزده رو تو ذهنم مرور کردم ، رسیدم به سال هفتاد و هشت همون سالی که مامان

فوت کرد درست تو روز بیست دی ، دلم میخواد بپرسم کی رو تو بیست و دی پانزده سال پیش از

دست داده اما...

صدای بوق ماشینی کنار گوشم باعث شد نگاهم از روبه رو به سمت جاده جهش پیدا کنه.

، نیسان ابی رنگی کنار ماشین یزدان مهر توقف کرد.

-مشکلی پیش اومده ؟

الوند با خوشحالی با وجود بارش باران از ماشین پیاده شد ، اما من ترجیح دادم همونجا

بشینم ، صدای گفتگوشو با راننده ی نیشان می شنیدم.

-نمیدونم چی شد ؟ یهو از کار افتاد موتورشو نگاه کردم اما نفهمیدم چرا اینجوری شده.

-بذار منم یه نگاه بهش بکنم.

الوند برگشت و در ماشین سمت خودشو بست ، حالا دیگه صدایی به گوشم نمی رسید ،

اروم چشمامو روی هم گذاشتم ، موجی از خاطرات ریزو درشت گذشته به مغزم هجوم آورد ،

خاطراتی که نقش اصلیش امید بود ، امیدی که هفته ی پیش ركب خورد ازم و جاش گذاشتم و

یک هفته س بی خبرم ازش بی خبره ازم ، اون باید زنگ میزد حال منو میپرسید یا من ؟ چرا

گاهی کلاف زندگی بد میپیچید ؟ یه هفته بی خبری در برابر چهار سال بی خبری که چیزی نیست

.چشمامو اروم باز کردم و کیفمو از روی پاهام عصبی چنگ زدم و اون ته مه های کیفم گوشه

جاخوش کردم و بیرون کشیدم ، باید به یاسی زنگ میزد شاید امید تو این یه هفته به خونه

زنگ زده و یاسی فراموش کرده بگه ، شاید شمارمو فراموش کرده و شایدهایی دیگر...انسانم و

دلَم میخواد خوش بینانه به همه ی زندگی نگاه کنم ، نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم ، حالم از

طوسی رنگش بهم میخورد و انتن نداشته ی گوشه باعث شد به خاطر حواس پرتی با دست محکم

به پیشانی ام بگویم ، خب اگه موبایل انتن میداد الوند مگه دیونه بود اینجا منتظر بمونه ، گاهی بد

نیست فکر کنم و بعد عمل و رفتار من همیشه عکس این ماجراست . اما میتونم با دید مثبت یه

این قضیه نگاه کنم ، هدف من از این خودنمایی چی بود؟

لبخندی از فکر کردن به کار احمقانه م گوشه ی لبم نشست و همزمان درب ماشین باز شد

و چهره ی خیس الوند نمایان شد:

-ماشین درست نمیشه باید بکسل شه تا یه مکانیکی هنوز موندم خودتون چی فکر

کردین که از اتوبوس پیاده شدید؟

وای خدایا این که باز عصبانی شد : خب من فکر نمیکردم مشکل ماشین انفدر جدی باشه

-معنی مشکل جدی چیه؟ اگه جدی نبود چه کمکی ازتون ساخته بود ؟

-خب مطمئناً اون موقع یه فکری میکردم.

با دست شقیقه شو مالشی داد و عصبی بهم چشم دوخت : تا دیوونه نشدم بهتره حرکت

کنیم.

-میریم کار خونه ؟

پر حرص نفسشو بیرون داد : کارخونه چیکار کنیم ، میریم سمت شهر .

-من باید چیکار کنم ؟

-در یه اژانس پیاده ت میکنم ، این خرماهارو ببر کارخونه بین کارگرا تقسیم کن و که یه

فاتحه م بخونن .

لحن دستوریشو دوست نداشتم و پر اخم نگاهی به بیرون انداختم .

-اقا تموم شد و طناب و بستم .

-دستتون درد دنکنه ، پس من ماشین و خلاص میکنم شماام حرکت کنید .

-باشه اقا .

الوند سوار شد ، دلم سوخت از دیدن تن و صورتی که خیس بارون شده بود و زود فراموش

کردم تندیشو ، نگاهی به روبه روم و جعبه ی دستمال کاغذی انداختم دست یردم و برگه ای

بیرون کشیدم و مقابل صورتش قرار دادم .

-بفرمایید .

بدون هرگونه عکس العملی جواب داد : بخوام خودم برمیدارم .

و همزمان سرش رو به فرمان ماشین تکیه داد.

-ای بابا مگه خیس نشدین حداقل اون چیک چیک اب رو صورتتون و پاک کنید.

نگاه کوتاهی روانه ی چهره م کرد ، سرش رو نرم بلند کرد و دستمال و بی حرفی گرفت:

-میکم نفهمیدید چرا ماشینتون خراب شد ؟

-نه.

-خب مگه میشه این ماشین همینجوری خراب شده باشه ؟

-نه.

-به کسی شک دارید ؟

-نه.

دلَم میخواست داد میزدم و میگفتم قرص نه خوردی اما با دیدن قیافه ی کلافه ش سکوت

کردم ، بی شک عامل کلافه گیش زیاده گویی های من بود ، هر چند به نظر خودم اون به خاطر کم

حرفیش چنین برداشتی کرده چرا که من فقط چند تا سوال عادی پرسیدم.

نیسان در ورودی شهر پیچید و الوند مجبور شد کمی فرمان ماشینشو بچرخونه ، با

رسیدن به نزدیکی یک تاکسی تلفنی دستش رو روی بوق گذاشت و راننده ی نیشان بلافاصله

نیسان رو متوقف کرد و همزمان با الوند پیاده شد.

با گذشت زمان کوتاهی الوند درب عقب ماشینش رو باز کرد و بسته های خرما رو داخل

ماشین اژانس قرار داد و با به پایان رسیدن کار انتقال خرماها درب عقب ماشین را بست و درب

جلو را گشود:

-بخشید یه تاکسی گرفتم که بسته های خرما رو ببره شماام لطف میکنید تو پخش

خرماها کمک کنید.

چی از این بهتر من به آقای ریسی کمک میکردم اونم دیگه نمیتونست سرزنشم کنه . اینم

یه کار بزرگه دیگه حتی بزرگتر از کمک کردن به درست کردن ماشینش باید خرماهارو درست و

حسابی پخش کنم که ازم راضی باشه ، تازه هدفم از خودنماییم رو فهمیدم قصد من این بود

خودم رو جلوی الوند خوب و موجه نشون بدم که ماست مالی کنم قضیه ی کار قبلیمو ولی انکار

برعکس شد ، لبخندی زدم:

-خوشحال میشم کمکتون کنم.

با کمک آقای شریفی نگهبان کارخونه بسته های خرما رو داخل بخش اداری بردیم و از

بهار خواستم تو پخش خرماها کم کنه . بعد از پخش خرماها نگاهی به ساعت انداختم و روبه بهار

گفتم:

-بهنتره بریم به کارمون برسیم.

-دیگه نزدیکه دوازده ظهره ، سعید میگه همیشه بیست و دی کارخونه دوازده ظهر

تعطیل میشه و به دستور الوند تو این روز همه زودتر میرن خونه هاشون .

کنجکاو میپرسم : چرا ؟

-دلیلشو منم نمیدونم فقط میدونم امروز سالگرده فوت باباشه .

صداش رو پایین تر آورد : سعید میگه باباشو کشتن ، جمشید یزدان مهر صاحب اولیه

کارخونه .

تم بی دلیل لرزید از واژه کشتن و نام جمشید که زیادی آشنا بود تو خاطرات خاک

خورده گذشته ی ذهنم .

پنج شنبه نبود و سکوت سنگین قبرستان ترس به جونمون انداخته بود ، اونقدر که یاسی

مدعی دستامو محکم تو دست گرفت:

-رامش اینجا چرا اینجوریه؟

-خلوته همین.

-همین؟! نمیترسی یکی از این مرده ها بیاد سراغمون؟

اشاره ای به پسر جوانی پشت یکی از شمشادهای گوشه قبرستان کردم: ولی من بیشتر

از زنده ها میترسم.

-اون پسره داره چیکار میکنه؟

تلخ خندی زدم: اعتیاد داره داره تزریق میکنه.

یاسی اینبار از ترس ناخنش را کف دستام فشار داد و دردی ناشی از این فشار تنم را در

برگرفت و دم نزدم که خواهرکم ارامشش را از دست ندهد: یعنی هیچ کی نیست بهش تذکر بده.

-غیرروزای پنج شنبه که اینجا شلوغه بقیه ی روزای هفته اینجا همین بساطه همه م

میدونن پلیس، شهرداری اما براشون مهم نیست دولت میاد یه شعار میسازه معتاد بیماره و همین

این میشه اخره حمایتش نه دنبال جمع کردن معتاداس نه از همه مهمتر تولید و توزیع کننده های

مواد.

-میگم رامش یه نگاه به اون قبره بنداز.

سرم و بالا آوردم و به جایی که یاسی اشاره میکرد چشم دوختم ، نمای پرزرق و برق یه

قبر شیک جلوی چشمم خود نمایی کرد ، بالای قبر رو با سایبانی فلزی به شکل گنبد پوشانده

بودن ، یاسی دستم و اروم کشید:

-بیا بریم ببینیم قبره کیه؟

به دنبالش نزدیک تر رفتیم اما لحظه ای پاهایم ایستاد ، شاید تنم زیادی سنگین شده بود

از دیدن ادمی که میشناختم و سرش زیر بود و خوشبختانه منو نمیدید ، صدای زمزمه وارش به

وضوح به گوش می رسید:

-بابا قسم خوردم یه روز قاتلتو پیدا میکنم و اینکارم خواهم کرد قول میدم اون روز به

هیچ عنوان از خونش نمیگذرم.

اینبار من بودم که با ناخنهام کف دست یاسی رو فشار دادم و اینبار یاسی بود که دم نزد

از دردی که میکشید. با صدایی اروم لب زد:

-بهره تا ندیدمون بریم.

-مگه اون کیه؟

-الوند یزدان مهر.

هیچ بلندی کشید و در حالیکه به دنبالم کشیده میشد گفت: اروم ریسی کار خونتون

؟چقدر کینه داره از قاتل باباش، اونقدر که دلم سوخت و خواستم برم خودم و به عنوان قاتلش

معرفی کنم شاید این بشر کمی از کینه هاش کم شد.

-الکی حرف نزن خوشم نیواد، بیا بریم دیگه.

-خب بابا حداقل میداشتی میرفتم باهاس یه گپ میزدم شاید فرجی شد.

تند و پراخم نگاهش کردم نه از نامربوط بودن حرفش از سر به دل نشستن جمله ش.

-باشه بابا کسی ندونه فکر میکنه...

پریدم وسط حرفش: یاسی حوصله ندارم.

-پسی مامان چی؟

-پنج شنبه برمیگردیم.

وسایلم و توی کیفم قرار دادم و نگاهی به یاسی تو فکر رفته انداختم ، کم پیش میومد

یاسی فکرش درگیر باشه و کم حرفی کنه.

-چی شده ؟

سرشو بالا آورد: مطمئنی ریست عصبانی نمیشه ؟

-قرار نیست که بفهمه.

-نمیدونم چرا میترسم.

از جا بلند شد و کشوی کمد لباسها رو بیرون کشید و مقداری سی دی و برگه ی کاغذ

بیرون کشید و به سمتم گرفت:

بیا اینا رو بگیر ، ممکنه خیلی وقت نکنم و دیر پیام تو اگه وقت داشتی یه مقدار شو تایپ

کن و این سی دی هام پشت باشه چند تا عکس هست رسیدی به اون قسمتتا تو برگه ها و بین

نوشته ها اشاره کردم باید کدوم تصویر گذاشته شه.

لبخندی به صورتش پاشیدم و به سرعت از خانه خارج شدم ، کیفم به لرزه افتاد و

بلافاصله به خیال تماسِ یاسمن گوشی رو از کیفم خارج کردم ، با دیدن اسم امید پوفی کشیدم ، خواستم دوباره گوشی رو به سر جای قبلیش برگردونم اما فکر کردم شاید کار واجبی داره ، شاید مشکلی داره ، شاید کمکی لازم داره ، شاید کس دیگه ای به کمک نیاز داره ، من ادم بی تفاوت گذشتن از کنار آشنا و نا آشنا نیستم ، پس دستم دکمه تماس رو فشار داد و ارتباط وصل شد.

غرق تو فکر حرفهای امید نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ، ساعت نزدیک یک بود و

یاسی همچنان نیومده بود ، بلافاصله ی شماره شو گرفتم.

-اخ بخشیدم یادم رفت بهت زنگ بزنم تمام سی دی ها و برگه هایی که بهت دادم و

بذار کنار شب بیار خونه ، واسه تحقیقم لازم نیست پیام کارخونه یه جای بهتر گیر اوردم.

اومدم بگم کجا که درب اتاق محکم باز شد.

در با شدت باز شد ، وحشت زده از روی صندلی بلند شدم ، نگاه ترسیده ی من بالا اومد و

گوشی توی دستم تاب لرزش دستامو نیاورد و پخش زمین شد و نگاه حسرت بار من روی اون

طوسی داغون نشست

-اقای مرادی کجاست؟

قلبم از شدت ترس دیوانه وار میکوبید، بهت زده چشم دوختم به چهره ی عصبانیه الوند و نگاه اون هم لحظه ای روی گوشه نشست و بلافاصله بالا اومد، پر خشم چنگی به موهاش زد و نفسشو پر صدا بیرون داد و تن صداش از این دم و بازدم فروکش کرد:

-اقای مرادی نیستن؟

به معنی نه سرتکان دادم:

-اصلاً امروز اومده؟

اب دهانم و قورت دادم و به سختی و بریده بریده لب زدم: اومد.. ولی خ.. خیلی.. زود

رفت.

زمزمه وار گفت: باید گیرش بیارم

و نگاهش و گوشه و گوشه ی میز مرادی چرخاند، بی توجه به حضورش نفسی ارومی کشیدم تا کمی این ضربان نامیزان قلبم آرامش پیدا کنه...هنوز اروم نشده عزا گرفتم به خاطر حال و روز داغون گوشه ام و خم شدم تا لاشه ی گوشه رو جمع کنم اما جفت چشمم میخ دستگاه گوشه مرادی شد که روی میز قرار داشت، نگاهم بالا اومد الوند در حال خروج از اتاق بود

و من دستپاچه شده، عجله خرج کردم که زودتر الوند و در جریان گوشی جامونده قرار بدم.

پا تند کردم و همزمان داد زدم : آقای یزدان مهر ...

اما تو به غفلت و پرتی حواس پاهام گیر کرد به سیم کابل کیس کامپیوتر و تعادلم و از

دست دادم و خودم و کل میز کامپیوتر نقش زمین شدیم و دستام موند زیر پای اهنی میز... صدای

فریاد دردم تو کل فضای اتاق پیچید و نفسم تو سینه حبس شد و حس تنم پرید و پلک چشمام

روی هم افتاد. دستم هنور مونده زیر میز و من در مانده از خلاص کردنش بی حرکت مانده بودم..

-حالت خوبه ؟

چشمام و به سختی از هم باز کردم ، نگاه نگران الوند رو به خودم دیدم.

-دستم...

بی هیچ حرفی کنارم نشست... با دست راستش پایه ی میز رو بلند کرد و با دست چپش

دستمو بیرون کشید ، لبه تیز پایه ی میز دستمو بریده بود و خون میان انگشتان دستم پخش

شده بود ، با بهت نگاهی به دست سرخ شده م انداختم ... این خون؟! بی هیچ حرکتی دستم

مونده بود تو دست الوند، پایه ی میز و اروم روی زمین گذاشت و برکه ی دستمالی رو از جیبش

بیرون کشید و شروع به پاک کردن خون کف دستم کرد ، متعجب نگاهی به حرکت دستاش کردم
و سپس به صورتش چشم دوختم از شدت بهت یکی در میان نفس می کشیدم و اون همچنان به
کارش مشغول بود و من همچنان خیره صورتش ، اخم داشت نگاهش ، سرش رو ناگهانی بالا آورد و
با نگاهش نگاه خیره مو غافلگیر کرد پر از حس شرمندگی لب گزیدم و سرم به زیر افتاد ، گرم
شدن صورتم رو حس میکردم و سنگینی نگاه اون روی صورتم بیشتر تبم رو تند میکرد.
فشار دستمال روی دستم و جای بریدگی بیشتر و بیشتر میشد ، تاب نیاوردم که خیلی
دم نزنم اونقدر که تند دستم و بیرون کشیدم:

-دردم میکنه آقای یزدان مهر.

اما الوند با اخمی که هنوز مهمون صورتش بود ناگهانی از جاش بلند شد و بی حرفی از
اتاق خارج شد و من مات این حرکت غیر معمول رد رفتنشو با چشم تعقیب کردم.
کف دستم میسوخت و به ناچار مشت کردم دستم و تا کم کنم از سوزش نفوذ کرده تو
سلولای تنم . هنوز رد خون روی انگشتم بود و خون بریدگی بند نیومده بود.

-اینجا چه خبره ؟ بمب منفجر کردی رامش ؟

سرم و بالا اوردم و گنگ به بهار چشم دوختم و به سختی از جا بلند شدم: پام گیر کرد به

سیم و خوردم به میز و بعدشم...

-ای بابا چرا حواستو جمع نمیکنی؟ بیا بهتره تا کسی نیومده جمعش کنیم.

نگاهی به جعبه ی دستمال کاغذی روی میز آقای مرادی انداختم و تلو تلو خوران به اون

سمت رفتم ، برگه ای بیرون کشیدم و در همان حال نگاهم سر خورد روی گوشی تلفن آقای

مرادی ، اخر هم نشد از وجود گوشی آگاهی کنم ، شاید بهتر بود از بهاره کمک بگیرم ، نگاهم

چرخید سمت بهاره میز رو بلند کرده بود و در سر جاش قرار داده بود ، با دست چپم که سالم بود

گوشی روی میز و چنگ زدم و به سمت بهاره حرکت کردم و گوشی و مقابلش قرار دادم.

-اینو میبری بدی آقای یزدان مهر ؟

بهاره گیج نگاهم کرد : دستت چی شده ؟

به رد خون روی دست چپم نگاه کردم ، حواسم نبود به جاری بودن خون و انتقالش به

دست چپم.

-هیچی نیست برید ، الانم خوبه ، میبری؟

-اونوقت این گوشیه کیه ؟

-اقای مرادی .واسه برداشتن همین گوشی و رسوندنش به آقای یزدان مهر عجله کردم و

این اتفاق افتاد.

نگاهی به دست خونیم انداخت و لبخندی زد وگوشی رو ازم گرفت : پس دست به چیزی

نزن که زود برمیگردم.

با خروج بهاره نگاهی به زمین درهم و برهم انداختم و چشمم خورد به سی دی و برگه

های پخش شده یاسی.روی زمین نشستیم و با دست چپ وسایل یاسی رو جمع کردم ورقه ها رو

روی هم گذاشتم و هردو سی دی افتاده کنار هم و برداشتم و نگاهم و به اطراف چرخاندم تا برگه

ای جانمونه که چشمم خورد به یک سی دی دیگه ؟ این سی دی دیگه کجا بود؟ هرچه به ذهنم

فشار میاوردم تو خاطر م فقط دوتا سی دی سفید رنگ بود که یاسی داخل وسایلمش قرار داده بود

و این سی دی رو مشکی زیادی نااشنا بود ، دست بردم و سی دی رو گذاشتم کنار اون دوتا ، بی

شک اینم مال یاسی بود که من متوجهش نشده بودم چون یادم نمیومد تو محل کارم و رو میزم

سی دی داشته باشم.

-ا..دختر مگه نگفتم دست به چیزی نزن تا پیام.

-چی شد ؟ دادی بهش ؟

-دادم به سعید خودش نبود بیچاره این روزا خیلی گرفتاره .میدونی که کارخونه داره

ورشکست میشه.

-چی ؟

-پارسالم این اتفاق افتاد یه وام سنگین گرفتم و سند خونه شون موند تو رهن بانک اما

نتونستن اقساط و بدن حالا باید یه کاری کنن.

-چه کاری ؟

-نمیدونم جز ماشین و اون خونه چیزی دیگه ای ندارن.

-فکر میکردم خیلی پولدارن.

-بودن اما...

منتظر به لباس چشم دوختم : اما چی ؟

-اما شو نمیدونم.

-مگه شریک نداره ؟

شانه ای بالا انداخت : نمیدونم با شریکش چند چندن.

دردل لعنتی نثار شانسم کردم.

وسایل یاسی و توی اتاقمون قرار دادم و از اتاق بیرون اومدم ، بابا با حوله ای توی دست از

حمام بیرون اومد.

-سلام بابا.

-سلام دختر گلم.

-کی اومدی دخترم ؟

به سمتش حرکت کردم و اروم بغلش کردم، مثل همیشه پیشانیمو بوسید.

-تازه رسیدم ، یاسی کجاست ؟

-دستشوییه.

-اهان از تو حیاط میومدم دیدم چراغ دستشویی روشنه.

-رامش جان یاسی که اومد خبرم کن یه کار مهم با هردوتون دارم.

لبخندی به صورتش پاشیدم و بی حرف به سمت اتاقم حرکت کردم . چشمم به وسایل

یاسی که خورد اتفاقات امروز جلوی چشمم تداعی شدن و لبخندی از این یادآوری روی لبم

نشست ، فقط من میتونستم انقدر راحت گند بزخم به همه چیز و باعث اون اتفاقات شم ، کف

دستم و بالا آوردم اونقدر سفت گرفته بودمش که خونی بند اومده بود ، الوند دستام و گرفته بود

و بهم کمک کرده بود ؟ از این خاطره حجمی از گرما به تنم نشست.

-سلام کی اومدی؟

باترس از این حضور ناگهانی یاسی از جا پریدم : الان اومدم.

یاسمن نگاهی به وسایلم انداخت : دیدی یه کافی نت سرکوجه باز شده ؟ ساعتی دو

تومان میگیره فکر کردم به جای اومدن به کارخونه ی شما و چند ساعت الاپی برم اونجا به صرف

هزینه ش می ارزه.

-اهان فکر خوبییه.

-حالت خوبه؟!

سرفه ای کردم و با لبخند نگاهش کردم ، اما یاسمن بی خیال حال من ادامه داد:

-این دانشکاهم دیگه کلافه م کرده شانس ندارم که گفتم میرم دانشگاه گیر چندتا استاد

مجرد میفتم و بلاخره بختم با یکیشون باز میشه از شانس من سیستم دانشگاه ما موافق استاد

مجربه یعنی از بس پیرمرد دیدم الرژی دارم به این واژه.

-حالا چه فرقی داره چه مجرد باشه چه مجرب؟

-فرق نداره؟

-نه... برو زن اون مجربه شو بهتره که.

-اونم بد فکری نیست زود میمیره میتونم تو بخت دومم شانسمو رو مجردا امتحان کنم

تازه پولای شوی اولی ام واسم میمونه.

چشمکی زدم : چه شود؟

و یاسمن بلند و سرخوش خندید.

-دختر کجایین شماها چرا نمایین؟

صدای بابا از داخل هال به گوش می رسید منو یاسی هردو از جا پریدیم : وای بابا کارمون

داشت.

-بیا بریم زود.

عجله خرج کردیم و هر دو به سمت هال رفتیم بابا تکیه داده به پشتی چشم دوخته بود

به در اتاقمون ، اروم رفتیم و کنارش نشستیم.

-بیخس بابایی یادمون رفت.

لبخندی زد : پیش میاد بچه ها.

یاسمن ذوق زده پرسید : چی کارمون داری بابا ؟ نکنه خواستگار واسم پیدا شده.

بابا سری تکون داد : دیگه خودت شرم و حیا رو رعایت نمیکنی من سکوت کنم بهتره

یاسی معترض گفت : بابا...

-یاسمن جان یه چند دقیقه فرصت بده متاسفانه چون عجله دارم بهتره زودتر بگم خبرم

چیه

صداشو پایین تر آورد و خیلی خونسرد لب زد : وسایلتون و جمع کنید باید از اینجا بریم

...

نگاه بهت زده منو یاسی لحظه ای کوتاه به هم قفل شد و همزمان سر چرخانیدیم سمت بابا

، یاسی زودتر از من به خودش اومد کشدار و بلند گفت:

- چرا؟

بابا سرفه ای مصلحتی کرد و کمی خودش رو جابه جا کرد حالا پشتش کاملاً مماس بود با

پشتی ای که بهش لم زده بود:

-خونه رو فروختم و به زودی صاحبای جدیدش به اینجا نقل مکان میکنن.

صدای منو یاسی همزمان توی هال خونه پیچید، شوک داشت حرف بابا: چی...

-خونه رو فروختم چون باید فروخته میشد...

-اچه چرا؟

-میشه چراشو نپرسین؟

اخمام تو هم رفت یعنی میشد دنبال دلیل این اتفاق بزرگ نبود؟ اروم لب زدم: همیشه

فکر میکردم مهم نیست خونمون قدیمی سازه مهم نیست خیلی اتاق نداره معذرت میخوام مهم

نیست واسه رفتن به دستشویی تو زمستون و رد شدن از حیاط طولیش باید کلی درس تو سوز

سرما بکشی و یخ زدن تحمل کنی، چیزیکه مهمه اینه که ما ساکن یه خونه خوب تو به محل

خویم، دل ما خوش بود به بودن سقفی بالا سرمون.

تأثیر حرفای من بود یا تلخی گذشته ی مونده تو وجودش که اه بلندی کشید فاصله گرفت

از پستی و اروم زمزمه کرد : درد عاریه ای بودن این سقف رو قلبم سنگینی میکرد.

-منظورتون چیه ؟

غرق تو گذشته حرف میزد و من احساس میکردم حس این حرفا که از زبان بابا شنیده

میشد ما بین حال و گذشته س.

-کلی مشکلات مالی داشتیم و بدتر از همه نبودن یه سقف بالای سرمون بود اون موقع تو

کار خونه کار میکردم و خانم یزدان مهر وقتی فهمیدم چقدر مشکلات دارم کلید این خونه رو داد

بهم تا توش زندگی کنم سال قبل که مشکل مالی داشتن پیشنهاد فروش اینجا رو داد اما بازم

پشیمون شد و امسال اینبار خودم بودم که فهمیدم اونا مشکل دارن و پیشنهاد فروش اینجارو

دادم خانم یزدان مهر اولش موافقت نکرد ولی به شرط اینکه خودش یه جا رو واسمون پیدا کنه

راضی شد.

گیج حرفهای نامفهوم بابا با دهانی نیمه باز به ظاهر خونسردش چشم دوخته بودم ، یعنی

درک نمیکرد اونچه که تعریف میکنه خیلی قابل هضم نیست ؟

-چرا خانم یزدان مهر... این خونه رو داد بهتون؟

تردید یاسی تو واژه واژه ای که به زبان میاورد موج میزد و سکوت بابا دامن میزد به این

تردید.

-لابد دلیلی داشته حتماً این لطفش در قبال لطفی از جانب شما بوده ، درسته ؟هیچ گریه

ای محض رضای خدا موش نمیگیره.

بابا خرید سر یاسی ، خیلی کم پیش میومد عصبانی شه اما حرف یاسی عصبی ش کرده

بود:

-بسه دیگه دختر ، نه من موشم نه اون زن بدبخت گریه ، این خونه دیر یا زود باید

برگردونده میشد سر صاحب اصلیش و من برش گردوندم دیگه ام حرف نباشه.

سعی داشتم جلوی زبانم و بگیرم که وقتی بابا میگه دیگه حرف نباشه واقعاً حرفی نزده

باشم اما نمیشد و این دل طاقت نمیآورد و دلیل این ناآرامی ها معادلات ذهنیم بود که داشت دو تا

معادله تو دو طرف یه تساوی مینوشت و سعی به حل کردنش داشت ، طرف اول معادله کامل بود

بابا به علاوه ی خانم یزدان مهر اما هنوز طرف دوم مجهول بود واسه پیدا کردن طرف دوم باید

کمی تلاش میکردم و دنبال راه حل میگشتم، ذهنم و پس زدم من چم شده ؟ شاید زیادی داشتم

تلاش میکردم واسه ربط چیزای نامربوط به هم.

-یعنی حق ما از دخترت بودن سکوت‌ه بابا حق ما این نبود بدونیم سقف روسرمون عاریه

س که این تنها دارایمون دلخوشی نداره ؟

-نه حق من از پدر بودن اعتماد بچه هامه، دل‌م میخواد بدونم تا کجا بهم اعتماد میکنید ؟

تا کجا باباتونم...

یاسی اروم گفت : تا همیشه.

-پس بهم اعتماد کنید نه به ارومی این تا همیشه ی یاسی محکم و قرص بهم اعتماد کنید

که نفس من بند نفس هر دو تونه که اگه زنده م به عشق شما دو تاست ، شما فقط بچه های من

نیستید همه کسی منید ، بهم شک دارید ؟

-معلومه نه بابا.

لبخندی روی لب بابا نشست ، اما بلافاصله غم جاشو گرفت یه سیگار از تو پاکتش بیرون

کشید و از جا بلند شد ، حین رفتن سیگار روشن کرد و به اتاقتش پناه برد و این یعنی یه حال بد و

تلخ.

یاسی با لب و لوجه ای جمع شده برگشت سمتم:

-بابا چرا اینجوری شده ؟ داد زد ؟ میدونم سیگار میکشه اما فقط تو سالگرد فوت مامان

جلو ماهام سیگار میکشید اما امروز...

-من میگم این وسط یه چیزی هست که بابا بهمون نمیکه.

-اما بابا که خیلی مهربونه.

-یاسی من نگفتم بابا نامهربونه میگم بابا نمیخواد یه چیزی رو ما بدونیم و ما باید بدونیم

اون چیه ؟

-اگه صلاحمون تو ندونستن اون چیز باشه ؟

-حرفای مسخره نزن چه صلاحی تو ندونسته ؟

-اینکه بابا نمیکه یعنی بهتره ندونیم.

-در مورد مامان چی؟

-اونو باید بدونیم.

-واکه بابا...

-بیا در مورد مامان حرف بزنیم.

لبخندی تلخی زدم ، نگاهم هنوز به در اتاق بابا بود و احساسم داشت بین راست و دروغ

حرفای بابا جابه جا میشد داشت فاصله میگرفت از اعتماد کامل ، دستم مشت شد.

-امید واسم یه اطلاعاتی پیدا کرده ، یه ادرس باید بریم اونجا ، من فقط پنج شنبه ها و

جمعه ها وقت دارم ، پس از همین پنج شنبه شروع میکنیم.

-چی رو شروع کنیم ؟

-جستجوی کامل در مورد گذشته ی مامان.

-اونوقت کجا باید بریم ؟

-پنج شنبه دوازده کارخونه تعطیله و قتم از اون لحظه ازاد میشه ، میای دیگه ؟

یاسی دستشو جلوی صورتتم تگون داد : با توام میگم کجا باید بریم ؟

از فکر باقی حرفای امید بیرون اومدم و دست مشت شدمو باز کردم ، جای زخم میسوخت

و ردی از خون تازه شده بود ، لعنتی فکر میکردم بند اومده ، اروم لب زدم : محل قدیمی ای که

مامان و بابا اونجا ساکن بودن.

من ، یاسی و بابا پشت درب مشکی رنگ عمارتی قدیمی ایستاده بودیم ، درست پشت

سرمون بچگیمون و کلی خاطره و سوال جامونده بود و من با حسی مبهم دل کندم از اون گذشته

که بفهمم چی قراره تو این خونه و از ادمای این خونه نصیبمون شه ، ادمای این خونه ارتباط

مستقیمی داشتند با ادمای خونه ی من ، نگاه سرگردانم به سمت بابا چرخید دستای لرزانش که

داشت زنگ در رو لمس میکرد توجهم جلب کرد:

-صبر کن بابا...

دستش تند پایین اومد و گره ابروهایش درهم رفت.

-دلم رضا نیست پیام اینجا بین ادمایی که نمیشناسم زندگی کنم اما اومدم چون بابام

گفته اعتماد کن وقتی میگه اعتماد کن اعتماد میکنم چون همه ی باورمه

چشم انداختم تو چشمای بابا : همه ی باور من .. پشت حرفات اطمینان هست ؟

بابا دستش و بلند کرد اینبار نمیلرزید و محکم زنگ خونه رو فشار داد:

-اطمینان دارم که دست بچه هام میگیرم و میارم تو خونه ای که ادماش ایمان منن.

وقتی بابا گفت بچه حس کودک بودن بهم دست داد ، اومدم حرف بزدم یادش بندازم بزرگ

شدم اما در باز شده ساکتیم کرد ، نگاهم و از دست بابا گرفتم ...دستی که اینبار نلرزید و زنگ زد..

نلرزیدن دست بابا صدای بم و محکمش و حس من در مورد ادمای این خونه و ارتباطشون با

گذشته... تردید داشتم واسه قدم گذاشتن تو اون خونه ، عمارتی خشک و سرد با درختانی که

استوار و عریان ایستاده بودند،

شاید درختاش مرده بودند اچه درختها ایستاده میمیرند ، این درختان ایستاده رگوریشه

داشتن هنوز ؟ نفس میکشیدن تو بهار یا زیر بار کهنگی این عمارت مرده بودن و در گذر زمان

پوسیده میشدند ، صدای قار قار کلاغی ترس تو جونم انداخت ، میگن کلاغ شومه ، وقتی میگه

قارقار خبر میده از نحسی ها ، پوزخندی زدم به خرافات رخنه کرده تو ذهنم ...حتی ذهن من هم

گاهی درگیر این خرافات میشد ، کاش خرافات هم مثل درختان میمردن و بعد پوسیده میشدند

اما خرافات اول پوسیده میشدند و این پوسیدگی قبل از مرگ نابود کننده بود . شاید میدونست

حالا که داره نابود میشه باید نابود کنه

و همین خرافات بود که زندگی من و امید و بارها و بارها به چالش کشاند و تا مرز نابودی

کشاند و شاید خرافات هرگز نمیرند.

کیفم از روی شونه م سر خورد و روی ارنجم افتاد بی خیال مرتب کردنش دسته ی

چمدانم و محکم تر گرفتم و به دنبال بابا قدم تند کردم و گوش سپردم به صدای آرام چرخهای

چمدان رو سنگفرشهای طوسی رنگ عمارت و یاسی کنارمن و غرق در تماشای عمارت قدم

برمیداشت.

مردی به سرعت در حال نزدیک شدن به ما بود و من چشم تیز کردم تا ردی آشنایی رو

زودتر کشف کنم... مرد نزدیکتر میشد و البته نا آشنا تر. مردی درست هم سن و سال بابا.

-به به بین کی اینجاست؟ خوش اومدی.

با رویی گشاده با رو در اغوش کشید محکم و دوستانه.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود مرد.

-یه جووری میگه انگار چندساله منو ندیدی؟

-چند ساله مثل گذشته ندیدمت..

مرد پرحسرت به زبان امد و بابا با دستش ضربه ای آرام به پشتش زد: از این به بعد وقت

واسه باهم بودن زیاد داریم.

مرد لبخند پرعطوفتی زد و کمی فاصله گرفت از بابا: افشار جان معرفی نمیکنی؟

بابا نگاه پر تحسینشو روی صورت منو یاسی چرخاند و با غرور شروع به معرفی کرد:

-رامش و یاسی دخترام و

جهت دستشو به سمت مردی که اشنای دیروزش بود تغییر داد: حبیب یزدان مهر دوست

و رفیق صمیمی ام.

جا نخوردم از شهرت اشنای این مرد، طبعاً وقتی قرار بود به خانه ی یزدان مهرها بریم

باید دنبال این تشابه نام خانوادگی بود و من مشتاق فهمیدن نسبت این مرد با الوند یزدان مهر

لبخند رضایت بخشی زدم و اظهار خوشبختی کردم.

-خوش اومدید، بهتره زودتر بیاین با خانمم و پسرما اشنا بشید.

بند دلم لرزید از واژه ی پسرما، فکر کردم روبه رو شدن با الوند اسونه، میشد یه اتفاق و

برخورد عادی پشت تمام این برخوردای چند وقته، اما حالا ضعف داشتم واسه این روبه رو شدن

...اصلاً چرا فکر کردم اون پسر الونده؟ اون که پدر نداشت؟ ولی مگه اینجا خونه ی اون نبود؟!

با قدمهایی نا مطمئن کنار یاسی قدم برداشتم، یاسی اروم و زیر لب گفت: این مرد دیکه

کیه؟ جالبه ما نمیشناسیمش اما انگار زیادی به بابا نزدیک بوده.

ارومتر از اون گفتم : اره و من کنجاوم ارومتر بدونم چی باعث دوریشون شده ؟

سرم و بلند کردم نگاهی به دو روبه انداختم ، یکی نمای سفید داشته و دیگری سیاه ، یه

حس دلشوره دلم و چنگ زد ، دلشوره ای امیخته به اذت حالی که تجربه ی اولی میشد تو حالام ،

یه جاذبه ی عجیب منو میکشوند به سمت ساختمان سفید رنگ اما برخلاف تمایل درونی ام اقا

حبیب به سمت عمارت سیاه رنگ قدم برداشتم و من پر حسرت نگاه گرفتم از اون ساختمان

جذاب.

صدای قار قار کلاغ دوباره حس بدی رو به خونم انداخت ،

اونقدر که چمدان و رها کردم و به بازوی یاسی چنگ زدم ، یاسی شوک زده از این واکنش

با نگاهش توضیح خواست و من در مونده از رفتار بی توجیم سری به معنی هیچی تکان دادم.

یاسمن اما نگران ایستاد : رامش یه چیزی شده رنگ صورتت مثل گچ دیوار سفید شده.

-چی شده دخترا چرا ایستادید ؟

نگاهی به بابا و ظاهر شادش انداختم خنده ی نشسته رو لباش محو نشدنی بود : هیچی

بابا بریم تو.

پله های عمارت رو بالا رفتیم و مرد دست برد و دستگیره در رو کشید و قلب من با باز

شدن درب ضربان گرفت و تمام احساسم با دیدن زن و پسر اقا حبیب رنگ یاس گرفت.

-همسرم شعله و پسر رم رامبد.

و من میدونستم معنی این یاس و ... ندیدن الوند ... نگاه چرخاندم تا شاید بینمش اما تنم

کشیده شد تو اغوشی مهربان شعله خانم به خودم اومدم لبخند زدم و جواب محبت و مهمان

نوازشو دادم اما نگاهم هنوز میگشت .رامبد نیز به تبعیت از مادرش با تک تکمون احوالپرسی

کرد و رفتار معقولی رو از خودش نشان داد اما بلافاصله به بهانه ی کارش از جمع خداحافظی کرد

و هنوز از در خونه بیرون نرفته بود که یاسی آرام گفت:

-وا این چرا همچی کرد؟

از بد حادثه حبیب اقا صداشو شنید: رامبد جان خارج از شهر زندگی میکنه و مهندس

کشاورزیه و واسه خودش مزرعه ردیف کرده.

یاسی سرخ شد و من سکوت کرده سربه زیر انداختم اما بابا ماشاءالله گویان به تحسینش

پرداخت.

-راستی افشار جان بذار یه خبر بدم به مینا و الوندم بیان اینجا.

و تنها نام الوند کافی بود برای شدت بخشیدن به ضربان قلبم...

روی مبل سلطنتی طلایی رنگ لم دادم و نگاه از تابلو فرشهای گران قیمت و وسایل لوکس

به کار رفته در چیدمان خونه گرفتم و چشم دوختم به گلهایی قالی ابریشمی...

-راستی رامش یه چیزی یادم اومد...

-چرا چیزی نمیخورید؟ تعارف نکنید بفرمایید.

نگاه از یاسی گرفتم و به سینی نقره ی روی میز خیره شدم، گرمای یه قهوه می چسبید

تو این هوای سرد... زیر سنگینی نگاه شعله خانم و بی توجه به حرفهای رو بدل شده مابین بابا و

دوست ظاهراً دیرینه ش قهوه مو مزه مزه کردم تلخ بود و من همیشه شیرینشو دوست داشتم...

-رامش این شعله خانم نگاهش! به نظرت زیادی نگاه نمیکنه؟

قهوه روی میز گذاشتم بدمزه بود و طعم دهانم به تلخی میزد... سر بلند کردم و به زن روبه

روم نگاهی انداختم، بلافاصله متوجه ی نگاهم شد و لبخند زد... لبخندی زدم و نگاهم و به زیر

انداختم اروم زمزمه کردم:

-چشماش چه برقی داره!

-بایدم داشته باشه دوتا حوریه بهستی اومدن تو خونه ش ، تورو خدا نگاهش کن داره

فکر میکنه اول کدوممون و تقدیم پسرش کنه ، فکر کن میشیم معشوقه های اون رامبد.

خنده ام گرفت ، چه استدلالهایی میکرد از زیادی نگاه کردن یک زن و من دلم کمی سربه

سر گذاشتنش رو میخواست : اینجوری خیلی خوب میشه توام زودتر بختت باز میشه.

-بترکه پسره ی زشت ، من عمراً زنش شم.

-نه تورو خدا بیا و زنش شو.

-اصرار نکن امکان نداره ولی اگه شانس منه که همین عاشقم میشه.

چهره ی رامبد رو به خاطر اوردم ، قد و هیكل مناسبی داشت و چشم و ابروی مشکى و

صورتى سبزه خوشگل نبود اما زشت هم نبود.

-خدایا بین احسان علیخانی و رامبد چرا احسان عاشقم نشد حداقل شهاب حسینی یا

علی ضیا و عاشقم میکردی

دست به زیر چانه ش گذاشت و خیلی جدی گفت : دیدی بین این همه ادم اخرش رامبد

عاشقم شد؟ شانس ندارم به خدا

خنده ی بلندی سر دادم یاسمن باورش شده بود رامبد عاشقش شده:

-درد نخند این خانمه فکر میکنه واسه پسرش ذوق مرگ شدیم باید زودتر بهش بگم از

پسرش خوشم نمیداره بهترین راه اینه جواب منفی بدم.

-میگم تو حالت خوب نیست قبول نکن اخه خواهر من او بدبخت اصلاً تو رودید؟

-اگه از جماعت مرده که دیده به جون خودم تو این مردا رو نمیشناسی چشم دارن اندازه

ی کدو تیزن بدمصبا در ضمن دیده که ننه شو فرستاده خواستگاریم.

ابروی بالای انداختم و با بلند شدن صدای درب نگاه از یاسی گرفتم: یادت باشه درموردش

حرف بزنیم.

-لابد مینا و الوندن.

نگاهی به حبیب اقا انداختم که این جمله رو گفت و بلافاصله از جا بلند شد.

نام الوند هم ترس داشت و هم شیرینی و من عاجز بودم از درک حاله. ابتدا خانم یزدان

مهر وارد شد و نگاه بدجور به کنکاش این زن پرداخته بود، زنی که قدمهاش نشان از اقتدارش

میداد و زیادی تفاوت داشت با زن عاجز و درمانده ای که در خاطر م و از گذشته نقش بسته بود.

خوش پوش بود و نمای صورتش تصویری از یک زن چهل و پنج – پنجاه ساله رو نشان

میداد و گرد پیری در حال نشستن روی صورتش بود و با تمام تلاشش برای شاد نشون دادن

نمیتونستی غم نشسته تو چشمامشو نادیده بگیری.

با خوش رویی با من و یاسی و بابا احوالپرسی کرد ...الوند هم به گرمی دستهای بابا رو در

دست فشرد و سپس به سمت من چرخید...یک لحظه مکث کرد...انگار داشت تجزیه و تحلیلی

میگرد...نگاهش رو صورتم لحظه ای ثابت ماند و به چشمام خیره شد...معذب شده شالم رو جلوتر

کشیدم...پاهام عجیب لرزش داشت ...یاسمن نزدیکم شد:

-سلام شما باید آقای یزدان مهر باشید.

نفس اسوده ای کشیدم به دادم رسیده بود...قدرشناسانه نگاهش کردم اما توجهی نکرد .

-رامش خیلی تعریفتونو کرده.

نگاه قدردانم گرد شد و لبخند بی جانی روی لبم نقش بست ...سر بلند کردم ...نه لبخند

میزد نه اخم داشت...چشم دوخته بود به من ...ته دلم لرزید

-سلام خانم ، ایشون لطف دارن .

دیگه نتونستم سرپا بمونم کیفمو که روی مبل فضای زیادی اشغال کرده بود جابه جا کردم

روی مبل نشستم .

سکوت سنگینی تو جو سالن حکم فرما بود ... با بازگشت شعله خانم و صدای پاش و

برخورد فنجانهای قهوه با سینی همه نگاهها به سمتش چرخید اون اما نگاهش تنها به من بود .

-رامش جان میای کمکم این قهوه ها رو تعارف کنی؟

لب گزیدم از شدت خجالت و بلافاصله از جا بلند شدم ، متنفر بودم از اینکه تو مهمونی

مغرورانه جایی بنشینم و کار نکنم و حالا این رفتار و از خودم درک نمیگردد ، سینی قهوه رو

جلوی خانم یزدان مهر گرفتم ، بالبخندی برداشت و تشکر کرد ... چرخیدم سمت الوند و مقابلش

خم شدم ... دستام لرزش داشت ... نگاه کوتاهی به صورتم انداخت ... گرم شده بود ... تشکر

کرد ... تنم هنوز میلرزید .

سینی چایی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم و تو جای خودم نشستم و نگاهمو دادم به

جمع ... خانم یزدان مهر با اشاره ای به حیب اقا از جا بلند شد و چند دقیق بعد حیب اقا با

عذرخواهی ای از جمع جدا شد و به نظر به دنبال خانم یزدان مهر که حال میدونستم خواهر و

برادر ن راهی شد.

-خب دخترا از خودتون بگید؟

نگاه شیفته ی این زن رو درک نمیگرم ، اما دید من پر بود از حس های گنگ به اون و

عجیب به دلم نشسته بود ... کمی درجام جابه جا شدم و لبخندی مصلحتی زدم:

-من کار میکنم و یاسمن دانشجوست.

-خداروشکر که خوب تربیت شدید همیشه نگران تربیت شما بودم

نگران تربیت ما؟! چشمام و ریز کردم و به یاسی نگاه کردم یاسی اروم لب زد: مگه شما

ما رو میشناختین؟

شعله خانم که کاملاً دستپاچه به نظر می رسید تند از جا بلند شد ، فنجان قهوه شو در

دست گرفته بود ...من برم این قهوه رو عوض کنم سرد شده ...نگاهی به فنجان توی دستش

انداختم مدت زیادی از زمانی که قهوه ی سری اول را ریخته بود میگذشت.. بدون شک قهوه ش

سرد شده بود ...با قدمهایی تند به سمت اشپزخانه حرکت کرد اما از بس که استرس و هیجان

داشت پاش به فرش گیر کرد و فنجان قهوه ش روی مانتوی سبز محبوب یاسی که به تن من بود

سرازیر شد ، شعله خانم بهت زده سر جاش توقف کرد.

-چی شد دخترم ؟

تند از جا بلند شدم : نه هیچی سرد بود فقط مانتوم کثیف شد.

-بیا ببرمت تو دستشویی بشوریش.

-نه ممنون مهم نیست.

-چی چی مهم نیست مانتوی خودتم بود همینو میگفتی.

چپ چپ نگاهش کردم...ای بر دهان بی موقعه باز شدت دختر ، الان وقت مناسبی بود

اینجوری ابرو ریزی کنی و جلوی الوند از مالکیتت در مورد مانتوی تن من بگی . از شدت خجالت

سر بلند نکردم که به جمع نگاه کنم فقط صدای بابا رو شنیدم که گفت:

-دستشویی کجاس ؟ خودش میره

-مطمئنی تنهایی میتونی بری ؟

-اره مشکلی نیست تنها برم راحتترم.

-وای مگه میخوای چیکار کنی ، بابا دستشوییای جدید عایق بندی شدن صدا بیرون

نمیاد.

دلَم میخواست اون لحظه یاسی رو خفه کنم بی توجه بهش به شعله خانم نگاه کردم ،

در حالیکه خنده اش گرفته بود با دست به انتهای درب ورودی اشاره کرد : انتهای راهرو

دست چپ.

میدونستم صداش اونقدر اروم بوده که الوند و بابا نشنیده باشن با اینحال خجالت

میکشیدم م حتی کوچکترین نگاهی به جمع بندازم.

-ممنون

بلافاصله به سمت دستشویی رفتم ، نگاهی به در چوبی قهوه ای رنگش انداختم و دستمو

بالا بردم تا دستگیره ی طلایی رنگ رو بکشم اما دستم رو هوا خشک شد از صدایی پچ پچ هایی

که درست پشت درب ورودی خونه که منتهی میشد سمت حیاط به گوشم رسید:

-حالم اصلاً خوب نیست حیب احساس میکنم با آوردن افشار تو این خونه با دستای

خودمون هیزم واسه اتیش جمع کردیم میترسم از جرقه ای که اتیش بزنه خرمن هیزم ها رو.

-میگی چیکار کنم؟ شعله دیگه اروم و قرار نداشت واسه دیدن دخترا...چپ میرفت

راست میرفت و از ارزوهاش میگفت و تمام ارزوهای اون تو دیدن رامش و یاسمن خلاصه میشد.

-سالهاست ارومش کردی و از دیدن این دوتا دختر محروم بوده، حالا بعده این همه سال

؟

-دکتر میگفت افسردگیش حادثر میشه، ابنجوری پیش بره باید بستریش کنیم حتی

دکترشم اعتقاد داشت اون باید یاسی و رامش و بیینه فقط در اینصورت اروم میشه.

-میتروسم از روزی که الوند بفهمه...

-هیس الوند قرار نیست هیچ وقت هیچی بفهمه. بذار شعله م با خیال راحت کنار این

دوتا عزیز کرده ش زندگی کنه.

تمام تنم به یکباره یخ کرد...به خودم لرزیدم...ما عزیز کرده ی شعله خانم بودیم؟

مکھشعله خانم چه نسبتی با ماداش؟ نزدیک به نظر می رسید، از شدت ترس و دلهره عقب

عقب رفتم...حالم بد بلود و در اثر بی توجهی با گلدان روی میز برخورد کردم و گلدان نقش بر زمین

شد. بهت زده دست روی دهانم گذاشتم و به تکه های شکسته شده گلدان چشم دوختم.

-چی شده بابا؟

سربلند کردم و نگاهها رو از نظر گذراندم ... یاسی و بابا...الوند ... خانم یزدان مهر و حبیب

اقا...اما نگاه من پی شعله خانم میگشت که گوشه ای ایستاده بود و نگاهم کرد ، حالا که

میدونستم این زن نقش مهمی تو زندگیم داره حس های خوب وجودیم به جوشش درآمده بود و

میل عجیبی داشتم به در اغوش کشیدنش...با قدمهایی بلند به سمتش حرکت کردم و مقابلش

ایستادم...انگشتای ظریف و کشیده شو بین دستام گرفتم...قطره اشکی از گوشه ی چشمش

روی گونه ش چکید ، دستام و از دستاش جدا کردم و دو طرف صورتش قرار دادم و با انگشت

شست اشکشو پاک کردم...بغض قورت دادم و بریده بریده لب زدم : شما چه نسبتی با ما دارید؟

سکوتی سنگینی بین جمع حکم فرما بود اونقدر که صدای نفس کشیدن هم دیده رو

میشنیدیم و عاقبت کسی از پشت سرم سکوت رو شکست و به حرف اومد:

-زندایی شعله ... خاله ی شماست.

برنگشتم به عقب و نگاهم هنوز به روبه خیره بود و خیره به چهره ی درمانده ی یک زن

اشفته...به اشکهایی که بی محابا از چشماش جدا و خیس صورتش میشد ، دستم قفل شد تو

دستای سرد کسی نگاه چرخوندم یاسی کنارم بود جاخورده مثل من...

-چی داری میگی الوند؟ این حرفا چیه؟ از کجا اب میخوره؟

یاسی دستم و بیشتر فشار داد و من لب گزیدم و الوند خونسرد جواب داد:

-دایی حبیب من نام خانوادگی زندایی و میدونم وقتی متوجه ی تشابه نام خانوادگی مادر

خانم زمانی با زندایی میشم طبیعیه برام جالب باشه اما وقتی مادرم با رفتاراش با اصرارش به

استخدام کسی که نمیشناسم کنجکاوم میکنه دیگه هم نام بودن نام خانوادگی دو تا ادم که دارن

یه جورایی تو زندگیم نقش بازی میکنن جالب نیست اون موقعه س که دنبال ربط این ادما به هم

میگردم یه استعلام از ثبت احوال آخرین راه اطمینان بود...

حالا نگاه من و یاسی هم به جمع بود.

-اره الوند جان شعله خاله ی بچه هاس ولی خیلی خوبه که تو که هیچ وقت ادم کنجکاوی

نبودی تو این مورد کنجکاوی کردی؟

ساخته و منتشر شده است (www.ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

ارامش خانم یزدان مهر ستودنی بود و حالت پرسشی کلامش یعنی دنبال توضیحی ست

که الوند باید بده اما الوند با سکوتش سر به زیر انداخت... یاسی قصد کرد دستاشو از دستم جدا

کنه اما من این اجازه ندادم تو این شوک غیر منتظره همین دست یخ زده هم بهم آرامش میداد

...مهم نبود سرده و یا شاید بی حس مهم تعلق داشتنش به عزیزترینم بود... یاسی درک میکرد

چون نگاهم کرد، تلخ خندی کرد و باز هم روشو سمت جمع برگردوند.

-چرا شعله خانم که میکید میشه خاله ی ما تو هیچ جایی از گذشتمون نقش نداره و

نیست

-انگار مادرت با مرگش یه گذشته رو زیر خاک دفن کرد.

لفظ زیر لبی بابا بوی غم میداد اما یاسی بس نمیکرد شاید چون مثل من شوک زده نبود،

اون که همیشه بچه تر از من رفتار میکرد؟!!

-اما تا پنج سالگی من خاله ای وجود نداشت.

رو کرد سمت من : هفت سالگی تو چطور؟

لازم نبود خیلی فکر کنم یا ذهنمو درگیر گذشته، آرام و با همون حال خرابم لب زدم : من

یادم نیست.

شعله خانم اینبار جاعوض کرد...اروم اومد و روبه رومون قرار گرفت دستای هر دومون و تو

دست گرفت و نگاه خیسشو تو چشمامون انداخت پلک چشماش میلرزید و قهوه ای تیره

چشماش شباهت داشت با رنگ چشمام حالا نگاهش فقط به من بود!

-وقتی تو بدنیا اومدی همه ی ارتباطمون قطع شد چون زمانه بد چرخید اونقدر بد که

خواهرم و ازم دور کرد رامش جان تو یاسی رو دوست داری ؟

پلک زدم :پس میفهمی ارتباط خواهرانه رو ، میفهمی چه پیوند محکمی بین دو خواهر

وجود داره.

-اره میفهمیم که الان واسم بهم خوردن اون ارتباط عجیبه.

باز یاسی بود که حرف زد قانع نشده بود و دنبال دلیل میگشت.

-این ارتباط بهم خورد چون مادرت خواست با رفتارش و با کاراش...

-تو رو خدا افشار خان تمومش کنید الان وقت مناسبی واسه نبش قبر نیست.

نگاهم بین بابا و خانم یزدان مهر میچرخید ، دیگران مثل من سکوت کرده بودند شاید

اینجا و امروز قرار بود پایان ماجرا باشه پایان گذشته ای که این روزا داشت تو زندگیمون زیادی

سرگ میکشید!

-بهره بگم تا همه چیز تموم شه

سست و بی جان چند تا قدم برداشت نفس های خسته ش بلند بود و به گوش می رسید

صدای لرزانش کمی بغض داشت این مرد بابای دوست داشتنی من بود که حالا کمرش کمی خم تر

شده بود نسبت به لحظه ی ورودش به این خونه.

-امروز میگم که تو همین امروز بمونه که باز فردا نیاین از دیروز پیرسید بذارید همینجا

چال کنیم گذشته رو شاید هممون فراموشی کنیم چی از سرمون گذشته.

حس بدی داشتم ، حس مجرم بودن جلوی این ادمای ناشناس بعد از شنیدن حرفهایبابا

قرار نبود که اب شیم ؟

-چند سال پیش من تو کار خونه کار میکردم ، زندگی خوبی داشتیم شهلا مادرتون اما

همیشه ناراضی به نظر می سید تا اینکه باردار شد و خوش اخلاق شده بود و راضی از زندگیش ،

همون موقع بود که شنیدیم شعله هم بارداره شعله و شهلا از خوشحالی روی پا بند نبودن اما همه

چیز با شادی خودش پیش نرفت بچه ی ما به دنیا نیومده مرد و رامبد فرزند شعله حالش خوب

بود و شهلا نتونست این حال خوب و تحمل کنه بنای ناسازگاری گذاشت حسادت میکرد به خوب
بودن زندگی خواهرش به رفاه زندگیش به امکانات مالی ای که داشت و بچه ای که سالم نصیبش
شده بود مادرتون خوب تا نکرد با خواهرش یه بار قصد کرد رامبد و حتی بکشه این بود که من به
خاطر همه مون تصمیم گرفتم رابطه ها رو قطع کنم چون فکر میکردم مادرت اروم میشه.

-چرا بعد از مرگ مامان خاله سراغمون نیومد؟

شک کردن حق من بود طبیعی بود که پرسیم تا بیشتر بدونم اما حس های خوبی سر ازیر

شده تو تنم رو نمیشد ندیده گرفت.

-چون نمیدونستم کجائید؟

لبه اش می لرزید و اغوش باز شده ش منتظر مون بود نگاه من و یاسی بین هم ردوبدل شد
حرفهای بابا کم داشت اما دروغ نه ، تو دلیم با مامان حرف زدیم با همه ی اینا دوست دارم و چقدر
زیبا بود حس داشتن خاله ، دیگه مهم نبود بابا جلوی ادمهایی که نمیشناسیمشون از خطای مامان
بگه ، چون سخت نبود فراموش کردن بدی مادری که یه عمر بدیشو شنیده بودی ... باباز وبسته
کردن چشمام رفتن به اغوش خاله رو تایید کردم ، حس شیرین یه اغوش تکرار نشده از لابه لای

رگهام عبور کرده بود و به قلبم سرازیر شده بود طعم عجیبی داشت ، لذتی وصف نشدنی ، گرم بود اغوشش ، آرامش داشت صدای بلند ضربان قلبش ... عجیب بود که من دیگه بغضی نداشتم و به جاش بغض یاسی بود که سرباز کرد و به اشک تبدیل شد ، یه غم هایی هست که شاید مشترک باشن اما جنس دردشون فرق داره ، یاسی اروم تنها ظاهرش اروم بود و هربار با کاراش باطن متفاوتی از خودش نشون میداد...

نگاه از حیاط تاریک خونه گرفتم م و چشم دوختم به سر نیزه های برنزی دزدگیر پنجره که زیر نور مهتاب می درخشید . من اینجا پشت پنجره ی یه اتاق بزرگ و شیک ایستاده بودم یه جورایی صاحبخونه همون بود تما جنس خونه فرق میکرد. دستم شیشه ی بخار گرفته ی اتاق رو لمس کرد ، صدای برخورد انگشت با دکمه های کیبورد در فضای اتاق پخش شده بود. نگاهم چرخید و در سمت راست اتاق توقف کرد یاسی پشت میز کامپیوتر در حال تایپ بود ، کامپیوتری که یه روزی حسرت یاسی بود و حتی شاید ارزش حالا به هیچ چشمداشتی در اختیارش قرار داشت ، بی اختیار اهی بلند کشیدم.

-پنج شنبه میریم دیگه ؟

بی حواس نگاه از یاسی گرفتم : کجا ؟

-دنبال همون نشونه ای که از مامان داری.

با سر انگشت اشاره ام خطی روی شیشه کشیدم : من که حتماً میرم.

-منم میام ، میخواتم از مامان بیشتر بدونم حرفای بقیه برام مهم نیست من نمیتونم باور

کنم مامانم ادم بدی بوده.

با انگشت روی شیشه بخار گرفته نوشتم مامان و اروم لب زدم : مثل من.

-اینجا خیلی خوبه ، کاش زودتر میومدیم اینجا اون پنجره رو ببند بیا یکم بیشتر تو اتاق

سرک بکشیم تازه هوام سرده من احساس سرما میکنم.

با شنیدن واژه ی سرما تازه حس سردی کردم چون تنم کمی لرزید و بلافاصله پنجره رو

بستم ، مامان نوشته شده ام در حال محو شدن بود ، از پنجره فاصله گرفتم ... نگاهی به گوشه

گوشه ی اتاق انداختم ، تخت دونفره ای چوبی قهوه ای رنگ که بسیار ساده بود ، کمدمی به همون

رنگ ، یک صندلی چرم نزدیک تخت دو شاخه بامبوی بلند که درون گلدانی بلوری قرار داشت ،

تابلوی ابرو باد درون قاب چوبی سلطنتی ... سرچرخاندم و خیره شدم به یاسی که دست زیر چانه

چشم دوخته بود به من.

-وای راستی...

با هیجان و ناگهانی از جا بلند ، صدای جیغش باعث شدم گره ابرو هام و درهم بکشم و با

اخم نگاهش کنم : خونه ی خودمون که نیستیم داد میزنی ؟

-ای بابا اینجا که از بس بزرگه صدا به صدا نمیرسه در ضمن خوب چه کنم از دیروز تا حالا

میخوانم به موضوعی رو بگم ولی هر بار به چیزی پیش اومد.

-چه موضوعی؟! -

-اون سی دی مشکیه مال من نبود من دو تا سی دی سفید بهت داده بودم.

-مطمئنی؟ -

-اره بابا . لابد مال یکی از همکاراته.

-احتمالاً واسه بهاره باشه ، بده بذارم تو کیفم فردا بهش بدم.

یاسی از جا بلند شد و بعد از زیرو رو کردن کیفش سی دی را بیرون کشید و مقابلم قرار

داد:

-من جای تو باشم نگاه میکنم بینم چیه ؟ شاید به فیلم صحنه دار بود اونوقت

به ابروی بالا رفته ش و نگاه پر شیطنتش خندیدم : فکر کنم اخراجت میکنم به جرم
اشاعه ی فیلمی غیر اخلاقی بعدشم میفتی زندون البته قول میدم با کمپوت پیام ملاقات.
-انقدر پرچونگی نکن دختر حرفت اینه داخل سی دی رو ببینم فیلمی؟ باشه بذار ببینم.
یاسی پر هیجان سی دی را که تازه در دستم قرار داده بود دوباره بیرون کشید و به سمت
کامپیوتر اتاق حرکت کرد و سی دی را داخل دستگاه گذاشت ، چشمانش را بست:
-خدایا توبه اگه این از اون فیلماس خودت میدونی و شاهدهی که من دوست ندارم ببینم.
از شدت حرص پوفی کشیدم : از اون فیلما تو کارخونه به چه کاری میاد ؟
-نمیدونم اینو باید از اون مفسد فی الارضی که همچین فیلمایی میبینه پرسید ، بلا به دور
آخر زمون شده دیگه سر کارم از این فیلما میبرن
-یاسی...برنامه رو باز کن ببین چیه ؟

-خب عصبی...

با موس روی درایو مورد نظر کلیک کرد و زیر لب بسم الله گفت ، دختره ی دیوونه ای
گفتم و از جا بلند شدم ، اطلاعات داخل سی دی با نرم افزار ورد و اکسل قابل اجرا بود ، دقیقتر

شدم نگاهم روی ارقام و اطلاعات مالی وارد شده چرخید ، دست یاسی رو کنار زدم و موس رو در

دست گرفتم ، تمام اطلاعات مالی از نظرم گذشت بدون شک این همون سی دی بهاره بود که کل

اطلاعات مالی رو کپی کرده بود.

-بهره به بهاره زنگ بزنم ممکنه دنبال این سی دی باشه.

-از کجا میدونی مال اونه؟!

نگاه دوباره ای به صفحه ی مانیتور انداختم :خب اون اطلاعات مالی رو به صورت کامل

داشت حتماً تو همین سی دی بوده.

یاسی که دست به سینه روی صندلی نشسته بود کاملاً به سمتم چرخید : تو واقعاً

حسابداری ؟

-در حال حاضر ترجیح میدم جوابی به سوالات مسخره ت ندم.

با سر به صفحه ی مانیتور اشاره کرد : اون بالا رو ببین نوشته تنظیم کننده یگانه سرمدی

نه بهاره ایزدی.

نگاهم میخ نام تنظیم کننده شد:وای یعنی این اطلاعات مال قبل از مرگش بوده.

-کی مرده؟

جیغ یاسی روی اعصاب کشیده شد : ارومتر بچه ،بابا خانم سرمدی همونیه که من جاش

استخدام شدم.

-اخی همون که گفتی تو تصادف مرده؟

-اره بنده ی خدا.

-پس این اطلاعات سوخته سی و مال گذشته ، به درد نمیخوره توام دنبال در دسر نباش از

من میشنوی همین حالا سی دی رو پرت کن.

از ذهنم گذشت قرار بود اطلاعات مالی رو دوباره برآورد کنم اما با کوتاهی های اخیر اینکار

پشت گوش انداخته شد و حالا اون اطلاعات از بین رفته جلو چشمم بود ، لبخندی روی لبم

نشست فردا هر دو حسابهارو باهم مقایسه میکنم.

صبحونه ی امروزم زیر نگاههای شعله خانم یا نه بهتره با هویت واقعی بناممش خاله

شعله صرف شد ، همزمان با بلند شدنم خاله شعله هم بلند شد ، نگاهی به یاسی و بابا انداختم

مشغول خوردن بودند ، کیفم رو که کنار میز قرار داشت در دست گرفتم:

-من دیگه برم دیر میشه.

با یاسی و بابا و حبیب آقای مهربان خداحافظی کردم اما خاله شعله انگار قصد همراهیمو داشت ناچاراً در جواب لبخندش لبخندی زدم با قدمهایی هماهنگ مسیر حیاط رو طی کردیم ، جلوی درب ورودی حیاط بلاخره توقف کرد.

-ممنون خاله جان شما بهتره برید داخل هوا سرده مریض میشید.

همزمان نگاهم چرخید سمت الوند که از ساختمان کناری بیرون میومد ، دیگه می دونستم ساختمان کناری ساختمان خاله شعله متعلق به خواهرشوهرش که همون مادر الوند میشد هست، نگاه خاله هم به اون سمت چرخید و با دیدن الوند لبخندی زد:

-الوند جان زندایی لطف میکنی رامشم برسونی.

لبهای الوند به لبخندی مصنوعی کش آمد : صبحتون بخیر زندایی.

و نگاهی کوتاهی به سمت من انداخت ، هول شده از این درخواست خاله دستپاچه سلام

کردم و جواب گرفتم.

-البته مشکلی نیست.

نگاهی به خاله انداختم هم راضی بودم از درخواست خاله و هم ناراضی ، رفت و امد با
رییس کارخونه هیجان خودش رو داشت ، با سرفه ی مصلحتی خنده ام رو قورت دادم .تشکری
زیر لبی کردم و بعد از خداحافظی سوار ماشین الوند شدم .
نگاهی رو به روم انداختم سخت نبود حدس اینکه الوند از همراهیم راضی نیست و بی
شک برای این ناراضی بودن دلایلی داشت .

-اقای یزدان مهر

نگاهش لحظه ای سمت صورتم چرخید : خب فکر کنم صورته خوشی نداشته باشه من با

شما ... یعنی تو کارخونه ...

دستپاچکیم حتی در نوع بیانم مشخص بود : فکر کنم نزدیک ایستگاه بهتره نکه دارید .

برف پاک کن رو روشن کرد تا غبار روی شیشه ماشین را پاک کند : مشکلی نیست

میرسونمت .

-ولی اچه همیشه که من هرروز مزاحمتون شم .

ابروهاش بالا رفت : هرروز ؟ از فردا واسه اینجام سرویس میدارم .

لب گزیدم از خجالت و خراب شدنم جلوی این مرد، گاهی باید یاد میگرفتم سکوت کنم ،
نگاه از الوند گرفتم و چشم دوختم به خیابان و حرکت ماشین های روبه روم ، الوند تا رسیدن به
کارخانه در سکوت رانندگی کرد.

اطلاعات در حال کپی شدن داخل کامپیوتر بودند و من بی حوصله دست زیر چانه گذاشته
چشم دوختم به صفحه ی مانیتور تا شاید این کار انتقال سریعتر انجام شه اما به خاطر بی خوابی
دیشب پلک چشمام سنگین شده بود.

-رامش داری چیکار میکنی؟

از جا پریدم و دستم از زیر چونه م در رفت و چونه م محکم خورد به لبه ی میز:

-چته دختر خوابت میاد؟

-سرم رو بلافاصله بلند کردم : نه...نه بیدار بودم.

خنده ی بهار به قهقهه تبدیل شد و نگاه مرادی و بابایی رو جلب کرد:

-زشته بابا ارومتر بخند.

-خب چی کار کنم اخه خیلی بامزه شده بودی ، نگفتی چه میکردی ؟

همزمان هر دو به صفحه مانیتور چشم دوختیم کار انتقال داده ها به اتمام رسیده بود . لب

باز کردم تا جریان سی دی رو بگم.

-اول بلند شو برو به اب بزن دست و صورتت این خواب از سرت بپره فکر کن یهو الوند

میومد تو چیکار میکردی؟

بیراه نمیگفت چرا که هنوز پلک چشمانم سنگین بود ، لبخند نصفه نیمه ای زدم و از

جابلند شدم ، درب سفید رنگ دستشویی رو باز کردم . سرامیکهای سفید کف دستشویی مثل

همیشه برق میزدند و تمیزیشون رو به رخ میکشیدند ، چه میشد توالت های عمومی هم به همین

تمیزی بودند ؟

جلوی اینه نگاهی به صورتم انداختم زیر چونه ام کمی پوسته پوسته شده بود و دلیلش

تنها سردی هوا بود و یک حساسیت پوستی ، شیر اب و باز کردم و چند مشت محکم اب روی

صورتم ریختم ، نگاهم لحظه ای روی خال ریز قهوه ای رنگ کنار ابرو هام ثابت موند ، با انگشتم

لمسش کردم اکه این خال درشتتر بود بی شک تو ذوق میزد ، دستی دوباره به صورتم کشیدم و

شیر اب رو بستم.

نگاهم توی اتاق چرخید و اروم پشت میزم نشستم ، ظاهراً جز بهاره کسی توجهی بهم

نداشت ، دستم رو بردم سمت موس

-راستی میدونستی فردا جلسه داریم؟

نگاه کوتاهی به بهاره کردم : جلسه ی چی؟

با کلیک روی موس ، اطلاعات قبلی و جدید رو همزمان باز کردم و به مقایسه ی جمع

ارقام پرداختم.

-جلسه ی هیات مدیره سی ، ظاهراً هیت مدیره به ریاست آقای یزدان مهر با نحوه ی

حسابها مشکل دارن و یه حسابرسی واسه بررسی حسابها معرفی کردن.

نگاه بهت زده م روی ارقام چرخید گره ی ابروهام در هم رفت ، بیشتر ارقام با هم متفاوت

بود.

-بین تمام اطلاعاتو بنداز روی یه سی دی که باید فردا تحویل حسابرسی بدیم.

صدایش رو پایین تر آورد تا به مرادی و بابایی نرسه : ظاهراً آقای یزدان مهر به آقای مرادی

مشکوکه ، البته حسابرسی قراره تمام پرونده های بایگانی رو هم بررسی کنه.

از ذهنم گذشت این اطلاعات رو بهاره بهم داده بود یعنی... نگاه بدبینانه ای به بهاره

انداختم یعنی اون میدونست حسابها مشکل داره ؟ اصلاً کدوم یک از حسابها درست بود ؟!

-چیه؟! چرا اینجوری نگاه میکنی؟

سرم رو به طرفین تکان دادم: هی..چی، باشه حسابا رو کپی میکنم.

سری توی اتاق چرخاندم هیچ یک از همکارام حضور نداشتن، نگاهی به ساعت گوشیم

انداختم چند دقیقه ای به ده مانده و طبق گفته ی بهاره جلسه ساعت ده تشکیل میشد، از ذهنم

گذشت به احتمال زیاد الان به اتاق کنفرانس رفتن و تا دیر نشده بهتر بود من هم همراهیشون

کنم، مردد نگاهم رو حواله ی میز کردم، سی دی روی میز عجیب چشمک میزد، دست از دو

دلی برداشته سی دی رو تو دست گرفتم و گوشه ی کیفم پرت کردم به سمت اتاق کنفرانس راه

افتادم، اما صدای خانم هاشمی باعث شد سر جام توقف کنم:

-رامش جان کجا میری؟

به عقب برگشتم: میرم جلسه دیگه.

-جلسه! مطمئنی؟ تا اونجاییکه من خبر دارم فقط آقای مرادی و بابایی از

حسابدار حسابدارا حق شرکت دارن نه تو و نه بهاره ، اصلاً قرار بود شما دو تا امروز نیاین میبینی

که بهارم نیومده.

-ولی بهاره به من گفت ما ام هستیم.

-یعنی من اشتباه میکنم ؟

-نه ولی...میدونید من با آقای یزدان مهر کار دارم.

-نمیشه عزیزم الان جلسه شروع شده به هیچ عنوان نمیتونم اجازه بدم بری تو.

اما چرا بهاره بهم یه چیز دیگه گفته یود ؟ هر لحظه شکهام به این ادم بیشتر و بیشتر

میشد.

-خانم هاشمی...یه سوال ؟ خانم سرمدی چطور ادمی بودن ؟

چهره ی خانم هاشمی رنگ غم گرفت و اهی پور سوز از گلوش خارج شد : اون خیلی

خوب بود ، مرگ واسش زیادی زود بود.

-رابطه ش با بهاره چطور بود؟

-چرا اینارو میپرسی ؟

-باید بدونم.

اعتماد کرده بود که حرف زد: این اواخر با بهاره اصلاً خوب نبودن، خانم سرمدی معتقد بود سعید ادم قابل اعتمادی نیست اما می ترسید اینو به آقای یزدان مهر بگه. میدونی که آقای یزدان مهر خیلی به سعید اعتماد داره قرار بود مدرک جور کنه بعد بگه که عمرش کفاف نداد،

طفلی همیشه با من درد دل میکرد.

متاسفمی زیر لب گفتم...اینکه خانم سرمدی هم تا پای شک به این دوتا ادم پیش رفته تردیدهام و به یقین تبدیل کرد، من باید به الوند میگفتم اون باید میفهمید چی دور و برش میگذره، این سی دی شاید همون مدرک خانم سرمدی باشه، من که نخیتونستم بی تفاوت از

کنار دانسته هام بگذرم.

-خواهش میکنم خانم هاشمی فکر کنید مسئله ی مرگ و زندگيه من باید همین حالا

آقای یزدان مهر رو ببینم.

-نمیشه.

ملمسانه لب زدم: لطفاً.

-میشناسیش که.

سر کج کردم ، لبخندی زد : میدونم عصبانی میشه اما معلومه کارت مهمه.

نوک کفشایم را روی زمین فشار دادم تا کمی از استرسی که از فکر واکنش الوند دچارش

شده بودم کم کنم و چشم دوختم به درب اتاق ، خانم هاشمی چند ضربه ی آرام به درب زد و درب

رو باز کرد.

-چی شده خانم هاشمی؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم جلب چهره ی درهم الوند شد از دیروز ندیده بودمش و صبح امروز هم چون

فهمیده بودم کار سرویس هنوز درسیجت نشده برای به وجود نیامدن هر سوتفاهمی خیلی زود از

خونه بیرون زدم تا مثل گذشته از اوتوبوس استفاده کنم.

نگاه خانم هاشمی لحظه ای کوتاه ی رو صورتم چرخید می فهمیدم نگر امیش رو از

پیشامدها.

-خانم زمانی باهاتون کار دارن.

نگاهم نمیکرد : مگه نمیدونید من جلسه دارم بار اخرتون باشه نظم جلسه رو بهم میزنین.

لبم خشک شده بود زبان به لب کشیدم تا خشکیش مانع لب باز کردنم نشه ، اب دهاتم رو

به سختی قورت دادم : اما کارم خیلی مهمه.

الوند اما بی توجه به من و حرفم داخل رفت و درب رو کمی محکم بست و نگاه من مات در

بسته شد ، به خودم اومدم و داد زدم : یه لحظه فقط گوش کنید و بعد قضاوت...

خانم هاشمی دستم و گرفت : بهتره صبر کنی جلسه تموم شه.

نگاه به پوسترهایی با برند کارخونه که در جای جای دیوارها و در گوشه گوشه ی راهرو

نصب شده بود انداختم و با تاسف پوفی کشدم

-صبر میکنم جلسه تموم شه.

نمیشه عزیزم دیدی که عصبای بود میخوای عصبی تر شه ؟ بهتره بری خونتون هر مسئله

ای هست فردابگی.

لبخندی زدم با وجود عصبانیتیم از الوند و بی توجهیش فکر کردم این وظیفه ی منه اونچه

که میدونم و بگم... با تشکری زیر لب از خانم هاشمی به سمت محوطه ی حیاط کارخونه حرکت

کردم ، حوصله ی بحث اضافه نداشتم تظاهر کدر کردم که قصد خروج از کارخونه رو دترم اما هدفم

موندن و گفتن چیزایی که میدونستم بود ، در ذهنم دو دوتا چهارتا میکردم چطور باید با الوند رو

به میشدم و چی میگفتم اما صدای زنگ گوشیم پارازیت کشید رو افکارم ، با دیدن شماره ی امید

دکمه سبز گوشی رو فشار دادم.

-سلام.

-رامش جان میشه بیای بیرون جلو در کارخونه تونم.

-چی میگی تو؟

اما قبل از اینکه بتونم حرف دیگه ای بزنم گوشی رو قطع کرد بهت زده نگاهی به صفحه ی

گوشیم انداختم ، رفتارش عجیب بود سلام نکرده زود قطع کرد اما لحنش مثل همیشه بود

مهربون!

نگاه چرخاندم و امید رو تکیه داده به پیکان وانت سفید رنگش دیدم با دیدنم لبخند زده

تگانی خورد و چند قدم به جلو اومد.موهای بلندش کمی تو صورتش ریخته بود ، با دست به

کناریشون زد .چشم چرخاندم تو صورتش نگاهم مکث کوتاهی کرد رو چشمای قهوه ای روشن نه

چندان درشتش...ابروهای کشیده و پرپشتش...صورت سبزه ش که تو سرمای بهمن ماه به عرق

نشسته بود و افتات سوختگیه روی گونه هاشو بیشتر به نمایش میداشت... لبهای قهوه ایش که

هنوز هم به عادت گذشته زمستونا کمتر از تابستون گرم ترک بر میداشت... ته ریش روی

صورتش خیلی بهش میومد و چهره ی بیست و چهارسالشو کمی مردانه تر نشون میداد.

-رامش...حالت خوبه؟

نفس ارومی کشیدم : راستش...غافلگیر شدم.

پلک چشمشو باز و بسته کرد و زل زد تو چشمام : دلم تنگ بود...

صداش میلرزید ، بغض داشت تو تن صداش ، شده بود همون امید گذشته که سر هرچی

بغض میکرد مثل یه بچه: دیر دلتنگ میشی؟ ممکنه بعده امروز بری و چند سال دیگه برگردی.

اه کشید...سوزنده بود یا دل من باز سوخت؟

-هرکسی میتونی منو ببینه بهم زخم بزنه و طعنه بگه ولی تو که میدونی من چی کشیدم

تو که یه روز مرهم بودی ولی حالا خیلی وقته نیستی... نیستم... تو دیگه چرا؟

-چون نبودنات عجیبه و طولانی.

کف دستشو بالا آورد : چون بابام نخواست و نداشت.

نگاهم روی رد سوختگی کف دستش سر خورد ، بغض کردم به حال گذشته ش ، به

خاطرات تلخ بچگیشو بدتر ازون بچگیهای نفرت انگیز هیجده سالگیش ...ذهنم به اون روزای تلخ

برگشت به روزهایی که درست مثل عقل و احساسم بچه گانه بود و پاک و ساده ، خاطرات روزی

که امید رفت و تو روی باباش گفت عاشقه رامشم میخوام با رامش ازدواج کنم جلوی چشمم

پررنگ شد.

عمو محمود داد زد عربده کشید ، سیلی زد تو صورت امید ، امید درد کشید زار زد ولی

موند رو حرفش من اما نخواستم تماشاچی باشم ، رفتم زل زدم تو چشمای عمو محمود ، شانزده

ساله بودم و کمی گستاخ و دلخور از همه ی نا پدری های که یک پدر واقعی در حق پسرش جلوی

چشم همه انجام میداد : شما حق ندارید با امید اینجوری رفتار کنید.

خشمکین دندان قروچه ای کرد : تو دختره ی بی ...داری به من ادب یاد میدی ، انگار

نمیدونم بچه کی هستی ، عینهو اون مادرت خوب بلدی زندگی مردم و داغون کنی الانم اومدی

زندگی بچه منو داغون کنی...

یه چیزی رو قلبم سنگینی کرد، یه درد اشناى نفوذ کرده تو رگ و سلولهای تن ، یه بغض

لونه کرد تو گلوم و خیال باز شدن نداشت تمام تنم به رعشه افتاد با دست چنگی به گلوم زدم تا

راحت تر نفس بکشم خیلی وقت بود از این و اون حرف میشنیدم و دم نمی زدم.

-معلومه چی میگین بابا؟

صدای امید رو میشنیدم ، میفهمید چی میگشم؟

-حرف حق ... باید گفته شه این دختر باید یاد بگیره اندازه دهنش لقمه برداره باید بدونه

من اشغال واسه پسر نمیگیرم.

همچنانم تنم میلرزید : شما باید بدونید من با رامش ازدواج میکنم.

نگاه غمزده ام سمت امید چرخید پراحساس نگاهم میکرد: چون رامش عشقمه دوشش

دارم همه ی زندگیمه.

بغضم شکست اشکهام روی گونه هام چکید ، صدای گریه هام و اهنگ هق هق نواخته بود

، کاش یاسی بود ، اشتباه کردم که بی یاسی او مدم اینجا ... بچگی کردم که بی مشورت با بابا و بی

حضورش وبدون اذنش به امید قول ازدواج دادم.

امید از علاقه ش گفت و من بعد از مدتی فکر کردن جواب مثبت دادم ، امید از شدت ذوق

زدگیش اومد و همه چیزو گذاشت کف دست مامانش ، عمه بود دیگه بدش نمیومد عرووش

برادرزاده ش باشه ...انتظاری نبود از من شانزده ساله و امید هیجده ساله اما عمه که باید بزرگی

میکرد ...عاقلانه تر رفتار میکرد ، موندم تو کار اون روزا ...تو گذشته ای که تو حماقت گذشت و

من هنوز با یه قسم موندم ادامه بدم همون حماقتا رو ، که به یه سری ادم ثابت کنم هرچی فکر

کردن اشتباهه.

عمه دست عمو محمود رو گرفت و به اتاق برد چی تو گوشش خوند که من فکر کردم اروم

شده ؟ در سکوت از اتاق بیرون زد اما خشم من و این سکوتش بیشتر دامن میزد عمه اومد دستام

و تو دست گرفت حرف میزد توجیح میکرد اما قلبم اروم نمیشد عمه رفت و جاش امید اومد

کنارم نشست لبخند زد سرد و بی جان اما اخمهای من بیشتر تو هم شد.

-رامش میدونم از حرفای بابا دلگیری اما قول میدم یه روز به بابا ثابت کنم هرچی درمورد

مامانت شنیده دروغه مگه میشه مادر دختری مثل تو بد باشه ، رامش بهت قول میدم به بابام

ثابت کنم اشتباه کرده.

نفسم به سختی بیرون میومد دست مونده زیر گلویم شل شد ، امید دستامو گرفت : خوبی

رامش؟

صدام بیرون نمیومد: جون امید اینجوری نکن با خودت ، بابامو که میشناسی زورگو و

مستبده.

میشناختمش بارها و بارها شاهد استبدادش بودم ، تا چند ماهه پیش گاه و بی گاه بی

دلیل و با دلیل میفتاد به جون امید و ارزو و تا میتونست میزدشون و اون دو بعد از هر زدن پناه

میاوردن به من تا ارومشون کنم ، این پدر تنی بود فقط منطق تو درکش نبود بد بودن تو ذاتش

بود اونقدر پست بود که حاضر نمیشد به خوب بودن دیگران حتی فکر هم بکنه.

عمو محمود دوباره اومد تازه اروم شده بودم که باز لرزیدم نگاه کوتاهی به دستامون کرد و

خیلی زود نگاه گرفت چشمم خورد به میله ی آهنیه تو دستش خیز برداشت سمت امید دستاشو

محکم از دستم بیرون کشید و گرفت تو دست خودش و میله رو کف دستش قرار دا دهوار امید که

بلند شد فهمیدم اون میله داغ بوده ، فهمیدم عمه فکر کرده تونسته مرد مستبدشو اروم کنه ،

این مرد هرگز رام شدنی نبود ... من درد کشیدم از دردی که میدونستم امید کشیده از داغی میله

اهن...

بی حواس دست امید و تو دست گرفته بودم با نوک انگشت رد عمیق سوختگی رو بررسی

کردم ، یه حسی بود ناشناخته ، هنوزم که هنوزه موندم تو کاره عمو محمود چطور تونست

اینجوری زخم بکاره رو جسم بچه ش...

امید دستشو اروم بیرون آورد و رو گونه هام کشید ، حرکتش باعث شد از روزای تلخ

گذشته فاصله بگیرم و به امروز برگردم ... گذشته ای که من سعی داشتم فراموشی کنم اما امید

انکار بدجور پایندهمون قرار های کودکانه بود .. نفهمیدم کی اشکهام سرریز شد ، دست امید

نرم رو صورتم کشیده شد و اروم اشکام و پاک کرد:

-گریه نکن رامشم ، عذاب وجدانمو بیشتر نکن میدونی چند با خودم و لعن میکنم به

خاطر حرفهای بابام.

-رامش دیشب با بابام بحثم شد میگفت شک نداره تو بهم خیانت میکنی و من لعنت

کردم خودم که دیر از مادرت اطلاعات پیدا کردم اونقدر از دست بابام عصبی شدم که همین امروز

رفتم به اون ادرس تو محله ی قدیمتون الانم از اونجا برگشتم درست روبه روی محله تون یه

امامزاده بود ، مردم میگفتن خادمش یه پیرزنه که بیست سی سالی میشه ساکن اونجاس شک

نداشتم اون از مادرت میدونه رفتم و دیدمش اهل حرف نبود حداقل با من حرف نزد اومدم دنبالت

که باهم بریم اونجا فکر کردم خودت بری و باهاس حرف بزنی نتیجه بهتری بده.

امید این روزها غافلگیرم میکرد قول داده بود از مادرم تا میتونه اطلاعات جمع کنه

هرچند واسه من اون زمان اهمیتی نداشت اما واسه امید که قسم خورده بود به باباش خیلی چیزا

ثابت کنه خیلی مهم بود و حالا اون با اطلاعاتش داشت از اهمیت مامانم و گذشته ش میگفت.

-رامش من ایمان دارم تو صاف و صادقی بی خیانت و کلک...

ته دلم لرزید از واژه خیانت ، اگه من چیکار کنم امید بهش میگه خیانت ؟

-بیا الان بریم محلتون با اون و پیرزنه حرف بزن.

نگاهی به عقب انداختم قرار بود اون پیرزن چی بگه ؟ اونم لابد تایید میکرد شایدم

تکذیب اما یه چیزی رو خوب میدونستم اگه تاییدم میکرد

من ادامه میدادم تا ته قصه رو در بیارم حتی اگه مامانم خیانت کرده باشه من دنبال دلیل

خیانتش میگردم و از همه مهمتر دنبال قاتلش...

-میای بریم ؟

کمی از امید فاصله گرفتم لعنت به من و دلسوزی های بی جا و بی مورد ، خدارو شکر که

امروز تعطیل بودیم و الان نگاه دهها نفر رو حرکات غیرارادیم زوم نشده بود.

-رامش چی شد؟

نگاهی به نگاه منتظر امید انداختم من اینجا کاری نداشتم؟ خانم هاشمی گفته بود امروز

کارخونه تعطیله... سکوت کارخونه نبودن حتی یه ادم تو محوطه همه نشان از تعطیله کارخونه

میداد پس میتونسم برم، از اولم به قصد رفتن از کارخونه امدم بیرون.

بند کیفمو سفت چسبیدم و آرام پلک زدم، امید به سمت ماشینش رفت و در رو برام باز

کرد بی صدا کنارش نشستم.

نگاهم به دستهای امید بود، سویچ رو درجاش قرار داد... یاد یاسی افتادم باید بهش زنگ

میزدم، کیف رو شونه مو جابه جا کردم و دست داخل کیف کرده تاگوشیمو بیرون بکشم... صدای

استارت ماشین تو گوشم پیچید ماشین تکانی خورد و همزمان دستم سی دی حسابها رو لمس

کرد، من تو کارخونه کار داشتم، چرا چراتحت تاثیر جو بوجود اومده فراموش کرده بودم؟ پس

اون تعهدی که همیشه بهش معتقد بودم چی میشد؟ بی اختیار فریاد زدم نکه دار

امید ترسیده از فریادم به شدت روی ترمز زد، تنم به جلو حرکت کرد شانس اوردم

ماشین تازه به حرکت افتاده بود و بر خوردی جدی پیش نیومد.

-چی شده رامش؟

-من کارخونه کار دارم بايد برم حتماً

-از مادرت واجتبر؟!

-اره... اره، خب فردا و پس فردا وقت دارم.

-اما چطور ميتوني؟

-بين من چند ساله تو بي خبري ام يه روز يا يه هفته بيشر فرقي برام نداره ، دلم

نميخواه كارم و از دست بدم ، الان كارمنداي ديگه گزارش غيتمو به ريس ميدن.

اميد كه قرار نبود بفهمه كارخونه امروز تعطيله.

-اخه..

-خواهش ميكنم ، تو تلاش خودتو كردي بقيه شو اجازه بده خودم باشم همين اطلاعات

واسه م كافيه و به خاطرش ممنونتم من و ياسمن ميخوايم خودمون كاراي خودمون و انجام بديم.

-فكر ميكردم برات مهم باشه كه كنارت باشم.

لب گزیدم : وقتی تونستم چهارسال تو بی خبری تمام ازت زندگی کنم پس میتونم

همچنان از پس کارام بریام.

سرم و بالا اوردم تا تاثیر جمله مو بینم ، امید نفسشو پرصدا بیرون فرستاد : انکار این

چهارسال و نمیخوای فراموش کنی ؟

سکوت کردم ، می شناختم زود کوتاه میومد.

-فردا میام دنبالت.

-نمیشه ، فردا کار دارم ، بذار به روزه دیگه خودم خیرت میکنم.

-باورم نمیشه انقدر تعلل میکنی ، پس چرا من برام مهمه ؟

دست بردم به سمت دستگیره ی در : منتظر تماسم باش.

برنگشتم که بینم امید تو چه حالیه بلافاصله به داخل کارخونه رفتم و نگاهی به ساعت

انداختم ، هنوز یازده بود ، معلوم نبود این جلسه قراره چقدر طول بکشه ؟ عجیب بود که حتی

بخش تولید رو هم تعطیل کرده بودن! عجیب تر از حتی دورغ بهاره ، هنوز مونده بودم تو دلیل

دروغ این زن ، باید ازش میپرسیدم ، تندگوشی تو دستمو جابه جا کردم دنبال نام بهاره اسم های

قبلی رو رد کردم و شماره از قبل ذخیره شده شو گرفتم ، چند ثانیه بعد از خوردن اولین بوق

تماس برقرار شد:

-جانم رامش جان.

-بهاره چرا بهم نگفتی کارخونه تعطيله ؟

لحظه ای سکوت کرد : نکو که الان کارخونه ای؟!!

نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم : دقیقاً چون تو بهم گفتی امروز جلسه داریم اومدم.

-اره خب منم دیشب فهمیدم یعنی سعید دیشب بهم گفت کارخونه فردا تعطيله منو توام

نباید بیایم چندبار بهت زنگ زدم اتن ندادی مدام اون خانمه میگفت در حال حاضر تماس با

مشترک مورد نظر مقدور نیست.

و من به خاطر آوردن متاسفانه تو خونه ی یزدان مهر اتن دهی گاهی ضعف داشت:

-برات پیام فرستادم وقتی دیدم بهت رسیده خیالم راحت شد.

-ولی به من هیچ پیامی نرسیده.

-به خدا گزارش تحویل گرفتم مطمئنم بهت رسیده ، اگه ادیتی اونجا بمون خودم میام

دنبالت

-نه ، نه ، خودم دارم برمیگردم.

پوفی کشیدم ، باورم نمیشد بهاره راست بگه ، منظورش از این دروغا چی بود ؟ گوشه رو قطع کردم و صفحه ی پیامها رو باز ، سری تکان دادم هیچ پیامی نرسیده بود ، پیامی واسه یاسی فرستادم شاید اون پیاممو پاک کرده باشه میدونستم الان تو کلاسه و جواب زنگمو نخواهد داد . اما در کمال ناباوری با اختطاری از طرف گوشیم مواجه شدم صندوق پیامهام پر بود . با دست محکم به پیشانیم کوبیدم هر بار این اتفاق واسه م میفتاد و هر بار من فراموش میکردم از تکرارش جلوگیری کنم ، بی حوصله چندتا از پیامهارو پاک کردم حالا پیامهای بهاره قابل خوندن بود ، چندتا پیام اول مربوط میشد به اپراتور که اعلام کرده بود شما سه تماس از دست رفته از شماره ...داشتید و پیام اخر هم مربوط بود به خود بهاره که خبر تعطیلی کارخونه رو داده بود ، به تاریخ و ساعت پیام نگاه کردم ، حق با بهاره بود ، شاید این اتفاق باید گذاشت پای قسمت که من حالا با این سی دی تونسستم اینجا باشم .

پس چرا این زمان جلو نمی رفت ، باید یه کاری میکردم ، نگاهی به درب ورودی بخش اداری انداختم ، اینجا موندن که چیزی رو حل نمیکرد ، با عجله دوباره وارد بخش شدم حواسمو دادم به اینکه خانم هاشمی متوجه م نشه .

نگاهی به انتهای سالن انداختم خدارو شکر اونجا نبود ، بلافاصله به پشت درب اتاق

کنفرانس رفتم اما با نزدیکتر شدن صداها پشت ستون بزرگی مخفی شدم تا دیده نشم ، درب باز

شد و حاضرین خارج شدند ، دیدی به هیچ یک نداشتم اما از صداها فهمیدم ادامه ی جلسه

موکول شده به بعد از ناهار ، صداها دورتر میشدند و امنیت من بیشتر از پشت پناهگاهم خارج

شدم و به سمت اتاق کنفرانس حرکت کردم ، درب بازش توجهم و جلب کرد به داخل اتاق سرک

کشیدم و با دیدن الوند نفس ارومی کشیدم ، حواسش جمعه مرتب و دسته کردن اوراق روی

میزش بود ، به ناچار چند سرفه ی مصلحتی کردم . الوند دست از کارش کشید و سرش کاملاً به

سمتم چرخید ، چشمانش متعجب شد از دیدن من : چی شده ؟ مگه نگفتم هر کاری دارین بذارین

فردا یا حداقل تو خونه...

اجازه ندادم بیشتر حرف بزنه فاصله مو باهش کم کردم و مقابلش قرار گرفتم:

-تو محل کارم یه سی دی پیدا کردم تمام صورتهای مالی توش به دست خانم سرمدی

تنظیم شده بود ، هیچ کدوم از ارقام اون اسناد با ارقامی که من تو کامپیوترم داشتم مشابه نبود...

فکر کردم بهتره تو همین جلسه مطرحش کنی.

به خاطر تند صحبت کردنم نفس کم آورده بودم مجبور شدم کمی مکث کنم تا نفسی

بگیرم.

-سی دی کو؟

به قیافه مبهوت و گرفته ش نگاهي کردم و سي دي رو مقابلش قرار دادم ، بلافاصله سي

دي رو ازم گرفت و داخل لبتاپش گذاشت ، بعد از کمی مکث و دقت نظر در حالیکه پستش رو ريز

چانه ش قرار داده بود به حرف اومد:

-عجيبه با اطلاعات منم يکي نيست ، حتی با اطلاعات ثبت شده تو دفتر بايگانی مغايرت

داره.

-احتمالاً يکي اطلاعات و تغيير داده.

-خيلي وقته خودمم شک کردم ، اما اخه کی و چرا؟

-خب ميشه همه ي اطلاعات و باهم مقايسه کرد ببينيد که اين وسط منافع بيشتري

نصيبش شده.

-به اين اسوني که نيست.

-کمی وقت گیره اما ميشه ، ميتونيد از بقيه کمک بگيريد.

اگه امروز من اينجام واسه اينه به خيلى شك دارم پس فعلا نميتونم رو كمك كسى

حساب كنم.

تلخ خندى زد : الان تنها كسى كه انگار نيتش درسته تو يى، چون اين اطلاعات ميگه

اوضاع كار خونه خيلى م بد نيست...

كمى مكث كرد و سرش رو بالا آورد به صورتم خيره شد : كمك مى كنى ؟

دستهام تو دستهاى گرم خاله قفل شدند، اروم و نوازشگرانه لمسشون كرد حس آرامشى

داشت اين نوازشها ، نگاهش رو صورتم چرخيد ، لبخند روى لباس جون گرفت يكى از دستاشو

جدا كرد و رو صورتم كشيد و کنار چونه م توقف كرد: ياسى بيشتر از تو به مامانت شباهت داره ،

به نظرم تو بيشتر شبیه پدرتى

زير لب زمزمه كرد : ايشالا كه بختتون مثل اون نباشه.

كوشهام تيز شد با شنيدن اين حرف از زبان خاله ، چشم دوختم به لباسى تا بيشتر حرف

بزنه اما در سكوت رو ازم گرفت و چشم دوخت به روبه رو ، شايد قانون داشت حرف زدن با خاله ،

يه قانون نوبتى و لابد حالا نوبت من بود:

-خاله ... خاله شما با بابا فرق دارید...چی شد که...

سرش کاملاً به سمتم چرخید و دستامو دوباره در دست گرفت و باز نرم نوازش کرد : بذار

من حرف بزنم.

-پدرت میگفت نامزد داری ، پسر قدسی...

عمیق به چشمم زل زد : دلم میخواد بدونم چه حسی داری بهش ، نمیدونم چرا فکر

میکنم مثل مادرت داری ... راستش سنخیتی بین شما دو تا نمیبینم همون طور که سنخیتی بین

باباتو مادرت ندیدم ، بذار بهت بگم اون موقع بابات راننده ی کارخونه بود و البته دوست حبیب ،

حبیب بود که واسطه شد بابات تو کارخونه ی یزدان مهر مشغول به کار بشه ، بابات چند باری به

خونمون اومد و شهلا رو دید چند باری هم رفتیم بیرون و به دعوت حبیب باباتم همراهمون شد ،

بابات جوون بود و اقا منش ، رفتار مودبانه ای داشت و سر به زیر رفتار میکرد اما بعداً فهمیدیم

خیلی ام سر به زیر نبوده و چشمش مادرتو گرفته

لبخندی رو لبهای خاله از تعریف گذشته نقش بسته بود : منو مینا وقتی از علاقه ی بابات

فهمیدیم شروع کردیم به سر به سر گذاشتن شهلا اما برخلاف انتظار ما شهلا بهش برخورد و گفت

گناه داره ادب شهلا و حسی ترحمش ، به بابات جرات داد خواستگاریشو رسمی کنه بعد از
خواستگاری رسمی بابات شهلا جواب مثبت داد ، پدر و مادرمم زیاد اهل مخالفت نبودن یه
خانواده ی سنتی با و وضعیت مالی معمولی از دید اونا تنها تفاوت ما تو شهر نشینی و روستا
نشینی بود که اهمیت چندانی نداشت ، اما من سعی داشتم چشم و گوش مادرتو باز کنم و چشم و
گوش مادرت باز نشد تا بعد از عقد تازه اون زمان بود که فهمید تنها و تنها از سر ترحم و دلسوزی
به بابات جواب مثبت داده و هیچ علاقه ای بهش نداره ، حتی خواست جدا شه که پدر و مادرم
شدیداً باهاش مخالفت کردن اون دلخور رفت تو خونه شوهر و دلخور موند هیچ وقت نفهمیدم بعد
از ازدواج چی تو سرش میگذشت اما بعد از بارداریش اروم شد و با مرگ بچه ش باز هم بنای
ناسازگاری گذاشت به زمین و زمان شک داشت به هر کسی تهمت میزد
با افسوس اهی کشید : اینا دانسته های من از مادرته.
اومدم بگم از خیانت مادرم چه شنیدی اما لب بستم ، وقتی می گفت اینا دانسته هامه
یعنی همه ی اونچه که میدونه ... یعنی از خیانت نشنیده که بدونه ... شاید دیگران نخواستن چیزی
بشنوه و حالا بهتر بود منم چیزی نگم.

-ولی رامش چرا از لحظه ای که پدرت در مورد تو و جریان نامزدیت گفت من حس کردم

توهم عین مادرت داری از سر ترحم زن امید میشه

منتظر نگاهم کرد اما من در سکوت نگاه ازش گرفتم : اشتباه مادرتو نکن یه عمر درد نخر

بنداز به جونت که از پا میفتی و نابود میشی ، عین مادرت که از پا در اومد تو تفاوتهایی که بعداً

دید بارها زندگیشو با من قیاس کرد بارها از فقر تو زندگیش گفت اونجور که بابات میگفت امیدم

به همون درد دچاره حتی تحصیلاتم نداره اینا میشه فرق ، اختلافات فرهنگی ، تسلیم حس های

غلط نشو هنوز وقت داری اشتباه نکن چیزی که تجربه شده رو تو دیگه تجربه نکن از همون

تجربه ها درس بگیر ، من دیگه از حسست نمپیرسم خودت فکر کن و به حسست برس و تصمیم بگیر

خاله هم که انگار فرق داشت با شوهرش؟! مونده بودم چی بگم دنبال راه فرار نگاه

چرخاندم تو پذیرایی کاش حداقل یاسی بود ، با دیدن حبیب اقا که لبخند زنان میومد نگاهم در

همون سو ثابت موند.

-به به خاله و خواهر زاده خلوت کردین.

لبخندی به صورت مهربان حبیب اقا زدم ، تو این چند روزه فهمیدم خاله خوشبخته که

مرد مهربونی نصیبش شده رفتار اون با ما مهمانانه نبود از سر دوست داشتن و محبت بود و این

خیال ما رو تا حدی راحت میکرد.

-چیکار کنم حبیب دلتنگیه دیگه.

-می فهمم عزیزم این علاقه ها ریشه در خون ادمها داره

سرچر خاند سمت من : راستی دخترم الوند باهات کار داره ، گفت الان میاد ، میخواد در

مورد کارای کارخونه حرف بزنه ، به خودشم گفتم کار اونقدر مهم نیست که وقتتونو تو خونه م

بهش اختصاص بدید

لبخندم عمیق تر شد ، وقتی یه ادم خوب سر راهت قرار بگیره هر تفاوتی رو ندید خواهد

گرفت ، شاید به این دلیل بود که فرق های زندگی خاله دیده نمیشد و اهمیتی نداشت.

در اتاقی که این روزها به منو یاسی تعلق گرفته بود منتظر الوند نشسته بودم ، چند ضربه

به در زد و داخل شد به احترام حضورش از جا بلند شدم ، نگاهی گذرا به لب تاب و زونکن های

توی دستش انداختم.

صندلی کنار تخت رو برداشتم و کنار میز کامپیوتر قرار دادم ، الوند روی یکی از صندلی

ها نشسته بود و من روبه روش . زونکن رو مقابلم قرار داد.

-این اسناد سال نود _ نود و یکه ، اونجا به نظر اوضاع کار خونه خوب بود و حسابها بی

مشکل فکر کردم اول اونا رو بررسی کنیم بهتره با توجه به این ارقام به سند حسابداری از نوع

بسیار منم حسابهای نود و دو _ نود و سه رو بررسی میکنم . خداروشکر این چند ساله اسناد خرید

رو جدا نگه داری میگردم.

نگاه به قیافه ی جدیدش انداختم : از همون سال نود کارمند جدید استخدام کردید؟!!

در فکر فرو رفته چنگی به موهاش زد ، پس هنوز هم عصبی بود اما بروز نمیداد : جز بهاره

کسی نیست.

-سعید چی؟

لحنش کمی خشن شد : من به سعید بیشتر از چشمم اعتماد دارم...

لب تابش رو باز کرد و برنامه رو باز کرد : ولی راستش به بهاره شک کردم.

زیر چشمی صفحه ی لبتابشو می پاییدم وارد ایمیلهاش شد : اینجا رو ببین

نگاهم کامل روی صفحه زوم شد : این ایمیل و چند دقیقه پیش از سعید گرفتم به زنش

شک کرده.

زیر لب متن ایمیل و خوندم : یعنی چی؟ مگه اینا زن و شوهر نیستن یعنی سعید از کارای

زنش خبر نداشته.

-اره دیگه دیدی که چی گفته؟

-میخواین چه کنید؟

-فعلاً دنبال اینم مبلغی که سرم کلاه رفته رو در بیارم و بعدش برسم سر بحث پیدا کردن

مقصر . مدرک میخوام تا شکایت رسمی کنم اسناد خرید رو هم بررسی کن و بهای تمام شده ی

هر کالا رو حساب کن قیمت‌های تقریبی فروش و برات تا چند روز آینده تهیه میکنم دیگه خودت

بهرتر میدونی سود رو حساب کنی

-اره خب این اطلاعات باشه بهتره.

-فقط خانم زمانی دقت کن خراب نکنی.

اخمامو تو هم کشیدم و خیلی جدی گفتم : آقای یزدان مهر اگه شک دارید بهتره من

اینکارو نکنم.

-نه فقط خواستم تذکر بدم ، تو روال کار طبیعی.

-حسابرس های حرفه ایم دچار اشتباه میشن ، نه مدارک کافی داریم نه محیط قابل

اطمینان ...من که دیگه به امانتورم.

-خب قراره کمکتون کنم ، الان این بحث بی فایده س حیف فردا کار خونه نیستم.

متعجب نگاهش کردم ، فردا کار خونه نمیومد؟! فکری در سرم چرخید شاید به منم اجازه

رفتن میداد ، میدونستم اگه به امید زنگ نزنم خودش زنگ میزنه و به قرار تنظیم میکنه و این از

حوصله ی من خارج بود . از فرصت استفاده کردم شاید به مرخصی چند ساعته میگرفتم.

-اقای یزدان مهر...

نگاهش کاملاً به سمتم چرخید : میشه فردا منم کمی زودتر از کار خونه بیرون پیام به کاره

مهم دارم.

مظلومانه تقاضا کردم که شاید دلش سوخت و اجازه داد اما در کمال ناباوری متوجه شدم

گوشه چشماش جمع شده ، سخت نبود فهمیدن اینکه این حالت چهره ش از سر خندیدن بد

موقعه س؟! با چند سرفه ی مصلحتی به قیافه ی جدی قبلش بازگشت.

-اگه نمیشناختمت یا حتی روز دیگه ای این تقاضا رو میکردی با خودم میگفتم چه ادم

سواستفاده کنی به محض اینکه یه کار برام انجام داد بلافاصله دنبال جبرانش بود...

متعجب به لبهاش خیره شدم اما من که قصدم سو استفاده نبود تنها این زبان بد موقع بود

که یاد نمیگرفت کی چی رو بگه؟!

-اما خب از اونجاییکه فردا تعطیل رسمیه و کل ایران من جمله کارخونه ی ما تعطیلن

هیچ فکر دیگه ای نمیکنم.

نگاهی به ابروهای بالا رفته ش انداختم و لب گزیدم : معذرت میخوام.

در سکوت وسایلیش رو جمع کرد...

توی تخت غلتی زدم...سر و صدا نمیداشت درست بخوابم با بی حوصلگی پلک یکی از

چشمامو کمی باز کردم که اطرافمو بیشتر درک کنم ، چشمم خورد به یاسی جلوی آینه ایستاده

و در حاله مرتب کردن موهاش بود ، زیر لب اهنگی رو زمزمه میکرد و تن صداش پایین و بالا

میشد ، این دختر چش بود ؟ بین خواب و بیداری چشم باز کردم و با سستی و رخوت از جا بلند

شدم موهای ریخته توی صورتمو کنار زدم پلک چشمام هنوز سنگین بود:

-یاسی چه خبر ته اول صبحی؟!!

یاسمن با لبخند گشادی که پهن صورتش بود به سمتم برگشت : صبح بخیر خانم خانما.

با دست چشمامو و مالش دادم و چند باز باز و بسته کردم تا سنگینی پلک هام از بین بره

و بهتر بینمش ، مانتوی پوشیده در تنش توجهم و جلب کرد : جایی میخوای بری؟!!

-اره قراره با دوستام بریم پیست

ذوق زده ادامه داد : اسکی و برف بازی.

ابروهام بالا رفت : یعنی چی ؛ چرا دیشب نگفتی؟!!

-منم که همیشه از بابا اجازه میگیرم و بعد با دوستام توافق میکنم ، توام که هیچ وقت با

بیرون رفتن من مشکلی نداشتی؟!!

-الانم مشکلی ندارم ولی کاش بهم میگفتی یاسی من به امید تو خواستم امروز برم تو

محلہ ی قدیممون و تحقیق کنم.

شانه تو دستشو جلوی آینه گذاشت و به سمتم برگشت : مگه قرار نبود پنج شنبه بریم؟!!

-بهت که قضیه ی امید و گفتم فکر کردم امروز بریم بهتره باز سرو کله ی امید پیدا و

میشه و منم...

-این قرار واسم خیلی مهمه همه ی دوستانم هستن مگه چند روز در سال من به تفریح

میگذره ؟ امیدوارم درکم کنی تازه همیشه هوا برفی نیست...

مکتی کرد : اما اگه تو بخوای نمیرم.

دلگیر حرف زد و این لحن کلام یعنی ناراحت میشه از نرفتن ، باید درکش میکردم چون

میدونستم چقدر با دوستاش خوشه ، لبخندی زدم و از تخت جدا شدم.

-برو خوش باش.

-تو چیکار میکنی ؟ میشه نری همون پنج شنبه با هم بریم من و تو مسئولیت برابری

داریم نمیخوام شونه خالی کنم.

-فکرامو میکنم.

-خواهش...تازه امروز هوا برفیه

انگشت اشارمو به سمت ساعت روی دیوار گرفتیم : برو یاسی دیرت میشه.

روسریش رو که لبه میز گذاشته بود روی سرش قرار داد چشمکی به تصویر خودش در

ایینه زد: موهام و سمت چپ ریختم فکر کنم خوشگلتر شدم.

اینبار عمیقتر خندیدم که با دلی خوش راهی شه ، چشمای مشکیش تو قاب ایینه برق

میزد.

نگاهی از پنجره ی روبه حیاط به بیرون انداختم این دومین برف امسال بود ، بار قبل یک

ساعت بیشتر نباریده بود اما اینبار تمام طول شب به بارش برف سپری شد و همچنان آثار

برف باقیمانده روی زمین برجا بود ، پرده رو کنار زدم و از پنجره فاصله گرفتم ، نگاهی به روزنامه

ی روی میز انداختم و بی هدف صفحاتشو ورق زدم ، بابا و حبیب اقا صبح بیرون رفته بودن و خاله

شعله هم ظاهراً تصمیم داشت همراه مینا خانم به منزل یکی از دوستانشون واسه ناهار بره ، بی

حوصله روزنامه رو بسته روی همان میز قرار دادم سرچرخاندم و نگاهی به عقربه های ساعت روی

دیوار انداختم نزدیک یازده ظهر بود حالا که یاسی رفته بود مونده بین دوراهی رفتن و موندن با

عقل و احساسم درگیر بودم...

-رامش جان

مسیر نگاهم رو تغییر دادم : چرا نمیای ؟ به خدا دلم نیامد تنهات بذارم دلم خوش بود به

اینکه راضی میشی به او مدن.

قراره امروز مو چه کنم؟! برم به اون محله یا صبر کنم و پنج شنبه بیاد؟ ترس داشت

تنهایی رفتن به جایی که نرفته و نمیشناختم. گنگ از تصمیم نگرفتم لبخندی تصنعی مهمان

لبهام کردم

-راستش راحت نیستم و ترجیح میدم این روزه تعطیلو کمی استراحت کنم.

نگرانی خاله محسوس بود: اخه من دلم اینجاس.

-من که بچه نیستم نگرانی بابت چی؟ برید به سلامت و سعی کنید خوش بگذرانید.

ناراضی لب زد: پس مراقب خودت باش.

تا نزدیکه ساختمان کناری که متعلق به الوند و مادرش بود همراهیش کردم، برخورد مینا

خانم ملایم تر و صمیمی تر از روز اول شده

کمی از حال این روزهام پرسید و با اضافه شدن الوند به جمعمون بحث رو متوقف کرد و

روبه سمت خاله کرد:

-شعله جان قرار شد الوند برسونتمون.

خاله با لبخند از الوند تشکر کرد و مشغول گفتگو با مینا خانم شد ، این پا و اون پا کردم تا زودتر از جعشون جدا شده وارد ساختمان شم اما صدای الوند توجهم و جلب کرد و نگاهم و به سمتش تغییر داد:

-دیروز واسه امروز مرخصی میخواستید تا جایی برید ، ظاهراً هنوز نرفتید ! اگه همچنان

قصد رفتن دارید من که دارم میرم بیرون شما رو هم میسونم ؟

نگاه خاله و مینا خانم به سمتم چرخید ، حواسشون به حرفهای ما بود : رامش جان جایی

میخوای بری ؟

کمی دستپاچه بودم و درست نمیدونستم چی بگم : خب راستش مهم نیست.

نگاهی به روبه روم انداختم مینا خانم گاهی بر میگشت و با خاله در مورد مهمونیه امروز

صحبت میکرد ، جهت نگاهم و متمایل تر کردم الوند با همون قیافه ی جدی همیشگی در حال رانندگی بود و من حالا تو این ماشین کنارشون قرار گرفته بودم تا به کاری که در ظاهر با دوست قدیمیم داشتم برسم دروغ رو دوست نداشتم نمیدونم میشد حضور تو محله ی قدیمیمون رو به پای یک ملاقات دوستانه گذاشت یا نه ؟ اصلاً دلم نمیخواست خاله در جریان کارهام قرار بگیره ، حداقل فعلاً تمایلی نداشتم ، الوند خیابان بالایی رو دور زد و ماشین رو جلوی یک مجتمع

اپارتمانی متوقف کرد ، مینا خانم پیاده شد ... درب قسمت خاله روبه خیابان باز میشد و این منو

مجبور به پیاده شدن کرد

به سمتشون برگشتم ، مینا خانم درب سمت خودش رو باز نگه داشته بود.

-عزیزم برو جلو بشین.

چندین بار همراه الوند بودم و هر بار جلو رو برای نشستن انتخاب کرده بودم اما اینبار با

این حرف مینا خانم موجی از گرما به صورتم هجوم آورد و نفهمیدم تلاشم برای لبخند زدن به ثمر

نشست یا نه ؟ اما با همون گرمای ریخته تو تنم تو ماشین نشستم و نفس ارومی کشیدم.

دست بردم تا کمر بند رو ببندم

-کجا بریم ؟

-نمیخوتم مزاحم شم تا هر جا که مسیر تونه منم برسونید خودم بقیه راه و میرم.

-کاری ندارم بگو کجا میری میرسونمت و بعد میرم.

در برابر لحن محکمش کوتاه اومدم و ادرسی محله رو گفتم ، چشمهاموروی هم گذاشتم و

تکیه دادم به صندلی ماشین ، لبخندی روی لبم نشست چه خوب بود که گاهی از زندگی گذشته

دور شی ، حمل و نقل با اتوبوس سر درد اور و وحشتناکه ، تکانهای شدید و بلندی صدای مردم
که سرپوش میگذاشت رو صدای موتور اتوبوس و حالا این آرامش و این گرما واسم محسوس تر بود

..صدای اهنگ بی کلامی تو فضای ماشین پخش شد ، اهنگ بی کلام دوست نداشتم چون فلسفه
ی اهنگ بی کلام و برای من و خیلی از مردمی که نه سبک موسیقی می شناختن و نه نوع سازها
گنگ بود، کلام خالی بدون اهنگ رو هم دوست نداشتم موسیقی یعنی صدا و کلام کنار هم
...همراهی کردن با صدای خواننده بود که لذت بخش بود ...با توقف ماشین چشم باز کردم.

-رسیدیم.

چشمامو باز کردم و نگاهی از پنجره به بیرون انداختم ، گنبد فیروزه ای رنگ امامزاده از
این زاویه تو دید قرار دغشت با دیدن نمای امامزاده موجی از حس های مختلف به دلم سرازیر
شد ، آرامش ..ترس ..هیجان ..کشیدم و یک دلتنگی اشکار نفس عمیقی کشیدم.

-پیاده شیم.

سرچر خوندم و نگاهی به الوند انداختم : ممنون حسابی زحمت افتادید.

-خواهش میکنم اگه کار دیگه ای نداری من برم.

تشکری کردم و از ماشین پیاد شدم ، الوند دستی تکان داد و ماشینش رو روشن کرد ، به آرامی چند قدم به جلو برداشتم ، نگاهی به نام محله انداختم سومین خونه میشد خونه ی سابق ما خونه ای که توش به دنیا اومده بودم ، چیز خاصی تو ذهنم نبود، به آرامی به همون سمت قدم برداشتم نه به سمت امامزاده یه نیرویی یه دلتنگی منو میکشوند سمت خونه ی قدیمیمون ،

مقابل خونه ایستادم دستم برای زنگ زدن چند بار بالا رفت و بلافاصله پشیمان شده دستم رو انداختم ، با باز شدن ناگهانی در ترسیده چند قدم به عقب برداشتم . زنی میانسال در حالیکه مشغول مرتب کردن چادر رنگیش بود از درب خانه بیرون زد و نگاه مشکوکشو روانه قامت کرد ، زیر نگاه جستجوگرش اب دهانی قورت دادم و اهسته سلام کردم .

زن اخمهاش از هم باز شد : سلام دخترم با کسی کار دارید ؟!

دستپاچه بودم تا حرف بزنم و شاید حرف بگشم ، دهانم پر میشد از بزاق و من با قورت

دادنش دنبال کم کردن استرس غالب شده در وجودم بودم :

-من.. با ..صاحبای قبلیه..اینجا کار دارم.

نگفتم اهل این خونه بودم ، نگفتم چون گذشته مادرم ظاهراً خوب نبود ، گفتنش ترس

داشت قضاوت شدنم از رو گذشته ی مادرم درد داشت .

اخمهای زن اینبار حتی پررنگتر از لحظه ی اول در هم رفت ، نگاهش از حالت شک خارج

شد رنگ ظن به خودش گرفت ، ترسیده از این نوع نگاهش سر به زیر انداختم:

-چه نسبتی باهاشون داری ؟

سرم و بالا اوردم : یه طلب قدیمیه اومدم واسه تسویه ام.

اومده بودم حسابمو با گذشته صاف کنم ، تسویه طلب قدیمی میشد نه ؟

-زیادی جوون نیستی ؟!

-پسر عمه م منو فرستاده.

دروغ که نبود اون که نمیدونست پسر عمه م چند سالشه

-چندتایی از خونه های این محل ساکنینش قدیمی ان یکیش همین خونه کناری ما.

تشکر کردم و به سمت همون خونه که زن گفته بود حرکت کردم ، اما یاد اون پیرزن خادم

امامزاده باعث شد قدمهامو کج کنم.

-دختر جان کجا میری ؟ گفتم که خونشون اینجا س.

زن چند قدم به جلو برداشت و به سمت همون خونه رفت و دستش رو روی زنگ گذاشت ،
نگاهش اما همچنان با من بود درست مثل نگاه یک پلیس به یک متهم ، مشخص بود دنبال راست
و دروغ حرفهای من مونده تا ته ماجرا رو بفهمه .

از سر بی میلی چند قدم به سمت زن برداشتم ، باشنیدن صدای در نگاهم چرخید روی

زن میانسالی که هیكل درشت و زیادی چاقش توجه ها رو جلب میکرد .

-سلام مهناز خوبی ؟

-سلام شمسی جون این دختر خانم با خونه اقای زمانی کار دارن .

زن عینک روی چشمشو کمی جابه جا کرد و به صورتم خیره شد : فامیلشونی ؟

-نه واسه تسویه ی بدهی قدیمی اومندم .

زن بینی شو جمع کرد درست مثل زمانیکه بوی بدی به مشامت میرسه ، رفتار زن دل

نشین نبود یاد زنای فضول و خاله حانجاجی قدیمی رو برات زنده میکرد .

-خدارو شکر از این محله رفتن مردک بی عرضه نمیتونست جلو زنشو بگیره مجبور

شدیم خودمون دست به کار شیم و با یه اسشهاد از محله بیرونشون کنیم مردا و پسر امون

اسایش نداشتن از دست زنش از بس که این زن... لاله الا الله چی بگم؟ الانم هیچ کی از شون خبر

نداره بیخود تو این محل پی شون نگرد.

دستم رو تکیه گاه دیوار قرار دادم تا از سقوطم جلوگیری کنم، بی اینکه دیگه حتی گوش

به حرفهای اون دو بدم با کمک دیوار قدم های سستم و به جلو برداشتم، اون زن داشت حرفهایی

رو تایید میکرد که بارها شنیده بودم اما نمیدونم چرا تو این فضا شنیدن این حرفها کمی مشکل

تر بود شاید فکر میکردم فضای معنوی این امامزاده، معنوی کرده دهان اهل محلسو و این اهل

محل ترجیح میدن از بی اطلاعی حرف بزنین اما بد کسی رو نکن، سر بلند کردم خودم رو تو

صحن امامزاده دیدم چطور این مسیر و اومده بودم؟ نگاهی به گنبد فیروزه ای امامزاده انداختم

بغض نشسته تو گلوم سرباز کرد، اشکهام اروم اروم روی گونه هام چکید، قلبم تندتر از همیشه

میزد، به رخت اویز جلوی امامزاده چنگی زدم و چادری سر کردم قدم هامو محکم تر برداشتم،

داخل مرقد خلوت بود، زنی خمیده در سمت راست ضریح نشسته چادر سیاهی به سر داشت،

قدم برداشتم تا به سمت زن برم اما کنار ضریح قدمهام سست شد و از پا در اومده همونجا زانو

زدم، نگاهم رو گوشه گوشه ضریح چرخید و رو مقبره ی داخل ضریح ثابت موند، اشک دیدمو نار

کرده بود، دستهای لرزونم که قفل شدن تو زنجیرهای ضریح و پناه برده بودن به صاحب مامزاده

و اشکهایی که انکار زیادی تنگ بودن و اسه یه دل سیر گریه کردن حالم و داشت زیر و رو میکرد

از اون ترس و دل‌تنگی و هیجان جدا شده اروم و ارومتر میشدم ، یک کلمه حرف نزده بودم درد و

دل هم نکرده بودم اما ...نفس عمیقی کشیدم موجی از آرامش تو دلم خونه کرده منو یاد اسمم

انداخت ، رامش به معنی آرامش بود ، لبخندی زدم بابا میخواست من اروم شم با شنیدن اسمم یا

خودش ؟

چقدر گذشته بود ؟ زمان پناهنده شدنم به صاحب امامزاده رو میگویم ؛ به صاحبی که اروم

کرده بود ، با نیرویی که حالا داشتیم از جا بلند شدم سر چرخاندم تا اون زن رو ببینم اما اونجا نبود

، داخل حیاط رفتم اما ندیدمش .

-خانم شمع میخرید ...

نگاهی به بسته های شمعی که روبه روم قرار داشت انداختم و سربلند کردم ، پسرک زنده

پوش نگاهی ملتسمی داشت .

-اره میخرم فقط تو بهم بگو اون پیرزنی که تو امامزاده سی کجا رفته ...

پسرک با یک دست بینی ش رو خاراند : اون زنه که دیوونه سی ؟ یه وقت تو امامزاده سی یه

وقتام میاد حیاط و دستشویی رو تمیز میکنه .

-بخرید دیگه مغازه های بیرون دوبرابر میدن.

لبخندی زدم و وبعد از دادن پول به پسرک ، شمع رو ته کیفم انداختم.

-اونجا جا هست واسه اینکه شمعاتونو روشن کنید.

به مسیری که پسر اشاره کرده بود نگاهی کردم ، چشمم به فرو رفتگیه کوچیک کنار

امامزاده خورد که داخل دیوار بوجود آورده بودن ، تشکر کردم و از پسر جدا شدم .با دیدن پیرزن

در حالیکه جارو مواد شوینده تو دست داشت قدمهامو بلند تر کردم و به سمتش حرکت کردم:

-ببخشید...

پیرزن واکنشی نشان نداد اما زمانیکه حضورم و احساس کرد سر بلند کرد ، چادر به سر

نداشت ، چشم بسته و بالا اومده ش خبر از گوری چشم سمت راستش میداد و کمر خمیده و چین

و چروک نقش بسته رو صورتش خبر از پیریش و گذر زمان.

-سلام... شما اینجا زندگی میکنید

-خانم... خانم...

نگاهی به پسرک شمع فروش انداختم : این پیرزنه نمیشنوه یعنی کرو لاله

با بهت بین پسرک و پیرزن چرخید ، امید میدونست این زن کرو لاله ؟

-یه چشمشم کوره کلاً زیاد تو این دنیا نیست گفتم که دیوونه س.

زن بدون اینکه توجه دیگه ای کنه ، انگار نه انگار که ما اونجا هستیم از کنارمون رد شد

:شما بهتره برید شمعهاتون و روشن کنید و دعا کنید تا مشکلتون حل شه ، مطمئن باشید خدا

زود جوابتونو میده.

پسرک سنی نداشت اما بزرگتر از سنش حرف میزد و رفتار میکرد شاید زمانه اون رو

بزرگتر بار آورده بود ، اهی کشیدم و به سمت جایی که مخصوص روشن کردن شمع ها بود حرکت

کردم ، روی دیوار و اطراف پر بود از شمع های سوخته و نیمه سوخته ، کی میدونست هر کدوم از

این شمعها مال کی بود و چه حاجتی پشتش قرار داشت ،

منم حاجت داشتم ؟ حاجت داشتم که اومدم شمع روشن کن تا دلم روشن شه به حاجت

روا شدنم

خدایا من اینجام چون بین باورای مختلفم گنگ و سرگردونم یه پدر که برام نمونه شده»

و نصیحت همیشگیش منع دروغگویی بوده و مادری که با هرچی که شنیدم هنوزم تو قلبم

مهربونه هنوزم دوش دارم و دلم میخواد بفهمم همه ی شنیده ها دروغه از طرفی میدونم دروغ بودن و اون حرفها یعنی بابام... خدایا خودت کمک کن منو تو مسیری قرار بده که بهترین مسیره

«و روشن کننده ی همه راست و دروغا

شمع رو از کیفم در آوردم ، و به دنبال کبریت نگاهی به به سمت راستم انداختم با دیدن کبریتی که روی زمین بود خم شدم اما قبل از من کبریت توسط دسته دیگه ای برداشته شد ، سر

بلند کردم تا تقاضای کبریت کنم که با دیدن الوند و شمع توی دستش زبانم متوقف شد از

چرخیدن...

انتظار دیدنش رو نداشتم اینجا چه میکرد ؟ حاجت داشت که شمع به دست ایستاده بود ، نگاهم از شمع توی دستش جدا شد و رو صورتش نشست ... روی چشمایی که ملغزید ... اشک

داشت ؟!

چشماش حرکت کردند و رو دستام ثابت شد ، کبریت رو مقابلم قرار داد ، شمع تو دستم توجهش رو جلب کرده بود سخت نبود تشخیص نیازم به کبریت ، تعارف کرد ، تعارف کردم:

-بگیر تو اول روشن کن.

لبخندی زدم : اول شما برش داشتید.

-تعارف که نداریم تو اول روشن کن بعد من روشن میکنم

کبریت رو گرفتم و درش رو باز کردم ، با دیدن تنها کبریت مونده داخل جا کبریتی اهی

کشیدم : اینجا فقط یه دونه کبریت هست بهتره بریم یه بسته بخریم.

-با همین یه کبریت شمعارو روشن میکنیم.

کبریت رو برداشت و شمعش رو روشن کرد ، شمع روشن شده رو به سمتم گرفت : بگیر با

این شمع شمع تو روشن کن.

با دستی که سعی داشتم لرزشش رو پنهان کنم شمع رو گرفتم و شمع خودم رو روشن

کردم.

-بده من دستات خیلی میلرزه.

شمع ها رو گرفت و کف فرورفتگی دیوار قرار داد ، شاید دلیل لرزشم این همه نزدیکی

بود و شاید سرمای هوا.

-اولین باره میای اینجا ؟

چند قدمی فاصله گرفتم ، نگاهم اما هنوز به شمع ها بود که میسوختند، لب زدم : اره.

-مامان زنگ زد حتماً بمونم کارت تموم شد برسونمت خونه.

مامان ؟ منظورش مینا خانم بود ...میخواست بگه دلیل حضورش ، اونم الان و اینجا ،

خواسته مادرشه ؟ لبخندی زدم:

-بهر حال ممنون.

ابن پا و اون پا میکرد ، انگار برای زدن حرفش تردید داشت.

-دوستت ... کجاست ؟

-دوستم ؟!

-شنیدم به زندایی گفتمی میخوای بیای دیدن دوستت.

سرم رو تکون دادم ، به چی شک داشت که حرفاشو باشک به زبان میاورد ، اخمهامو در

هم کشیدم : اینجا محله ی قدیمیونه ، اومدم یه سر بزنم

سکوت کرد ، سوالی نپرسید چون به اون ربط نداشت.

نگاهم دوباره به سمت شمع‌ها حرکت کرد، باد سردی وزید و شمع‌الوند خاموش شد،

پوزخند صدا داری زد

-هر بار میام اینجا به یه نیت شمع روشن میکنم و هر بار شمعم خاموش میشه، یعنی...

واسه من حرف میزد یا داشت با خودش زمزمه میکرد، نگاهی به قیافه تو همش انداختم،

دنبال تغییر حالش بحث زو عوض کردم.

-من دیگه کارم تموم شده اگه میشه بریم.

سرسی رو تگون داد و نگاه از شمع خاموشی گرفت: باشه.

-یه لحظه صبر کنید.

به سمت شمعها رفتم: یه لحظه صبر کنید.

با لبخندی به سمت شمع‌ها رفتم، شمع خودم رو برداشتم و با فیتیله‌ی روشنش فیتیله

ی شمع‌الوند رو روشن کردم، شمع رو دوباره سر جاش قرار دادم و دستهام و به هم زدن.

-بفرمایید روشن شد.

نگاهی به شمع انداخت: بریم.

از کارم راضی بودم ، نگاهمو از شمع گرفتم وبی حرف دنبال الوند راه افتادم، قبل از سوار

شدن نگاهی دوباره به گنبد امامزاده انداختم ، یه حس عجیبی داشتم دلم نمیومد از اونجا برم ،

شاید اینجا...سر تگون دادم نمیتونستم به چیزی که تو سر مه خیلی فکر کنم ، میدونستم این

فقط یه خیاله احمقانه س .یه حمد خوندم و سوار ماشین شدم.

با صدای زنگ موبایلم دست تو کیفم کردم و با دیدن اسم بابام لبخندی روی لبم نشست و

بلافاصله گوشی رو جواب دادم.

-سلام بابا ، خوبی.

-سلام عزیزم ..رامش جان بی خبر کجا رفتی ؟

نگاهی به الوند انداختم : اومدم بیرون.

-دیشی چیزی بهم نگفتی الان اومدم دیدم نیستی نگران شدم.

از فکر نگرانی بابا لبخندی روی لبم نشست ، چه خوب بود که همیشه حواسش جمع ما

بود.

-خب نشد که بگم.

-حالا کجا رفتی؟

-تو راه خونه م ، میام خونه با هم حرف میزنیم.

-باشه دخترم مواظب خودت باش.

خدا حافظی کردم منتظر موندم تا اول اون تلفن رو قطع کنه ، این کارم شده بود یه عادت

که هر بار تو مکالماتم با بابا تکرار میشد نمیدونم قانون نانوشته بود و یا احترام ، هرچی که بود من

پایبندش بودم . با قطع تلفن گوشی رو ته کیفم انداختم و باز هم صدای اهنگی بی کلام در فضای

ماشین پخش شد ، حتی درک نمیکردم این همون اهنگه یا فرق کرده ، سرخوش از روزی که

داشتم باز این دهان بی موقعه م باز شد ، انکار خوش بودن عقلم رو زایل میکرد!

-اخه این اهنگ چیه گوش میدید؟

با دیدن اخم نگاه الوند ، دستم رو محکم روی دهانم قرار دادم و چشمامو بستم ، خدایا

این چه حرفی بود من زدم!!

-منظورتون چیه؟

با شنیدن صدای اروم چشمامو باز کردم ، باید حرفم رو اصلاح میکردم.

-منظورم ..اینه ..چرا خواننده نداره ؟

با دست چپش فرمان ماشین و گرفته بود و سرش رو به طرفین تکان داد:

-چون این اهنگ بی کلام.

باز دست راست شقیه ش رو ماش داد و لحن بیانش یعنی زیادی کلافه شده : میدونم فقط

واسه این گفتم نیست خودم اهنگ بی کلام دوست ندارم.

-هر انسانی سلیقه ای داره.

اونقدر محکم گفت که رسماً سکوت کردم . اب دهانم رو قورت دادم ، سر چرخاندم روبه

پنجره ، دست زیر چانه گذاشته چشم دوختم به سفیدی های برف که گوشه گوشه ی خیابون به

چشم میخورد ، افسوس خوردم به دهان بی موقع باز شدم ، حق با الوند بود هر انسانی سلیقه ای

داشت شاید اونم موسیقیه با کلام و درک نمیکرد.

با بلند شدن صدای گوشی الوند زیر چشمی نگاهی به چهره ش انداختم و بلافاصله جهت

نگاهم و تغییر دادم ، صدای صحبت کردنش به گوشم می رسید.

-سلام مامان جان.

-اره با همیم... نه برگشتم دنبالش... اره تو خیابونیم

-چه زود... باشه الان میام دنبالتون

گوشی رو قطع کرد. کاملاً به سمتش چرخیدم، هنوز هم تو فکر حرف نابہ جایی که به

زبان آورده بودم، شاید بهتر بود عذرخواهی کنم، نفس ارومی کشیدم: معذرت میخوام.

-مهم نیست.

-مهمه چون دلم نمیخواد کسی ازم دلخور باشه.

-درک میکنم.

سکوت کردم تا وقتی که الوند مقابل همون مجتمع مسکونی توقف کرد، با دیدن خاله و

مینا خانم از ماشین پیاده شدم و سلام کردم.

-...رامش جان چرا پیاد شدی؟

-من میشینم پیش خاله.

مینا خانم چشمک محسوسی به خاله زد: نه قریونت برم من و خاله ت باهم حرف داریم

بهتره نزدیک هم باشیم.

بی اینکه به من فرصتی بده به همراه خاله بلافاصله عقب ماشین جا گرفتند ، لبخند مرموز
رد و بدل شده ش با خاله باعث تعجبم شد ، زیادی داشت باهام مهربونی میکرد و جنس رفتارش
با روزهای اول فرق میکرد.

دوباره سر جام نشستم ، صدای ریز خندیدنشون کاملاً به گوش می رسید و اونقدر که الوند
رو هم کنجکاو کرد.

-مامان جان چیزی شده ؟ خوشحالید!

مینا خانم در حالیکه می خندید گفت : از مهمونیه امروز میخندیدم صاحب خونه با خواهر
شوهرش دعواشون شد و مهمونی بهم خورد.

الوند اهانی زیر لب گفت . خاله و مینا خانم زیادی مشکوک رفتار میکردن...

خمیازه ای کشیدم و گردن خشک شده مو با دست مالش دادم ، نگاهم دوباره بین اعداد و
ارقام مختلف به گردش در اومد ، معلوم نبود کی تموم میشه ؟ سنگینی پلک چشمم یادم آورد از
وقت خوابم گذشته ، بی حوصله از پشت میز بلند شدم . نگاهی به چهره ی غرق در خواب یاسی
انداختم بتوی روی تنش رو کنار رفته بود و تنش از شدت سرما مجاله شده بود ، لبخندی زدم و

پتو رو روی تنش کشیدم، کنارش روی تخت نشستم، اروم موهای ریخته تو صورتشو کنار زدم، کمی تو جاش جابه جا شد، زیر لب " دیوونه ای " نثارش کردم وقتی فهمید نمودم که پنج شنبه با هم بریم قهر کرد و با همون حالت قهر و پشت به من به خواب رفت، اروم کنارش دراز کشیدم، سوز بدی داشت هوا، پتو رو بیشتر به تنم فشار دادم و اهی کشیدم.

-رامش...

صدای خواب الود یاسی باعث شد به سمتش برگردم، بیدار شده بود! چشماشو به سختی

از هم باز کرد

-بخش که امروز باهات نیومدم.

-اول بگو اشتی تا بعدش به بخشیدنت فکر کنم.

-اگه باهات قهر کردم واسه این بود عذاب وجدان خودمو کمتر کنم میدونم کم گذاشتم.

با یاد اوری اتفاقات امروز لبخندی زدم

-امروز گذشت، خوبم گذشت چرا عذاب وجدان داری؟

-ممنون رامش تو خیلی خوبی.

خندیدم : نه به اندازه ی تو.

آخرین بشقاب رو روی میز گذاشتم و نگاهی به میز کامل شده انداختم ، پارچ اب زیادی

نزدیک گلدان بود دست بردم و اونو پایین تر قرار دادم ، یاسی کنارم ایستاد:

-حسابی خسته شدم فکر کنم همه چیز مرتبه.

لبخندی به چهره ی شاد یاسی زدم بیشتر از اینکه کار کنه ناخنک زده بود به ترشی های

روی میز : اره مرتبه مرتب.

-گلای خوشگلی خریدم ؟

نگاهی به گلهای سرخ و سفید وسط میز انداختم جلوه زیبایی به میز بخشیده بود : اره

خیلی خوشگله.

-گل طبیعی تو این فصل خیلی گرونه کلی پول بالاش دادم.

-دیوونه مگه مجبور بودی ؟

-خاله شعله پولشو داد.

-خرید با خاله خوب بود ؟

ذوق زده دستاشو بهم زد ، امروز به درخواست خاله و همراه اون به خرید رفته بود : عالی ،

خاله خیلی مهربونه.

-فکر کنم بهتره بریم بقیه رو صدا بزنیم.

حال به صورت ال طراحی شده بود ، به دنبال یاسی به قسمت پایینی حال رفتیم و از همگی

دعوت به صرف شام کردیم.

مینا خانم با تحسین نگاهی به میز تزئین شده انداخت و برگشت سمت من:

-خیلی سلیقه به خرج دادی دختر.

یاسی بلافاصله اعتراض کرد : پس من چی ؟ من این همه کار کردم.

لبخندی زدم : منو یاسی با هم میز و چیدیم.

خاله رو کرد سمت یاسی:

-میدونم عزیزم ولی با شناختی که از تو ، تو این مدت پیدا کردیم باز از زیر کار در رفتی.

یاسی لب ورچید و مظلومانه نگاهی به خاله انداخت : ۱...به خدا منم کار کردم ، تازه من

خیلی ام کاری ام ، فقط زیادی ساده مو بی سیاست.

-یاسمن جان...

-بذار راحت باشه اقا افشار.

خاله نگاه پرمحبتی به یاسی انداخت : بهتره بشینیم و شاممون و بخوریم.

به تبعیت از حرف خاله همگی روی صندلیهامون قرار گرفتیم و مشغول خوردن شام

شدیم ، صدای پیچ و صدای بهم خوردن قاشق و چنگالها با کف بشقابهای چینی در هم پیچیده

بود ، نگاهی زیر چشمی به جمع انداختم ، بابا و حبیب اقا بیشتر از خوردن مشغول صحبت بودند ،

مونده بودم این دو به هم چی میگن که حرفاشون تمومی نداره؟! درست مثل خاله و مینا خانم که

از هر فرصتی برای هم صحبتی استفاده میکردن ، یاسی هم گاهی با من صحبتایی رد و بدل

میکرد ، تنها ساکت اون جمع الوند بود که اداب سفره رو رعایت کرده و به دور از هر صحبتی

اضافه ای مشغول خوردن بود و تین نشون میداد رفتار الوند اصیلانه تر از سایر اعضای خانواده شه

با پایان شام به همراه یاسی از جا بلند شدیم ، بشقاب جلوی خودم رو روی بشقاب یاسی

گذاشتم و بشقاب خالی از غذای بابا رو در دست گرفتم ، با بلند شدن صدای مینا خانم سر

چرخاندم به همون سمت.

-الوند جان حالا که شامت رو خوردی خواستم به خبری بهت بدم...

بشقاب خاله رو روی بشقابهای دیگه گذاشتم.

-راستی قراره امسال سال نو مهمون داشته باشیم ، به مهمون عزیز

-کی؟! -

نگاهم بین الوند و مینا خانم به گردش در اومد.

-یکی که خیلی برات مهمه و تو خیلی دوشی داری...

-کی اخه؟ -

اصرار نکن که محاله بگم دلم میخواد اون موقع حسابی غافلگیر شی.

تو فکر ادم مهم زندگی الوند بودم که با تشر یاسی به خودم اومدم.

-ظرفارو که جمع کردی ، بیا ببریمشون اشپزخونه.

نگاه ی کوتاهی به جمع انداختم و به همراه یاسی بشقابهای کیتف و به سمت اشپزخانه

بردم ، کنجکاو بودم ادامه ی حرفها رو بشنوم اما با این تشر یاسی موندن بیشتر به صلاح نبود ،

بعد از شستن ظرفها به همراه یاسی و خاله از اشپزخانه بیرون اومدیم ، صدای صحبت کردن جمع

به وضوح به گوش می رسید . کنار یاسی روی مبل دونفره نشستیم ، گوش تیز کردم تا خبری از

ادامه ی بحث پایان شام بشنوم اما موضوع بحث حالا ، کار خونه بود و مشکلاتش .

-نظر شما چیه دایی ؟-

نگاه از الوند گرفتم و چرخوندم سمت حبیب اقا ، حبیب اقا دستی به سبیلهای پریشانش

کشید

-الوند جون خودت میدونی من تو کارای حقوقی و حسابی سررشته ندارم به نظر من

بهره پلیس و در جریان بذاری اونا بهتر میدونن .

الوند روی مبل جابه جا شد : راستش ترجیح میدم اول بفهمم کار کیه ؟

اهی کشید و ادامه داد : همیشه اگه چیزی که فکر میکنم ...

-تو دیر یا زود مجبوری پلیس و در جریان بذاری بهره اینکارو زودتر انجام بدی ، از قدیم

گفتن کارو باید داد دست کاردان ، کاردان اینکارم میشه کی ؟ همون پلیس دیگه .

الوند دستش رو روی پیشانیاش گذاشت ، کلافه بود و یا شاید سر درد داشت : یه فکری

میکنم

موفق باشی پسر م ولی سعی کن یا همه چی منطقی رفتار کنی.

-ممنون حواسم هست.

یکماه از زمانی که قرار بود به حساب ها رسیدگی کنیم میگذشت ، یکماه بود که الوند به دنبال انگشت اتهامی که سعید برچسب زده بود رو پیشونیه زنش دنبال کشف این حقیقت شب و روز نداشت ، واقعیت این بود که یه جار کار زیادی بد میلنگید و الوند توجهی به این لنگیدگی نداشت ، کاش به جای دویدنیهای الکی حواسش رو بیشتر جمع میکرد ، دلم میخواست مفصل تر مفصل تر صحبت میکردیم . اون باید دیدش رو به دوستش عوض میکرد . هرچند تردیدهای این روزاش نشون میداد به سعید هم شک کرده ، شاید میشد روی مغزش کار کرد ، با دلایل درست و منطقی.

-خانم زمانی.

از فکر بیرون اومده ، سرمو بالا اوردم : بله.

-میشه بریم تو اتاقتون و صورت سود و زیانی که تهیه کردین و ببینم.

یادم اومد بهش گفته بودم تمام مدارک این دوسال و بررسی کردم ، روبه جمع با اجازه ای

گفتم و از جا بلند شدم ..جلوتر از اون از پله ها بالا رفتم ، صدای پاتند کردنش رو شنیدم ،

قدمهامون همزمان شد با هم ، لحظه ای به عقب برگشتم همه سرگرم صحبت بودند.

داخل اتاق روی صندلی نشستم و بلافاصله کامپیوتر رو روشن کردم . الوند به عادت

همیشه روی میز روبه روییم قرار گرفت .نگاهی به صفحه ی کامپیوتر انداخت : ترازنامه های دو

سال قبلو نگاه کردی ؟

-اره ...مشکلی نداشت اما ...

سکوت کردم : اما چی ؟

-شاید حسابها تو سالای قبل تر مشکل داشتن.

خودکار روی میز رو بلند کرد و روی ورقه ی سفیدی مشغول نوشتن شد و همزمان گفت:

-تو این یک ماه بیکار نبودم حسابای چند سال قبل و هم بررسی کردم سود دهی

کارخونه خوب بوده و مشکلی نداشته.

-میدونید یه چیزی این وسط با منطق من یکی جور نیست.

دست از نوشتن برداشت و سرش رو بلند کرد گره ی ابروهایش در هم بود : چی؟

-مبلغ اختلاس! با توجه به مدارک شما مبلغ اختلاس چیزی حدود پانصد میلیونه ، اخه

این مبلغ اونقدر می ارزه.

-لابد می ارزیده!

-میشه فرض براین گذاشت مبلغ این نیست و بیشتره..

-فکر نکنم ، چند روزه پیش سعید یه سری مدارک آورد که به حساب ارزی همسرش در

خارج از کشور معادل پانصد و ده میلیون ایران پول واریز شده.

اهی کشیدم ، باز داشت ذهنش میرفت سمت اعتماد کردن به سعید ، باید حرف میزدم و

این اعتماد رو دوباره کم رنگ میکردم : من دلم میخواد یکم بیطرفانه به این قضیه نگاه کنید فکر

کنید سعید یه کارمنده نه یه دوست...

زل زدم تو چشمات : میشه ؟

سکوتش بهم جرات داد ادامه بدم : چی شد که این کارمندتون ازتون خواست زنشو

استخدام کنید ؟

-خب...

-نمیخوام اینارو به من جواب بدید جوابشو به خودتون بگید.

سکوت کردم تا نفسی بگیرم و الوند هم کمی فکر کنه :وقتی همه ی گذشته رو مرور کنید

می بینید میشه به سعید صمیمی ترین دوستونم شک کنید.

قیافه ی متفکرش نشون میداد حرفهام تاثیر خودش رو گذاشته ، مگه میشد تاثیر نذاره

وقتی سعید انقدر راحت داشت بازی میکرد ؟

لبخندی از پیروزی ای که نصیبم شده بود روی صورتم نشست ، خواستم حرفهای نهایی یا

همون تیر خلاص رو بزنم اما با بلند شدن صدای گوشی الوند سکوت کردم ، الوند با دیدن شماره

یکی از ابروهاش رو بالا داد و تند جواب داد ، حالت چهره ش اما بلافاصله تغییر کرد و به جای

سلام و احوالپرسی، پشت سرهم و وحشت زده میپرسید چی شده ؟

با اینکه تلفن روی پخش نبود اما فریادهای زن پشت خط به وضوح به گوش می رسید.

دل تو دلم نبود تا بفهم چه اتفاقی افتاده ؟ دلیل نگرانیه الوند و رنگ پریدگیه چهره ش

چی میتونست باشه ؟ با قطع تماس ، الوند نگاه نگرانشو به چشمم انداخت : من باید برم بعداً

میایم حرف میزنیم.

نگاهم رد رفتنشو تعقیب کرد ، به خودم اومدم و پله ها رو دوتا یکی کرده پایین رفتم ،

صدای صحبت کردن الوند و مادرش رو شنیدم و خدا حافظی غلیظی که الوند کرد تو گوشم پیچید

پایین پله ها ایستادم ، دست رو روی سینه گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم ، قلبم هنوز هم

تند میزد و در حالیکه نفس نفس میزدم لب زدم:

-چی.. شده ؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم : چرا اقای.. یزدان مهر انقدر پریشون ..شدن !؟

همه نگاهها به سمتم چرخید ، مینا خانم از درب فاصله گرفت و چند قدم جلوتر اومد ، با

لحنی متاثر نگاهش رو بهم دوخت : ظاهراً سعید خودکشی کرده حالشم خیلی بده.

قلبم تیر کشید از درد ، تصور مرگ یک انسان دردناک بود ، به سختی لب زدم : زنده سی ؟

-اره.

نفس حبسی شدمو بیرون دادم.

-حالا چرا این وقت شب الوند و زابراه کردن ! مگه فردا رو این خانواده گرفته بودن ؟

حرف دایی تمام حال متاثرمو از بین برد و شد بذر شک و رشد کرد تو تنم ، نکنه اینم

جزیی از نقشه های سعیدِ واسه تبرئه کردن خودش و یا شاید راه اندازی یه بازی جدید ، باید

میفهمیدم بهاره الان کجاست و تو چه حالیه ، بهاره ای که سه روزه ازش خبری نیست و کارخونه

نیومده.

-چی بگم ؟ باید الوند بیاد بیشتر توضیح بده.

دایی دستی زیر چانه ش کشید : بهتره یکم صبر کنیم تا خبری ازش بشه.

-فکر نکنم امشب بیاد تو که در جریان دوستی این دو تا هستی ، به نظرت الوند دوستشو

تو این شرایط تنها میذاره ؟

-یکی دو ساعت دیگه بهش زنگ میزنم.

بی اراده نگام حرکت کردو چشم دوختم به صفحه ساعت روی دیوار ، ساعت ده شب بود

دو ساعت دیگه میشد نمیتونستم تا دوازده شب صبر کنم با عذرخواهی کوتاهی از جمع ، راه پله

هارو به سمت اتاقم در پیش گرفتم ، با دیدن گوشیم روی میز کامپیوتر قدمهامو تند تر کردم

ونگاهی به لیست مخاطبین انداختم ، روی اسم بهاره مکث کردم ، دل به دریا زدم و دستم رو

بیشتر فشار دادم تا تماس برقرار شه ، اما صدای معروف بیتا عشایری تو گوش می پخش شد "

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "

گوشی رو قطع کردم و لعنتی رو زبونم جاری شد ، چه اتفاقی افتاده که بعد از چند روز بی

خبری از بهاره خبر خود کشیه سعید می رسه ؟ اینبار نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ، بهتر بود

تو جمع انتظار رسیدن ساعت دوازده رو می کشیدم.

روی یکی از مبلا کنار یاسی نشستم.

-چرا رفتی بالا بابا جون ؟

لبخندی زدم : گوشیمو خواستم بیارم پایین.

بابا دوباره مشغول صحبت با دایی شد ، پاهامو با بی قراری تکان دادم ، تو دلم رخت

میشتن از نگرانی و من حتی دلیل اصلی این نگرانی رو نمیدونستم ، دلم میخواست زودتر زمان

بگذره تا زودتر بفهمم واقعاً چه اتفاقی واسه سعید افتاده ، اما این زمان لعنتی رو دور کند پیش

میرفت ، نگاه چرخوندم تو جمع و با ارنج ضربه آرامی به پهلو یاسی زدم ، سر یاسی به سمت

چرخید

-حوصله م سر رفته.

-منم ، بذار الان یه پیشهاد میدم.

چشمگی زد و رو کرد سمت خاله : خاله جون حوصلمون سر رفته واسه اینکه زمان بگذره

البوم عکسی چیزی ندارید نگاه کنیم ؟

انتظار داشتیم این حرف با مخالفت جمع همراه شه اما برخلاف تصورم بقیه هم از این ایده

استقبال کردند.

با استرس نگاهی دوباره به جلد چرم البوم قهوه ای سوخته ی خاله انداختم ، هیجان

داشتم برای دیدن عکس های ادمهای این البوم ، برای یه کشف جدید از گذشته و یا شاید ردی

تازه از مامان...

صفحات البوم با دستهای ظریف خاله ورق میخورد و خاله از هر عکس همراه با توضیحاتی

رد میشد و سراغ عکس دیگه و صفحات دیگه ش میرفت.

-وای این بچه چقد نازه ، کیه ؟

نگاهم دقیق تر شد ، بچه ای در نمای سیاه و سفید عکس می خندید : این منم دیگه.. اون

موقع رفتیم عکاسی و این عکس و انداختیم.

بی اراده لب زدم : حتماً از روستا اومدید شهر این عکسو انداختید.

خاله دست کشید از ورق زدن البوم و متعجب نگام کرد : ما که هیچ وقت ساکن روستا

نبودیم!

اهانی گفتم و خاله دوباره مشغول کارش شد ، من چرا فکر کردم اونا ساکن روستان ؟

ذهنم برگشت به عقب به روز ملاقاتم با میراقا ، گفته بود مادرم و بزرگ کرده ! خاله اما تو همون

گذشته از پدر و مادرش گفته بود ، کی این وسط داشت دروغ میگفت یا حتی شاید بازی میکرد ؟

میراقا از خوبی های مامان گفت و حالا که فکر کنم اون دروغ گفته یعنی مامان دروغ ... گفته ؟

شک نداشتم خاله راست میگه ، سرم رو تکان دادم باید از افکار منفی دور میشدم همزمان درد

بدی تو سرم پیچید.

-خاله عکسی از مامانمون نداری ؟

این حرف یاسی اشتیاق من ، و سکوت جمع رو در پی داشت ، فراموش کردم درد سرم رو

، چشم دوختم به لبهای خاله ، دل تو دلم نبود حرف بزنه ، چیزی بگه که مهم باشه اما بابا ماهرانه

بحث رو عوض کرد.

-حبیب بهتره یه زنگ بزنی که دیگه داره دیروقت میشه ، شاید کسی خوابش بیاد.

دایی که کنار بابا نشسته بود ضربه آرامی به کتف بابا زد : خودت خوابت گرفته بقیه رو

بهانه میکنی ؟

بابا دایی همزمان خندیدند و با تمام تلاششون موفق به نقش بازی کردن طبیعی نشدند.

دایی با گرفتن شماره ی الوند همه رو دعوت به سکوت کرد ، نگاهها همه به لبهای دایی

بود و حرفهایی که رد و بدل میشد ، در این بین من و یاسی در سکوت گاهی به هم نگاه میکردیم

با پایان تماس مینا خانم شتابزده پرسید : چی شده ؟

-ای بابا مینا جون بذار حداقل تماس و قطع کنم بعد شروع کن به سین جیم .. الوند گفت

حال دوستش اصلاً خوب نیست و شب و اونجا میمونه.

گفتگوی پیش آمده بین جمع با گفتن شب بخیر بابا به پایان رسید ... اما نا آرامی ذهن من

شدت گرفت.

حال سعید رو به بهبودی بود ، الوند به اصرار سعید شکایت نامه ای تنظیم کرد ... بهاره ای

که بی خبر از سعید و تنها با به نامه ی خداحافظی خونه شو ترک کرده بود به عنوان متهم اصلی معرفی شد و بابایی و مرادی هم به عنوان همدستانشون ، طی چند جلسه و تحقیقات و بازجویی هایی که انجام گرفت بابایی و مرادی به جرمشون اعتراف کردن ، پاک کردن اطلاعاتی که خانم سرمدی تنظیمشون کرده بود و جایگزین کردن اطلاعات جدید من جمله اقداماتشون بود ، هر چند اون ادعا داشتن هنوز هیچ مبلغی به خاطر کاری که کردن دریافت نکردن و سعید بازی خورده چقدر ابراز ندامت کرد از اینکه ناخواسته همسرش رو کمک میکرده .

وقتی بعد از چند روز سعید رو دیدم ناباورانه بهش چشم دوختم ، ریش و سبیل رشد کرده روی صورتش فراتر از ته ریش شده بود و نگاه غم زده و گود رفته ش دلم و ریش کرد ، موهای ژولیده و لباس نامرتبش یه مرد متفاوت ساخته بود با مردی که در گذشته می شناختم ، این ظاهر شکسته ی سعید نشون میداد من چقدر تو قضاوتم عجولانه حکم دادم ، مگه میتونست ادمی با این حالت چشم و این نگاه گناه کنه ، تو دلم ازش عذرخواهی کردم .

اما کارهای حسابداری تا زمانیکه چند حسابدار مطمئن و با تجربه استخدام میشدند زیر

نظر چند کارمند یک موسسه ی حسابرسی انجام میشد .

ظاهراً همه چیز مرتب بود و اوضاع کارخونه از همیشه مرتب تر به نظر می رسید ، هر چند هنوز خیلی سوالاتی بی جواب مونده بود که همه ترجیح داده بودند نه بهش فکر کنن و نه دنبال

جوابش باشن.

خریدهامونو روی میز گذاشتیم ، یاسمن نگاهشو دور تادور اشپزخونه گرداند.

-خب فکر نکنم هیچ کدوم طرز استفاده از سلاردوم بلد باشیم ، تازه جای خیلی از

وسایلم نمیدونیم. .

نگاهم بین اشپزخانه مرتب خاله به گردش در اومد ، کابینتهای مشکی رنگ با تاج های

سیلور جذابیت خاصی به اشپزخونه داده بودند ، حق با یاسی بود ما جای همه ی وسایل رو

نمیدونستیم.

-بهره بری خاله رو صدا کنی.

یاسی برای کمک گرفتن از خاله از اشپزخونه بیرون رفت و من وسایل رو از مشماها بیرون

کشیدم ، هر شش تخم مرغ و ومشمای ارد رو جلوی دست گذاشتم ، یاسی چند روز پیش خونه ی

دوستش رفته بود و مدام از رولت خامه ای که دوستش پخته بود تعریف میکرد ، به پیشهاد

خاله دستورشو از دوستش گرفته بود و امروز بعد از تهیه وسایل لازم قرار بود این رولت به دست

منو یاسی درست شه.

به مینا خانم و خاله سلام کردم و در جواب خسته نباشیدشون تشکری کردم.

-خب خاله جون بیا شما اول فر و روشن کن بعدشم رو این میز بشین و ما هرچی

خواستیم بگو کجاست که سریع بیاریمش.

-مینا خانم شما اونجا بشینید.

مینا خانم در حالیکه صندلی رو کنار می کشید اخم درهم کشید : ای بابا شما دوتا دختر تا

کی میخواین با من احساس غریبی کنید ؟ اینبار منو اینجوری صدا بزیند نه من نه شما ، منم

خاله تون حساب میشم

-خب چیکار کنم مین...

با اخم مینا خانم یاسی بلافاصله گفت : خاله مینا مادوتا ادم بی جنبه ایم یهو بعده به مدت

فامیل دار شدیم باید بتونیم هضمش کنیم یا نه.

یاسی خندید بقیه هم خندیدیم اما من میدونستم عمق حرغهای یاسی غم و درد هست.

خاله درجه سلاردم رو تنظیم کرد و پیمانہ هاشو برامون آورد ، زرده و سفیده ها رو جدا

کردم و نگاهی به دستور پخت انداختم.

-یاسی سه چهارم پیمونه ارد و دو سوم پیمونه شکر جدا کن.

یاسی رو کرد سمت خاله ، خاله میخوام یه رولت واست درست کنم انگشتاتم باهاس

بخوری.

-والا من اکه از این کیک بخورم فقط به اعتباره رامش وگرنه که با وجود تو امبولانس لازم

میشیم.

سفیده رو جدا هم زدم ، یاسی شکر رو داخل زرده ریخت و اون رو هم هم زدم و همزمان

حواسم بود به صحبتهای رد و بدل شده بین مینا خانم و خاله و یاسی هرچند صدای همزن گاهی

نمیداشت واضح بشنوم.

۱-...خاله دلت میاد ، من همیشه حرفه ای ترم وگرنه رامش اصلاً اشپز خوبی نیست ، نگاه

به ساکتیش نکن.

همزن رو خاموش کردم و لبخندی زدم : اینو راست میگه خاله من نه اینکه اشپزی بلد

نباسم فقط زیادی حواسم پرت ، به بار یاسی قورمه سبزی درست کرده بود بهم گفت برنجش با تو ، منم اومدم برنج و ابکش کردم و انوقت به جای اینکه برنج و بعد از ابکش کردن بریزم تو قابلمه ی خالی ریختم تو قابلمه ی خورش .

خاله و مینا خانم بلند خندیدند : جدی که نمیگی !؟

-تازه خاله این یه نمونه از کاراشه : اون قضیه ی کتلت درست کردنتو بگم ؟

خندیدم : بگو .

یاسی چند قطره اسانس داخل زرده ریخت و سفید و زرده رو مخلوط کرد ، ارده الک شده

رو که با وانیل و پکینگ پودر قاطیش کرده بودیم داخل مخلوط ریخت و با دست هم زد . .

-قبل از اینکه بگی ، یاسی جان چرا با دستت هم میزنی ؟

-تو دستورش نوشته ، دستام تمیزه .

-عزیزم کاش دست کش میکردی دستت .

یاسی سریع در برابر این حرف مینا خانم اعتراض کرد : ول کن خاله مینا هر میکروبی ام

باشه با گرما میمیره .

خاله سری تکان داد: امان از دست شما دوتا، خب حالا قضیه ی کتلتو بگو.

کاغذ روغنی رو که یاسی روی سینی پهن کرده بود مرتب تر کردم و مواد رو روی اون

ریختم و با دست سطحشو صاف کردم و به دست خاله دادم تا داخل فر بذاره.

مینا خانم که با چشمش حرکت دستامونو دنبال میکرد دوباره معترض شد:

-وای اگه الوند الان اینجا بود و اشپزی شما دوتا رو میدید دیگه لب به هیچ غذایی تو دنیا

نمیزد.

با اومدن اسم الوند گوشهام تیز شد و قلبم تند تر تپید. نفس عمیقی کشیدم تا ریتم

تپش هام منظم شه، حالم رو نمیفهمیدم چرا این ادم با اسمش اینجوری رو حالاتم تاثیر گذاشت.

-وای مینا جون من نمیدونم این الوند چرا اینجوری شده؟

-عمه هاش اینجوری بارش آوردن، میدونی که الوند حسابی عمه هاشو قبول داره.

یاسی با لبخند رو کرد سمت مینا خانم: من یه پیشنهاد دارم از این کیک میدیم به الوند

خان وقتی که خوردش بهش دستور پختشم میگی مخصوصاً این تیکه ی اخر، اصلاً خودم واسش

میگم که چطور با دستام این خمیر و با مواد دیگه قاطی میگردم.

بلند بلند می خندیدیم که الوند با چند سرفه ی مصلحتی وارد اشپرزخونه شد ، تعجب کردم از این حضور ناگهانی ، خوشبختانه حالت چهره ش نشون میداد کلامی از حرفها رو نشنیده.

به همه سلام کرد و برگشت رو به سمت مادرش.

-مامان اینجایی ؟ داشتم دنبالت میگشتم.

-اره دیگه مگه قرار بود جای دیگه ای باشم ؟

-من میرم بیرون ، کاری باهام ندارید چیزی از بیرون نمیخواین براتون بیارم.

-چرا پسرم اکه میشه یه بسته از قرصامو برام بیار.

الوند نگران پرسید : قرصاتون تموم شده ؟

-نه یه دونه ش مونده ، فقط غروب زودتر بیا.

الوند رفت و من همراه بقیه از اشپزخانه بیرون اومدم بعد از یک ربع رولت رو از بیرون کشیدیم و یاسی داخل فریز گذاشت به مدت یک ساعت تا سرد شه.

تا سرد شدن رولت مشغول گفتگو بودیم و یاسی مشغول فرم دادن خامه ، تزئین رولت رو هم یاسی انجام داد و بعد از یک تزئین فوق العاده زیبا دوباره رولت پوشیده از خامه رو داخل

فریزر قرار داد تا کاملاً بسته شه.

رولت خامه رو بعد از آماده شدن روی میز گذاشتیم و به قسمتهای کوچیک تقسیم کردیم

، خاله با اشتیاق سهمش رو خورد و خیلی هم تعریف کرد اما مینا خانم از خوردن خودداری میکرد

، خیلی دوست داشتم مینا خانم از رولت بخوره و امان از زمانی که ما ادمها دلمون میخواد

خودمون و تو دل یکی جا کنیم.

-مینا خانم به خاطر من یه کوچولو بخورید ببینید چطوره.

-نه عزیزم نخورم بهتره.

-چرا اچه دلتون میاد دل ما بشکنه.

یاسی به کمک اومد : اره مینا خانم شما که دیدید ما به چه علاقه ای این رولت و درست

کردیم ، لطفاً...

مینا خانم دو دل نگاهی به ظرف رولت انداخت : باشه.

باشه ناراضیش منو ویاسی رو راضی کرد . ظرفهای کثیف و برداشتیم و بعد از شستن و

خشک کردن به حال برگشتیم.

-یاسی من میرم مغازه ی سرکوچه یه سی دی بخرم مهمه.

-باشه.

به اتاقم رفتم و مانتو و شلوار ساده ای به تن کردم و دوباره به پایین برگشتم.

نگاهی به مینا خانم و خاله افتاد، چهره ی مینا خانم به نظر رنگ پریده میومد ، نظرم رو به

یاسی گفتم.

-مینا خانم حالتون خوبه ؟

مینا خانم چشماشو که حالا کمی افتاده شده بود به سختی به صورت یاسی دوخت : اره

خوبم دخترم.

لحن صداش کند و نفس زنان بود : ولی انگار حالتون خوب نیست.

-گفتم که خو...

اما نتونست جمله شو کامل کنه و از هوش رفت.

با فریاد رو سر مینا خانم رفتیم:

-خاله مینا... خاله.. چیشده.. توروخدا چشاتونو وا کنید.

-مادرم چش شده ؟

ناباورانه سر بلند کردم و به چهره ی وحشت زده و نگران الوند که در استانه ی در قرار

داشت نگاه کردم.

-زندایی مامانم چرا اینجوری شده ؟

-نمیدونم...نمیدونم الوند جان.

الوند قدم تند کرد و کنار مادرش قرار گرفت : چیزی خورده ؟

-نه پسرم فقط یه تیکه کیک.

الوند با شنیدن این جمله ی خاله محکم با دست روی پیشانی کوبید : هر چربی و شیرینی

ای واسه مامانم سمه زندایی ، باید ببرمش دکتر .

الوند بلافاصله مادرش رو تو اغوش کشید و به سمت در رفت ، خاله نگران رو کرد سمت من

:

-رامش جان لباس تنته تو همراه الوند برو.

منتظر ادامه ی جمله ی خاله نمودم و به دنبال الوند از پله ها عبور کرده و به سمت

ماشینش حرکت کردم ، کمک کردم تا مادرشو توی ماشین بذاره ، کنار مادرش و در عقب ماشین

جا گرفتم ، با سرعت زیاد رانندگی میکرد ، نگاه نگرانم از مینا خانم رو صورت عرق کرده ی الوند

در گردش بود ، حال نگران الوند دلم رو ریش میکرد این نگرانش عذابم میداد ، دوست داشتم به

جای یه مردنگران یه مرد محکم و قوی ببینم درست مثل بر خورد اولم.

با صدای وحشتناک ترمز ماشین به خودم اومدم ، الوند در خواست برانکارد داد و بلافاصله

همراه چند نفر از افراد کادر راهی بخش اورژانسی شدیم ، الوند با نگرانی قصد موندن تو بخش رو

داشت اما پرستارا ازش خواستن خارج شه ، تو سالن انتظار نشسته بودم و به الوند که نا آرام و بی

قرار این ور سالن به اون ور سالن میرفت ، از این همه در موندگیش درمونده شدم و به سمتش

رفتم.

-اقای یزدان مهر.

به سمتم برگشت و نگاه خسته شو تو چشمم انداخت ، قلبم از این نگاه تیر کشید ، دلم

میخواست داد بزنم دوست ندارم تو این حال بینمت اما لب به دهان گرفتم.

-اقای یزدان مهر انقدر نگران نباشید اون خوب میشه.

-تعجب میکنم مادرم که همیشه مراقب بود و شیرینی و چربی های مضر نمیخورد.

یاد اصرار مو و انکارای مینا خانم افتادم : مادرتون مقصر نبودن ، تقصیر ... من بود . اووون

میخواست نخوره ولی من اصرار کریم .

نگاه گرد شد و برزخی : چی ؟

صدای فریادش تو سالن پیچید .

-خب .. من که .. خبر نداشتم .

-چرا تو کاری که از عاقبتش خبر نداری دخالت کردی ، به چه حقی به ماماتمامانم ... اصلاً

تو میدونی چی کار کردی ؟ کارت مثل این میمونه مادرمو مجبور کرده باشی سم بخوره ، تو چطور

تونستی ؟ چطور ، مامان من همه ی زندگیه منه اگه بهم بگه بمیر میمیرم ، اون خیلی واسم مهمه

اونوقت تو...

با نگاه خشمگینش قدم به قدم جلوتر میومد و من ترسیده قدم به قدم عقب تر میرفتم ،

دستشو مشت کرد و از شدت عصبانیت تو دست دیگه ش کوبید ، از این صدا اونقدر جا خوردم که

دیگه حرکتی نکردم .

-چه خبر تونه اقا ؟

به سختی سرم رو حرکت دادم دکتر و چند پرستار دنبال جویا شدن علت عصبانیت الوند

بودن ، اما الوند با صدایی دورگه از بغضش اروم گفت : مادرم حالش چطوره.

حالشون خوبه ، خوشبختانه خطر رفع شده ، ایشون انکار براشون مهم نبوده اما شما چرا

مراقب نبودید.

الوند نگاه برزخیشو دوباره روانه چهره م کرد و من باز هم از شدت ترس چند قدم به عقب

رفتم.

:متاسفانه من خونه نبودم و مامانم به اصرار بقیه شیرینی خورده.

-چه ربطی داره اقا؟! حال مادرتون واسه این بد شده چون قرصشون و نخوردن الانم که

حالش خوبه خودش میگفت از پریروز قرصاش تموم شده شده خواسته خودش بخره نخواسته

شما رو اذیت کنه.

-میتونم مادرم و ببینم؟

-البته ولی به شرط اینکه دیکه سر و صدا راه نندازین.

عذرخواهی کلامی نمیخواستم اما حقم یه نگاه شرمنده نبود؟ بهت زده چشم دوختم به

رد مسیری که الوند داشت میرفت.

بغضم شکست و اشک اروم روی گونه هام سرازیر شد، راحت متهمم کرد و به خودش

زحمت عذرخواهی نداد ، لعنتی ...لعنتی ...روی قلبم با مشت کوبیدم...

صدای رعد وحشتناکی به گوش رسید ، دل آسمون هم مثل من گرفته بود ، هوا روبه

تاریکی میرفت و شدت بارون بیشتر میشد ، اواخر اسفند بود و این بارون شدید بیشتر شبیه

بارونای بهاری بود ، بارونایی که تب تندی داشتن و زود فروکش میکردن.

گریه های منم شدت گرفته بودند و خوب میدونستم زود اروم میشم ، بعد از اروم شدنم به

خونه رفتیم ، الوند و مادرش قبل از من اومده

بودن با ورودم همه ی نگاهها به سمتم چرخید بلند سلام کردم ، یاسی ، خاله و بابا نگران

به سمتم هجوم آوردن : حالت خوبه ؟

نگاهی بهشو انداختم بخانو لبخندی زدم : خوبم ، خیلی ام خوبم.

رو کردم سمت مینا خانم : شما حالتون چطوره ؟

-ممنون دخترم من خوبم.

-رامش چرا انقدر خیسی؟

بابا همیشه نگران بود. اینبار طبیعی تر خندیدم: بارون اومده بود مثل اُ

-بارون خیلی وقته قطع شده.

خاله با دست روی صورتش کوبید: خاک به سرم یعنی از اون موقع تا حالا لباسات خیسه،

برو یه دوش آب گرم بگیر و لباساتو سریع عوض کن تا سرما نخوردی. نگاهی به جمع انداختم، با

دیدن الوند بلافاصله سر چرخوندم دلم نمیخواست باهاش روبه روش شم و به اتاقم رفتم،

لباسهای خیس شدمو تو سبدي

قرار دادم، حوصله دوش گرفتن نداشتم و همونجا روی تخت دراز کشیدم، سرما رو با تمام

وجود احساسی میکردم پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم، چند ضربه به درب اتاق خورد: بیا تو.

-بخشید.

با شنیدن صدای الوند بلافاصله از جا پریدم و رو سری به سر کردم: بفرمایید داخل.

سربه زیر وارد اتاق شد و روی صندلی نشست:

-حالت خوبه ؟

ترجیح دادم جوابی ندم که دوباره ادامه داد : من واقعاً نمیدونم به خاطر قضاوت بد و

عجولانه م چی بگم ، اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که هر کس دیگه ای هم جای تو بود با برخورد

بدم مجازات میکردم ، من نمیخواستم خدایی نکرده توهین کرده باشم اما وقتی یاد حرفهام

میفتم شرمنده میشم

سعی میکردم با نگاهی بی تفاوت نگاهش کنم.

عمیق تر نگاهم کرد : منو میبخشی ؟

نگاهش باز هم قلبم رو به بازی گرفت ، لعنت به احساساتی که زود رنگ میبازن ، لعنت به

من و قلبم ، صدای کوبش قلبم بیشتر شد.

-خانم زمانی ، لطفاً عذر خواهیمو قبول میکنی ؟

مگه میتونستم نه بگم ، نه به مردی که هنوز به جنس احساسم بهش اطمینان نداشتم ، اما

یه چیز و مطمئن بودم نام این مرد قلب منو به تپش در میاورد

اروم و بی اراده لب زد : پیش اومده بود دیگه مهم نیست.

-باور کن مهم بود چون نمیخواستم باعث ناراحتیت بشم.

قلبم تندتر میکوبید ، خواستم بگم برو بیرون و رسوا نمکن.

-من ادم قدر شناسی نیستم ، یادم نرفته چقدر به مشکلاتم اهمیت دادی و برات مهم

بود؟

-گفتم که فراموشش میکنم.

سرشو تکون داد و اروم گفت : تو خوبی ... خیلی خوبی.

ناباورانه به لبه‌اش چشم دوختم ، با من بود؟!!

-ممنون که درکم کردی ، من میرم توام استراحت کن.

خدا حافظی کرد و از درب خارج شد ، من بهت زده چشم دوختم به درب بسته شده که

الوند ازش خارج شده بود ، دستی رو گونه م کشیدم ، من خوب بودم ! لبخندی کنج لبم نشست از

این یادآوری و با دلی خوش تو تخت خوابیدم به امید فردا.

-گلووم میسوخت و بدنم به شدت درد میکرد ، یه لحظه گرم میشدم و پتو رو از رو تنم

کنار می کشیدم و بار دیگه به خاطر سرما و لرزه افتاده تو تنم پتو رو کنار میزدم ، اصلاً دلم

نمیخواست حالا که چند روز مونده به سال نو مریض شم.

-رامش...رامش بیداری؟-

حوصله حرف زدن نداشتم پتو رو بیشتر به خودم فشار دادم.

-چقد میخوای بخوابی. تنبل من میرم دانشگاه با دوستانم خداحافظی کنم، کاری داشتی

زنگ بزن.

جوابش رو ندادم تا زودتر بره، چون صداش تو گوشم میپیچید و بیشتر از ارم میداد، چقدر

تو خواب بیداری میون تب و لرز سر کردم که صبرم ته کشید، نفسم دیگه بالا نمیومد و تشنه

بودم و دلم یه لیوان آب خنک میخواست، به سختی از جا بلند شدم، هر قدم و در شرایطی بر

میداشتم که انگار وزنه های چند کیلویی وصل پاهام بود، با شنیدن صداهایی گنگی مسیر

قدمهامو کج کردم به سمت اتاقی که درش باز بود، صدای بیج بیج ها بلند و بلند تر میشد، دست

گرفتم تو چار چوب در تا سقوط نکنم، اما قبل از باز شدن دهانم گوشهام تیز حرفهایی شد که بابا

ملتمسانه به زبان میاورد..

-حیب به خدا نمیدونم چی کار کنم سردر گمم عذاب وجدان بدی دارم.

-عذاب وجدان چرا؟ تو کار بدی نکردی.

-دیگه خودم و که قرار نیست گول بزنم.

-بین افشار منم مثل خودت یه مردم اگه یه روز بفهمم خدایی نکرده زنم بهم خیانت

کرده شک نکن میکشمش، هم اونو هم کسی که باهانش در ارتباط بوده.

-خدا شاهده وقتی فهمیدم شهلا با جمشید رابطه داره دیوونه شدم اما دلم نخواست بلایی

سرش بیاد، خودکشیش حتی از خبر خیانتش داغونترم کرد، خون جلو چشممو گرفته بود زنی

که من میپرستیدمش حالا دیگه وجود نداشت از بخت بد بود یا بازی روزگار جمشید جلو رام سبز

شد و کنترلم رو از دست دادم... حییب عذاب وجدان من بیشتر واسه اینه که خواهر بیچاره ت

فکر میکنه خودش شوهرشو کشته در حالیکه من با این دستام مرتکب قتل شدم.

بابا درمونده گریه کرد، واژه قتل و گریه های بابا تو سرم چرخید و مقاومتتم رو از دست

دادم نتونستم بیشتر از این سرپایمونم و تو همون چار چوب در نقش زمین شدم.

چشمامو به سختی باز کردم و مسخ شده نگاهی به اطرافم انداختم، نگاه ریز شده م می

چرخید دور تا دور اتاق و دنبال دیدن یه آشنا له له میزد، با دیدن یاسی که پشت به من و رو به

پنجره به بیرون خیره شده بود به سختی و با جون کندن لب زدم: یاسی.

با هیجان به عقب برگشت و با قدمهایی تند روبه روم قرار گرفت : حالت خوبه ؟

ته گلوم خسی خسی میگردد و صدام به سختی در میومد با اینحال با همون صدای گرفته

جواب دادم : اره.

-قربونت برم که با یه خواهر مثل من نیاز به دشمن نداری ، اگه منه گردن شکسته حواسم

به حالت بود این اتفاق نمیفتاد.

انگار دور شده بودم از دنیا : من ..چم شده بود ؟

-تب و لرز شدید داشتی و از حال رفتی ، دکتر اومد خونه معاینه ت کرد .نمیدونی چه

دکتر خوشتیپی بود من که عاشقش شدم به وقت خدایی نکرده فکر نکنی اون منو محل نداد ها ،

من بودم که بهش توجهی نمیگردد ، والا نمیدونم این چه قانونیه پسرا میرن خواستگاریه دخترا

کاش میشد دخترم خواستگاری میرفتن البته در اونصورت فکر کنم من حداقل روزی چندتا

خواستگاری میرفتم

دهانم خشک بود و دلم یه لیوان اب میخواست یا هر نوشیدنی دیگه ای ، بی توجه به یک

ریز صحبت کردنهای یاسی لب زدم :میشه یه کم اب بهم بدی ؟

-من فدای تو بشم اب برات خوب نیست گلوت عفونت داره دکتر خوش تیپه تاکید کرد تا

یکی دو ساعات چیز سرد و خنک نخوری.

-لرزم دارم یه چیز گرم بیار مثل چایی.

-تو استراحت کن برات میارم.

از اتاق خارج شد و با خروجش تمام تنم گر گرفت ، چنگی به گلوم زدم ، هوا زیادی گرم شده بود ملحفه ی رو تنم رو کنار زدم و روی تخت نشستم با باز شدن در سرم رو بالا اوردم ، یاسی با دیدن وضعیتم به سرعت خودش رو بهم رساند.

-چیکار میکنی ؟ چرا بلند شدی؟

در حالیکه با دست سرم رو فشار میدادم تا از شدت سردردم کم کنم لب زدم : حالم خوبه

بالشت رو از روی تخت برداشت و تکیه گاه پشتم قرار داد تا راحت تر بشینم : اره معلومه

خوبی.

توجهی به لحن کنایه امیزش نکردم.

-دختره دیوونه خب چی میشد یه کلام صبح بهم میگفتی حالم بده؟ وقتی فهمیدم حالت

خرابه داشتم پس میفنادم

یاسی مدام غر میزد و غرهاش کلافه میکرد لب باز کردم تا حرفی بزنم اما با دیدن قامت

بابا که در چارچوب در ایستاده و لبخند زنان نکام میکرد لبهام قبل از باز شدن بهم دوخته شد،

لرز خفیفی تو تنم پیچید، نفسم تنگ شده بود حرفهایی که رد و بدل شد بین اون و دوست به

ظاهر قدیمیش پتک میشد و به سرم میگویند، ناخودآگاه دو دستم رو تکیه گاه تخت کردم و کمی

عقب نشینی کردم.

-خوبی دخترم؟

با هر قدمی که بابا به جلو برمیداشت بیشتر از پیش میلرزیدم، خاطرات ریز و درشت

گذشته تو ذهنم رژه میرفت، این همون بابایی نبود که تو عالم بچگی وقتی زمین میخوردم کنارم

زانو میزد و تا میتونست ناز میخرید و نوازش میکرد، احساس میکردم چهره ش عوض شده،

فاصله گرفته بود از فرشته ای که میشناختم و باورم بود، نگاهش رو مثل گذشته مهربان نمیدیدم

، نگاهم عوض شده بود چون چرخ دنیا اونقدر چرخیده بود تا من مرد رو به روم رو جور دیگه ای

بینم.

کنارم روی تخت نشست و دستامو تو دست گرفت: چرا انقدر سردی دخترم؟

دستاش هم ديگه مردانه نبود ، هيچ احتمالي رو نداشته بود واسه اينكه شايد من

حرفاشونو شنیده باشم ؟!

-به خاطر تب زياد قبل از رسيدن تو اتاق از حال رفتی.

خوش بينانه فکر ميکرد حال خراب من نه از سر حرفهايي كه شنيدم و فقط از سر تبي بود

كه داشتم ، يا شايد ميخواست شنیده هامون بشه همون داستان شتر ديدی ندیدی ، اين ظاهر

خونسردش عصبيم ميکرد.

-بابا جون يه چيزی بگو بفهمم حالت خوبه.

الان اصلا دوست نداشتم حرف بزني ترجيح ميدادم ذهنم و جمع كنم وبعد بگم از شنیده

هام شايد حتی داد هم زدم ، چشمامو بستم تا نگاهم نيفته تو نگاه بابا به هر جون كندنی بود لب

زدم : خوابم مياد

زير پتو خزيدم ، بابا كه حالمو ديد از اتاق بيرون رفت و من زير چشمی حواسم بود به شانه

های افتاده بابا بود ، با خروجش بلافاصله پتو رو کنار زدم و نفس حبس شده مو پرصدا بيرون دادم

-به بابا دروغ گفتم ؟!

با صدای یاسی از جا پریدم ، حضورش رو فراموش کرده بودم ، دستپاچه سری تکان دادم:

نه..نه..

-اما من احساس کردم دست به سرش کردی ، بین رامش اینکه حالت خوب نیست قبول

اینکه کسل و بی حوصله ای بازم قبول اما هیچکدوم از اینا دلیل نمیشه بی احترامی کنی چون بابا

بی احترامی یادمون نداده و اینکار تو عین بی احترامیه.

تلخ خندی زدم ، یاسی بی خبر از همه جا درد منو نمیفهمید و نمی فهمید با این دانسته

های جدیدم ، تردید پیدا کردم به همه اموخته هام من جمله همین کلمه ی احترام ، چون به قول

خودش ما احترام و از بابا یاد گرفته بودیم و حالا این بابا بود که تو ذهنم به شکل دیگه ای تصور

میشد.

-رامش ؟

-یکم معذب بودم.

-میشناسمت تو ادم معذب شدن جلو بابا نیستی اما قراره همیشه همدیگه رو دردرک

کنیم.

مصنوعی خندید: پس درکت میکنم، یه نیم ساعت دیگه دکترم میاد تا اون موقع

استراحتی بکن منم میرم پایین، خاله چایی درست کرده دم کشید برات میارم.

و در حالیکه نگاه مرددش رو صورتتم میچرخید از در خارج شد...

با خروجش از تخت جدا شدم و با قدمهایی سست و نامنظم به سمت پنجره ی اتاق حرکت

کردم، هوا رو به تاریکی میرفت و من با احساس سرمای پیچیده تو تنم دستامو جمع کردم تا

گرمتر شم اما گرم نمیشه تنی که سرد روزگار چشیده.

برای چندمین بار حرفهای بابا رو مرور کردم، یه گوشه از قلبم امید داشت شاید حرفی رو

اشتباه شنیدم، اما هرچی بیشتر تکرار میکردم بیشتر به این باور میرسیدم که پدرم خطا رفته و

حالا داشتم تو تردید بدی دست و پا میزدم اینکه باید با پدرم حرف بزنم و از شنیده هام بگم

مرددم کرده بود.

با صدای درب به عقب برگشتم و نگاهم به خاله افتاد که سینی چایی به دست لبخند میزد

، اروم سلام کردم

-سلام به روی ماهت عزیزم، فقط تو چرا سرپایی؟ مگه نباید استراحت کنی.

-بهترم خاله.

سینی رو توی دست چپش قرار داد و با دست راست دست منو گرفت و روی تخت نشاند.

چایی رو به سمتم گرفت:

-یاسی گفت چایی خواستی ، الان درست کردم تازه دمه.

لبخندی زدم: زحمت کشیدین خاله.

-نوش جونت.

-از دست خودم خیلی ناراحتم دیشب دیدم حالت خوب نیست نکردم صبح یه سر بهت

بزنم که اینجوری از حال نری ، اخه صبح از بس الوند عجله کرد که زودتر بریم آزمایشگاه همه

چیزو یادم رفت.

-آزمایشگاه؟!!

-اره با مینا رفتم آزمایشایی که دکتر براش نوشته بود و انجام داد اخه باید ناشتا آزمایش

میداد.

اهانی گفتم و چایی توی دستمو مزه مزه کردم ، بابا و حبیب اقا با این خیال که هیچکی تو

خونه نیست انقدر راحت درمورد گذشته حرف زده بودند.

-دکترم تا چند دقیقه دیگه میاد بالا که وضعیتتو ببینه.

-من خوبم نیازی نیست.

-میدونم اما خوب بهتره بزم ببینت.

حرفی نزدم و خاله از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد به همراه یاسی و دکتر برگشت ، به

دکتر سلام کردم ، یاسی با شیطنت اشاره ای به دکتر کرد ، زیر چشمی چهره ی دکتر رو از نظر

گذراندم ، مردی پا به سن گذاشته که نداشتن مو روی سرش اولین چیزی بود که توجه رو جلب

میکرد و من با توجه به صحبتهای بی سر و ته یاسی ذهنم از دکتر به مرد جوان خوش تیپ ساخته

بود ، هرچند تیپ دکتر شایسته و موقر بود ، دکتر کنارم روی صندلی نشست.

-از رنگ و روت معلومه حالت بهتره ، دستتو بیار جلو.

دستم رو جلو بردم ، نبضم رو گرفت و مقدار تبم رو سنجید : شکر خدا تبت پایین اومده و

وضعیت نرماله ، فقط داروهاتو سر وقت بخور و به چند روز سرخ کردنی رو بذار کنار تا روز سال

نو بتونی اجیل بخوری که همشو این یاسی خانم شیطون نخوره.

همزمان نگاه کوتاهی به یاسی انداخت و یاسی معترض لب ورچبد:

-اقای دکتر...-

دکتر با خنده رو کرد سمت من : دروغ میگم دخترم.

معلوم نبود یاسی چه شیطنتی کرده بود که دکتر این حرف رو زد؟! خندیدم ، از ته

دل...دکتر بعد از چند قلم نصیحت دیگه از اتاق خارج شد و خاله به قصد بدرقه همراهش رفت.

یاسی دست به سینه و پر شیطنت نگاهم کرد : خب ..نظرت در مورد دکتر چیه ؟

-الان ترجیح میدم نظرمو در مورد خودت بدم ...تو دیوونه ای.

-عاقل یا یادیونه ؛ حاضرم شرط ببندم اون لحظه تو ذهنت جوونترین و خوش تیپ ترین

مرد دنیا رو به عنوان دکترت تصور کردی.

با انگشت چند ضربه به سرش زد : اینجای تو مشکل داره تقصیر من چیه ؟

-من میتونم جوابتو بدم؟!-

چشمکی زد : پاشو بریم شام بخور.

-اصلاً حوصله ی تو جمع اومدن ندارم.

ترجیح میدادم یکم فرار کنم ، از مردی که پدرم بود.

-باشه هر جور راحتی ولی فقط امشب با اینجالبی خیالت نمیشم میرم شام هر دمون و

میارم تو اتاق ، خاله واسه تیه سوپ خوشمزه درست کردی ، مدیونی اگه فکر کنی نصفشو تا

حالا من خوردم.

پر صدا خندید و از در بیرون رفت ... مطمئناً یاسی امشب و بی خیال من نمیشد و با حرفاش

بی خیال عالم میکرد.

چند تا سرفه ی خشک کردم تا راه گلوم باز شه ، موهامو شونه کردم و هم زمان نگاهی از

آینه به چهره م انداختم رنگ پوستم تیره تر به نظر می رسید ، موهامو با کش مو پشت سرم

بستم ، از امروز یعنی چهارشنبه تا پنج فروردین کارخونه رسماً تعطیل شده بود و این تعطیلی

خیالم رو راحت میکرد ، هنوز احساس کمی کسالت داشتم و حالم جا نیومده بود و باید باز هم با

بهانه ی بد بودن حالم سر میز ناهار حاضر نمیشدم.

صدای باز شدن ناگهانی در باعث شد از جا بپریم و به در چشم بدوزم ، با دیدن قامت یاسی

تو چارچوب در نفس اسوده ای کشیدم.

-دیوونه این چه کاری بود کردی ترسیدم؟

-خواستم مچتو بگیرم الکی خودتو نتزنی غش و ضعف.

-کی خوشی میاد الکی خودشو مریض ببینه؟

-ول کن این حرفارو بیا بریم پایین ناهار حاضره.

-ما که صبحونه رو تو اتاق خوردیم ناهارم بیار همینجا.

-بابا نیست.

با این حرف ناگهانی یاسی متعجب تو چشمات زل زدم : میدونم داری از بابا فرار میکنی

چون اونم دقیقاً داره همین کارو میکنه یعنی فرار از تو ، دلم میخواد بدونم چرا؟ اما اصراری ندارم

چون میدونم به زودی خودتون همه چیز و میگید.

حالا دیگه مطمئن بودم بابا میدونه من حرفاشونو شنیده م و این سکوتش برام جالب بود و

دلم میخواست بذارم پای خجالت و شرم.

-رامش مطمئنی نمیخواهی باهام حرف بزنی؟!

لبخندی زدم ، میدونستم دل تو دلش نیست بفهمه مشکل من و بابا چیه با اینحال تمام

تلاشش رو میکرد تا خیلی اروم از زیر زبونم حرف بکشه.

-من اما هنوزم حوصله ی پایین اومدن ندارم.

یاسی اخمی کرد و گفت : زرنگ بازی در نیار بیا بریم و گرنه بدون تو برم پایین خاله زنده

م نمیداره.

-چون تو اصرار میکنی میام.

ناگهانی برگشت زل زد تو چشمام : ودلیلشم هیچ ربطی به نبودن بابا نداره ؟

-یاسی دست از مسخره بازی بردار.

یاسمن به حالت قهر جلوتر از من به راه افتاد و من برای بدست آوردن دلش با اینکه هنوز

هم بی حال بودم قدم هامو تند تر برداشتم.

-یاسی مگه قرار نبود درکم کنی.

-من که حرفی نزدم.

-پس اشتی.

لبخندی زد و همراه هم از پله ها پایین رفتیم ، خاله و الوند و مینا خانم قبل از ما سر میز آماده بودند که با دیدن ما از جا بلند شدند ، مینا خانم مدام از حال میپرسید و من سعی میکردم ضعیفم بپوشانم و با خوشرویی تشکر کرده و جوایای حالش شدم ، زیر چشمی نگاهی به الوند انداختم با دیدنش باز هم قلبم تند تر زد و بین اشفته بازار احساسم یه درد عمیق روحم ازار داد ، الوند بعد از جواب سلامی که گرفته بود کاملا در فکر فرورفته و سر به زیر انداخت ، عجیب دوست داشتم ذهنش رو بخونم شاید هنوز تو ذهنش دنبال انتقام گرفتن از قاتل پدرشه ... با همون کینه و

نفرتی که اون رو تو قبرستان گفت...

با سقلمه ای کنار پهلوام از جا پریدم!

-خوردی پسره مردم والا مردم یه زمانی حیا داشتن

سرش رو با تاسف تکان داد ، کمی تو جام جابه جا شدم : اروم میشنون.

-این نگاههای هیزانه تو دیگه جایی واسه شنیدن نمیداره.

نگاهی به اطرافم انداختم ، کسی متوجه حرفهای یاسی نبود ، اون همیشه میتونست ولوم

صداش رو مدیریت کنه تا تنها افرادی که تمایل داره بشنون.

-راستی دخترا میدونید که فردا شب سال تحویل میشه ؟

یاسی ذوق زده دستاشو بهم کوبید :اره من عاشق سال نوام ، راستی امسال سال تحویل

تو چه ساعتیه ؟ اخه شنیدم نصفه شب سال نو میشه.

مینا خانم با اشتیاق نگاهی به یاسی انداخت : ساعتش خیلی جالبه ساعت دو دو دقیقه و

دو ثانیه ی بامداد.

-چه جالب همه ش دو ، از قدیم گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست ، رامش

امسال سال خودته

نگاه از من گرفت و روگرد سمت جمع : اخه رامش عاشقه عدد دوئه، نه اینکه شماره

فوتبالیست مورد علاقه ش دو بود از اون لحاظ اینم عاشق عدد دو شد.

-حالا فوتبالیست مورد علاقه ت کی بود ؟

الان فرصت بحث در مورد فوتبالیست محبوب دوران نوجوونیم نبود ، عصبانی با نگام

واسه یاسی خط و نشون کشیدم و چرخیدم سمت مینا خانم : یاسمنه دیگه زیادی شوخی میکنه.

-من که اخرش نفهمیدم این دختر اسمش یاسی یا یاسمن ؟

خدا رو شکر از بحث فوتبالیست و فراموش کردن

-تو شناسنامه یاسمن ولی ما بیشتر اوقات خلاصه شی میکنیم یاسی صدایش میزنیم.

-خب یاسی خلاصه تره و ادم و اشش راحتتره.

-یه دقیقه .. یه دقیقه.

یا سمن از جا بلند شد : ای بابا داشتیم در مورد فوتبالیست محبوب رامش حرف میزدیم.

خاله هم درست مثل یاسمن از جا بلند شد : والا تا اونجاییکه من یادمه داشتیم در مورد

سال نو حرف میزدیم البته اگه یاسی جان اجازه بده . ، اگه میشه امروز غروب و بیاین بریم خرید

کنیم ، البته منظورم خرید وسایل سفره ی هفت سین و یه گردش کوچولوئه.

نگاهی به خاله انداختم تا از چهره ام ناراضی بودنم رو بفهمه که انگار زود فهمید : البته

رامش چون حالش خوب نیست میتونه نیاد.

یاسمن آرام زیر گوشم گفت : غروب بابا خونه سی.

و من که هنوز اشتیاقی برای دیدن بابا ن اشم و دنبال راه فرار میگشتم دستپاچه گفتم:

نه .. نه ... من حالم خوبه خیلی دوست دارم تو خرید وسایل کمکتون کنم.

و همزمان چند سرفه ی خشک کردم : از سرفه هات معلومه خیلی حالت خوبه.

-من الان دوست دارم روحیه مو عوض کنم.

-اره خاله بهر حال این روزا هوا خیلی ام گرم شده . رامشم که به نظرم از من سر حالتره.

-پس همگی آماده باشید ، ساعت سه میریم خرید.

خاله رو کرد سمت الوند : الوند جان تو که مشکلی نداری.

الوند بلاخره نگاه از زمین گرفت: نه مشکلی نیست.

مینا خانم لبخندی زد : خب دیگه بهتره شروع کنیم غذامونو بخوریم.

-دختر ازودتر سوار ماشین شید که داره دیر میشه.

با این تذکر خاله بلافاصله در عقب ماشین الوند جا گرفتیم ، در حالیکه من با نگاهم تمام

حرکات الوند رو زیر نظر داشتم ، گوشیش رو از داخل جیبش بیرون کشید و روی داشبورد

گذاشت ایینه ی ماشینش رو تنظیم کرد ، چنگی داخل موهای زد و عینک افتابیشو روی چشمش

قرار داد ، سوییج توی دستش ورو جابه جا کرد و با دست دیگه ش فرمان ماشین رو چرخاند ،

ماشین با استارتی که زد بلافاصله روشن شد.

با برخورد سقلمه ی یاسی به پهلوم نگاهش کردم

-نه تو واقعاً به چیزیت شده ، به جون خودم امار دست تو دماغ کردن یاروام داری.

اخمامو در هم کشیدم : چی داری میگی تو ؟

نگاهی به اطراف انداخت و انگشت اشاره ش رو روی بینی قرار داد : اروم حرف بزن ، میگم

دیگه خیلی داری به این پسره نگاه میکنی.

و اشاره اش به الوند باعث شد نگاهم لحظه ای کوتاه رو الوند ثابت ماند تمام حرکاتش رو

لحظه به لحظه زیر نظر گرفته بودم سری تکان دادم و به سمت یاسی چرخیدم:

-نخیر هیچم اینجوری نیست

-چه جوری نیست ؟

نگاهی به اطراف انداختم خاله در حال مکالمه با همسرش بود ، مینا خانم هم نگاهش به

جلو بود و گاهی چند کلمه ای با الوند صحبت میکرد.

-الان کمتر نکاش کن ، رفتیم خونه در موردش بحث میکنیم.

با چشم غره ای که حواله ی یاسی کردم مثلاً میخواستم حرفهاشو انکار کنم در حالیکه

من با نگاهم داشتم جز به جز رفتارش رو تحلیل میکردم ، سرم رو تکون دادم این حرکات بچه گانه درخور من نبود اونم تو شرایطی که پدرم رویای این مرد بود برای اروم شدنش و گرفتن انتقام ، خداروشکر کردم که الوند هیچ توجهی به نگاههای خیره ام نداشت .

الوند ماشین رو قبل از پاساژ... جایی که محل پارک ماشین ها بود متوقف کرد منو یاسی با شوق از ماشین پیاده شدیم ، تصمیم داشتم امروز و بی خیال تمام شنیده هام و گذشته شم و به خودم خوش بگذرونم .

نگاهی به مغازه های اطراف انداختم ، دور تا دور خیابان پر بود از وسایلی که دستفروشها برای فروش به مناسبت سال نو در معرض دید قرار داده بودند ، بوی خوشبوی عود تو تمام خیابان پیچیده بود و بیش از پیش رسیدن عید رو تداعی میکرد ، سبزه های مختلف از گندم و ماش و عدس عدس وجود داشت و وسایل آتش بازی ویژه ی سال نو که بدون شک به صورت غیر قانونی فروخته میشد مورد استقبال بیشتر خریدارا قرار گرفته بود ، صدای فروشنده ها که اعلام حراجی اخر سال میکردند هم در نوع خود جالب بود و هرکدوم سعی داشتند به نوعی توجه مشتری رو جلب کنن .

-حالا قراره چی بخرم ؟

یاسی در حالیکه این سوال و میبرسید چند قدم جلوتر از ما حرکت کرد ، نگاهم رو از

اطراف گرفتم و به پاشاژ مورد نظر چشم دوختم.

-فکر نکنم واجبتر از سفره ی هفت سین خرید دیگه ای داشته باشیم ، البته شما دخترا

اگه خریدی دارید انجام بدید.

یاسمن در جواب خاله شانه ای بالا انداخت : نه من که خریدی ندارم

برگشت سمت من : تو چی ؟

یک لحظه فکر کردم : منم خریدی ندارم.

-خب بهتره بریم سر وقت همون خرید وسایل هفت سین.

با شوق به سمت طبقه ی سوم پاساژ که وسایل تزئینی و گل فروشی بود رفتیم ، بوی عود

حتی در تمام فضای پاساژ هم پخش شده بود ، نگاهی به هفت سین های آماده انداختیم و در مورد

نوع تزئین وسایل صحبت کردیم .گوزه هایی سفالی که به رنگ فیروزه ای در آمده بودند و

خطهای سفیدی دور تا دورشون نقش بسته بود ، روی پارچه ی ساتن افتاده بودند و سیر و سماق

و... داخل اونها روی زمین ریخته بود و جلوی زیبایی به سفره داده بود.

-میگم مینا بیا یکی از همین هفت سینای آماده رو بخریم هم میدونیم چه شکلی میشه

هم خوشگلتره.

نگاه از خاله و مینا خانم گرفتم و دوباره چشم دوختم به کوزه های سفالی فیروزه ای رنگ

، من و یاسی هر سال سفره های هفت سین رو خودمون تزیین میکردیم اون هم به ساده ترین

شکل و حالا من دوست داشتم میون کمی امکانات سفره ی زیباتری درست کنم.

-اره فکر کنم همینو بخریم ، خیلی ام خوشگله.

-چه کاریه خودمون میتونیم از این بهترشو تزیین کنیم.

همه ی نگاهها به سمتم چرخید ، لبخندی زورکی زدم.

-منظورم اینه میتونیم ...یعنی خودمون درست کنیم بهتر نیست ؟

مینا خانم مهربانانه لبخندی به صورتم باشید : یه هفت سین با سلیقه ی تو ؟

-من تنها که نه یاسی ام هست شماهام کمکمون کنید.

-من تا حالا هفت سین درست نکردم و همیشه به خرید حاضری بسنده کردم منو معاف

کنید.

خاله خیلی زود عقب نشینی کرد و منتظر چشم دوختم به مینا خانم : راستش من خیلی

دوست دارم خودمون هفت سین درست کنیم اما هیچ وقت فرصتش نشد.

نگاهی به چهره ی ناراحتش انداختم ، انگار خاطره ای بد براش تداعی شده بود یعنی این

دو خانواده با اینکه کنار هم زندگی میکردند سفره های جدا مینداختند؟ پس امکانش بود امسال

هم این اتفاق بیفته.

-خب توافق شد منو رامش و خاله مینا هفت سین و درست کنیم.

-پس بریم خرید.

داخل مغازه رفتیم و هفت تا کوزه و شش تا تخم مرغ پلاستیکی به اندازه ی دهانه ی کوزه

و اکلیل طلایی ، گواش طلایی و چسب حرارتی ، ساتن طلایی خریدم ، خوشبختانه داخل همون

مغازه به جز سمنو بقیه ی وسایل هفت سین هم بود ، اونها رو خریدیم و از پاساژ بیرون اومدیم ،

به پیشنهاد مینا خانم و به خاطر گرمای روز بیست و هشت اسفند برای خریدن بستنی داخل یک

قنادی رفتیم . بوی انواع اِبوویوه و کیک و بستنی زیر بینیم پیچید و باعث شد نفس عمیقی از سر

لذت بکشم ، همیشه عاشق شیرینی جات بودم

نگاهی به بستنی کاکائویی روی میز انداختم ، سفارشامون با هم فرق داشت و هرکس بنا به سلیقه ی خودش بستنی شو سفارش داده بود. با اینکه بستنی محبوبم جلوی چشم بود به جای لذت بردن از طعمش تمام ذهنم مشغول تزیین هفت سینی بود که فردا قرار بود درست کنم دلم میخواست تمام سلیقه م رو خرج کنم ، هنوز مطمئن نبودم با وسایلی که در واقع به طور اتفاقی پیشنهاد داده بودم چی قراره درست کنم.

-راستی سبزه گذاشتید؟

با این حرف یاسی نگاهمو از بستیم گرفتم ، خاله و مینا خانم به هم نگاه کردند : نه.

-با نهایت خسته نباشید یادتون باشه حتماً بخرید.

-با نهایت تشکر خوب شد که گفتی حتماً اینکارو میکنیم.

-با نهایت خواهش میکنم ما اینیم دیگه باهوش.

از ذهنم گذشت سبزه رو هم باید تزیین کنیم ، اونم با روبان ، کاش روبان طلایی هم بخرم ،

حتماً تو تزیین وسایل به کارم میومد.

بعد از خوردن بستنی خاله و مینا خانم کمی طول مغازه های خیابان ...را گشتند و برای

خرید سمنو و سبزه جلوی یکی از دست فروشها توقف کردند ، نگاه از دیگهای بزرگ سمنو گرفتم

و به همراه یاسی به سمت دستفروشی که ادمکهای عمو نوروز میفروخت رفتیم ، با بلند شدن

زنگ گوشی الوند توجهم به عقب و جایی که الوند ایستاده بود جلب شد ، الوند نگاه کوتاهی به

صفحه ی

گوشی و سپس به مادرش انداخت و بلافاصله گوشیش رو جواب داد ، زیر چشمی حواسش

به ما بود و سعی داشت با قدمهایی بلند از ما دور شه ، پر واضح بود که تمایلی نداره صداش رو

بشنویم اما با اینحال چند کلمه نا مفهوم به گوشم رسید.

«

-واقعاً! اما چی؟ از کسی اطلاعات گرفتید؟

-نه نه فقط باید مطمئن شم اطلاعاتتون...

»

و اونقدر دور شد که دیگه صدایی به گوش ما نرسه ، با تموم شدن کار خانمها الوند هم

تلفن رو قطع کرد و به کنار ما اومد ، نگاه من از الوند روس سبزه ی ماش تو دست خاله چرخید.

-مامان من واسم کاری پیش اومده باید فوراً برم.

مینا خانم نگران پرسید : کجا ؟

الوند سعی کرد ارومتر صحبت کنه اما مشخص بود اروم و قرار نداره : مسئله ای نیست ،

یه قرار با دوستمه.

-تو برو ما خودمون میریم.

-نمیشه مامان می رسونمتون.

-اخره ماهی نخریدیم.

-خودم برگشتم تو راه میخرم.

سوار ماشین الوند شدیم ، یاسی اروم گفت : حیف شد اومدیم خونه خرید خوبی بود.

سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم و تا رسیدن به خونه چشمامو بستم و سعی کردم به

هیچی فکر نکنم.

الوند مارو جلوی خونه پیاده کرد و به سمت مادرش برگشت : چیز دیگه ای لازم ندارید

بخرم ؟

مینا خانم رو کرد سمت ما : شماها چیزی نمیخواین ؟

یاد روبان طلایی افتادم و رو کردم سمت الوند : اگه میشه واسه من چند متر روبان طلایی

بخرید البته واسه تزئین هفت سین.

-پس شد ماهی و روبان ، چشم حتماً میخرم.

در برابر تواضعش لبخندی زدم و تشکر کردم ، با رفتن الوند ما هم به داخل خونه رفتیم.

-دختر اچی کار کردین با هفت سینتون.

با لبخند نگاه از شلوغی و درهم ریختگیه وسایل روی زمین گرفتم و به خاله چشم دوختم

:فعالاً داریم فکر میکنیم چطور تزینشون کنیم.

-حداقل وسایلی رو انتخاب میکردید که تو هفت سینای آماده بودن تا کارتون راحتتر

پیش میرفتد.

مینا خانم که متوجه ی سردرگمی ام شده بود با تاسف سری تکان داد : فکر کنم اخرشم

مجبوریم بریم هفت سین آماده بخریم ، کاش همون دیروز یه دونه خریده بودیم.

یاسی معترضی رو کرد سمت مینا خانم : اگه اقا پسر شمام همون دیروز روبان و خریده بود

الان کلی جلو بودیم.

-هی بهونه بیارین.

الوند دیروز رو دست خالی به خونه اومد و قول داد امروز حتماً روبان و ماهی بخره ، اکلیل های طلایی رو توی بشقابی ریختم و رو کردم سمت خاله : خاله جون اگه شمام میومدین کمکمون

تا حالا کلی جلو بودیم.

صدای یاالله گفتن شخصی ، باعث شد خاله قبل از اینکه لب باز کنه چشم مار برداره و با اشتیاق نگاهش رو به راهرو بدوزه ، خوشحال به سمت راهرو حرکت کرد ، صدای خوش و بش خاله و مرد ناشناس به وضوح به پذیرایی جایی که ما نشسته بودیم می رسید ، خاله دست در دست شخصی که حالا در تیررس نکامون قرار داشت وارد پذیرایی شد ، با دیدن رامبد از جا بلند شدیم و مینا خانم به سمت راکبدم تند کرد و مشتاقانه در اغوشش کشید .رامبد چند قدمی از

خاله فاصله گرفته و به سمت ما اومد ، تخم مرف پلاستیکه توی دستم رو روی زمین گذاشتم و دوباره بلند شدم ، روسریمو جلوتر کشیدم ، یاد رامبد روز اول باعث شد کمی معذب باشیم اما

برخلاف انتظار ما رامبد خیلی راحت و صمیمی برخورد کرد.

-به به سلام دختر خاله های گل.

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و نگاهی به یاسی انداختم ، چهره ی اونم دست کمی از

من نداشت : ایا الان من زیادی زیبام که شما دو بانوی دختر خاله از دیدنم شگفت زده شدید ؟

یاسمن قبل از من به خودش اومد : ایا شما همون ادمی هستید که ما قبلاً دیده بودیم ؟

رامید کمی سرش رو خاروند : والا قبلاً بابام کلی سفارش کرده بود جلو شما مودب باشم و

منم بچه ی خوبی ام گفتم اکه بی ادبی کنم جلو غریبه ها بابام گوشمو میپیچونه ؛ اخ من اکه اون

روز میدونستم شماها دختر خاله های گمشده مین ... تازه عجله م داشتم و گرنه...

یاسی دستاشو بالا آورد : استپ استپ ... چی داری واسه خودت میگی اولاً تو اونروز خودتو

گرفته بودی عجله ای در کار نبود ، دوماً ما کم نشده بودیم...

یاسی بلافاصله دستاشو پایین آورد و دست به سینه با لبخندی ابروهاشو بالا داد

-فکر کنم تو خیلی زبونت درازه ، حیف تازه رسیدم وگرنه جواب تو استین دارم..

-اره جون خودت.

-برمیگردم جوابتو میدم.

یاسمن پر رول تو چشماش : کجا ؟

-خونه ی اقای شجاع.

۱-...چه تکراری ، بین الان ما همه داریم سفره ی هفت سین میچینیم جز خاله جانمان

که از قضا مامان شماس ، حالا که ایشون نمیتونن ما رو کمک کنن این وظیفه ی کیه ؟

رامبد پرروتر از یاسی چشم از چشم یاسی برداشت : کی؟

-پسرش دیگه ، هر چند پسرا سلیقه ندارن و کاری از دستشون ساخته نیست..

-ممنون ولی من گوشام دراز نیست ..ترجیح میدم بد سلیقه به نظر بیام.

خنده م گرفته بود از اعتماد به نفس رامبد ، مشخص بود که در برابر یاسی کم نیاره ،

خاله با لبخند نزدیکتر اومد و کنار پسرش قرار گرفت : خب پسر م چی میشه کمک کنی ، به خاطر

من..

لحن خاله ملتمسانه بود و همین باعث شد رامبد دستش رو به علامت تسلیم بالا بیاره :

باشه مامان به خاطر شما ولی من دخترا رو میشناسم الان مثل چی از من کار میکنن.

خاله رو کرد سمت ما : دخترا فکر کنید رامبد منم کار زیادی بهش ندید حواسم به پسر م

هست.

یاسی پقی زد زیر خنده : اخی خاله کجای این مرد شبیه شماست.

مینا خانم که مثل من بیشتر در سکوت مکالمه ها رو شنود میگرد به حرف او مد : رامبد

جان بیا خودم هواتو دارم.

رامبد وسایلش رو به اتاق برد و خیلی زود به جمع ما برگشت ، با دیدن کوزه ها و سایر

وسایل لبخند پر رنگی زد : حالا قراره با این ات و اشغالا چیکار کنیم.

-این اشغال نیستن

سکوت کرده بودم و معذب بودم چی صداش بزخم که در تصمیمی از لفظ پسر خاله

استفاده کردم : پسر خاله ، قراره یه هفت سین خوشگل از شون درست شه.

رامبد اینبار قهقهه زد : ببینیم و تعریف کنیم.

و کنارمون نشست : خب بگید حالا چی کار کنیم ؟

نگاه از وسایل گرفتیم : خاله مینا روبان چی شد ؟

-به الوند زنگ زد الان میرسه ، ولی بازم میگویم روبان بهونه سی میتونید کارای دیگه شو

انجام بدید ، الان یه ساعته فقط داریم وسایل و زیر و رو می کنیم.

متفکر نگاهی به وسایل انداختم : اخه وقتی یکی از وسایل کمه ادم نمیتونه تمرکز کنه.

با نگاهم از حمایت یاسی قدر دانی کردم و ته دلم قرص شد فرصت فکر کردن بیشتر

داشتیم اما صدای زنگ درب و اعلام حضور الوند باعث شد نا امیدانه باز هم چشم به دوزم به

وسایل.

با صدای سلام الوند به جمع سر بلند کردم و به تبعیت از بقیه سلام دادم نگاهم لحظه ای

روی تنگ شیشه ای توی دستش ثابت ماند دو ماهی قرمز توی تنگ از این سو به اون سوپ

میچرخیدند ، رامبد تنگ رو الوند گرفت و روی میز گذاشت و بلافاصله و صمیمانه الوند رو در

اغوش کشید.

مینا خانم تنگ رو از روی میز برداشت رو کرد سمت الوند : الوند جان پسرم روبان خریدی

؟

الوند مشمای توی دستش رو بالا آورد : اره اینجاست.

-بدش به رامش تا بلاخره ببینم بهونه بعدیش چیه.

با چشمایی گرد شده به مینا خانم نگاه کردم معلوم بود دست دست کردنهای من حسابی

کلافه ش کرده.

-اصلاً من دیگه حوصله م نمیکشه بشینم پای تزیین ، حالا که رامبد جای شعله داره هفت

سین میچینه الوندم بهتره جای من بیاد.

الوند ناباورانه به مادرش نگاهی انداخت : مگه چیه ؟ دلم میخواد هفت سینی که کنارش

میشینم و دعا میخونم یه کوچولو سلیقه پسر مم باشه.

الوند ناچاراً سر تکان داد : وقتی رامبد باشه منم حرفی ندارم.

مشمای روبان رو مقابلم قرار داد : بفرما اینم سفارش شما.

لبخندی زدم و مشما رو گرفتم و نگاهی به داخلش انداختم ، حلقه ی کامل روبان رو

بیرون کشیدم با ناباوری به حلقه ی روبان خیره شدم:

-این همه.

الوند شونه ای بالا انداخت :نگفتی چند متر منم گفتم حلقه ی کاملو بهم بده ، اونقدرم که

چشاتو درشت کردی زیاد نیست ها . همه ش پنجاه متره.

-پنجاه متر؟!!

-تازه حلقه ی صدمتری و بیشترم داشت باز من فکر کردم این مقدار کافیه.

یاسمن کنارم اومد و روبان رو از دستم کشید : اره بابا همین مقدار کافیه میتونیم کل خونه

رو باهاش تزئین کنیم ، حتی نوه هاو ونتیجه ها و ندیده هامونم ازش استفاده میکنن.

رامبد هم با نگاهی به روبان به حرف اومد : الوند جونم اخه خدایی فکر کردی کجا رو قراره

تزئین کنن که پنجاه متر خریدی ؟ حداقل یه زنگ میزدی ، ولی خب اشکال نداره من میبرم

مزرعه مو باهاش متر میکنم.

خاله در حالیکه می خندید سرفه ای کرد : بسه دیگه بیاین هفت سین و درست کنید که

خیلی وقت نداریم.

خاله و مینا خانم به قصد درست کردن سبزی پلو با ماهی شب عید از جا بلند شدن و به

اشپزخونه رفتن.

یاسی نگاه از اون دو گرفت و در حالیکه دست زیر چانه گذاشته به وسایل چشم دوخته

بود لب زد : خب به نظرتون از کجا شروع کنیم ؟

همه ی نگاهها به سمت من چرخید ، رامبد دستهاش رو بالا آورد : من که هیچی از این

مسائل حالیم نیست.

-خانم زمانی فکر کنم دیروز گفتی میخوای به سفره ی هفت سین درست کنی ،

هیچکدوم از ما که ادعایی نداشتیم.

لبخندی زدم : به جوری میگید انگار من از حرفم کوتاه اومدم ، تا حالا روبان نبود که الان

هست دیگه مشکلی نداره.

انگار ذهنم باز شده بود با اعتماد به نفسی رو کردم سمت یاسی : فکر کنم اول بهتره کوزها

رو طلایی کنیم.

یاسمن با اشتیاق دست بلند کرد : من اینکارو میکنم.

رامبد به تخم مرغ های پلاستیکی اشاره کرد : لابد میخواین اینارو هم رنگ کنید و جای

تخم مرغ بذارید رو سفره از حالا گفته باشم من گول نمیخورم و تخم مرغ واقعی میخوام.

لجم گرفت از این حرف رامبد ، قصدم از خرید این تخم مرغ ها دقیقاً چیزی بود که رامبد

اشاره کرده بود اما برای اینکه جلوی این ادم پر ادعا کم نیارم نیتم رو تغییر دادم:

-معلومه که اینا واسه جانشین شدن تخم مرغ رنگی مناسب نیست اینارو واسه تزئین

گرفتم.

نگاهم لحظه ای روی اکلیل های براق توی کاسه ثابت ماند و فکری به ذهنم خطور کرد:

این تخم مرغ ها رو باید اکلیلی کنیم.

رامبد ابروهاشو بالا داد : که چی بشه ؟

-سوال نداریم ایده میدم قراره اجراش کنید.

-اینم با الوند دلم نمیخواه اکلیلی شم.

الوند بی تفاوت شانه ای بالا انداخت : به وقت خسته نشی ، من مشکلی ندارم فقط باید

چیکار کنم ؟

دستگاه چسب رو که به برق وصل بود تو دست گرفتم و مقابل الوند گذاشتم : اطراف تخم

مرغ ها رو چسب بزنی و اونا رو روی اکلیلا غلت بدید.

سر در گم نگاهی به تخم مرغ و بعد ظرف اکلیل انداخت : میشه یه دونه رو خودت درست

کنی که یاد بگیرم ، یک نمونه انجام دادم و مقابلی گذاشتم : اینجوریه ، متوجه شدید.

:اره راحت.

-پس بقیه شون با خودتون.

ساعتی بعد تخم مرغ ها و کوزه های رنگ شده آماده بودند. تخم مرغ ها به دهانه ی کوزه چسباندم ، نیمی از از اون داخل کوزه رفته و پوشیده شد ، اکلیلهای طلایی نمای زیبایی به کوزها بخشیده بودن ، با روبان گلهای ریزی درست کردیم و دور تا دور کوزه های و تنگ ماهی و سبزه رو روبان طلایی زدیم ، سیر و سمام و سنجدر رو روی تکه ی ریزی روبان چسباندم و به صورت اریب به تخم مرغ ها وصل کردیم ، نمادی فانتزی از یک هفت سین ، ساتن طلایی رو روی میز پهن کردیم و ترمه ی کرم طلایی رو روش کشیدم ، نگاهی دوباره به میز انداختم و دست به کمر رو کردم سمت رامبد:

-کوزه ها رو دونه دونه بیارید.

ساخته و منتشر شده است (wWw. iA.Com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

رامبد از جابلند شد و هرشش کوزه رو در دست گرفت : همچی میگی کوزه ها رو دونه

دونه بیار انگار اندازه شون چقدره ، خوبه اندازه ی هر کدوم قد کف دستم نمی رسه.

-برو دیگه رامبد انقدر حرف نزن ، خوبه کار خاصی ام نمیکنی.

کوزه ها رو روی میز گذاشتیم و سبزه و ماهی و آینه و قران و دو شمع بلند داخل شمع

دان های پایه بلند نقره قرار دادیم.

یاسمن و رامبد در حال جمع کردن وسایلی بودند که رو زمین پخش و بلا بود و البته مدام

با هم کل کل میکردن ، صدای گفتگوش باعث میشد گاهی لبخند بزنم ، تمام حواسم به کار بود و

خوشحال از هفت سین آماده با اشتیاق نگاه ازش برنمیداشتم ، با بلند شدن بیشتر صدای رامبد و

یاسی سر بلند کردم تا تذکری بدم اما نگاه الوند که ریز حرکاتم رو با چشم دنبال میکرد باعث

شد تا دوباره و از شدت شرم سر به زیر بندازم.

رامبد دست از کار کشید : بذار ببینم چه شکلی شده ؟

-ساده و قشنگ.

در برابر این تعریف الوند لبخندی زدم و نگاهی به میز انداختم حق با اون بود میز ساده و

در عین حال قشنگی درست کرده بودیم ، یاسی هم در ادامه ی تعریف الوند به حرف اومد:

-ایده ت عالی بود فکر نمیکردم انقدر قشنگ شه.

هیجان زیادی داشتم: خودمم فکر نمی‌کردم انقدر قشنگ شه.

-درست شد؟

برگشتم سمت خاله و مینا خانم که تو چهار چوب درب اشپزخانه ایستاده و زل زده بودند

به میز وسط سالن.

-خاله های محترم حالا ام نظتون اینه باید آماده کیخریدین؟

مینا خانم با لبخندی نگاه از میز گرفت و در جواب یاسی گفت: کارتون عالی بود، راستش

اصلاً فکر نمی‌کردم چیز خوبی از اب دربیاد.

-هیچکی نباید...

بلند شدن صدای زنگ باعث شد یاسمن از ادامه ی حرفش کی بی شک چیزی جز کل کل

مبوق منصرف شه، خاله با تعجب نگاهی به جمع انداخت: کیه؟

-حتماً بابا و حبیب اقان.

-اصلاً یادم نبود خونه نیستن ولی مکه کلید ندارن؟ یاسی جان تو نزدیکتری درو باز کن

یاسی دستش رو روی چشمش گذاشت: چشم خاله

و همزمان به سمت ایفون حرکت کرد.

صدای مکالمه ش با غریبه ی پشت در به گوش می رسید : درسته ، همین جاس

-ولی شما؟

یاسی در حالیکه زیر لبی جمله ای را تکرار میکرد درب روباز کرد و رو کرد سمت خاله:

مهمون دارین.

-مهمون اما مینا جون مکه نکفتی مهمونتون بعد از سال نو میاد.

-مهمون این وقت سال؟!!

مینا خانم در حالیکه به شدت تعجب کرده بود با قدمهایی تند به سمت ورودی حیاط

حرکت و ما نیز مشتاق دیدن این مهمان تازه به دنبالش به راه افتادیم

نگاهم لحظه ای کوتاه خیره چمدان قرمز رنگ ریلی شد و با کنجکاوی نگاه از اندام موزون

و کشیده ی دختر روبه روم گرفتم و چشم چرخاندم تو جز به جز صورتش که لبخند عمیقی روی

لبهای پهنش قرار داشت ، چشمان عسلیش یه طرز عجیبی برق میزد ، صورت گرد و سفیدش زیر

نور مهتابی های داخل حیاط جذاب و دلنشین بود ، دختر جوان با حفظ همون لبخند ملیح به

حرف او مد:

-سلام به همگی ، مهمون نمیخوااین ؟

زیر لب زمزمه کردم مهمون؟! همون مهمونی که مینا خانم مزده ی او مدنش رو به پسرش داده بود و حالا حضور همون مهمون تو این خونه باعث تعجب همگی شد و این رو رفتار و نگاههای بهت زده شون نشون میداد.

خاله قبل از همه با لبخند نصف و نیمه ای عکس العمل نشون داد : سلام خوشی او مدی.

-میدونم او مدن ناگهانیم غافلگیرتون کرد ولی بلاخره باید میومدم ، البته خب شرایط

باعث شد یکم زودتر پیام.

غافلگیر شده بودند چون این مهمان زودتر روز موعده او مده بود و این یعنی دختر جوان همون مهمون ویژه ی الوند بود ، نگاه چرخاندم سمت الوند که بی تفاوت کنار رامبد ایستاده بود.

-حالا اجازه هست داخل شم

خاله و مینا خاتم کنار رفتند و مینا خانم به سمت ساختمان کناری که متعلق به خودش و

پسرش بود اشاره کرد و از دختر جوان با لبخند دعوت به داخل شدن نمود.

دختر جوان خانم دسته ی چمدانش رو در دست گرفت و چند قدمی به سمتی که مینا

خانم اشاره کرده بود برداشت اما بین راه توقف کرد و به سمت ما چرخید ، نگاهی به چهره ی

یاسی و بعد به من انداخت ، لبخندی ملیحی رو لبهاش نشست

-ظاهراً مهمون دارید و متأسفانه من نمی شناسم ، خوشحال میشم معرفی شون کنید.

مینا خانم که همچنان دستپاچی ناشی از غافلگیری در رفتارش مشهود بود رو کرد

سمت ما : رامش و یا سمن از دوستان خانوادگی مان که به همراه پدرشون چند روزی مهمونمون

شدن.

و با اشاره ای به سمت دختر جوان ادامه داد : نازنین جان...

مکش طولانی شد برای معرفی و عنوان و همین مکث الوند رو ترغیب کرد تا به کمک

مادرش بیاد:

-نازنین احتشام ، سهامدار دیگه ی کارخونه.

دختر جوان که حالا با نام نازنین میشناختمش لبخند کشداری زد و ابرویی بالا انداخت:

اره..سهامدار دیگه ی کارخونه

و بلافاصله پشت کرد سمت ما و دست چمدانش رو به سمت خونه حرکت داد ، نگاه
متعجبی به یاسی انداختم اما بر عکس غافلگیری من نگاه خندان یاسی حرکت دختر جوان رو
دنبال میکرد ، به تبعیت از خاله و برای کنجکاوی بیشتر به دنبال دختر جوان وارد ساختمان
شدیم ، نگاه دخترک دور تا دور خونه به گردش در اومد : خونه ی جالبی دارید از خونتون توی
تهران بهتره .

خونه ی تهران؟! تا ذهنم اومد اطلاعات این تازه وارد رو تحلیل کنه واکنشش به اطراف
مانع شد ... دختر جوان دسته چمدانش رو رها کرد و به سمت تابلوی خطیتابلوی که روی ستون
چوبی گوشه ی هال قرار داشت حرکت کرد:

-خدای من این همون تابلوییه که من خطاطیش کردم.

با ذوق به سمت ما برگشت : اینو چند سال پیش نوشتم البته میدونم خطم خوب نیست

عشق را در دلت نگه دار؛ زندگی بدون عشق همچون باغ « نگاهی به خط و جمله انداختم

«بدون آفتاب است که گلها در آن مرده اند

خط زیبایی نبود ، اما جمله ...!!! نازنین با ذوق چند قدم برداشت و روبه روی الوند قرار

گرفت

-یادته چقدر از متن جمله خوشت اومد ، فکر نمی‌کردم این تابلو تو نمایی از خونه ی

جدیدتون نصب شده باشه اونم تو نمایی که بلافاصله به چشم بیاد.

نگاهم رو هردو زوم شده بود و کمی حس حسادت به دلم چنگ زد : چته تو؟ انگار سر حال

نیستی ، البته مهم نیست حضور من اینجا سر حال میکنه.

الوند باز هم با سکوت به نازنین نگاه میکرد : نمیخوای حرف بزنی ؟ مثلاً نظرتو در مورد

اومدن من بگو.

خنده ای بلندی سر داد و من با استرس چشم دوختم به لب الوند ، دلم میخواست بدونم

الوند بی تفاوت چه جمله ای قراره بگه : خوشحالم که اینجایی.

و این جمله حال و حسم رو نابود کرد و درک نکردم خودم و این احساس تازه رو.

نازنین پر صدا خندید : بایدم خوشحال باشی چون یه ناجی اومده که قراره شرکتو نجات

بده.

الوند پوزخندی زد : یعنی من انقدر بدبخت شدم.

-شدی و خودت خبر نداری، که اگه اینجوری نبود منم الان اینجا نبودم، از قدیم گفتن

کار و باید داد دست کاردان.

-اونوقت توام همون ادم کاردانی؟

-اما تو اصلاً کاردان نبودی که تو یه سال مدیریتت اوضاع کارخونه رو بد ریخت کردی.

-اهان لابد توام اومدی خوش ریختش کنی.

نازنین ابرویی بالا انداخت و با حفظ همون لبخند کشدار گفت:

-دقیقاً... اومدم کارخونه رو نجات بدم چون بابام عاشق این کارخونه بود

نازنین اینبار لبخند نزد و جدی صحبت کرد: هرچقدر پول بخواین و نیاز باشه به صندوق

تزریق میکنم بدون اینکه سهام اضافه شه اما به یه شرط...

الوند سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهی به اطراف انداخت، برای اولین بار تو مدتی که دیده

بودمش خندید اینبار، ذخنده ای که معلوم بود نه از سر اجبار و بنا به رضایت بود: پس واقعاً

حضورت جای خوشحالی داره اما فکر نکنم الان و این مکان جای مناسبی واسه صحبتهای کاری

باشه.

چهره ی نازنین دوباره بشاش شد و باز اون لبخند رو لبش نشسیت و باز چشمای عسلیش

برق زدن : هیجانِ بودنم کنار شماها باعث شده یادم بره کجام.

با چند قدم از الوند فاصله گرفت و مقابل مینا خانم قرار گرفت : من خیلی خسته م حمام

و اتاقمو نشونم بدید هم باید دوش بگیرم هم اینکه استراحت کنم دلم نمیخواد موقع شام و سال

تحویل تو چرت و خستگی از حس های زیبای سال نو چیزی نفهمم.

مینا خانم با عذرخواهی از جمع ، نازنین و به سمت دیگه ای راهنمایی کرد ، زیر چشمی

نگاهی به الوند انداختم که لبخند روی لب با چشم مسیر رفتن نازنین رو تعقیب میکرد و من اون

موقع فهمیدم با اینکه لبخند به صورت الوند میاد اما من اخمش ررو ترجیح میدم چون این لبخند

دلیل داره و دللیش .. حضوره مهمون مورد علاقه ش نازنینه.

با صدای خاله چشم گرفتم از الوند: خب دیگه بهتره بریم به بقیه کارامون برسیم.

رامبد که تا اون لحظه ساکت بود و بی حرف درست مثل یاسی نظاره گر ماجرا بلافاصله

اعتراض کرد : وای مامان بی خیال شو این دو تا به اندازه ی کافی از من و این الوند بخت برگشته

کار کشیدن ، دیگه جون نداریم واسه کار بیشتر .

اشاره ش به منو یاسی بود! با چشمانی گرد شده به رامبد نگاه کردم : چشمتو چرا این

ریختی میکنی مگه دروغ میگم الوند؟

نگاه منتظر من و بقیه مثل رامبد روی الوند چرخید ، الوند که امروز از همیشه خوشحالتتر

به نظر می رسید سری تکان داد و لبخند ریزی زد : شرمنده من نمیتونم دروغ بگم واقعیت اینه نه

من نه تو کار خاصی نکردیم حالا باز من بهتر بودم تو که دیگه...

رامبد مستی به شانه ی الوند زد : ادم فروشی یادم میمونه.

-خدا رو شکر شما بودید که بگید این ادم چقدر از زیر کار در برو بود.

الوند نگاهی بهم انداخت : همه رامبد و میشناسن.

رامبد برای اعتراضی دوباره لب باز کرد اما صدای مینا خانم باعث شد سکوت کنه.

-الوند یه لحظه بیا نازنین کارت داره.

الوند با اجازه ای گفت و از جمع دور شد و من در حالیکه زیر چشمی مسیر رفتنش رو دید

می زدم به دستور خاله و به دنبال بقیه از اون خونه خارج شدم.

پشت میز اشپز خانه نشسته بودم و نگاهم حرکات یاسی رو دنبال میکرد که با وسواس

تخم مرغ های رنگ شده با پوست پیاز رو از ظرف استیل جدا میکرد و توی ظرف شیشه ای پایه دار می چید میگذاشت ، تخم مرغ هایی که بی هیچ تفاوتی یک رنگ شده بودند و من دلم کمی تفاوت میخواست.

-خاله میگم کاش بیایم با ماژیک رو تخم مرغها اسممونو بنویسیم.

یاسی دست از کار کشید : اره فکر خوبیه مثل سریال پایتخت ، فقط یه جوری تخم مرغها

رو بذاریم که اسما معلوم نباشه بینیم هر اسم نصیب کی میشه.

رامبد که تازه وارد اشپزخانه شده بود دستاشو به نشونه ی موافقت بالا آورد : فکر خوبیه

ولی خب باید قبل سال نو بشینم دعا کنم اسم یاسی گیر من نیفته که اسمش مثل خودش نچسبه

و اصلاً خوردنی نیست.

یاسی جیغ کشید : جرات کن و دوباره تکرار کن.

-خوردنی نیستی.

رامبد به جیغ دوباره یاسمن خندید و خاله با تشرش به بحث خاتمه داد ، با ماژیک های

رنگی ای که رامبد آورده بود اسم هامونو روی تخم مرغ ها نوشتیم ، و داخل ظرف گذاشتیم ،

رامبد نگاهی به اسامی انداخت:

-این شد اسمای ما ولی بقیه چی؟

-کاری نداره اسم بقیه رو هم خودمون مینویسیم.

-پس من اسم بابا و عمه مینا و الوند و مینویسم.

یاسی هم بلافاصله گفت: منم اسم بابای خودمو مینویسم.

-یکی توهم اسم نازنین و بنویسه بهر حال مهمونمونه.

با به خاطر آوردن نازنین حس بدی دوباره به دلش چنگ زد، الوند و نازنین که نسبتی باهم

نداشتند جز شراکت...؟! اما نازنین شرطی گذاشت و نمیدونم چرا اسم شرط منو یاد ازدواج های

قراردادی مینداخت و این اصلاً خوب نبود که الوند از سر ناچاری بخواد با نازنین ازدواج کنه

..جواب الوند چی بود به این شرط؟ صدای درست شبیه صدای خودم تو سرم پیچید ما نمیتونیم

از سر اجبار با هم ازدواج کنیم و مردی بلند فریاد کشید و همه ما بیشتر شد.. زنی شیون زد و

من وحشت زده چشمامو بستم و با دست گوشامو گرفتم تا صدایی نشنوم.

با تکانهای شدیدی که خوردم اروم چشم باز کردم و دستامو از رو گوشم برداشتم، یاسمن

همچنان در حالیکه بلند بلند اسمم رو تکرار میکرد با دست شونه هامو تگون میداد.

-چیکار میکنی یاسمن؟! -

-خوبی تو؟ -

متعجب نگاهی به چهره ی نگران یاسی انداختم ، حضور نازنین کنار الوند اونقدر اعصابم

رو به هم ریخته بود که حتی داشت تو خیالاتمم راحت جولان میداد.

-ولش کن یاسی یه لحظه چشماشو بست که اونم به خاطر خستگیه از صبح داریم کار

میکنیم.

خاله حال و حسم رو به خستگیم ربط داده بود با لبخند قدر شناسانه نکاش کردم ، اما

نگاه یاسی همچنان نگران روی صورتم می چرخید و من درک نکردم دلیل این نگرانی رو.

-زودتر میز جمع کنید میز شام و بچینیم مردا تو راهن ، مینا اینام الان سرو کله شون پیدا

میشه.

نازنین و مینا خانم و الوند ابتدا وارد پذیرایی شدند ، صدای سلام و احوالپرسی بابا رو از

راهرو شنیدم و تنم یخ کرد از برخوردی که انقدر نزدیک بود و حالا بعد از گذر چند روز ناچاراً منو

پدرم باید روبه رو میشدیم و من هنوز گنگ بودم که تو بر خوردم چه رفتاری داشته باشم ؟
صدای بابا نزدیکتر شد و ریتم تپش های قلب من نا منظم تر . حالا کنار حبیب اقا و درست
روبه روم قرار داشت تبم گرم و سرد شد ، کمی هم لرزیدم و بابا نگاهم کرد مردمک چشماش
صورتمو کاوید ، زیر لب سلام کردم زیر لبی جواب گرفتم و این یعنی چیزهایی بین ما تغییر کرده
روی میز شام نشستیم بابا روبه روم بود سعی میکردم نگاهم بالا نیاد تا نگاهم به نگاهش نیفته .
-الوند جان اون نمک و میدی .

با صدای بابا زیر چشمی به الوند نگاه کردم با خوش رویی نمکدان رو به دست بابا داد ، از
ذهنم گذشت روزی که هویت بابا رو بفهمه چه حالی میشه ، یکبار عصبانیت وحشتناکشو دیده
بودم و حالا حتی فکر کردن به واکنش احتمالی من رو میلرزوند .

اونقدر تو حال و هوای خودم درگیر شدم که بقیه شام و نفهمیدم ، میدونم داوطلبانه
ظرفها رو شستم اما چقدر گذشت و چطورشو یادم نبود ، اونقدر زمان از دیدم زود گذشت که

فهمیدم دقایقی بیشتر تا سال نو نمونده

و صدای تعریف و تمجید خاله رو میشنیدم که از حسن سلیقه ی من واسه بابا میگفت ،

نگاهی به ساعت انداختم ساعت دقیقا دو بعد از نیمه شب بود تنها دو دقیقه و دو ثانیه تا آغاز سال نو مانده بود . با بلند شدن زنگ پیام گوشیم نگاه از جمع گرفتم و گوشی تو دستمو جابه جا کردم اما صدای گوینده تلویزیون و اعلام آغاز سال جدید باعث شد گرم تبریک و روبوسیروبوسی شم و خوندن متن پیام رو فراموش کنم ، اخرین تبریک عیدم نصیب بابا شد دستشو به سمتم دراز کرد ، نگاهی به جمع انداختم ، یاسی کنجکاوانه نگاهمون میکرد مردد چشم دوختم به دست بابا، ناچاراً دستهاشو گرفتم و با برخورد دستهامون تمام تنم یخ کرد ، خشک و سرد تبریک عیدم گفتم و معمولی و اروم جواب شنیدم .

با بلندشدن صدای زنگ گوشی ها همه یکی یکی از پای سفره ی هفت سین بلند شدند ، با بلند شدن یاسی یادم اومد منم پیامی داشتم متن پیام رو باز کردم ، شاید اپراتور محترم بود بوده چون من سالها بود که دوستی نداشتم اما با دیدن متن پیام از طرف امید کمی گیج شدم ، ازم خواسته بود الان برم بیرون ، نگاهی به ساعت انداختم ..دیروقت بود خیلی هم دیر... نگاهم رو تغییر دادم به سمت بقیه ، همه سرگرم صحبت تلفنی بودند و کسی حواسش به من نبود آرام از جام بلند شدم و به سمت درب حرکت کردم ، هوا کمی سرد بود و این باعث شد بیشتر به خودم بلرزم اما با دیدن امید حالم بهتر شد ، پس راست گفته بود و اومده بود در خونه ی جدیدمون ، با لبخند خشکی چند قدم به سمتش برداشتم و اون هم چند قدم به سمتم

برداشت.

-عیدت مبارک.

-عید توام مبارک.

نگاه پر احساسش روی صورتش چرخید ، شرم زده سر به زیر انداختم و من نفهمیدم دلیل
شرم رو ، شاید خجالت می کشیدم وقتی اسم این مرد رو به عنوان نامزد یدک می کشم و
ناجوانمردانه گاهی ذهنم میرفت سمت مرد دیگه ای.

-موهای افتاده روی پیشونیش رو کنار زد و نگاهم افتاد به رد بخیه ی روی سرش : امید

این چیه ؟

دستی روی جای بخیه ش کشید و لبخندی زد : یادت نیست ؟ این که ماله خیلی وقته

پیشه!

-چرا یادم نیست ؟

-فکر کنی یادت میاد.

فکر کردم به چند سال پیش به سالی که ممکن بود این اتفاق بیفته ، گذشته و حوادثش

جلوی چشمام نقش بست.

عمو محمود ناراضی در حالیکه به شدت اخمهاش توی هم بود تکیه داده بود به پستی

وسط هال و تسبیح توی دستش رو یکبار مشت میکرد و یکبار دیگه رها ، چشمامو اروم روی هم

گذاشتم مهم نبود عمو محمود هنوزم ناراضیه بالاخره که راضی میشد مهم این بود این قصه داره

تموم میشه و امروز قراره منو امید رسماً به عقد هم در بیایم

صدای طبل و ساز از داخل حیاط به گوش می رسید ، با ذوق نگاهی به لباس یاسی رنگم

انداختم عروسی شدن ذوق داشت و من خوشحال بودم از امروزم ، یکی داد زد اروم بشید زد عاقد

میخواه خطبه رو بخونه ، صداس ساز و پایکوبی قطع شد و لبخندی کنج لبم نقش بست ، صدای

عاقد رفته رفته اوج گرفت و من بعد از یکبار گل چیدن و گلاب آوردن لب باز کردم که بگم بله اما

صدای من خفه شد تو صدای جیغ و فریاد گلناز (دخترعموی امید)

همه جمعیت به وحشت افتادند و همه‌ها بلند شد و گلنار بین طیف زیاد سوالا با همون

فریاد گفت:

-تمام گوسفندای عمو محمود تلف شدن ، معلوم نیست چه بلایی سرش اومده

همه‌ها تبدیل شد به فریاد میان یا ابوالفضل بعضی‌ها.

و من مغموم از جشن بهم خوردم سر خوردم روی زمین و امید نگران حالم کنارم زانو زد و

کلنار باز هم فریاد زد: از پا قدم عروس بود.

-رامش چی شد یادت اومد؟

با صدای امید به زمان حال برگشتم و متاثر سر تکون دادم: چیزی یادم نمیاد.

-چطور یادت نیست اون بار که نامزدیمون بهم خورد من سفت و سخت موندم تا عاقد

دوباره خطبه‌ی عقد و بخونه

-یادم نیست.

-بیشتر فکر کن یادت میاد

امید دستپاچه نگاهی به اطرافش انداخت: بین من بابد برم بهت زنگ میزنم.

پشت کردم سمت امید و به سمت خونه قدم برداشتم اما با دیدن الوند کنار درب حیاط

توقف کردم ، الوند با تعجب و مشکوک سرتاپامو از نظر گذرانند.

-این وقت شب اومدی بیرون چه کار ؟

ترسیده بودم حرف بزنم ، حتی نمیدونستم چی باید بگم که صدایی ناجی ام شد و من

نفس اسوده ای کشیدم.

با صدای خوش و بش الوند و صاحب صدا به عقب برگشتم و نگاهم تو نگاه مردی جوان

قفل شد ، مرد جوان نگاهم رو که دید لبخندی گرم زد و سلام کرد ، دستپاچه جوابش رو دادم ،

لبخندی زد : الوند جان انتظار نداشتم با بانویی جوان به استقبالم بیای ، نسبتی با هم دارید.

الوند سرفه ای کرد و به سمت اشاره کرد : رامش زمانی خواهرزاده ی زنداییم و البته

همکارم.

احساس کردم لحظه ای چهره ی مرد جوان در هم رفت و بلافاصله به حالت عادی برگشت

، با دست مانع ادامه ی معرفی الوند شد:

-اجازه بده خودم و معرفی کنم من ایمان پناهی صمیمی ترین دوست الوندم.

ابراز خوشبختی کردم و ایمان با شیطنت ادامه داد : حالا چی شد که هر دو به استقبالم

اومدید ؟

شرمزده به الوند نگاه کردم اما نگاه الوند باز هم حالت ظن به خود گرفت و به سمت

چرخید ، با وجود عدم تمایلم برای گفتم حقیقت ترجیح دادم راستش رو بگم : پسر عمه م اومده

بود برای تبریک عید.

لبخند روی لب ایمان کمرنگ شد ، الوند با شک و تردید پرسید : پسر عمه ت این وقته

شب چرا اومده بود اینجا ، اصلاً حالا کجاست ؟

ایمان چند سرفه ی پشت سر هم کرد : هوا سرده بهتره بریم داخل.

رو کرد سمت من : خانمها مقدم ترند اول شما بفرمایید

من ممنونش بودم که این بحث رو خاتمه داد و قدر شناسانه لبخندی به چهره ش زد و

قبل از اون دو وارد خونه شدم.

ساعت پنج صبح بود و به خاطر خستگی بیش از حد و به پیشنهاد بقیه به اتاق هامون

رفتیم تا کمی استراحت کنیم ، تلاش من برای خوابیدن و استراحت بی نتیجه بود چرا که تمام فکر

و ذکر م به ملاقات امروزم با امید می گذشت ، شاید منظورش از نامزدی ، نامزدی دوم بود همون

نامزدی ای که همه چیز رو تو نظر من تغییر داد . درست به خاطر دارم بعد از بهم خوردن نامزدی

اول ، باصرار و پافشاری امید و اول اخمهای درهم عمو محمود همچنان ناراضی یکبار دیگه پای

سفره ی عقد نشستیم

بعد از ظهر به روز گرم تابستانی عاقد اومد تا تو به مراسم ساده خطبه رو بخونه ، اینبار

مثل دفعه ی قبل خبری از جشن و پایکوبی نبود ، چند تا از بزرگای فامیل و آشنا حضور داشتند و

من پوشیده تو چادر سفید رنگ به احترام حضور مردهای جمع ، دل تو دلم نبود تا این خطبه عقد

خونده شه اما اینبار حتی زودتر از بار قبل فاجعه رخ و داد و باز گلنار بود که اومد و منحوسانه با

خبرش داغ به دلم گذاشت ، صدای فریادش وقتی نفس زنان روبه روی عمو محمود قرار گرفت تو

گوشم اگو میشد:

-عمو محمود همه ی کشتای گندمتون اتیش گرفتن.

با چشمم دیدم که عمو محمود چطور شکست و چطور خصمانه نگاهم کرد ، تنها دارو

ندارش اتیش گرفته بود و این شکستن طبیعی بود . با بهت و ناباوری چشمن دوختم به لبهای گلنار

باور حرفاش مشکل بود ، سرش چرخید به سمت من

-تو دختره ی نحس باعث همه ی این اتفاقات شدی ،

نگاشو لحظه ای چرخاند سمت عمو محمود : یادتونه عمو محمود میرا قا گفت این دختره

همزاد داره همزادشم ذات بدی داره همزادش اجازه نمیده خوشبخت شه ، حتی اجازه نمیده

ادمای اطرافشم خوشبخت شن اون همه ی ادامای اطرافشو نابود میکنه

نگاهش رو بین تک تک حاضرین چرخوند : دیدید میرا قا هرچی در مورد این دختره

گفت درسته.

اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود و حشتناک که لب از لب باز نکردم و تنها سر

چرخاندم سمت امید که اون هم اشفته از این اتفاقات به همراه پدرش و سایرین بی توجه به من از

درب خانه بیرون رفت و من چقدر شکستم از این بی توجهی و گلنار چقدر شاد شده بود که باز

پیروزمندانه و حریصانه نکام کرد و دوباره لب باز کرد به تحقیر و تمسخر ، هر جمله ی اون غرور

من شانزده ساله رو جریحه دار کرد و هیچ کس نفهمید اون اتفاق و اون حرفها چقدر تو روحیه م

تأثیر داشت که روز بعد وقتی همه چیز اروم شده بود و وقتی امید اومد سفت و سخت جلو پدرش

ایستاد و باز تقاضا کرد ما ازدواج کنیم ، من بین نگاههای تحقیرانه دیگران سر به زیر انداختم

چون تنها با دستهایی مشت شده گوش سپردم به صحبتهای جمع ، ابا بابا دیگه طاقت نیاورد

عصبانی شدو دستم و گرفت ، تهدید کرد دنبالش برم من اشک ریختم و کسی توجه نکرد و همه

تگاه کردن، بابا کشون کشون بردم تو یه جای خلوت، بلند بلند حرف میزد و عصبانی، اونقدر

عصبی که به جرات قسم میخورم تو تمام زندگیم اون جوری ندیده بودمش، گفت دخترمی

درست، پاره تنمی درست تا حالا به حرمت خواسته ی تو خواهرم لب از لب باز نکردم و حرف

نزدم اما دیگه تحقیر پاره تنم بسه، شکستن نفسم بسه من اجازه نمیدم اینجوری نابود شی

میری حالا پیش امید بهش میگی حسی بهش نداری بهش میگی این بازی همینجا تمومه

من بریده بودم کم آورده بودم و دلم میخواست غرور شکستمو ترمیم کنم دلم میخواست

بازی با امید و تموم کنم، نه قلبم حسی نداشتم بهش جز ترحم و حالا این حمایت بابا قرصم کرد.

بابا عمو محمود راضی کرد منو امید حرف بزنی تنها و تو خلوت و ما حرف زدیم.

-من دیگه نمیخوام با تو ازدواج کنم.

نگاه بهت زده ی امید روی صورتتم چرخید بی جان لب زد: چرا؟

من از « غرور شکسته مدلب باز کرد تا حرف بزنی اما حسی درونیم اجازه نداد و مانعش شد

اولم هیچ علاقه ای به امید نداشتم دلم واسش میسوخت واسه بر عرضگی و بی دست و پایش،

اینکه حتی جرات نداشت جلو باباش لب از لب باز کنه اینکه اولین بار به خاطر من جلو باباش

ایستاد ، با اینکه نوزده ساله ش بود هنوز چشم به دست باباش داشت ، هنوزم ازش کتک میخورد، اون حس ترحم لعنتی اجازه نمیداد خیلی چیزعا زو بگم دلم نیومد بیشتر از این بشکنمش با جواب ردم با گفتن اینکه بهش علاقه ندارم نابودش کنم اما حالا دیگه به قول بابا بهتر

«بود این بازی تموم شه

-رامش چرا حرف نمیزنی بابات ازت خواسته ؟

سرتکان دادم نباید راستشو میگفتم امید طاقتشو نداشت : نه خودم فکر کردم فکر کن
من نحسم ما به درد هم نمیخوریم قراره زندگيه همو اباد کنیم نه اینکه همديگه رو نابود کنیم.

-تو حرفهای یه رمال و که باور نمیکنی ؟

-نه باور نمیکنم اما نگاه ادمهایی که ما رو می شناسن تا اخر عمر همینه ،اونا به من به
چشم یه ویرانگر نگاه میکنن من هر چه تلاش کنم باز موفق نمیشم چون کسی نیست دستمو

بگیره

امید حرف زد و من توضیح دادم امید توجیح کرد و من مصرانه پای حرفم موندم و اخر
برگشتم و زل زدم به چشماش : من حالا با بابام میرم و دیگه هرگز به اینجا برنمیگردم.

امید ناباورانه به لبهام زل زده بود اما من حتی فرصت فکر کردن دیگه بهش ندادم و از

اونجا زدم بیرون

از خیال گذشته بیرون اومدم در حالیکه خواب به شدت روی پلک چشمم سنگینی

میکرد.

صدای فریاد های خودم رو میشهیدم و بغض سنگین توی گلویم راه نفس کشیدنم رو

سخت کرده بود ، کسی اسمم رو صدا میزد و تنم رو به شدت تکان میداد.

-رامش...رامش بیدار شو.

گیج و مبهم نگاهی به اطراف انداختم ، یاسی نگران روی سرم ایستاده بود.

سیلی محکمی روی صورتم نشست ، سخت چشم باز کردم و گیج و مبهم چشم

چرخاندم تو فضای اتاق ، یاسی نگران بالای سرم ایستاده بود و سعی داشت منو به خودم بیاره ،

چشمای باز شدمو که دید نفس پر صدایی کشید.

-خواب میدیدی ؟

زیر لب زمزمه کردم : خواب...اره خواب دیدم امید حالش خیلی بده.

ترسیده نگاهی به اطرافم انداختم : گوشیم کو؟

-میخوای چیکار ؟

-زنگ بزنگ امید ، خیلی نگرانم اصلاً احساس میکنم بلایی سرش اومده.

یاسمن دستهامو گرفت : اروم باش عزیزم اروم باش من همین حالا با امید حرف زدم چی

هستی ؟ اتفاقاً حالشم خیلی خوب بود اخه می گفت تو رو دیشب بعد از سال نو دیده میگفت

اولین تبریک عیدش تو بودی.

لبخند سردی روی صورت عرق کردم نشست : یعنی بهش زنگ نزنگ

-نه چه کاریه ؟ الانم دیگه داره لنگ ظهر میشه بیا بریم پایین الوند و دوستش میخوان

برن سر مزار بابای الوند به فکرم رسید مام همراهشون بریم.

پوزخندی رو لبم نقش بست قرار بود بریم سر خاک مردی که پدرمون قاتلش بود: اصلاً

حوصله ندارم.

-مرگ من بیا دلیم میخواد با ایمان بریم از این پسره خیلی خوشم میاد تصمیم گرفتم با

ایمان ازدواج کنم از احسان علیخانی ام بهتره حداقل کجلی نداره و مو نکاشته.

-گفتم که نمیام.

-به خاطر من یعنی جونم برات مهم نیست.

در برابر قسم و لحن مظلومانه ش کم اوردم و تسلیم شده کمتر از نیم ساعت بعد تو

ماشین الوند نشسته بودم در حالیکه مسیر رفتنمون به سمت ارامگاه بود... یاسی کنار من و در

سکوت رو به رو خیره شده بود و این سکوت این روزهای کمی عجیب بود.

توی ارامگاه از ماشین پیاده شدم و پشت سر الوند و ایمان کنار یاسی قدم برداشتم ،

درست روبه روی قبر پدر الوند ، ایمان اومد و کنارم ایستاد : حالتون خوبه ؟

برگشتم سمت ایمان که اروم کنارم ایستاده : دنیا خیلی بی وفاس ادم تو کار این دنیا

میمونه یه نگاه به این قبر بنداز

سرمو چرخوندم به سمت قبری که ایمان اشاره کرده بود : طفلکی نوزده سال بیشتر

نداشته اگه الان زنده بود با اکتساب شش سال زمان بیست و چهار بیست و پنج ساله بود

نگاهم رو نوشته های های مشکی قبر سفید رنگ سر خورد و رو اسم صاحب قبر ثابت

«امید شریفی » موند زیر لب اسم اشناشو و زمزمه کردم

هم نام بودنش با امید حال دلم و زیر رو کرد ، چه بد که قبر کناری پدر الوند همانم امید

بود.

با صدای زنگ پیامک گوشیم چشم برداشتم از سنگ نوشته ها و گوشی رو از داخل کیفم

بیرون کشیدم ، با نگاهی به اسم فرستنده و حک شدن نام امید نفس اسوده ای کشیدم ، زیر نگاه

سلام ، خوبی؟ باید بینمت کار مهمی باهات دارم ، بیا « کنجکاو ایمان متن پیام و باز کردم

«امامزاده ...، یه خبر مهم از مادرت پیدا کردم

خبر مهم امیدمهم ، وقتی میگفت در مورد مادرت اهمیت داشت ، زیر چشمی به اطراف

نگاهی کردم نفهمیدم ایمان کی از م فاصله گرفته بود که حالا گرم صحبت با یاسی بود ، سرم رو

بالا تر آوردم و نگاهی از یاسی و ایمان گرفتم و چشم دوختم به الوند که مغموم و با چهره ای در هم

رفته در حالیکه با سر انگشتاش چند ضربه روی قبر میزد از جا بلند شد ، دلم ریش شد به حال

حالی که داشت و دلم ریش تر شد وقتی به این فکر کردم داره کنار قاتل پدرش زندگی میکنه و

تو بی خبری تمام حرمت میذاره.

سرش بالا اومد و رد نگاهش رو چشمای من نشست ، نگاهش هنوز روی صورتم بود رو دلم

لرزید و سرم زیر رفت ، صدای یاسی باعث شد دوباره سرم رو بلند کنم : رامش گوشیتو میدی

زنگ بزنگ گوشی خودم باتری خالی کرده.

بی نگاه به الوند و با دستی لرزان گوشیم رو مقابلش گرفتم ، چند لحظه بعد یاسمن بدون

اینکه زنگی بزنگه گوشی رو پس داد ، نگاهی به صفحه ش انداختم ، صفحه ی پیامکم باز یود : چرا

رو صفحه پیام ؟

دستپاچه لبخندی زد : نمیدونم لابد دستم خورده.

جواب لبخندش رو دادم و گوشی رو ته کیفم انداختم و روبه یاسی کردم و اروم لب زدم:

من میخوام برم امامزاده توام میای ؟

-نه من یکم کار دارم کار کارمم واجبه

همراهی نکردن های یاسی داشت عادی میشد ، برای همین بی توضیح گفتم : باشه خودم

میرم.

یاسی لبخندی زد : چیه هی میری امامزاده داری حاجت میگیری یا کسی رو اونجا دیدی.

از شیطنتش خنده م گرفت : دیوونه تو فقط بگو میای یا نه ؟

-نه باید برم کمک خاله ها غذا درست کنم ، بینم این ایمان و با دست پختم دو گوش

میکنم یا نه ؟

تلاشتو بکن .

-معلومه که تلاشمو میکنم ، شوهر به این خوبی کجا گیر میاد والا .

با رضایت الوند به سمت خونه حرکت کردیم و تو کل مسیر یاسی در مورد ازدواجش با

ایمان شیطنت میکرد و هربار با ارائه ی راه حلی از چطور راضی کردن ایمان حرف میزد ، معلوم

بود که امروز زیادی خوشه .

الوند ماشین رو جلوی درب خونه متوقف کرد و یاسی و ایمان بلافاصله پیاده شدن اما تا

من خواستم پیاده شم یاسی رو کرد سمت الوند : الوند خان یه زحمتی واستون داشتم ، این رامش

ما میخواد بره امامزاده لطف میکنید تا جایی برسونیش ، حالا تا خود امامزاده م رسوندیش بد

نیست بلکه رفتید اونجا و حاجت روا شدید بختتونم باز شد بده مگه در واقع هم فال هم تماشا .

الوند در حالیکه سعی میکرد نخنده رو کرد سمت یاسی : خودمم اونجا کار دارم خواستم

فردا برم ولی امروز میرم .

-دیدید من چه باهوشم ، گفتم شما حاجت داری حاجت یه پسره مجردم میشه چی ؟ یه

زن خوشگل و خانم.

دستاشو به حالت دعا رویه اسمون برد : ایشالا نصیبتون شه.

دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم و خنده ی صدا داری سر دادم ، الوند از اینه

نگاهی به چهره م انداخت ، تلاش اون هم بی ثمر بود لبخندی روی لباش نشسته بود.

-تا واسم خواستگاری نرفتی بهتره برم.

از یاسی و ایمان خداحافظی کردیم و به سمت امامزاده حرکت کردیم . الوند ماشینش رو

اینبارم درست در جای قبلی پارک کرد ، قدم به قدم و کنار هم به سمت امامزاده حرکت کردیم ،

قدم برداشتن کنار الوند حس خوبی داشت و من سرمست از این همراهی نفس عمیقی کشیدم و

بوی گس ادکلنش رو به مشام کشیدم ، زیر چشمی نگاهی روانه ی چهره ی جدیش انداختم ،

احساس کردم نگاهش به من بود که با دیدن نگاهم دستپاچه سرش رو به عقب چرخاند .

داخل امامزاده که شدیم ، من به سمت بخش خانمها رفتم و الوند به سمت بخش آقایان ،

دو بخش با شیشه ی ماتى از هم جدا شده بود ، چادرم رو سر کردم و نگاهی به داخل حرم

انداختم ، حتی یک نفر هم اونجا نبود کنار ضریح زانو زدم و قرانی به دست گرفتم.

صدای سلامی باعث شد سر برگردانم به عقب با دیدن امید از جا بلند شدم : سلام.

-سلام.

نگاه امید دور تا دور حرم رو از نظر گذرانند و لحظه ای روی ضریح ثابت موند : اینجا خیلی

ارامش بخشه.

لب زدم : اره.

حالت نگاهش عجیب بود. سنگین بود. باعث عذابم میشد. همین نگاهش بود که باعث

میشد این سکوت و دل دل کردنم ادامه دار باشه. بالحن آروم و خاصی گفت:

-دیشب بعد از دیدن تو اومدم اینجا ، کلی ارومم کرد اخه دیشب خیلی هوات تو سرم بود

سرم و به زیر انداختم : تو چرا نمیخوای بیشتر همدیگه رو ببینیم ؟

با همون سر زیر اروم گفتم : تویی که نمیخوای.

-اشتباه نکن تو بخوای من تا اخر عمر کنارت میمونم.

بعضی موقعا حرفاش بیش تر از حد تصور آزارم میداد. بحث وبه مامان کشوندم تا از این بند

نگاهش شاید رها شم...

-امید از مامانم چی فهمیدی؟

-دیدي تو منو نميخواي گاهي فكر ميكنم تو هيچوقت منو نميخواستی وگرنه يه بارم يه

جا به خاطر من ميومدی.

سرم رو بالا اوردم : تو رو خدا اون بحث و دوباره ادمه نده تو چندسال منو تو بی خبری

گذاشتی.

-گفتم که دست من نبود.

-باشه می فهممت ، حالا در مورد مامانم بگو.

کسی به در زد و صدای الوند پشت بندش به گوشم رسید : خانم زمانی ... خانم زمانی ...

قلبم به تپش افتاد ، الوند با دیدن ما با هم چه واکنشی نشون میداد ؟ نگاه نگرانمو حواله

ی چهره ی امید کردم که نگاهش رو از درب امامزاده گرفت و چشم دوخت به صورتم ، اب دهانم

رو قورت دادم

دلَم هری پایین ریخت. چرا اینجوری نگام میکرد؟ الوند که دوباره صدام کرد ، برق بغض

واشک و توجشاش دیدم و لحن آرومش دلمو ریش کرد : دوباره باهات تماس میگیرم.

حرفی نزدم و با خداحافظی کوتاهی به سمت درب امامزاده رفتم ، الوند با دیدنم از درب

فاصله گرفت :

-خیلی وقته دارم صدات میزنم.

-ببخشید حواسم پرت شد.

نگران نگاهی به چهره م انداخت : اتفاقی افتاده ؟ صورتت قرمز شده انگار ترسیدی.

-نه فقط یکم...

سکوت کردم که خودش گفت : داشتی نماز میخوندی؟

دستم رو جلوی دهانم گرفتم : وای نمازمم نخوندم.

-پس اونجا داشتی چیکار میکردی؟

اونقدر ناراحت شدم بابت اینکه فراموش کردم نماز بخونم که اروم لب زدم : پسر عمه م

اونجا بود داشتم با اون حرف میزدم.

الوند بهت زده نگاهی به درب ورودی امامزاده و سپس به سمت من انداخت : پسر عمه تون

رو..تو بخش بانوان چطور راه دادن؟!

امید بود دیگه هر کاری میکرد و گاهی با رفتارش شگفت زده زده میشدم ، برای پایان

بحث گفتیم : فکر کنم داره دیر میشه بهتره بریم.

الوند که انگار هنوز هم در بهت به سر میبرد نگاهی دوباره به عقب برداشت : اره بهتره

بریم.

در حالیکه زیر لب زمزمه کرد : لابد پسر بچه بوده.

و من اهمیتی به شنیده ش ندادم چون از این برداشت ناراضی نبودم.

چند قدم برداشتم و کنار الوند به سمت ماشینش حرکت کردیم ، داخل ماشین که

نشستیم باز هم زیر چشمی حرکات الوند رو زیر نظر گرفتیم ، آینه ماشین رو تنظیم کرد و ماشین

رو به حرکت در آورد ، دست برد سمت ضبط ماشین و من چقدر دلم میخواست الان اهنگی از

یگانه یا پاشایی میشنیدم ، نگاهی به ساعت روی صفحه ی ماشین انداختم ساعت دو بعد از

ظهر بود ، با پخشی اهنگ بی کلامی از ضبط ماشین ناراضی و ناامیدانه پوفی کشیدم و از شیشه ی

ماشین چشم دوختم به بیرون.

با توقف ماشین از شدت گرسنگی بلافاصله پیاده شدم تا هرچه زودتر همراه الوند

ناهارمون رو بخوریم ، وارد حال شدیم ، اولین چیزی که توجه رو جلب میکرد هفت سین طلایی

روی میز بود که من با دیدنش پر از حس های خوب میشدم و پر از حس توانستن ، اینکه بتونی با

چند تا وسیله ی بی روح و بی رنگ یه وسیله ی زیبا وتحسین برانگیز درست کنی حس قشنگی

داره درست مثل زندگی

، نگاه از میز گرفتم و به اعضای خانواده که دور هم جمع شده بودند سلام دادم ، همگی

جواب سلام ما رو با لبخند دادند و از ما برای نشستن دعوت کردن ، هنوز چند قدم بر نداشته

بودیم که نازنین از جا بلند شد و روبه روی الوند قرار گرفت ، با اون لبخندی کذایی و پر اعتماد به

نفسی که همیشه داشت از ارم میداد.

-خوش گذشت ؟

کلامش طعنه امیز بود اما الوند بی اهمیت جواب داد : ممنون خوب بود.

-سعی کنید از این چند روز تعطیلی استفاده کنید ، در مدیریت مدرن هیچی مثل

دیسپلین کاری اهمیت نداره و از اون جایی که من درس مدیریت و خوندم و قرار به زودی کار

مدیریت‌مو شروع کنم میخوام همه ی آموزه های علمی مو به کار بگیرم.

جالبی گم از حرفهای نازنین نگاه گیجی به الوند انداختم.

-خانم دیسیلین اولاً اینکه تو روزای تعطیل چه کنم و کجا برم به خودم مربوطه و دوماً تو

هنوز مدیر کارخونه نشدی که واسه من قانون تعیین کنی.

فکر میکردم این دو با هم خوبین یا احساسی به هم دارن ، از لحن محکم الوند حسابی

جاخوردم ، اما نازنین انکار که به این خشم عادت داره خودش رو از تک و تا نینداخت و بی ترک

لبخند چینی به ابرو داد و نج نجی کرد:

-تو هنوزم زود عصبی میشی ؟ این اصلاً خوب نیست آرامشتو حفظ کن ، پول میدم به

شرط مدیریت ، فکر کردم شرطمو قبول کردی بهر حال چاره ای نداری جز قبولش

ولی مگه نازنین مهمانی نبود که الوند خیلی دوشی داشت ؟!

واقعاً از رفتار این دو با هم سر در نمیآوردم ، اما معلوم شد که شرط نازنین چی بوده

؟مدیریت کارخونه ...و من چه کودکانه به اون شرط فکر کرده بودم.

الوند درست مثل الوند خشمگین چند روز پیش داد زد با این تفاوت که حالا مخاطبش

عوض شده بود اون روز اون دادش رو سر من زد و حالا ، مخاطبش نازنین بود

-شرطت درست مثل طرز فکرت سطحی و احمقانه است نازنین. منم احمق ترم اگه بخوام

قبولش کنم... یادت نره که من نباشم. اسمم نباشه پول تو به درد تو اشغال ریختن میخوره چون

کسی پیشیزی هم ارزشی برات قائل نمیشه پس جمع کن این بحثای مزخرفتو... تو نمی تونی واسه

من شرط بذاری...

من از ترس عقب رفتم اما نازنین انکار نه انکار زل زده بود تو چشمای الوند:

-جدی؟ کدوم نام؟ فقط به ساله مدیر اونجایی

-موسس اون کارخونه پدرم و منم دارم همون نام خانوادگی رو یدک می کشیم... من مدیر

اونجام بع اعتبار نام خانوادگی پدرم.

-بهر حال تا شارژ نشدن پول و حساب کارخونه فرصت فکر کردن داری...

ایمان بانگاهی به جمع شماتت بارگفت:

-بهرتر نیست در موقعیت مناسب تری بحث کنید... الان وقت این حرفا نیست!

نازنین باخونسردی یوز خندزد:

-فکر خوبیه... اوند بشین بیشتر فکر کن... شرط من همونه که گفتم!

گونه الوند از شدت خشم پرید اما

نازنین با پوزخندی بی توجه به الوند و سایرین از درب خارج شد و الوند خشمگین دستش رو محکم روی میز کوبید و سفره ترمه دوز طلایی هفت سین رو کشید و با اینکار تمام هفت سین خوشگل و محبوبم نقش زمین شد، نگاه ماتم از قران و سبزه و ماهی روی میز که روی ساتن بودند و به خاطر کوچک بودن ترمه در امان بودند پایین اومد و روی کوزه های شکسته، شمع هایی که از شمعدانی ها جدا شده بود و ایینه ی ترک خورده چرخید، از شدت ناراحتی سرم رو تکون دادم بغضی خفه کننده به گلوم چنگ زد با بهت مقابل هفت سین نابود شده زانو زدم، صدا از جمع در نمیومد، همه میدونستن من چه عشقی به این هفت سین داشتم.

صدای ایمان سکوت جمع رو شکست:

-این چه کاری بود کردی، اخه این چه اخلاقی که تو داری عصبانی هستی چرا تلافیشو

سر وسایل خونه در میاری؟

لحن توییخ گرانه ایمان باعث شد با ناراحتی سرم رو بلند کنم، نگاه الوند لحظه ای رو

چشمام ثابت موند و با قدمهایی تند به سمت درب خروجی رفت ، در حالیکه ایمان هم به همون

سرعت دنبالش به راه فتاد . یاسی ناراحت اومد و کمک کرد بلند شم

-چیزی نشده که درستش می کنیم.

عصبی دست یاسی رو پس زدم : میخوام برم بخوابم خوابم میاد.

و با عذرخواهی از جمع به اتاقم پناه برم.

صدای فریادی تو سرم پیچید ، وحشت زده از خواب پریدم و نگاهم رو تو تاریکی اتاق

چرخاندم ، لامپها یکی یکی روشن شدند و نور شدیدی فضای اتاق رو در بر گرفت ، شدت نور

مجبورم کرد پلک رو هم بذارم ، گرمای تندی به صورتم شلاق میزد ...مثل آتیش ... وحشت کردم

.اروم چشم باز کردم و چند بار پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنن ، مردی از درب اتاق وارد شد

شدت نور اجازه نمیداد چهره ش رو درست ببینم مرد نزدیک شد و چهره ش واضح تر ، با دیدن

پدرم تو لباسهایی که تکه تکه شده بودند از شدت ترس دست رو دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم ،

انکار کسی لباسهای تو تنش رو وحشیانه پاره کرده بود ، با دیدن خون روی لباساش وحشت کردم

، چاقوی بزرگی در دست داشت که از تیغه ش خون می چکید با چشمانی که از شدت خشم قرمز

شده بودند نزدیک و نزدیکتر شد و من در حالیکه سخت نفس می کشیدم عقب تر رفتم ، چاقوی تو دستش رو بالا آورد از شدت ترس چشمامو بستم اما خبری از فرود ضربه نبود اروم اروم چشم باز کردم ، نگاهی به چپ و راستم انداختم اما پدرم اونجا نبود ، سر به عقب چرخاندم با دیدن تن خونین مردی فریاد بلندی کشیدم صورت مرد که زیادی شباهت داشت با عکس پدر الوند پر از خون شده بود ، وحشت زده جلو تر رفتم ، با هر قدم من چهره ی مرد عوض میشد، بدنم رو خم کردم تا صورتش رو با دقت ببینم دستام شل شدن با دیدن چهره ی مرد ، این مرد غرق در خون امید بود ، پشت سر هم و بی وقفه جیغ کشیدم و فریاد زدم ، با باز شدن ناگهانی در جهت نگاهم

رو به سمت در چرخاندم ، یاسی بلافاصله نزدیکم شد

دست یاسی رو گرفتم : یاسی کمکم کن اونجا پر از خونه

یاسی با چشمایی پر از اشک رو کرد سمت ایمان : لعنتی این که حالش بدتر شد

-حتماً چیزی باعث تشدید حالش شده.

برام مهم نبود این وسط چرا یاسی ایمان و توییح میکرد ، فقط میخواستم از دست هر چی

خون و جسده راحت شم ، یاسی بهم نزدیکتر شد و تنم رو به اغوش کشید ، محکم تنم رو تو

اغوشی مخفی کردم ، سگسه کنان هق میزدم و یاسی با نوازشاش و حرفاش سعی داشت ارووم

کنه ،

-هیس...اروم باش خواب دیدی عزیزم ارووم باش ...نگاه کن اطرافتو هیچی نیست.

نگاهی به اطراف انداختم ، همه چیز عادی بود و من با دیدن وضعیتم در تختخواب متوجه

شدم همه ی اونچه که دیدم خواب بود ، الوند لیوان اب قندی رو مقابلم قرار داد : خواب دیدی

...بخوری ارووم میشی.

با اینکه ازش دلخور بودم اما توانایی رد کردن دستش رو نداشتم ، لیوان رو گرفتم و کمی

از اب قند رو خوردم و همونطور که الوند گفت با نفس اسوده ای که کشیدم ارووم شدم.

یاسی لیوان رو از دستم گرفت و رو به جمع کرد : میشه خواهش کنم بیرون برید

تازه فرصت کردم به بقیه نگاهی بندازم ، بابا ، حبیب اقا ، خاله شعله ، مینا خانم ، الوند و

ایمان هر کدام به نوعی نگران بودن ، با همون نگاه نگران و البته ناراحت از دربرخارج شدند ،

ایمان نزدیکتر اومد و الوند اخر همه در حالیکه چهره ش به شدت در هم بود از اتاق خارج شد و

درب اتاق رو بست.

-خوبی؟

نگاه از در بسته گرفتم و به ایمان چشم دوختم : چشمتو ببند و اروم نفس بکش

لحن نرم و مهربان ایمان باعث شد به حرفش گوش بدم.

-به من نگاه کن.

اطاعت کردم : حالا ارومی؟

سر تکان دادم.

-خواب بد دیدی؟

بازم سرتکون دادم! اگه دوست داری تعریف کن اگه نه که...

دلیم میخواست خوابم رو تعریف کنم تا ارومتر شم اما نمیشد همه ی گفتن خوابم و تفکرم

نسبت به پدرم صحیح نبود.

-میخواهی هر جاشو که دوست داری تعریف کن.

لبخند خشکی زدم ، این چیزی بود که درست تو ذهنم بود ، نگاه درمونده ای به یاسی که

کنارم نشسته بود انداختم ، با بستن چشماش تایید کرد حرف بزدم:

-خواب دیدم جسد امید غرق خون کف اتاق افتاده.

اخمهای ایمان تو هم رفت و نگاه سرزنش گری به یاسی انداخت : خب این فقط یه خوابه

که ممکنه با توجه به اتفاقات ذهنیت درگیرش شدی ، یه چیزی تو عالم واقعیت اتفاق افتاده و

حالا تو خوابشو دیدی

ذهن من رفت سمت پدرم و شنیده هام : بهتره از فکر اون خواب بیرون بیای.

-انگار واقعی بود.

-گفتم که خواب تو برگرفته از حوادث واقعی زندگیت بوده ، حالام بهتره اصلاً به خوابت

فکر نکنی و بیای بریم پیش بقیه.

یاسی دستم وگرفت :اره بیا بریم صورتتو بشور و بریم پیش بقیه.

-میخوای منتظرت بمونم ؟

از همونجا با صدایی که خش داد داد زدم : نه تو برو منم میام.

صدای قدمهای یاسی رو که شنیدم سر چرخوندم سمت روشویی ، از اینه نگاهی به چهره

م انداختم ، موهای اشفته و ریخته شده روی صورتم رو کنار زدم ، صورت رنگ پریده م تو ذوق

می زد و لب پایینم از شدت خشکی ترک خورده بود ، اهرم شیر رو به سمت راست کشیدم و دست زیر اب گرفتم و مستی اب سرد به صورتم زدم ، اب خنک حالمو بهتر کرد ، نفس عمیقی کشیدم و پس زدم همه ی خیالهای منفی رو از ذهنم ، پسی زدم ذهنی رو که اون خواب وحشتناک رو دیده بود و ان یکادی زیر لب زمزمه کردم وعجیب ارومم کرد این ایه ی مقدس ، با دلی که اروم شده بود به طبقه ی پایین رفتم صدای گوینده ی خبر تلویزیون که تو فضای هال پیچیده بود ، کمتر شد سر چرخاندم سمت میز جلوی تلویزیون که کنترل روی اون قرار داشت ، نگاهم رو بالا اوردم و با دیدن قیافه ی الوند اخمامو تو هم کشیدم و با حسرت برگشتم سمت میز تا با دیدن هفت سین داغون شده م نفرتم از این مرد بیشتر شه اما با دیدن تک تک سین های هفت سین که صحیح و با همون چینش قبلی روی ترمه وسط میز قرار داشتند لبخندی کنج لبم نقش بست .

-چطوره ؟

صدای الوند تو گوشم پیچید و زیر چشمی نگاهش کردم، تلاش کردم لبخندم به چشم

نیاد و خیلی جدی گفتم:

-کار شماسی؟! -

-میدونم اخلاقم خیلی بده ، میدونم اشتباه بدی کردم اما سعی کردم جبرانم کنم.

چند قدم برداشتم و کنار میز هفت سین قرار گرفتم ، دونه دونه وسایل هفت سین و از

نظر گذراندم ، تکه های شکسته ی کوزه ها که به هم چسب خورده بودند تو نمای نزدیک جلب

توجه میکرد ، اینه ساده ی کوچیکی جانشین اینینه ی قبلی سده بود : خوب شده ؟

-وقتی وسیله ای رو می شکنید شاید بشه با چسب تکه هاشو بهم وصل کنید اما اثری که

اون شکستگی به جا میذاره غیر قابل ترمیمه ، این که چندتا وسیله شکستن اهمیتی نداره اینکه

قلب یه آدم و بشکنید مهمه ، اثر قلب شکسته عمق داره هیچ چسبی ام قادر به وصلش نیست.

نگاهمو بالا اوردم تا تاثیر حرفهامو ببینم ، متعجب نگاهش روی چهره م بود : من فکر کنم

باید یاد بگیرید هر چیزی رو همیشه یا یه عذرخواهی رفع و رجوع کرد.

-یعنی الان قرار نیست منو ببخشی.

بدون اینکه تغییری تو حال جدی چهره م بدم جواب دادم : اینبار و میبخشم فقط به یه

دلیل اونم اینه که من تنها تو درست کردم این هفت سین سهم نداشتم و خود شما هم تو درست

کردنش سهم داشتید میبخشم به خاطر زحمتای خودتون.

لبخند ضعیفی روی لبش نقش بست ، لب باز کرد تا حرفی بزنه اما صدای دست زدنهای

پیای کسی باعث شد با اخم هایی در هم خیره شه به نقطه ی در پشت سرم ، بلافاصله سر به

عقب چرخاندم تا دلیل اخمهای الوند و بفهمم ، با دیدن نازنین غیر ارادی اخمهای منم در هم رفت

، نازنین اما بی اهمیت به واکنش ما لبخنده ی اغواگرانه زد و یک تای ابروش رو بالا داد و نگاه

مستقیمش رو به الوند دوخت : اخی...الوند جان تو هنوزم همون اخلاق سابق و داری میزنی

داغون میبکنی و فکر میکنی مشکلی پیش نیاد

تند به سمت من برگشت : این اخلاق الوند وحشتناکه من که اصلاً دوشش ندارم اما خب...

چرخی زد و با چند قدم آرام روبه روم قرار گرفت : نیومدم اینجا که از اخلاق کند این ادم

حرف بزنم.

اشاره ش به الوند بود ، نگاهم رو به الوند دوختم عصبی شده بود و این رو بالا و پایین

شدن پره های بینیش به وضوح نشان میدادند.

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

-اومدم خونه ی دایی م و البته پسرعموی دایی م جرم که نکردم ، زیاد بی احترامی کنی

یه عمه ت میگم میدونم که خیلی دوشش داری

چشمکی حواله چشمان به خون نشسته ی الوند کرد و پر صدا خندید : الوند جان یه

دقیقه زبون به جیگر بگیر من فقط میخوام یه جریانی رو تعریف کنم کاری به کار تو ندارم ، اصلاً

در مورد تو نیست.

الوند عصبی چنگی داخل موهای کشید و روی مبل نشست : حرفتو بزن که این چند روز

دقیقاً اندازه ی همون دو سال اذیتم کردی..

و باز صدای خنده ی نازنین بود که تو فضای اتاق پخش شد اما اینبار عصبی بودن خنده ها

معلوم بود و اون اعتماد به نفس همیگیش از دست رفته بود ، با نفرت از الوند رو برگرداند و دوباره

نگاهش رو به من داد ، موشکافانه اجزای صورتم رو از نظر گذراند...

-اما میخوام الان یه قصه براتون تعریف کنم قصه ای که سال گذشته مینا جون واسم

تعریف کرد مینا جون که میشناسی زنداییم محسوب میشن اما عمه جان الوند به حدی ازش

متنفره که ما جرات نداریم زندایی صداش کنیم...

الوند فریاد زد : این حرفا چه ربطی به دیگران داره.

باز نازنین با اعتماد به نفس خندید : اخی یعنی رامش عزیز دیگرانه ؟ من که فکر نکنم که

اگه بود تو یکی نمیشستی پابه پاش هفت سین تزئین کنی.

الوند تند از جا بلند : من باید برم بقیه رو صدا کنم...

می فهمیدم چه خشمی تو کلامش هست و داره سخت کنترش میکنه : به موضوعی

هست در مورد گذشته ی رامش جان که بهتره توام بدونی.

با این حرف تمام تنم یخ کرد ، گذشته ی مشترک ما چه بود جز پدرامون ؟!

الوند همونجایی که بود توقف کرد و مشکوک نگاهی به چهره م انداخت و من انکار از بهت

اونچه که هنوز نشنیده بودم اما میدونستم لال شده بودم ، نازنین خشنود از متقاعد کردن الوند

لبخند زیرکانه ای زد ! واما داستان ما ، سال گذشته من و مینا جون خیلی رابطه مو با هم خوب

بود اخه ما به نسبت نزدیکی باهم داشتیم

چشمکی به الوند زد و ادامه داد : برام به خاطره جالب از به دوست خانوادگی تعریف کرد ،

کسی که میگفت خیلی مدیونشه اما اون شخص متاسفانه دچار به مشکل بزرگه اونم بیماریه

دختر جوونشه...

اخه اون مرد یه دختر داشت که سالها پیش با پسری نامزد شده بودند ، از اون نامزدیا

هست که زمین و زمان دست مبدن به هم که بهم بخوره ولی اون دوتا نسبت بچه بودن توجهی به

دست تقدیر و سرنوشت نکردن

خندید و زیر لب زمزمه کرد : متنفرم از این عشق های کودکانه که تو دوران نوجوانی راغ

دختر پیرامون میاد

بلافاصله سرش رو بالا آورد و تو چشمش زل زد:

بنا به دلایلی دختره کم میاره بلاخره نامزدیش رو به هم میزنه ...دختر نوجوون قصه ی ما

بی اهمیت راشو میکشه تا بره پی خوشبختیش غافل از اینکه

سکوت و کرد نگاهش رو به صورتم دوخت و لبخند مرموزی زد : تا اینکه پسر عاشق قصه

ی ما یه مشت قرص بالا میندازه خودکشی میکنه و یکی دو روز تو بیمارستان دوام میاره و میمیره

قیافه ی متاثر و لحن غمگینی به خود گرفت :پسره بیچاره ادم کباب میشه براش هرچند

سرنوشت دخترم بدتر شد

با نگاه خصمانه نکام کرد : دختره وقتی میفهمه پسره که در واقع پسر عمه ش هم بوده

خودکشی کرده اونم به خاطر پس زده شدن از طرف دختر دایی ش دچار شوک عصبی میشه ، بار

عذاب وجدانی که رو دوششه تمام توانش رو میگیره ، دچار حمله های عصبی شدید میشه

دستاشو تو هم قفل کرد : خانواده بی فکر و بی فرهنگشم وقتی میبینن اینجوری فایده

نداره و دخترشون ذره ذره داره جلوشون اب میشه پناهنده ی رمالا و دعانویسا میشن

پوز خندی زد : بعد از کلی جادو جنبل افاقه نکرده به پیشنهاد همون رمالا جلو دختره ی

بدبخت وانمود میکنن پسره زنده سی ، وانمودها باعث میشه دختر جوان مرز بین خیال و واقعیت

رو اشتباه کنه ، فراموش کنه خیال چی بود و اقعیت چی...

نازنین سکوت کرد و من گیج و منگ به لبهاش چشم دوخته بودم ، نازنین چرخید سمت

الوند : میدونی اون دختر کیه ؟

-رامش

و صدای رامش گفتنش تو گوشم اگو شد و من ناتوان از شنیده هام قد خم کردم و روی

زمین سرد نشستم...

دنیا ناجوانمردانه دور سرم چرخید ، زمان جلوی چشماش مثل یه فیلم روی دور تند به

عقب برگشت و من دیدم گذشته ای رو که از ذهنم سعی داشتم پاک کنم اما حضور داشت و

درست کنجی از ذهنم جا گرفته و خلوت کرده بود..زنی که شیون میکرد کم شباهت نداشت به

چهره ی عمه م...

شیون ها بلند شدن و جیغ های من بلند تر . یکی تلاش میکرد تا بهم حمله کنه.موهامو

کشیدم،عقب رفتم.نه!... تنها واژه های بود که ذهنم خوب بهش می پرداخت.نه!... نه!... کسی نمرده

بود...یکی جیغ میزد تو کشتیش!... صدای جیغ آشنا بود...گلنار بود...یه صدای خنده او مد...نازنین

بلند بلند می خندید...میخواستن دیوونه ام کنن...میخواستن بگن دیوونه ام.. بگن نحسم...جیغ

کشیدم...نه!... امید نمرده...زمان رو همون دور تند حرکت کرد و رسید به قسمتی که الان هستیم ،

محکم موهای سرم رو کشیدم تا افکار دیوانه کننده رو از ذهنم پس بزنم.

کسی از پشت دستهامو قفل کرد.

-داری چیکار میکنی تو دختر؟

سخت سر بلند کردم چشم دوختم به نگاه نگران الوند ، حرکت لبه اش رو دیدم و باز فریاد

زدم ... فریادم تو صدای بلندش انعکاس پیدا کرد : نازنین دیوونه س داره تلافی منو سر تو در

میاره ، نمی فهمم و چرا و به چه دلیل.

سرم رو تگون میدم ، بغض شکستم و هق زدم : امید مرد ، دیدم که بابا سیاه پوشیده ،

دیدم که چشمای عمه به خون نشسته ، حتی یاسی ام یه بار بهم گفت و چون حالم بد شد ادامه

نداد ، نازنین راست میگه امید مرده ... امید مرده ...

صدای فریادم تو کل فضای هال پیچید ، باز جیغ زدم... پشت سر هم و بی وقفه تا شاید

دلم اروم شه ، الوند کنترل دستامو از پشت از دست داد و مجبور شد تو حرکتی سریع دستاشو

جابه جا کنه و دو تا دستم و از قسمت کمر و با یک دست بگیره .

-لعنتی من که نمیفهمم چی به چیه ؟ ای کاش اصلاً پیشنهاد نمیدادم تنهایی هفت سین و

نشونت بدم

سعی کردم دستامو از دست الوند خلاص کنم اما نشد، از جا بلند شدم تا راحتتر از چنگش

فرار کنم اما اون محکم منو با یک دست گرفته بود و با دست دیگه ش گوشیش رو از جیبش

بیرون کشید:

-ایمان بیاین این ور نازنین به مشت خزعبلات تحویل رامش داد رامشم حالش بد شده .

صدای فریادهام باعث شد الوند تقریباً هوار بکشه!

چند لحظه طول نکشید که دونه دونه ادمایی که می شناختم رو به روم قرار گرفتن و نگاه

نگرانسون رو به منو دستهای قفل شده الوند دور کمرم دوختن ، بابا اومد جلو اما بی اراده حرکت کردم به عقب...درست تو آغوش الوند... شنیدم تپش های تند قلب الوند و...دیدم نگاه های مات زده بابا رو...درک میکردم معنی متلکهای گاه و بی گاه نازنین رو ...که انگار با تشر کسی زبان به دهان گرفت! اما اهمیتی ندادم ... الوند هنوز سعی داشت با دستها و تنش حمایتم کنه ...و من هنوز

از بابا می ترسیدم ونمی خواستم دوباره بهم نزدیک شه...بغض کلام و غم نشسته تو نگاهش رو می فهمیدم اما باز ازش میترسیدم... الوند شروع کرد به توضیح هرچی که نازنین گفته بود و من بی توجه به شنیدن دوباره اون جملات با نگاهم واکنش بقیه رو زیر نظر گرفته بودم ، انگار برخلاف الوند همه میدونستن که با نگاهشون باعث بهت الوند و البته شل شدن دستهای قفل شده ش شدن .از بند دستاش رها شدم ولی هنوز بهش تکیه داده بودم...پاهام می لرزید.داشتم سقوط میکردم...

و نگاه بق کرده مو تو چشمای اعضای خانواده م انداختم : چرا چرا با من اینکارو کردید ؟

مجنون وار رو کردم سمت یاسی : چرا همیشه تظاهر میکردی امید هست و تو مینیش

با نگاه کوتاه کوتاهی به بابا بغض قورت دادم : چرا الکی گفتید امید زنده سی؟ چرا؟ چرا ؟

باز صدای فریادها ام اوج گرفت و خاله خطاب به ایمان گفت : یه آرام بخشی چیزی بهش

بزن خیلی بهم ریخته.

-که باز اتفاقات چند سال پیش تکرار شه ، حالا که برخلاف پیش بینیا مون رامش داره

دنیا شو میشناسه بهتره اجازه بدیم با واقعیت رو به روشه ، نه اینکه دوباره یه مشت اطلاعات غلط

تو مغزش فرو کنیم.

ایمان چند قدم به سمت برداشت : اروم باش

اروم نمیشدم وقتی ذره ای آرامش برام نمونده بود و بی شک ایمان این رو نمیفهمید .تم

می لرزید...از الوندفاصله گرفتم...ایمان آروم وتأثیرگذار شروع کرد به حرف زدن...

-من و هیچ کدوم از این ادما دردی که تو الان داری رو نمیفهمیم پس نمیتونیم باهات ابراز

همدردی کنیم اما میتونیم راهنماییت کنیم چطور اروم شی ؟

اون حرف زد و من لب فرو بستم و چشم دوختم به لبهاش : الان میخوای از گذشته بدونی

بفهمی چرا بقیه انقدر راحت تو خیالت امید و ساختن ؟

درست از ذهنیات من حرف میزد : تو الان کم شدی تو زمان ، تو زمانی که خودت و بقیه

ساختیش ، تو چیزایی رو باور کردی که دلت خواسته ، پس بزن خواسته های دلت رو... عقلتو به

کار بگیر .

-اره مثلاً بذار عقلت بادت بده باعث مرگ پسرک بیچاره شدی .

نازنین حرفی رو زد تا دوباره یادم بیاد چی سر امید اومده و چرا ، باز دنیا رو سرم خراب

شد ، باز شکستم تو جایی که نباید میشکستم

ایمان تند توپید به نازنین : یکی اینو بیرون ببره .

الوند عصبی زیر بغل نازنین رو گرفت و از درب خونه بیرون برد ، نازنین اما تو لحظه آخر و

قبل از خروجش از در داد زد : بهش دروغ نگید راستو بگید ، بگید که قاتله .

صدای خنده های استهزا امیزش حالم رو بد کرد ، رو به سمت ایمان کردم و با لحن

ملتمسانه و زاری لب زدم : من قاتله م ؟

-این چه حرفیه اون خودش باعث مرگ خودش شد اسمشم روشه خودکشی ، قتل نفس ،

گناه کبیره ، هر انسانی با اراده ی خودش این تصمیم و میگیره میدونی در روز چند نفر ادم ممکنه

برن خواستگاریه یه دختر و جواب رد بگیرن ؟ تکلیف اونا چیه ؟ همه شون باید تن بدن به این

گناه کبیره؟! امید متاسفانه تو حال و هوای نوجوونی عاشق شده بود تازه پا گذاشته بود به

جوونی ، حس تنهایی داشت ، یه پدر که درکش نمیکرد و همچنان رو پسرش دست بلند میکرد

بی توجه به له کردن غرور جوونیش ، یه زندگی که باب میلش نبود

و تو متاسفانه تنها کسی بودی که بهش محبت میکردی و حالا فکر میکرد محبت رو از

دست داده و به کاری دست زد که خیلی از جوونا این روزا به عنوان بهترین راه در نظرش دارن.

-اما امید اگه مرد پس چرا یاسی و بابام میدیدنش ، خاله حتی نصیحتم کرد که بهتره

امید و فرمواش کنم

باز صدامو بلند تر کردم : دنبال چی هستید ؟ دیوونه کردن من ؟ از اینکه میخوان به

دروغ بهم بگید امید مرده به چی می رسید ؟ اونجا رو ببینید امید اونجاس ، امید زنده س.

ایمان نگاهی به عقب انداخت ، به جایی که امید ایستاده بود ، با قدمهایی بلند دستم رو

کشید.

-دقیقاً بگو کجاست ؟

نگاهم رو دوباره به سمت جایکه امید ثانیه ای پیش ایستاده بود چرخوندم اما خبری از

امید نبود ، دستم رو تند از دست ایمان بیرون کشیدم و اطراف رو نگاه کردم یاسی با چشموایی

که گریان بود خودش رو بهم رسوند

-یاسی تو بهش بگو امید و دیدی تو خودت چندبار با امید حرف زدی، اصلاً مگه تو همون

کسی نیستی که بار اول بهم گفتم امید بهت زنگ زده ؟

یاسی حق زد : باشه عزیزم باشه نفسم خودم بهش میگم اصلاً به همه میگم

-یاسی پس بهتره خصوصی بهم بگی ، فقط منو تو و رامش ، باید تنهایی حرف بزیم

دوباره بغض بود که به کلوم چنگ زد و من پیای قورت دادم این بغض های بالا اومده رو ،

یاسی نزدیکتر شد ، شانه های لرزوم و بغل کرد ، صدای اروم ایمان رو شنیدم : بیرش به

اتاقش ، بذار یکم اروم شه.

یاسی دستش رو جابه جا کرد و زیر بغلم رو گرفت ، مثل یک عروسک خیمه شب بازی

مسخ و مست شده قدم تو مسیری گذاشتم که یاسی میرفت ، ایمان پشت سر منو یاسی وارد اتاق

شد و دررو بست :

-فکر کردم بهتره تنهایی با هم حرف بزیم چون همه چیز اونجوری پیش نرفت که تو

ذهنم بود.

بی حرف سرم رو زیرتر انداختم و حلقه ی دستم و تو دستای یاسی محکم تر کردم ،

حدس میزدم که از این فشار دردش میاد اما دم نمیزنه، میدونه فشاری که به منه سخت و

دردناکتره ، فشار روحی ای که رو من بود زیادی وزن داشت اونقدر سنگین شده بود که داشت از

پا مینداختم.

-دیگه شنیده ها رو شنیدی و مطمئنم مغزت همه ی گذشتو پردازش کرده ، تو الان

حرفهای نازنین و باور کردی ؟

حرفهای نازنین نشات گرفته از دنیای قابل باوری بود که من سعی داشتم ناباورش کنم ، اما

با سکوتتم جوابشو ندادم.

-حالا که تو میخوای سکوت کنی من حرف میزنم فقط اگه دلت میخواد تو آینده زندگی

کنی ، یه زندگی قشنگ ، اگه خسته شدی از دنیای خیالیت که داره برات زیادی واقعی میشه به

حرفهام گوش بده ، تا تموم نشدن هیچی نگو ، باشه ؟

باز من سکوت کردم و باز یاسی با نگاهش بهم قوت قلب داد و باز ایمان حرف زد.

-چند هفته پیش شعله خانم خاله ت زنگ زد تا در مورد مشکل باهام حرف بز نه ، وقتی

از مشکل گفت موندم تو حلش ، من اونقدر تجربه نداشتم که کمکت کنم از دکتر مشرقی یکی از

بهترین روانپزشکایی که می شناختم راهنمایی خواستم اول با بیماری پارانوئید اشتباه گرفت

درست تر که توضیح دادم به این نتیجه رسید تو نمیتونی این بیماری رو داشته باشی چون همه ی

حالات تو درست مثل یه فرد معمولیه در حالیکه بیماران توهمی به هیچ عنوان واکنشاون

طبیعی نیست.

با مشورت استادم و با تمام صحبتهایی که با یاسی زدیم تنها به یه نتیجه رسیدیم تو واسه

کم کردن بار عذاب وجدانت داری تظاهر میکنی به زنده بودن امید...و متأسفانه این تظاهرا اونقدر

تو ذهنت قوی شده که احتمالاً حتی امید و میبینی.

میدونی امید مرده اما دوست نداری باورش کنی و من اینجام تا بهت کمک کنم مرگ امید

رو باور کنی...که حال روحت خوب شه و تو واسه خوب کردن حالت قبل از هر چیز باید اینو

بدونی که... امید مُرد چون هنوز بچه بود ، تفکراتش بچه گانه بود ، میتونستید از دواج کنید ،تو

زندگی خیلی وقتها خیلی از ادما به بن بست میخورن و مجبور میشن به عقب برگردن و مسیری

دیگه رو انتخاب کنن اما اونیکه اولین مسیر انتخابیش میشه قتل نفس.. ادم تکیه کردن نیست ،
چون اون توی زندگی برنمگیده عقب تا دوباره شروع کنه از همین اولین راه حل استفاده میکنه ،
دلیل مرگ امید نفس ضعیفش بود فقط و فقط... بی اینکه به تو ربطی داشته باشه ، من خواستم
واست یه شروعی دوباره داشته باشم ، پیشنهاد دادم به اسم الوند بریم به مزار پدر الوند که
اتفاقی قبر امید کنارش بود خواستم بینم تو چی از مرگ امید و به یاد داری ، یه فراموشی مطلق
؟ اما واکنشت نشون داد تو ، تو ضمیر ناخودآگاهت کاملا میدونی امید وجود خارجی نداره.
حالا بیا یه کاری برام بکن ، بیا هرچی که از گذشته تا به امروز و تو خاطرت هست روی
کاغذ بنویس هر جا نقطه ی کوری بود از یاسی و بابات کمک بگیر
یا حتی از کساییه که فکر میکنی میتونن اون گره کور و باز کنن ، بذار یاسی تو تمام مدتی
که تو میخوای با گذشته ت خلوت کنی بی صدا ، بی دخالت کنارت باشه و یه چیزی رو بدون... تو
واسه تمام اعضای خانواده ت مهمی ، خیلی م مهمی که همه کار میکنن تا حالتو خوب کنن
هنوز خیلی از حرفهای ایمان برای من بی معنی و مفهوم بود ، اما یه چیزی بود که دلم
میخواست انجامش بدم و اونم نوشتن همه ی خاطرات گذشته م بود... چون حسم میگفت آینده م
بنده دونستنه گذشته س ، وقتی اسم آینده میومد قلبم تپش میگرفت کنار اسم الوند ، حالا دلم
حتی خیلی بی رحم شده بود ، یه کوچولو دلش میخواست امید نباشه چون الوند...

لیوان اب و قرص مسکنی رو که یاسی آورده بود سر کشیدم تا از درد شقیقه هام کم کنم ،
خودکاری که روی میز بهم چشمکی میزد و توی دست گرفتم و کاغذ رو کمی جابه جا کردم تا
مسلط تر شم و شروع کردم به نوشتن اونچه که تو ذهنم بود.....

سر تیر ورق نوشتم به نام خدا که اروم کننده ی قلبهاست ، شروع کردم به نوشتن هرچی
که تو ذهنم بود ، چه خاطراتی بود که میخواستم تو خاطر م حفظ شه و چه خاطراتی که به
فراموشی سپرده بودم... همه رو نوشتم ، گاهی نگاه زیر چشمی ای هم به یاسی میکردم که کتابی
تو دست داشت و در ظاهر مشغول رو خوانی در ساش بود ، خاطرات ذهنیم گذشتن و گذشتن تا به
روزی رسیدن که من با امید حرف زدم و جواب اخرم و بهش گفتم و به قول بابا تمومش کردم ، به
خواست بابا قرار شد جمع و جور کنیم و از اونجا بریم .

خودکار توی دستمو روی میز پرت کردم و دستم رو محکم به شقیقه هام فشار دادم ،
سرم به شدت تیر می کشید و درد میکرد ، دلم نمیخواست دیگه به گذشته فکر کنم ، یاسی اومد

و کنارم ایستاد.

-چی شد رامش نمیخوای دیگه بنویسی ؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم : چرا مگه نمیخوای به خودت کمک کنی ؟

تاییدم رو که دید ادامه داد : پس بنویس .

-هیچی یادم نیست .

-میخوای بهت کمک کنم .

خدایا دلم نمیخواد اطرافیانم بهم مثل یک بیمار نگاه کنن ، اونهم نگاهی امیخته به ترحم ،

پس کنارم باش و بهم کمک کن .

اروم سرم رو بالا اوردم : خودم میتونم

دوباره اسم خدا رو ذکر کردم و به یاد روزهای گذشته از روزی نوشتم که تصمیم گرفتیم

واسه همیشه از خونه ی عمه م بریم .

لباسهامو تو ساکی که بابا با عصبانیت مقابلم گرفته بود قرار دادم ، یاسی درست مثل

خودم و با چهره ای گرفته نگام میکرد ، با لبخندی مصنوعی بهش اطمینان دادم حالم خوبه و اون

اما... با لبخندی مصنوعی تر به ادامه ی کارش پرداخت ، لباسها رو که مرتب کردیم مانتو به تن

کرده از پله های ایوان گذشتیم ، عمه پایین پله ها چشمای نگرانشو به به چشمام دوخت :

-عمه جون من شرمندتم نمیدونم چی باید بگم و چطوری معذرت خواهی کنم میدونم

محمود بدکرده اما...

بابا وسط حرف عمه پرید : دیگه بهتره همه مون این جریان و به فراموشی بسپریم و

یادمون بره چه قول قراری واسه دختر ، پسر مون بینمون رد و بدل شد ، مطمئناً این دو تا بزرگتر

شن یادشون میره ، سنی ندارن که...در واقع دهنشون هنوز بو شیر میده...

-ایشالا که هر دو تا سفید...

هنوز جمله ی عمه قدسی کامل نشده بود که صدای فریاد ارزو

رعشه به اندامم انداخت ، با بهت و وحشت به عقب برگشتم به جایی که ارزو مویه میکرد

و جیغ می کشید و به سر میکوبید و سعی داشت میون حال خرابش حرف بزنه اما نمیتونست ،

عمه و بابا با سرعت از پله ها بالا رفتند ، چند ثانیه نگذشته بود که صدای شیون عمه تو گوشم

پیچید ، درد بود وقتی فهمیدم امید خودکشی کرده...درد بود وقتی امید رفت تو کما و تو

بیمارستان بستری شد...درد بود لحظه هایی که نگاه ادما بد شد و تلخ شد رو من ، دیگه فقط به

چشم یک ادم نحس بهم نگام نمیکردن ، انگ قاتل بودنم رو اسمم برچسب خورد...

و بدتر از هر نگاهی نگاه غضبناک عمو محمود بود ، بودنمتو راهروی بیمارستان اشفته و

مضطرب منتظر یه خبر از سلامتی امید قدم میزدم که دیدم عمو محمود با چشمای برزخی داشت

به سمتم میومد.

ترسیدم از نگاهش ، تو راهروی بیمارستان فرار کردم و رفتم سمت پذیرش ، صدای

پرستارها به گوشم رسید که با هم حرف میزدن واضح بود طرف حرفاشون امیده.

-میگن عاشق دختری بوده اونم ظاهراً جواب منفی داده این پسر م خودکشی کرده.

-طفلی سنی نداشته.

-من که دلم براش نمیسوزه ، نمیفهمم چی داره سر جوونامون میاد این چندمین مورد

خودکشی تو این ماه بود با همین دلیل مشابه اخه پسر خوب تو رو چه به عشق و عاشقی که سر

شکست عشقی خودت و بقیه رو عذاب میدی؟!!

-اره والا نمیدونم این چیه که جوونا یاد گرفتن واسه تحمیل خواسته هاشون از جونشونم

بگذرن.

در سکوت به حرفهای رد و بدل شده ما بین پرستاران گوش میکردم ، حرف شنیدن از

زبون ادمایی که داشتن از بی گناهی من حرف میزدن ارومم میگردد و کمی از بار عذاب وجدانم رو

کم ، اما حال امید الان چطور بود ؟ امید واسه من یه ادم ارزشمند بود وجدانم، کسی که همه ی

بچگیم باهاش سپری شده بود ، با صدای پدرم به عقب برگشتم به سمت جایی که حضور داشت

تغییر مسیر دادم ، وجود بابا بهم اطمینان میداد عمو محمود کاری نمیتونه بکنه.

-خوبی دخترم ؟

در برابر لبخند بی جان اما پدرانہ ش بی جان تر لبخند زدم.

-خوبم

اما صدای من گم شد تو صدای فریاد عمو محمود : افشار همین حالا دست دختر تو

میگیری و از اینجا میری دیگه نمیخوام نه خودت نه دختره نحست رو ببینم.

پدرم عصبی تر غرید : امید اگه اینجاست به خاطر توئه ، نه من و دخترم ، فکر کنم اونیکه

باید بره توئی نه من.

-نحسیه دخترت چه ربطی به من داره ؟

-من دارم از خودخواهی تو میگم.

-حرف الکی نزن

این حرف پدرم برای گلاویزشدن دو مرد کافی بود و من وحشت زده به عقب رفتم و با

فریادهای مکرری که کشیدم توجه همه رو به خودم جلب کردم اما صدای فریادهام با سوزشی

خفیفی تو ی دستم متوقف شد...

سرم سنگین شده بود ، به سختی چشمامو از هم باز کردم و نگاهم رو دور تا دور فضای

کرم رنگ اتاق بیمارستان گرداندم ، صدای مردی تو سرم میپیچید ، کلماتی عربی به زبان میآورد

که من معنیش رو نمیفهمیدم ، چشمامو که بیشتر باز کردم با دیدن چهره ی میر اقا اخمامو تو هم

کشیدم ، میر اقا با لبخندی به کنارم اومد اما من عصبی داد زدم ، ازش بدم میومد ، از مردی که

سعی داشت خدای مردم بشه و افکار مردم رو به میل خودش پیش ببره متنفر بودم ، من از این

خدای دروغی حالم بهم میخورد ، بر خلاف همه ی ادما که دم از چهره ی نورانش میزدن این

چهره به دلم نمی نشست:

-برید بیرون ، برید بیرون

اکوی صدام تو فضا پخش شد و

میراقا مطیعانه به قصد خروج قدم برداشت و پدرم و یاسی هم زمان داخل شدند، با دیدن

لباس سیاه تو تن پدر لب زد:

-امید حالش چگونه؟

بابا نگاه غمگینش رو از چشمام گرفت و به میراقا خیره شد، زیر چشمی دیدم که میراقا

به علامت تایید سری تکان داد

و بابا اروم لب زد: امید حالش خوبه فقط به خاطر اینکه تعادل نداشته سرش خورده زمینو

و زخمی شده، سرشم چند تا بخیه خورده، الانم حالش خوبه خوبه.

سیاه تن پدرم رو دیدم اما تو باورم همون امیدی زندگی کرد که پدرم تضمین زنده بودنش

رو داده بود... هنوز دچار تردید بودم دلم میخواست یا اونقدر پدرم رو باور داشتم، که زنده بودن

امید رو باور کردم؟

حالم که بهتر شد هرچه اصرار کردم پدرم راضی نشد به دیدن امید بریم، نظرش این بود

نامزدی ما فعلا و تو این شرایط به صلاح نیست، اما عجیب بود که از قطع کامل رابطه نگفت...

سرم به دوران افتاده و شقیه هام به شدت درد میکنه، دست از نوشتن کشیدم و خودکار

را از کف دستهای عرق کردم روی زمین گذاشتم ، عرق سردی که از تیره پشتم می چکید تمام
تنم رو لرزوند ، تصاویری از مرگ امید جلوی چشمانم نقش بستن، تصاویری که یقین مرگ امید را
زنده میکرد ، پچ های پدر و یاسی که از نحوه ی اجرای مراسم و حضور ادمها میگفتن ...صدای
ضجه زدنهای ارزو دوباره توی سرم پیچد و همزمان ضجه سوزناکی کشیدم یاسی اشفته کنارم

زانوزد

-رامش میدونم چی داری می کشی اما بیا و یه کاری کن ، ایمان از اعتقادات پرسید من
گفتم مثل همه ی ادمها خدا همه ی باورته و اون پیشنهادی داد ،تو الان با مرور خاطرات بیشتر از
هر چیزی به آرامش نیاز داری ، اینکه بتونی خاطراتتو مرور کنی خیلی به بهبودیت کمک میکنه
که راحتتر با دکتر روانپزشکت مشورت کنی ، تو باید خوب شی ، بیا هر جا که آرامشتو از دست
دادی با خدا حرف بزن ، میدونی که چطور میشه با خدا حرف زد...

صداشو کمی پایین تر آورد : نماز

هنوز تصاویر گذشته جلوی چشمم رژه میرفت و تنم میلرزید اما رو حرف یاسی که
نمیشد نه گفت اونم وقتی که همه ی وجودم دنبال یه آرامش ابدی می گشت... وقتی دلم نیاز

داشت به خدا و نامش ، به حرف زدن باهاش اونم به زبانی که خودش توصیه شی کرده بود .. کنار یاسی قدم برداشتم و به بیرون رفتم در حالیکه زیر لب صلوات میفرستادم تا هیچی رو برای لحظه ای به خاطر نیارم شیر اب رو باز کردم اب سرد و روی صورتم باشیدم ، همین وضو گرفتن هم ارومم کرده بود و میدونستم با نماز چقدر ارومتر میشم...

جالب بود که نه من و نه یاسی هیچ کدوم چادر نماز نداشتیم چون نماز خواندن ما تنها تو شبای قدر و با احياناً رفتن به یه مراسم مذهبی و یا مقبره ی زیارتی اتفاق میفتاد ، به تقلید از یاسی مانتو به تن کردم و تا جایی که ممکن بود و مجاز بود روسری جلو کشیدم که تار مویی معلوم نباشه .

اعوذ و بالله گفتم و قامت بستم ، زیر لب زمزمه کردم بسم الله .. بانامش شروع کردم ، سپاس کردم خدا رو به پاس همه ی نعمتهاش ، خواستار هدایت به راه راست شدم ، خواستم که رانده شده و مغضوب شده نباشم .. تعظیم کردم در برابر عظمت کبریاییش ، به سجده رفتم و ذکر گفتم ... سجده ی اخر رو که خوندم و با تکان دادن سرم رو به چپ و راست دستی به صورتم کشیدم ، عجیب اروم شدم بعد از خواندن نماز ...

لبخندی زدم و نگاهم رو به چهره ی یاسی دوختم که با وسواس مقنعه ی روی سرش رو

در میاورد..نگاهم رو که دید خندید

-چقدر حالم خوبه ، مطمئنم حال توام خوبه ، ایمان میگفت اگه هر جایی دچار شک شدی

اسم خدا رو بیار حالت خوب میشه.

سرم رو بالا بردم و نگاهی به سقف اتاق انداختم ، از همون بچگی بی اینکه کسی بهم بگه

خدا رو تو اسمون میدیدم و واسه حرف زدن باهاش سرم رو، رو به اسمون میگرفتم.

-حالا که ارومی چیزی ذهنت رو مشغول نکرده ؟ چیزی که اذیت کنه ؟

ذهنم اونقدر اروم شده که چیزی تو خاطر من نبود ، از جابلند شدمم و لباسهامو عوض

کردمم و دوباره کنار دست نوشته هام نشستم ، چند خط اخرش رو خوندمم تا به خاطر بیارم به

کجای گذشته م رسیده بودم ، باز بهم ریختم اما عمل کردم به تجویز ایمان ، زیر لب از خدا کمک

گرفتم تا اروم شم و کلی سوال اومده تو ذهنم رو جمع و جور کردم و با آرامش از یاسی پرسیدم.

نگاه از نوشته هام گرفتم و به یاسی منتظر چشم دوختم.

-یاسی چرا بابا اون موقع گفت نامزیمون فعلا تا یکی دو سال منتفیه ؟ چرا همون موقع

نداشت رابطه‌ی ما باهم قطع شه ، چرا با حرفهایی که زد عمق ساخت از رابطه‌ی ای که صاف شدنی

بود.

تلخند یاسی نقش لبش شد : بابا تو دل جایکه به دنیا اومده بود مثل مردم مکانی که

توش زندگی میکرد اهل خرافه بود ، تا همین دو سه روز گذشته م هنوز خرافاتشو داشت تا همین

دیروز و پریروز مخالف اومدن ایمان بود ، مخالف ملاقات تو با به روانپزشک مدعی بود به این

خرافات اعتقاد نداره اما واقعیت این بود اینم مثل مردم دیارش میرا قا رو کرده بود خدای خودش.

استغفراللهی زیر لب گفت و ادمه داد : میرا قا بود که بابا خط میداد چه کنه و چه نکنه.

-این مرد به شیاده من از همون اولم ازش متنفر بودم ، فکر کنم بهتره بقیه رو بنویسم.

-خسته نیستی نمیخوای استراحت کنی.

-دلم میخواد زودتر تموم شه.

دوباره شروع کردم به قلم زدن خاطرات گذشته.

به روزایی که تو خیالم امید زنده بود و من شاد بودم به خاطر سالم موندن امید ، اما امید

خودش رو نشون نمیداد هیچ خبری ازش نبود ، اعتراض کردم پیش یاسی گله کردم به بابا ، و بابا

بهونه آورد امید رفته سربازی و واسه اینه ازش خبری نیست ، میگفت فعلا بهش فکر نکن بذار
خودش خیلی زود میاد سراغت ، تو ذهن من یه حساسیتی بود که زیادی به امید گیر میدادم اما
خیال سربازی رفتن امید ، وجودش رو تو ذهنم کمرنگ تر کرد ، این نقش مات شاید از بی وفایی م
بود و شاید از حس نداشته ی اولیه م به امید ، هفده سالگی دوباره درسمو ادامه دادم توی مدرسه
ی شبانه روزی کنار حمایتای یاسی و بابا ، با یاسی تو یه دوره ی تحصیلی بودیم و یاسی کمکم
میکرد و درس نشونم میداد نقل منو یاسی شده بود بر عکس همه ی خواهرها ، اون نقش خواهر
بزرگه رو داشت و من خواهر کوچیکه اون مهربونتر از من و دنیاش بزرگتر از من و خیلی وقتها
خلاصه تو دنیای من .

تو نوزده سالگی واسه بار دوم تو کنکور فنی تو رشته ی حسابداری همون رشته ی
دیبرستانم شرکت کردم و قبول شدم و به درسم ادامه دادم تا فارغ التحصیلی تو مدرک کاردانی .

بعد از فارغ التحصیلی پدرم واسه م یه کار نیمه وقت پیدا کرد و من به عنوان کمک
حسابدار مشغول به کار شدم همه چیز خوب پیش میرفت و خبری از تلاطم های پیشین تو ذهنم
نبود .. تا اینکه یه روز مثل همیشه که از شرکت بر میگشتم سوار اتوبوس شدم ، از دحام جمعیت
مثل همیشه دیوانه کننده بود ، دست به میله گرفتم تا از پله ها بالا برم اما با تنه ی محکی زنی
عقب گرد کردم ، نفس پر حرصمو بیرون فرستادم و دوباره تلاشی کردم داخل اتوبوس شم

، پر حسرت نگاهی به صندلی های پر انداختم و نگاه گردوندم تو جمعیت کیپ تا کیپ ادم سرپا ،

که هر کدام به نوعی به شرایط غر میزدن ، به زور دستم رو به میله ی اتوبوس دم درب ورودی

رسوندم ، لحظه ی اخر و قبل از حرکت اتوبوس زنی فریاد زد : صبر کنید ، صبر کنید

و نفس نفس زنان و به سرعت از پله ها بالا اومد ، نگاهی به ظاهر موقر زن کردم ، مانتوی

شلوار رسمی به تن داشت و کیف کتابی ای تو دستش بود پوشش ادم رو به یاد کارمندای رسمی

دولتی مینداخت ، نگاه از زن گرفتم و به روبه رو چشم دوختم ، زن در حالیکه به شدت نفس می

کشید درست کنار من دست به میله گرفت : سلام

نگاهی گذرا به چهره ش انداختم و زیر لبی جواب دادم و دوباره به روبه رو خیره شدم

-رامش خانم نمیخوای به من نگاه کنی .

سرم کاملاً به سمت زن غریبه چرخید ، اجزای صورتش رو از نظر گذراندم ، نمی

شناختمش شاید هم می شناختمش اما چون خیلی به اطرافم توجه نداشتم تو خاطر م نمونده بود

-امید بهت پیغام داده

زمزمه ی زن رو کنار گوشم شنیدم و چشم و گوشم بیشتر باز شد : امید از سر بازی

برگشته خیلی دوست داره تو رو ببینه... امید خیلی دلتنگته.

با نا باوری به چهره ی زنی که سی - سی پنج ساله به نظر میرسیدنگاهی کردم ، گرم و

مهربان خندید:

-حق داری چشمتو اینجور گرد کنی ، اخه من خودم و معرفی نکردم ، اسمم فرانکه

مددکار اجتماعی ، با امید اتفاقی آشنا شدم و که از مشکلاتش گفت ، میگفت پدرتون هر دو

مخالف ازدواج شما ...درسته ؟

نه پلک زدم نه لب از لب باز کردم و تنها با دهانی نیمه باز همچنان خیره ی چهره ی زن

بودم : خدا رو شکر امید با مشورتای من تصمیم قطعیشو گرفته میخواد اینبار نامزدیتونو رسمی

کنه و جلوی پدرش بایسته...

اتوبوس توقف کرد و پیرزنی قصد سوار شدن داشت ، پیرزن روبه فرانک کرد : مادر جون

الهی زنده باشی به کم برو بالاتر تا منم سوار شم ؟

من قبل از فرانک از میله ی اهنی رو رها کردم:

-امید خیلی وقته از من بی خبره باید بدونه ازش دلگیرم.

نگاهم از بهت نگاه فرانک چرخید سمت پیرزن : بذارید من پیاده شم شما برید جای من

اینو گفتم و بلافاصله پیاده شدم ، نگاهی به پشت سرم انداختم اما خبری از اون زن نبود ،

با فکری که اشفته شده بود به خونه رفتم اما در مورد دیدن اون زن لب از لب باز نکردم ، این

اولین دیدار منو فرانک بود اما اخریش نبود... فرانک دوباره به سراغم اومد و هربار باهام از

ارزوهای امید میگفت و از خاطراتمون، چیزهایی که امید تعریف کرده بود...

فرانک با حرفهای جذابم میگرد و در عین حال اشفته ، روح و روان من دتشت به بازی

گرفته میشد ، نیمی از وجودم آگاه بود از مرگ امید و نیمی از وجودم خوشحال از زنده بودن امید

و این تناقض ها دیوونه کننده بود اونقدر درگیر شده بودم که به بار تمام حسابهای تو دفتر کل و

اشتباه نوشتم و جای ریال و تومان و جابه جا کردم و در واقع گند زدم به حسابهای شرکتی که

توش کار میکردم ...الان که دارم گذشتم رو روی کاغذ مینویسم میفهمم هیچ کس قصد خراب

کردنمو نداشت ، هیچکس واسه من پاپوش درست نکرده بود و این خودم بودم که با یه اشتباه

ساده و صد البته ابتدایی باعث اخراج خودم شدم...

اخراجم از شرکت ، این در و اون در زدن واسه پیدا کردن کار و خبری که فرانک از گذشته

ی مادرم داد واسه داغون کردن حال و روح از قبل متناقص شده م کافی بود ، فرانک نرم جلو

میرفت و قشنگ ضربه میزد ، اون گفت امید سخت دنبال گذشته ی مادرته و سختتر دنبال اثبات

بی گناهیسی..

اومدم خونه خواستم با یاسی حرف بزنم و کمی درد دل کنم و از امید بگم اما با خبر یاسی

و مزده ی کار پیدا کردنم همه چیز فراموشم شد و وقتی پدرم اومد و از نامزدی دوباره ی منو امید

گفت ترجیح دادم فعلاً سکوت کنم...فرانک که دوباره از مادرم و گذشته ش حرف زد تاب نیاوردم

و با یاسی حرف زدم ، بهش از مادرمون گفتم و درخواست کردم تا با کمک همدیگه بی گناهی

مادرو اثبات کنیم و یاسی قبول کرد بهم کمک کنه ... دوباره فرانک رو دیدم و دوباره اون بهم

خبرهایی از تحقیقات امید داد ، گفت برم سراغ میرافا که جواب خیلی از سوالاتم و میدونه

...همزمان یاسی خبر داد امید زنگ زده و من اولین صحبت هامو با امید خیالی انجام دادم...در

حقیقت تمام اطلاعاتی که من تو خیالم از امید میگرفتم قبلاً توسط فرانک به گوشم رسیده بود...

سر خودکار رو توی دستم رو به دهان گرفتم ، ذهنم از نوشته ها فاصله گرفته بود کلی

سوال از منو گذشته بود که باید یکی کمکم میکرد...کی بهتر از یاسی...نگاه پرسشگرم و بالا

اوردم و به یاسی چشم دوختم

-میخوای سوال پرسی پرسی من منتظر م.

خوب بود که یاسی معنی نگاهم رو فهمیده بود ، خودکار رو روی میز گذاشتم:

-به نظرت بابا چرا بهم دروغ گفت منو امید قراره دوباره نامزد کنیم؟! چرا اون روز پای

تلفن تو تایید کردی دارم با امید حرف میزنم

دوباره بغض به گلوم چنگ زد و راه نفس کشیدنم رو تنگ کرد.

یاسی اهی بلند کشید: لعنت به ما و همه ی تفکرات غلطمون ، چند وقته پیش تو اومدی

سراغم ، معلوم نبود چت شده بود ، پاتو کرده بودی تویه کفش که میخوای بری خونه ی عمه

قدسی و دیدن امید ، میگفتی امید بهت از مامان گفته...

تعجب کردم ، امیدی که وجود خارجی نداشت ، چطور تونسته باهات حرف بزنه ؟ حالات و

رفتارت نشون میداد تو دچار توهم شدی و این بابا رو ترسوند دست به دامن میرا قا شد...منم

متاسفانه دست به دستشون دادم ، میدونی از چی حالم بهم میخوره ؟

چند ثانیه سکوت کرد : اینکه چرا با ادمی که میدونستم تو ازش متنفری همکاری کردم و

فکر کردم تو رو نجات میده...

-امید بهم زنگ زد ، خودت گفتی!

-اره ، اون اولین قدم ما این بود بهت بگیم قراره دوباره با امید نامزد شی و دومیش واسه

اینکه بفهمیم تو رابطه ت با امید چیه ؟ وقتی بهت به دروغ گفتم امید پشت خطه و تو گوشی رو

تو دست گرفتی ناباورانه با امیدی که وجود نداشت حرف زدی ، اکه بگم چه حالی شدم باور

نمیکنی اما الکی خندیدم و نظاهر کردم میخوام حرفاتونو بشنون با شوخی و خنده گوش

چسبوندم به گوشی تلفن و جز صدای بوق ازاد هیچی نشنیدم ، تو بیشتر سکوت میکردی و امید

خیالیت حرف میزد و هر جا که لازم بود تو جوابشو میدادی ، گزارش رفتار تو به بابا دادم و اونم به

میرا قا گفت ، باز یه مشت کاغذ خط خطی شده تحویلمون داد و یه مشت ات اشغال داد که به

خوردت بدیم و باز دستور داد چه رفتاری با تو داشته باشیم...

هنوز برام سواله چی باعث شد تو دچار توهم دیدن امید شی ؟ تو چطور بهو امید و دیدی

؟

واقعیت این بود من تو خیالم و تو ذهنم امید رو میدیدم حتی همین حالا اکه اراده میکردم

امید کنارم قرار میگرفت ، اما جرقه ی وجود امید... شروع کردم از فرانک گفتم و نحوه ی

اشنایش ، یاسی با بهت به دهنم خیره شد : چرا قبلاً نگفتی ؟

پوزخندی زدم : چه فرقی تو اصل ماجرا میکرد ، وقتی همه تون دست به دست هم داده

بودین تا به توهمات من دامن بزیند؟

یاسی سکوت کرد:

-حالا که فکر میکنم می بینم اگه تایید فرانک نبود شاید انقدر امید تو خیالم رشد

نمیکرد و متأسفانه شماها که با رفتارها و صدالبته تاییداتون صحنه گذاشتین رو وجود امید خیالی

ذهنم...

یاسی مشکوک پرسید : از فرانک خبر داری ؟

درک کردم علت شگش رو ، میترسید فرانکم محصول خیالات من باشه : فرانک و توام یه

بار دیدی ؛ همون اوایل که تازه باهاش آشنا شده بودم ، یه بار که داشتیم میرفتیم خرید اومد و

کنارمون نشست ، تو گفتمی این چرا انقدر رسمی تیپ زده ، نکنه فکر کردی باز توهم زدم

-همون که گفت همکارته ؟

سر تکان دادم : دیونه کاش اون موقع بهم راستشو میگفتی ، اصلا ازت انتظار نداشتم ،

الانم اگه ازت پرسیدم به خاطر شسکی نبود که به تو دارم تو که فقط امید و واسه دل خودت

میبینی اخه یه زن ناشناس تو خیال تو چه میکنه فقط به نظرت کی اونو فرستاده سراغ تو...

-میراقا!

-بین میراقا چه نفعی میبره

-شاید میخواد به مردم بگه خیلی حالیشه...

-اون راه حلای بهتری سراغ داره لزومی نداره خودش رو درگیر تو کنه ، کاش همون موقع

بهم میگفتی ، تا هویت این خانم ناشناسو کشف میکردیم.

-اون وقتا از دیدنش غافلگیر شدم و بعدشم نخواستم که بگم ، شاید چون دلم میخواست

از خیلی چیزا فرار کنم

فرانک با همون سرعتی که اومد امید و ساخت با همون سرعتم رفت ، گفت باید برم سراغ

کسای دیگه ، کسای که از هم جدا افتادن و نیاز به یه راهنما دارن...

اون تو مغزم فرو کرد دنبال گذشته ی مادرم برم ، بعد از زنگ تلفنی که تو ام شاهدش

بودی اومد و تمام حرفای رد و بدل شده بین منو امید و گفت ، الان که به خاطر میارم حتی اون

روزی که امید و تو کارخونه دیدم روز قبلش فرانک بهم خبر داده بود امید رفته امامزاده و میخواد

منم برم ، اما من با امید حرف زدم ، دیدمش حتی دستاشو لمس کردم اون اثر سوختگی رو

دستش رو...

سرم رو با اشفتگی به چپ و راست تکون دادم : من مطمئنم امید زنده س

گوشی کنارم رو چنگ زدم و روبه روی یاسی قرار دادم : پیاممو ببین اگه امید خیالیه پس

این همه پیام از کجا اومده ؟ خودت ببین گوشیم پر از پیامای امیده.

یاسی اشاره کرد گوشی رو بهش بدم ، گوشی رو جلوی چشمم قرار داد و شما ره ی امید

رو گرفت ، صدای زنگ تلفن از روی تخت بلند شد

از جابلند شدم و گوشی روی تخت رو برداشتم ، اسم خودم رو صفحه ی گوشی بهم

چشمک میزد ، عرق سردی از تیره پشتم چکید و راه نفس کشیدنم تنگ شد ، تصاویر مبهمی از

رفتارهام جلوی چشمم نقش بست ، وقتایی که بی حوصله بودم و دلم یه اتفاق میخواست این

گوشی سیاه و ساده رو به دست میگرفتم و متنی رو به شماره ای بنام رامش ارسال میکردم ، من

از من خودم جدا میشدم و میشدم یه ادم دیگه نه میشدم دو تا ادم یکی رامش ... یکی امید...

یاسی گوشه سیاه و از دستم گرفت : حالت خوبه ؟

اروم زمزمه کردم : من بیماری دو شخصیتی دارم ؟

یاسی نگران از جا بلند شد و ایمن رو صدا زد ، صدای صحبتهاشون و می شنیدم و باز بی

اهمیت بودم ، اینبار رو به ایمن و با صدای بلندتری گفتم : من بیماری دو شخصیتی دارم ؟

ایمن با تکان سری بهم نزدیک شد : معلومه که نه ، قبول که تو گاهی خودتو تو شخصیت

امید دیدی اما به چیزی هست که فرق میذاره بین تو به بیمار دو شخصیتی اون بیمارا خودشون

نمیدونن که دچار دو شخصیت متفاوتن اما تو خودت به این موضوع آگاهی داری تو خودت

میخواهی که گاهی امید شی و خودت هم آگه بخوای میتونی دیگه هیچ وقت امید نباشی...

فقط باید بخوای چون همه ی رفتار تو به خواست و اراده ی خودته ، مطمئنم الانم که داری

به گذشته فکر میکنی همه ی کارا و رفتار تو به خاطر میاری ، مثلاً رفتارت قبل از پیام امید یا

زنگ زدن امید درسته ؟

فکر میکنم به روزایی که امید زنگ میزد ، به روزایی که باهاش ملاقات میکردم ، حق با

ایمن بود ، من همه رفتارامو به خاطر داشتم

-بین تو فقط خواستی با فرضیه ی زنده بودن امید بار عذاب وجدانتو کم کنی و رفته

رفته امید تو ذهنت اونقدر زنده شده که حتی دیدیش و باهاش حرف زدی یه جورایی باهاش

زندگی کردی

حالا چند تا نفس عمیق بکش و سعی کن یادت باشه هر وقت خواستی امید شی به خدا

فکر کن ، به آینده ت فکر کن اگه دیدی تاب مقاومت نداری بلند شو قران به دست بگیر و تا

میتونی با صدای بلند قران بخون قول میدم خوب شی...

الان استادای من واسه درمانتو راه حلشون میشد کلی جلسات روانشناسی و آرام بخش اما

چی به اندازه ی صوت قران و صحبت با خدا میتونه ارومت کنی شاید علمی نباشه این روش

درمان اما قول میدم عملی شه.

دست برد و قران جیبی رو از جیبش بیرون کشید بوسه ای روی جلدش زد و مقابلم قرار

داد:

-بگیر و سوره یاسین و بخون.

با دستهایی که میلرزید قران رو به دست گرفتم و دروغ نیست اگه بگم لرزش دستام

متوقف شد با لمس قران ، سوره یاسین رو باز کردم و شروع به خوندن کردم ، هر کلام خدا تو روح

و جونم نفوذ میکرد و ارومم میکرد ، تو خلسه ای از معنویت فرو رفته بودم که شاید هرگز تا قبل

از این برام باور کردنی نبود.

با تموم شدن سوره و بوسه ای به جلدش زدم و در قران رو بستم و سرم رو بلند کردم و

لبخندی تو نظرم نقش بست و چهره ی امید بود که می خندیدم وازم دور میشد

امید دور شد ازم و من میدونستم ذهن من قرار نیست به همین راحتی پاپس بکشه و اروم

شه ، میدونستم باید سخت مبارزه کنم برای آرامش خودم...

قران جیبی رو مقابل ایمان قرار دادم : بذار پیشت بمونه ، بذار هر وقت خواستی و دلتنگ

شدی با خدا حرف بزنی.

تشکر کردم و دوباره با به خاطر آوردن خاطراتم سوال بود که به زبانم جاری میشد:

-یاسی میدونست من بعد از سال نو امیدم و دیدم ، من با امید قرار گذاشتم ، رفتیم پیش

میراقا ، میراقا با امید حرف زد اون امید و میدید

باز دچار سرگردانی شدم.

ایمان زیر لب زمزمه کرد مردک شیاد ، اکه از اول خونواده ت عاقلانه برخورد میکردن

الان هیچ کدوم از این مشکلات وجود نداشت ، فکر کنم ، یه دکتر روانشناس میتونست خیلی

زودتر از این درمانت کنه.

اشاره ای به یاسی کرد: فکر کنم دوباره باید یاسی توضیح بده

یاسی دستهای قفل شده ش از هم رو جدا کرد و با لحنی که شرمندگی در آن محسوس بود

توضیح داد:

-پیامی رو خودت واسه خودت فرستاده بودی و از تو گوشت خوندم ، میدونم کار زشتیه

اما چاره ای نبود باید همیشه ازت مراقبت میکردیم هم من هم بابا همیشه نگرانت بودیم ، یه بار

پیام داده بودی که با امید همدیگه رو ببینید ،اون روز یه اژانس دربست گرفتیم دیدیم رفتی کنار

خیابان ...تو کوچه ... کمی به کوچه ی خالی زل زدی و بعد دوباره برگشتی سر خیابون واسه ماشینا

دست تکون میدادی تا سوارت کنن اما هرماشینی ترمز میکرد ردش میکردی و اخر سوار یه وانت

سفید شدی اونم عجیب بود که جلوی ماشین نشستی و رفتی عقب ،به راننده اژانس گفتیم

تعقیبت کنه دیدیم در خونه ی میرا قا پیاده شدی با راننده وانت حرف زدیم گفت هیچی نگفتی

البته ایمان معتقد بود چون تو در ضمیر ناخوداگاهت میدونی امیدی وجود نداره تو جایی که امید

و نمی شناسن و یا اینکه فکر میکنی ممکنه برات در دسر شه نه امید و میدی نه باهش جلوی

کسی حرف میزدی ، تو بیشتر میخواستی بیگناهیت رو جلوی ما ثابت کنی ، حتی اونروز که با
الوند خان رفتی محله ی قدیمی فکر کردی من از سنگم که تنها ولت کنم شاید خواهر کوچیکه
باشم اما بزرگ دوست دارم اون روزم تعقیبت کردم اما خدا روشکر مشکلی پیش نیومد ... تنها
چیزی که من نمیتونم برات توضیح بدم ملاقات تو و امید جلوی کار خونه س ، فقط از متن
پیامتون میدونم ملاقاتی بوده...

زمزمه وار گفتم : همیشه امید می گفت دلش میخواد توانایی مالیش در حده خریدن یه
وانت پیکان سفید باشه تا بتونه روش کار کنه ، ارزوهای امید خیلی کوچیک بودن اون ... به هیچ
کدوم از رویاهاش نرسید و من تو خیالم اونو به اون رویاش رسوندم ...
قطره ای اشک روی گونه م سر خورد : رامش به خاطر من خوب شو .
قطره ای اشک دیگه ای روی گونه م چکید ، سرم رو بالا اوردم و نفسی عمیق کشیدم تا
بغض شکستم به هق هق تبدیل نشه .
به خاطر یاسی خوب میشدم ، من نفس میکشم کنار بهترین ها که خونواده م هستن که
من رو دوست دارن و منم متقابلاً عاشق اونام ، توی ذهن من فقط یه خط تردید وجود داشت ...

پدرم ، مهم ترین عضو خانواده ، باید باهاش حرف بزنم که این بازی رو زودتر تموم کنیم.
در خواستمو به یاسی گفتم و خیلی زود یاسی و ایمان از اتاق خارج شدند و پدرم وارد شد ،
نگاه پدرانه ش رو به صورتم دوخت ، می فهمیدم نگرانی چهره ش رو ، حال خرابش رو.

-خوبی رامش جان ؟

کج شد لبهام به خنده ی ظریفی : اره...

-هر سوالی داری پرس بابا ، من و از این شرمندگی نجات بده ، به خدا هر بار که دیدم
حالت بدتر میشه شرمنده ی خودم و روش تجویزیم میشدم به جای اینکه برم سراغ دکترایی
امثال ایمان پناه برده بودم به رمالا و دعا نویسا.

پدر داشت از علت شرمساریش میگفت و من تو ذهنم علت دیگه ای موج میزد و دلم

میخواست زودتر راست و دروغ شنیده هام و بفهمم...

-بابا...اون روز که حالم بد شد یه چیزایی شنیدم که دوست ندارم به زبان بیارم.

بابا خیلی خونسرد لب زد : میدونم در مورد کدوم روز حرف میزنی ، اون روز منو حبیب

داشتیم در مورد مشکل تو حرف می زدیم ، بهش گفتم تو اون موقع فکر میکردی قاتل امیدی که

به دفعه حالت بد شد...

اما...

قبل از اینکه ادامه بدم لب فرو بستم ، لابد من دوباره تو ضمیر ناخودآگاهم حرفها رو جور دیگه ای شنیده و تعبیر کرده بودم ، درست مثل اشتباه بچه گانه ای که تو دفترای حسابداری شرکت سابقه م مرتکب شده بودم ، اما چرا اونارو یادم بود ولی حرفهای بابا رو به خاطر نیاوردم

؟

-حالت که بهتر شد ، چند روزه دیگه قول میدم تمام گذشته ی خودم و مادرتو برات تعریف کنم ، مطمئنم خیلی به اشفتگیه ذهنیت کمک میکنه ، بی ابهام بی کم و کاست ... میخوای

بدونی ؟

چهارمین روز از فصل بهار میگذشت ، اروم به کنار پنجره رفتم ، دست کشیدم روی حریر پرده و به ارومی پرده ی پرچین رو کنار زدم ، نگاه حسرت بارم رو از شیشه های شفاف پنجره و میله های محافظ به برگهای تازه جوونه زده ی روی درختها دوختم ، درختانی که تا امروز تو خواب زمستانی بودند امروز با نمایش سبزی و شادابی شون قدرتشون رو به رخ می کشیدن ،

من هم به خواب رفته بودم ؟ حالا بیدار شده بودم ؟ باید جوونه میزدم ؟ سبز میشدم ، پر طراوت و

شاداب ؟ میتونستم مثل همین درختها سبز شم...

-اجازه هست ؟

به عقب برگشتم و با دیدن ایمان لبخندی زدم ، نگاهی به برگه های توی دستش انداختم ،

سوال رو از چشمام خوندم

-اومدم بهت مشق بدم ، درساتو خوندی ؟

لبخندم پررنگتر شد ، از دیروز یاسی سربه سرم میذاشت که امروز قراره ایمان ازم امتحان

بگیره ...ایمان نزدیکتر شد

-بهتره دنیالم بیای بریم به اتاق مطالعه...

به دنبال ایمان به سمت اتاق مطالعه رفتم ، و روی یکی از صندلیها نشستم ایمان درست

روبه روم قرار گرفت و ورق و کاغذها رو روی میز مرتب کرد : خب دلتم میخواد یکم حرف بزنین اما

قبلش به کاری برام کن ،

برگه ها رو روبه روم قرار داد : من لیست ادمهایی که فکر میکنم تو ازشون شناخت داری

یا چیزایی که به نظرم برات مهمن و اینجا نوشتم و روبه روش چند ستون قرار دادم هرچی یا هرکی رو که نوشتم با توجه به ذهنیتت تو ستون خوب یا بد بنویس ، اگه اون کس یا چیز برات خوب بوده بنویس خوب و اگه بد بوده بنویس بد... و اگه نظری در موردش نداری بذار تو ستون

سوم یعنی نظری ندارم...میخوام بدونم تو به ادمای اطرافت چطور نگاه منداری

نگاهی به کاغذ خط کشی شده ی روبه رو انداختم ، به چهار ستون تقسیم شده بود با سر

تیترا اسم ، خوب ، بد ، نظر نظری ندارم ، دست بردم و مدادی رو از روی میز برداشتم.

-یاسی

بی تامل تو لیست خوبها نوشتم.

پدر یکم تردید داشتم اما اون رو هم تو لیست خوبهای زندگیم گذاشتم

-مادر

دستهام حرکتی نکرد

-امید

اونهم تو لیست خوبها قرار گرفت.

-رشته ت و کارت

اسامی که تموم شد ، برگه رو مقابل قرار دادم ، ایمان برگه رو از روی میز برداشت و با

دقت اسامی رو از نظر گذروند . چشماشو گاهی روی نوشته ها ریز میکرد و گاهی نکاتی رو توی

برگه یادداشت میکرد ، دستی زیر چانه ش کشید و برگه رو روی میز قرار داد.

-رشته ی تحصیلی تو دوست نداشتی ؟

-اون موقع رشته برام مهم نبود ، تو دبیرستان یه جور حال و هوای قشنگ داشت اما تو

دانشگاه به دلم ننشست

-چرا ؟

-دوست داشتم تغییر رشته بدم.

-چه رشته ای ؟

-خیلی بهش فکر نکردم.

-چرا اسم مادرتو تو هیچ کدوم از ستونا قرار ندادی ؟

-چون نمیدونم خوبه یا بد

-میداشتی تو قسمت نظری ندارم.

-ولی نمیشد چون اون مرده.

لبخندی زد : اگه من تو این اسامی بودم تو کدوم ستون اسممو مینوشتی ؟

کمی فکر کردم : تو قسمت خوب

-مثل امید اسم اونم تو ستون خوب نوشتی.

ایمان دوباره لبخندی زد : خوب فکر کنم واسه امروز کافیه ...حالا نمبخوای بعد از چند روز

حبس بیای بریم بیرون.

قیافه ام به انی رنگ غم گرفت : روم نمیشه با جمع روبه رو شم.

ایمان ابروهاشو بالا انداخت : جمع؟! فکر کنم تو این دو روز کل اعضای خانواده تو ، تو

اتاق دیدی ، اگه منظورت ناز نینه که اونم همون شب از اینجا رفت ...البته میمونه الوند که ...

ایمان در سکوت صورتم رو کنکاش کرد : فکر نکنم مشکلی باشه ، همه سر میزه شام

منتظر تن ، من میرم تصمیم بعدی با خودته ، دوست داشتی بیا.

ایمان از درب اتاق خارج شد و من مردد نگاهم رو به درب دوختم...

نگاه از در نیمه باز گرفتم و دور تادور اتاق مطالعه چرخاندم ، چشمم خورد به بزگه های

روی میز ، ظاهراً ایمان نخواستہ بود برگه ها رو با خودش ببره ...کنجکاو شدم تا دست نوشته های

ایمان رو بعد از جواب هام بگیرم ، دونستن نظر ایمان نسبت به خوب و بدهای زندگیم حسم رو

قلقلک میداد ، اما پایین برگه تنها یک جمله نوشته شده بود چشمامو روی جمله ریز کردم : دنیا

در مسیری حرکت می کند که تو حرکت میکنی .

جمله رو زیر لب زمزمه کردم ، نگاهم رو بالا اوردم و به درب نیمه باز خیره شدم ، تصمیم با

من بود حرکت دنیا به سمت مسیری که من حرکت میکردم ، از جا بلند شدم و لبه دستگیره در رو

گرفتم و از در خارج شدم ، نگاهی به پله ها انداختم و نفس عمیقی کشیدم ، خسته شده بودم از

زندگی توی چهار دیواری اتاق... دلم کمی تو جمع بودن و بی خیالی میخواست ، گذشته همیشه

برای من سوال بود شعاری که با یاسی ساخته بودیم همیشه تو ذهنم جولان میداد قرار بود تو

زمان حال زندگی کنم ، با قدمهایی اروم از پله ها عبور کردم و به سمت پذیرایی رفتم ، اولین

قدمم همزمان شد با سرهایی که به سمتم چرخید و نگاههایی که رنگ لبخند به خود گرفت ، با

لبخندی که سعی داشتم روی لبم بذارم سلام کردم و

و نگاه چرخوندن بین افراد خانواده و با نبودن الوند نفس عمیقی کشیدم .

یاسی کنار گوشم زمزمه کرد : ایمان نامرد نداشت ناهار تو بیارم تو افاق میگفت خودت

میای.

لبخندم عمق و رنگ گرفت : بریم ناهار بخوریم.

این جمله م رو بلند گفتم و همین کافی بود تا خاله به تکاپوی چیدن میز بیفته همراه

یاسی به کمک خاله رفتیم و مثل همیشه مینا خانم فقط کار ما رو تماشا کرد و باز مثل گذشته به

من این حس رو داد که اون میتونه گاهی ملکه هم بشه ، یاسی بیشتر از کار کردن از زیر کار در

میرفت و با حرفهای باعث خنده مون میشد ، خاله همچنان سعی میکرد یاسی رو بی جواب نذاره

و گاهی نصیحتش میکرد ، صدای بابا و حبیب اقا به گوش میرسید که در حال بحث و گفتگو ان و

ایمان هم گاهی در بحث هاشون دخالت میکرد ، امروز درست مثل روز عید بود و حتی روزهای

قبل از اومدن ایمان ، ادماها همون ادماها بودن با همون رفتار ، انکار هیچ چیز عوض نشده بود...

با چیدن میز ، صدای الوند و رامبد رو از سمت هال شنیدم ، گرمای لذت بخشی زیر

پوستم دوید و قلبم به تلاطم افتاد و کمی بی قراری کرد..

-یاسی برو بقیه رو صدا کن بیان.

یاسی در جواب خاله باشه ی غلیظی ادا کرد و از اشپزخونه بیرون رفت ، چند نفس پی در پی کشیدم تا حالم بهتر شه ، با صدای قدمهایی که شنیدم سرم رو بلند تر کردم ، صدای خنده یاسی و رامبد توجهم رو جلب کرد و سلامی که الوند و رامبد دادند و رو جواب دادم اما هنوز نگاه مستقیمی به چهره ی هیچ کدوم ننداختم ، هرچند دلم کمی زیر چشمی نگاه کردن و کنجکاوی میخواست.

هر کدوم روی یکی از صندلیها نشستیم.

یاسی در حالیکه مقداری برنج توی بشقابش می کشید رو کرد سمت رامبد که تنها به خوردن خورش اکتفا کرده بود : یعنی الان این برنجا رو از نظر ژنتیکی تو مزرعه تغییر ندادن ؟
رامبد تکه ای نان برداشت : تو باز رفتی سر بحث برنج ، هزار بار گفتم نه اینا تو کارخونه این مدلی میشن ، منم همه ش به مامان تذکر میدم برنجا ایرونی مصرف کنید به خدا این برنجا ایرونی و پاکستانی همه ش سمه واسه بدن ضرر داره.
-خب نمیشه یکم اون مغزاتونو به کار بگیرید برنج این مدله بکارید که هم قد بکشه هم خوب درییاد.

-بین یاسی تو اصلاً کشاورز خوبی نمیشه.

-مگه من میخوام کشاورز شم؟

-والا این همه سوالی که تو در مورد اصلاح نباتات و اینا میپرسی گفتم لابد میخوای

کشاورز شی شایدم میخوای همسر کشاورز شی.

یاسی جیغی کشید: کی گفته من میخوام ازدواج کنم؟

-نه تو رو خدا شوهر کن کلی ادم دم در صف کشیده منتظر جوابتو موندن.

یاسی جیغ بلندی کشید و رامبد بلند تر خندید و من نفس راحتی کشیدم از اینکه همه

چیز مثل گذشته س و زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم، همه بلند می خندیدند و الوند هم

اینبار و به عادت چند وقت اخیر خنده کمرنگی روی لبش نشسته بود.

باز هم شستن ظرفها با من و یاسی بود و باز یاسی غر زد به رامبد تا کمی کار کنه و باز

رامبد از اشپزخونه خارج شد قبل از جیغ های بیشتر یاسی، همه چیز مثل قبل بود، تکرار

روزهای قبل و همه ی اینها باعث ارامشم میشد.

ظرفها رو که خشک کردیم از اشپزخونه خارج شدیم و کنار بقیه نشستیم، صدای گوینده

ی تلویزیونی که داشت فردا رو به عنوان اولین روز شروع کار تو سال جدید معرفی میکرد ،

موضوع بحث جدید جمع شد . حبیب اقا اولین کسی بود که نظر داد.

-کی حوصله ی کار داره ؟ چند روز خونه بودن عادت کردن به خوردن و خوابیدن ، ما

شغل ازادا که هیچ وقت استراحت درست و حسابی نداشتیم

-حالا حبیب تو که خوبه ریسی همه شی دستور میدی دیگه منو بگو

-همچین میگی ریسی انکار ریسی کجام ؟ یه مکانیکه درب و داغونه دیگه ، راستی تو

نمیخوای سراغ کار بهتری بری ؟

بابا فندی رو از فندان بیرون کشید : چرا فردا میام سراغ کاری که گفتمی باید محیط و

بینم فقط حقوق بالا ملاک نیست .

پوفی کشیدم ، باز پدرم در حال رفتن از شغلی به شغل دیگر بود و این تغییر شغلها باعث

میشد گاهی من و یاسی دیگه به شغلاش اهمیتی ندیم ، هرچند شغلی که دایمی حبیب پیشنهادش

رو داده بود تحریک کننده بود .

-راستی رامش تو ام باید بری سر کار .

نگاه کوتاهی به یاسی انداختم : اره میدونم.

ایمان رو کرد سمت الوند : تو واسه سرویس چی کار کردی ؟

گوشهام تیز شد

-به هر کی میگم قبول نمیکنه میگه با مبلغ پیشنهادی که میدم ارزششو نداره ،بیشتر از

اونم واسه کارخونه امکانش نیست.

سرش رو بالاتر آورد و به من نگاه کرد:

نفسم سنگین شد سرم زیر رفت و نگاهم در ظاهر روی گل برجسته های کرم رنگ قالی

ابربشمی کف اطاق چرخید اما زیر زیرکی دیدم نگاه الوند رو که بلافاصله از من جدا و به سمت

رامبد چرخید ، سرم کمی بالاتر اومد ، الوند موشکافانه چهرهی رامید رو از نظر گذراند و دوباره به

سمت ایمان برگشت : تصمیم گرفتم کلاً سرویس گرفتن و واسه همه منتفی کنم ، حتی شاید یه

مقدار حقوقام کمتر شه ، پیشنهادشو میدم بینم چی میشه.

دایی حبیب معترض لب باز کرد : ای بابا باز بحث کارخونه شد، یعنی از هیچی به اندازه ی

این موضوع بدم نمیاد ، پسر خوب داشتی زندگیتو میکردی خودتو انداختی تو دردسر.

-دایی من فقط دلم نیومد کارخونه ای که بابام اونقدر دوشش داشت از مدیریت خونواده

مون خارج باشه ، هزار بار گفتم شما برو اونجا رو مدیریت کن نرفتی

-اخه پسر مدیریت کردن که الکی نیست من نه سوادشو دارم نه تجربه شو ، این

مکانیکی م به زور اداره میکنم.

ایمان وارد بحثشون شد : اتفاقاً الوند بهترین کار و کرد ، فقط یکم بدشانسی آورد ، اگه

اون دزدی روزای اول کارخونه نبود و اون همه ضرر نمیکرد الان اوضاع خیلی بهتر بود ، به نظر من

به چسب به کارت.

رامبد کلافه اعتراض : ای بابا ول کنید این کارخونه رو یکی دلش به حال من بسوزه ، اخر

شب باید حتماً برم مزرعه ولی قبل از عید نرسیدم کود بخرم ، فردا اداره ی جهاد باز میشه و منم

نمیتونم تا فردا بمونم.

-رامبد جان گفتم که حواله رو بذار جا تا چند روز دیگه برات میفرستم.

-بابا قول دادی ، من اونجا دستم کوتاهه میدونی که موبایلم اتن نداره فقط تو یکی از

اتاقم اتن میده که اونم لعنتی بگیره نگیره.

-باشه بابا خیالت راحت پسرم ، برات میارمشون.

چشمامو بستم دلم نمیخواست دیگه ادامه ی صحبتها رو بشنوم ، درک نمیکردم چرا

محور صحبت های مردها در بیشتر زمانها کار و یا سیاست بود ، نفس پر حرص یاسی رو کنار

گوشم شنیدم.

-فقط رامبد در مورد کار حرف نزده بود که اونم زبون باز کرد ، والا من یکی دیگه خسته

شدم

-من همه شی به کلمه گفتم تو بازم اعتراض کردی ، ای کاش یه روز میومدی جایی که من

زندگی کردم تا بفهمی چی میکشم.

-ده روزم میام ، زندگی ام میکنم که بفهمی همچی کار شاقی نمیکنی.

-یعنی حاضری بیای.

یاسی دست به کمر زد و با اعتماد به نفس اره محکمی گفت.

-بابا هر وقت اومدی یاسی رم با خودت بیار.

-منم خیلی دوست دارم یه چند روزی پیام اونجا ، هم اب و هوایی عوض میشه و هم

بیشتر پیش رامبدم

-خب مامان شمام بیاین ، اتفاقاً به مدت دور هم باشیم خوبه.

حبیب اقا میان کلام رامبد پرید : رامبد حرفا میزنی ، فردا همه میرن سر کار این وسط

فقط یاسی و شعله و مینا بیکارن.

-خب بابا اونارو با خودت بیار بقیه تونم دوازدهم و سیزدهم میتونید بیاین.

-رامبد کسی رو هوایی نکن حالا شاید واسه دوازدهم و سیزدهم همه باهم اومدیم.

-همین حالا تصمیموتونو بگیرید اگه شماها نیاین من باید بیام.

قول رفتن به مزرعه ی رامبد داده شد در حالیکه اون و یاسی همچنان برای هم خط و

نشان می کشیدند

به آرامی از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم ، اب سرد رو به صورتم

پاشیدم ، کل دیشم بین خواب و بیداری سپری شده بود ، کل دیشم استرس بود که قلبم رو

چنگ میزد و نفس کشیدنم رو سخت ، کل دیشب بد سپری شد و گاهی انسان حس بدی داره به

فرداش حسی که دلشوره نامیده میشه و من این دلشوره رو عمیقاً احساس کردم ، شیر رو پایین

کشیدم و بی رمق به سمت اشپزخونه رفتم ، خاله در حال قرار داتن تکه های پنیر توی ظرف بود..

صبح ها تنها زمان خلوت این خونه بود ، شاید صبح ها تنها وعده ی غذایی بود که مینا خانم

تدارک می دید . سر خاله به سمتم چرخید با لبخندی سلامی کردم و گونه ش رو بوسیدم.

-بیا عزیزم بیا صبحونتو بخور که باید بری سر کار.

باز دوباره حس دلشوره به دلم چنگ زد ، مطمئن نبودم امروز رو سر کار برم ، این احساس

که تو محیط کار خونه قرار بود اتفاقی ناگوار بیفته لحظه ای رهام نمیکرد...

سرم رو بالا آوردم و به خاله که زیر سماور نقره ایش رو روشن میکرد نگاه کردم : خاله

میشه شما با الوند حرف بزنی امروز و نرم کار خونه.

برخورد استکانهای پایه نقره با سینی نقره سمفونی جالبی داشت ، خاله سینی رو کنار

سینک قرار داد و متعجب به سمتم برگشت:

-چرا عزیزم؟!!

-نمیدونم امروز دوست داعدم اینجا باشم.

-باشه کلم.

خاله به الوند نرفتم رو گفته بود واون ظاهراً موافقت کرده بود و حالا ایمان فکر میکرد ،

بهره ما دوباره باهم حرف بزیم و من راضی از صحبت کردن چند باره با ایمان منتظر اومدنش

بودم.

صدای چند سرفه ی مصلحتیش رو که شنیدم سر بلند کردم.

-سلام.

-سلام صبح بخیر ، خب مثل اینکه امروز حالت خوبه.

بی مکث لب زدم : اتفاقاً حس خوبی ندارم حتی دلم نخواست کار خونه م برم.

لبخند ایمان پررنگتر شد : این خیلی خوبه ، تو دیگه مثل گذشته دنبال تحمیل هر چیزی

به خودت نیسنی اصرار نداری هر شرایط نا پسندی رو تحمل کنی.

درک نمکیدم حرفاشو واون از نگاهم خوند که برگه ی روز قبل رو مقابلم گذاشت ، برگه

رو گرفتم

-جمله ی دیروزتونو دیدم ممنون کمکم کرد.

-سوال جواباتو ببین

مکث کرد: اونجا نوشتی از شغلت رضایت نداری و امروز اولین قدم رو برای فرار از شغلی

که دوست نداشتی برداشتی.

1- اما دلشوره...

-دلشوره طبیعییه تو داری عوض میشی و این دلشوره ها به خاطر ترس از عوض شدن ،

دوباره به سوالات نگاه کن اروم هر سوال رو بخون و جوابها رو تو ذهنت مزه مزه کن

یکی یکی سوالها رو از نظر گذروندم

-دیروز گفتمی مادرت مرده پس نظری در موردش ندادی

نگاه به ستون سفید جلوی کلمه ی مادر انداختم.

1- اما کجای این سوالها و جوابا مشکل داره ؟

دوباره اسم ها رو از نظر گذراندم و جوابها رو نگاه کردم ، چشمام رو اسم امید ثابت موند ،

امید مرده بود و من اسم اون رو مثل یک زنده نوشته بودم.

1- امید... مرده و من اونو متمایز نکردم

ایمان لبخند پررنگی زد: این خیلی خوبه اصلاً فکر نمی‌کردم انقدر زود تو این اشتباهتو

بفهمی... این یعنی تو داری مرگ امید و باور میکنی.

بی جان ابخندی مصنوعی زدم

-میشه تمومش کنیم؟

-اره... واسه امروز زیادی ام بود، من میرم پایین توام سعی کن زودتر بیای.

با خروج ایمان پاک کنی از روی میز برداشتم و تیک جلوی اسم امید رو پاک کردم و با

خطی درشت روی همون برگه نوشتم امید مرده، خیلی وقته که مرده.

جمله م رو که نوشتم صدای در اومد و باز ایمان بود که انگار چیزی رو به خاطر آورده بود:

-راستی در مورد کارتم جدی فکر کن.

ایمان این رو گفت و من فکر نمی‌کردم فردای همون روز طی اتفاقاتی من تو ماشین الوند

درست بعد از اتمام بک روز کاری نشسته باشم در حالیکه مقصدمون جایی باشه که حتی تصورش

رو هم نمی‌کردم.

الان اینجا بودم چون صبح رو در تصمیمی دوباره برای ادامه ی کار آغاز کرده بودم، این

تصمیم از اون تصمیم های بی دلیل بود و من الان اینجا بودم تا همراه الوند به مزرعه ی رامبد بریم

-مشکلی پیش اومده

زیر نگاه مستقیم سر بلند کردم و چشمان پرسوالمو به چشماش دوختم.

-چرا باید بریم پیش رامبد؟

-چرا انقدر نگران شدی؟ همیشه به استقبال حادثه میری؟

با هجمه ی استرس چنگ زده به قلبم سخت و بی رمق لب باز و بسته کردم: انقدر

ناکھانی میکید باید بریم پیش رامبد قلبم خالی میشه.

صدای بلند نفس کشیدنش رو شنیدم و کلافه سر تکان دادنش رو: خوب من بد گفتم،

امروز دایی خواسته بره کودا رو ببره واسه رامبد که مامانمو یاسی و عمه مینام و پدرت همراهش

میرن تا آخر شب برگردن...

-وسط حرفش پریدم: یاسی بهم زنگ زد و گفت که قراره برن پیش رامبد فقط ما...چرا

باید..بریم؟

-عجله نمیگردی داشتیم میگفتم

لب گزیدم زیر نگاهی که رنگ خشم گرفته بود : موقع برگشت ماشینشون خراب شده

زنگ زدن برم کمکشون ، فکر کردم تو تنهایی نمیتونی بری خونه گفتم تو رو هم با خودم ببرم ،

یعنی اون مرده گفت بابات سفارش کرده حواسم بهت باشه .

لب تر کردم با نوک زبانم : کدوم مرد ؟

-یکی از کارگرای رامبد تونسته بود جایی رو پیدا کنه که موبایل اتن بده اون بهم خبر

داد .

-راست گفته ؟

سری تکان داد : خدا کنه راست گفته باشه ، هرچی زنگ زدم هیچ کدوم اتن ندادن ، یه

حساب سرانگشتی کردم دیدم صبح رفتن و تا قبل از تاریکيه هوا باید برمیکشتن ، هرچی فکر

کردم به این نتیجه رسیدم میریم تا اونجا اگه بودن باهم برمیکردیم اگرم نبودن دوباره برمیکردیم

اتفاق خاصی نمیفته فقط من الان واقعاً نگرانم .

نکران بود و این در رفتار و حالات چهره ش به وضوح معلوم بود ، ماشین رو تند و به

صورت کج کنار جدول خیابان پارک کرد و شتابزده و بدون خاموش کردن ماشین تنها با توضیح

الان برمیکردم پیاده شد ، نگاهم رد رفتنش رو تعقیب کرد با گامهایی بلند وارد داروخانه شد
چند لحظه منتظر این سمت و ان سمت خیابان رو نگاه کردم و باز کلافه چشم دوختم به
درب داروخانه اما انگار این در طلسم شده بود ، شیشه رو پایین کشیدم ، بلاخره درب داروخانه
باز شد ، چشمام رو تیز کردم براب دیدن ادم خارج شده ار داروخانه ، با دیدن زنی که عصبی
بیرون اومد پوفی کشیدم، زن به سمت ماشینی پارک شده جلوی ماشین الوند حرکت کرد و با تند
خویی سر راننده فریاد زد

-میگم خودت برو ، نمیدونی اون تو چه بلوایی شد ، یه مرده اومد تو نمیدونم قرص چی
چی خواست داروخانه ای بهش گفت تا نسخه نباشه نمیدم مردم عصبانی شد و حسابی دعوا شده

-ای بابا از این معتادا ، لابد مسکنی چیزی خواسته دردش اروم شه.

زن سوار شد و ماشیم ، مرد عصبی میتونست الوند باشه ، مردی که زود عصبی میشد و
داغ میشد از کوره ی این عصبانیت ، نگران پاهامو تکان دادم ، دلم داشت زیر و میشد از
احتمالاتی که داشت تو ذهنم معادله میساخت ، نگاه به سوییج روی ماشین انداختم و نگاهی
دویاره به درب داروخونه دل اشوبه رهام نمیگرد ، نگاه انداختم به سوییج و چشم بستم ، دل به
دریا زده ماشین رو خاموش کردم ، سوییج رو برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین وارد داروخانه

شدم ، صدای داد و بیداد مردی میومد ، نگاه چرخاندم و با دیدن مردی با روپوش سفید جلوتر

رفتم ، الوند داشت توضیح میداد!

-شما میگی واسه قرص قلب باید نسخه بیارم خب ندارم عجله هم دارم حتماً باید قرص

بخرم مادرم حالش بده ، چرا متوجه نمیشی ؟

-این باز یه من گفت نفهم.

-چرا حرف تو دهان من میداری ، من کی غین حرفو زدم.

باز هم جلوتر رفتم و کنار الوند ایستادم ، الوند قرص قلب میخواست و مسئول داروخانه

امتناع میکرد ، این چیزی بود که از صحبت‌های مابین اونها دستم اومد ، نگرانتر چندبار اسمش رو

صدا زدم اما متوجه من نبود ، دستم رو بلند کردم و پشت پیراهنش رو کشیدم با نگاهی تند به

سمتم برگشت ، یا دیدنم اخمهاشو تو هم کشید:

:اینجا اومدی چیکار ، برو الان میام.

چشمای نگرانش بهم جرات دخالت داد رو کردم سمت همون مرد سفید پوشی : نه

ترامادون میخوایم نه کدیین و نه مرفین و نه هزار تا داروی مسکن با مصرف اعتیاد ، همون داروها

که فت و فراوان میدید به مشتری و صد درصدم میدونید مشتریتون معتاده ، میدید بیشتر بگشه

به شماچه ، شما سودشو میبرید ، ولی ما یه بسته قرص قلب میخوایم واسه یه بیمار قلبی که

قلش بنده به خوردن همون قرصاس ، اگه قلب شما نبض زدن یه قلب دیگه براش مهم نیست

باشه اما تو رو خدا حداقل این وظیفه شناسی رو در قبال اون معتادای وابسته به قرص داشته

باشید.

یک تمنا تو نگاهش بود یک حال زار ، شجاع شده بودم جرات دادم به خودم قدرت دادم

به دستام سر استینش رو کشیدم تا درک کنه بهتره بریم ، لب باز کردم : درک میکنم که نگرانید

ولی بهتره بریم خونه داروهاشو ببریم.

نگاهم کرد : فکر کردم اونجوری دیر میشه.

دستم رو جدا کردم و جلوتر حرکت کردم اما چند قدم برنداشته بودیم که دکتر نزدیکمون

شد و بسته ی قرص رو مقابل الوند قرار داد ، متاسفم ارومی که گفت رو شنیدم و الوند با پرداخت

پول قرص از داروخانه خارج شد ، سوییچ رو به الوند دادم قرص رو گرفتم و توی کیفم انداختم

حرکت ماشین تو سکوت جاده خسته کننده بود و رفتار این مرد عصبی ترغیب کننده:

چرا انقدر زود عصبی میشد؟

**کلافه ی جنگی به موهاش زد و جوابی نداد ، نگاهی به چهره ش انداختم ، شاید دویاره
عصبیش کرده بودم و این رو اشفتگی رفتارش نشون میداد :یه زنگ میزنید ببینید اتن میدن**

شاید تا حالا اومده باشن .

**الوند گوشیش رو از داشبورد بیرون کشید و صفحه ش رو باز کرد و مقابلم قرار داد بگیر
خودت زنگ بزن .**

روی صفحه ی لمسی گوشی ...دست کشیدم ، درک کردم الوند نخود سیاه دستم داده ،

شماره دایی حبیب رو گرفتم اما در دسترس نبود

-در دسترس نیست .

شماره ی مامانمو بگیر به اسم مامان سیو کردم یا زندایی شعله اونم به همین اسم زندایی

شعله حفظ کردم .

شماره ها رو گرفتم اما در دسترس نبودن ، شماره بابا و یاسی رو هم گرفتم ، شماره بابا یه

اسم افشار زمانی ذخیره شده بود و شماره ی یاسی هم به اسم یاسمن زمانی ، میون اون ببحوحه

به ذهنم رسید شماره من زوبه چه اسمی ذخیره کرده ، کنجکاور تو قسمت ر لیست مخاطبین ،
دنبال اسم رامش زمانی گشتم اما انگار اسمم رو ذخیره نداشت ، اخمهام به انی در هم رفت ، حتی
ارزشی یک ذخیره کردن اساسین مخاطباشو نداشتم.

-چی شد ؟

گوشی رو به سمتش گرفتم و با همون اخم گفتم : هیچ کدوم اتن نمیدن .

با مکثی گوشی رو گرفت و توی داشبورت گذاشت : چیزی شده ؟!

سوال امیخته با تعجبش رو شنیدم و به گفتن یه هیچی سردی اکتفا کردم و الوند ترجیح

داد درس مثل من سکوت کنه ... نزدیک به دوساعت میشد که بی وقفه رانندگی میکرد و تنها

صدای شنیده شده موسیقی بی کلام و ملایمی بود که در فضای اتومبیل پخش میشد ، فضای

مایین ما زیادی سرد و کسل کننده بود ، نگاهی به چهره ش انداختم ، سنگینی نکام رو فهمید که

به سمتم برگشت ، معذب شده بودم اما سمت نگاهم تغییر نکرد .

-فکر کنم یه بار دیگه زنگ بزنیم .

در حال حاضر مشترک « گوشی رو به سمتم گرفت و من دونه دونه شماره ها رو گرفتم

دیگه داشت « مورد نظر در دسترس نمی باشد ، تماس شما از طریق پیامک ارسال خواهد شد

حالم از این عبارت بهم میخورد.

گوشی رو پس دادم و اروم لب زدم : گی میرسیدیم.

ته صدام خس خس میگردد و لرزش داشت.

الوند نگاه کوتاهی به صورتم انداخت : یه ساعت دیگه.

-خیلی دوره که ، نمیشد نزدیکتر مزرعه میخرید.

-اونجا که یه مزرعه ی معمولی نیست در واقع یه باغ خیلی بزرگه یه جورایی نصف انگور

کارخونه ی مارو تامین میکنه.

-پس باید خیلی بزرگ باشه.

-سروتهش معلوم نیست ...

-اهان باید جای جالبی باشه.

-وقتی برسیم دیگه هوا کامل تاریک شده ، فرصت نمیشه ببینی اما احتمالاً دوازدهم و

سیزدهم ببینی.

ذوق زده دستهامو بهم زدم : وای حتماً انگورای خوشگل و خوشمزه ای داره ، من حتماً از

انگوراش میخورم

الوند با تعجب به سمتم برگشت و ابرویی بالا انداخت : اره انگورای بهاری خیلی خوشمزه

ن ، نه اینکه بهارم فصل انگوره.

لحن کناکنایه امیزش رو شنیدم و لب گزیدم اما اینبار کمی گستاخانه جواب دادم : یه

لحظه یادم رفت ، ادمم دیگه اشتباه میکنم ، شما خودتون تا حالا اشتباه نکردید.

-چی بگم ؟

-این لحن حرف زدن یعنی دارید مسخره م میکنید ؟

-حالا چرا انقدر عصبی ؟

-کی به کی میگه عصبی ، شما خودتون زودتر از همه عصبی میشید.

با چشمانی برزخی نگاهم کرد ، اب دهانم رو قورت دادم ، بی شک روی این جمله حساس

بود که با شنیدنش حالش بد میشد ، از ترس دست به سینه زدم و به روبه رو خیره شدم ، تو

تاریک و روشن هوا چشمم افتاد به جسم شبیه تن یک انسان روی زمین ، ترسیده از چیزی که به

ذهنم تلنگر میزد رو کردم سمت الوند: اوووون چیه؟

الوند نگاه از اشاره دستام گرفت و متعجب به جاده چشم دوخت: جسده؟!!

همین حرف برای به رعشه درآوردن تمام بدنم کافی بود، و با ترمز وحشتناک الوند

نزدیک جسد حالت تهوع هم به حس هام اضافه شد،

الوند نگاهی به چهره ی رنگ پریده م انداختم: خوبی تو؟ نترس برم ببینم شاید هنوز

زنده باشه بشه براش کاری کرد تو از ماشین پیاده نشو.

الوند رفت و نگاه نگران من تمام حرکاتش رو زیر نظر داشت، روی سر مرد ایستاد چشمام

هوز میخ حرکات الوند بود که متوجه نزدیک شدن مردی به سمت الوند شدم، دهان باز کردم تا

الوند رو متوجه ی وجود اون مرد کنم، اما دستی روی دهانم قرار گرفت و پلک چشمام روی هم

افتاد.

با حس سردرد شدیدی که داشتم چشم باز کردم و سرم رو بالا گرفتم، تو تاریکی هوا

چشم چشم و نمیدید کمی تو جام جابه جا شدم و به خاطر گرفتگی کلوم چند سرفه ی محکم

زدم.

-به هوش اومدی ؟

با صدای الوند ترسیده ، دستم رو روی قلبم گذاشتم : شما اینجا چیکار میکنید ؟

-حالت خوبه ؟ ما باهم تو ماشین بودیم که با دیدن جسد یه ادم من پیاده شدم.

به مغزم فشار آوردم و با یادآوری اونچه که اتفاق افتاده بود هیج بلندی کشیدم : اون جسد

...منو بیهوشی کردن ؟!

جمله ی سوالی رو با تعجب بیان کردم : وقتی رفتم رو سر جنازه ، یکدفعه بلند شد یه کم

ترسیدم تا خواستم کاری کنم یکی از پشت دستامو گرفت و بیهوشم کرد.

-یعنی جسد نبود ؟

-نه انگار یه تله بود ، اما نمیفهمم چرا ؟

نگاهی به دور تا دورم انداختم ، هیچ چیز قابل دیدن نبود تا بفهمم بند کدوم خراب شده

ایم ، با حالی زار و ترسیده سر بلند کردم : کی مارو اینجا آورد ؟

-نمیدونم چشم باز کردم اینجا بودیم.

-ساعت چنده ؟

الوند نگاهی به صفحه ی ساعتش که تو تاریکی شب روشن بود انداخت ، همین یه ذره نو

هم امید بخش بود :دو بعد از نیمه شبه.

فریاد بلندی کشیدم : ما چند ساعته اینجایم ، بابا و یاسی نگران میشن.

-میدونم ، مامان من حالا کلی نگرانه.

یاد قرص ها افتادم ، الوند گفته بود مادرش قرص نبرده و به قرصها نیاز داره دستپاچه

پرسیدم:

-بدون قرص چیکار میکنه ؟

-متوجه نشدی ؟ اینا همه شی یه نقشه بود فکر نکنم واسه اونا مشکلی پیش اومده باشه ،

یعنی امیدوارم که پیش نیومده باشه.

-از شدت سرمای هوا تو جام جابه جا شدم : کسی نمیاد سراغمون ؟

-از لحظه ای که به هوش اومدم دارم تلاش میکنم اما انکار هیچکی نیست.

دوباره به خودم لرزیدم ، حتی صدام هم به شدت میلرزید:

-باید چیکار کنیم ؟

-شاید بهتره تا صبح صبر کنید.

با صدای اروم گفتم : تا صبح من از شدت سرما میمیرم.

الوند نور ساعتش رو توی صورتم انداخت ، هاله از چهره ش رو میدیدم.

-اره سرده ، بذار یه نگاه کنم بینم چیزی پیدا میکنم.

از جا بلند شد و با استفاده از نور ضعیف صفحه ی ساعتش نگاهي به اطراف انداخت:

هیچی نیست.

صدای تند نفس کشیدن ها روو شنیدم که داشت به سمتم نزدیک میشد و شی ای نرم از

جنس پارچه روی شونه م قرار گرفت سر بلند کردم اما جز هاله ای محو از تنش چیزی دیده

نمیشد

-این چیه ؟

-گرمته ، گرمته

روبه روم نشست و دو طرف کت رو نزدیکم کرد ، برخورد هر دو نفس هاش صورتم و رو گرم

کرد و صدای تپش های قلبم شدت گرفت و چشمام از همیشه دقیق تر شد برای دیدن حالت

چهره ش اما تنهت سیاهی مطلق نصیبم شد.

-ممنون.

حرفی نزد و کنارم نشست ، اون کت کوتاه واسه کم کردن سرما کافی نبود ، به ناچار تنم

کردم اما هنوز هم سردم بود ، سعی کردم با فکر و خیال به هر چیزی غیر از سرما ، اروم شم اما

چیزی نگذشت که پلک چشمام روی هم افتاد و به خواب رفتم.

با تابش نور شدیدی روی چشمام پلکهامو باز کردم ، چشمای ریز شده م با دیدن چهره ی

الوند کامل باز شد با دیدن سری که روی شانهِ ی الوند قرار داده بودم معذب شدم و تند عقب

کشیدم اما دست حلقه شده دور کمرش باعث شد خیلی نتونم عقب گرد کنم ، الوند با دیدنم

متوجه ی حالم شد.

اروم دستش رو باز کرد

-خیلی تگون میخوردی مجبور شدم...

وسط حرفش پریدم و با صدایی که انکار از قعر چاه شنیده میشد لب زدم : معذرت میخوام

نباید میخوابیدم.

کمی فاصله م رو بیشتر کردم و الوند از جا بلند شد ، پیراهن استین کوتاه تنش توجهم رو

جلب کرد و بلافاصله نگاهم رو به سمت کتی که به تن داشتم چرخاندم ، کت کتان مشکی رنگ

الوند تو تنم زار میزد ، معذب کت رو بیرون کشیدم و به سمتش رفتم .

کت رو مقابلش قرار دادم : ممنون ، میدونم سردتون شده .

لبه‌اش کمی باز شد ، شاید میخواست تظاهر کنه به خندیدن اما موفق نبود : بذار فعلا رو

شونه ت باشه ، من که اصلا سردم نیست

وقبل از حرفی از طرف من کت رو گرفت و روی شونه م گذاشت ، حالا چهره ش رو می

دیدم ، احساس کردم لحظه ای از شدت هیجان این نزدیکی قلبم ایستاد و دوباره نبض گرفت ،

اون هم تند و دیوانه وار...

نگاه الوند روی صورتم بود نگاهم من روی صورتش...

با باز شدن ناگهانی و پر شدت در ، دستپاچه شده نگاهمون به سمت در چرخید و ناباورانه

روی چهره ی زنی که در استانه ی در ایستاده بود ثابت ماند...

دو مرد چهار شونه با هیکل های درشت کنارش ایستاده بودند ، نگاهم از رد خط چاقوی

روی صورت یکی از مردها دوباره به چهره ی جدی بهاره چرخید ، تو شوک دیدنش زبونم بند

اومده نتونستم کلمه ای حرف بزنم ، به سختی سر چرخاندم سمت الوند ، بهت چشماش حالش رو

نشون میداد ، اما اون قبل از من به خودش اومد : تو... اینجا...؟! جریان چیه ؟

صدای کفش پاشنه دار بهار رو پارکتهای کف اتاق پیچید و به نزدیکمون رسید ، نگاهم رو

تک تم اجزای صورتش چرخید ، صورتی که کمتر از همیشه ارایش داشت.

-سلام.

صدای سلام گفتنش تو گوشم پیچید و از طرف من و الوند بی جواب موند.

-میدونم الان چه حسی به من دارید اما باور کنید منم هیچ کارم فقط پول گرفتم و دارم

در قبال اون پول کار میکنم ، امیدوارم درک کنید.

الوند عصبی غرید : درکت کنیم ؟ میفهمی چی میگي ؟ ظاهراً به اختلاس گند کردی و

حالام معلوم نیست به چه دلیل ما رو آوردی اینجا اونوقت به خودت میگي هیچ کاره.

خشم الوند بهاره رو هم ترسانده بود که ناچار چند قدمی به عقب رفت و کنار دو مرد

همراهش ایستاد.

-اقای یزدان مهر من فقط دستوراتو اجرا میکنم.

-پس بدم نمیاد بدونم چی منو فرض کرده بودید ، کی بهت گفته بود حسابا رو دستکاری

کنه ؟ قصدتون سر گرم کردن من بود ؟ چرا ؟

-هنوز خیلی بی تجربه اید من یه ادم معمولی بودم چی فکر کردید در مورد من ، اون

اختلاسا و اون پرونده سازیا همه ش یه بازی بود درست ، اما چراشو من نباید بگم ، خودشون

خیلی زود بهتون میکنم.

-یعنی چی ؟

لحظه ای حس کردم دیوارهای اتاق به لرزه در اومدن

-دادن نزن آقای یزدان مهر ، فقط اینو بدون با اومدن تو کار خونه و مدیریت اونجا خودتو

انداختی تو باتلاق ، خودتو درگیر ادمایی کردی که راحت سر میبرن.

-حرف الکی نزن.

بهاره پوزخندی زد : حرف الکی ؟ مگه خودت شاهد یکیشون نبودی

بهاره چند قدم از ادمهاش فاصله گرفت و نگاهش رو به سمت من تغییر داد : یادت میاد

روز اولی که اومدی کارخونه نزدیک بود یه ماشین زیرت کنه

با یاد اون روز اخمهامو تو هم کشیدم : اونجا قرار بود یکی حسابدار جدید شرکت و زیر

بگیره اون ، حتماً از خودتون میپرسید چرا ؟

قرار بود یک غریبه وارد محیط کارخونه شه ، کی میدونست اون غریبه ی سفارسی از

طرف خود الوند قراره چه کارهایی بکنه ، اونا تصمیم گرفتن این تازه وارد و بکشن چون ممکن بود

سر از کاراشون دذر بیاره ، همه چیز آماده بود اما چند دقیقه قبل از این اتفاق یکی خبر داد رامش

اونقدر حواس پرت هست که هیچ مشکلی براشون پیش نیاره

با این حرف بهار دستهامو مشت کردم : منظورت چیه ؟

-خب اونا گفتن تو دیوونه ای و خودتم خبر نداری چی از این بهتر واسه اونا ، تو خیلی

بهشون کمک کردی

بغض سنگینی به کلوم نشست اونقدر که نداشت حرف بزیم و از خودم حمایت کنم : فعلا

صبحونتونو بخورید ، بر میگردد و توضیح میدم که تو چقدر واسشون مفید بودی.

بهار به سمت در حرکت کرد و الوند فریاد زد : صبر کن ما تا کی اینجاییم ؟

بهار بدون اینکه به عقب برگرده گفت : تا هروقت که بهم دستور بدن شما اینجا بمانم

فردا شاید سال دیگه ، کی میدونه بالابیا چه تصمیماتی واسه شما دوتا دارن .

این رو گفت و بی مکتب به همراه دو مرد همراهش از اونجا بیرون رفت و من بهت زده مات

در بسته همونجا ایستادم .

-به چی نگاه میکنی رفت دیگه ؟ با توام کجایی؟

لب از لب باز نکردم و قدم از قدم برنداشتم ، الوند نگران نزدیکم شد : چت شده تو ؟

لحن کلافه ش بغض رو شکوند و صدای هق هقم بلند شد و بریده بریده گفتم: من دیوونه

م ..من ..باعث شدم ..اون علیه شما ...

بغض نداشت ادامه بدم ، الوند کلافه چنگی به موهاش زد:

-ببین من از روزی که اومدم تو کارخونه انقدر بازی خوردم که حد و حساب نداره چه تو

بودی چه نبودی اینا انقدر حرفه ای بودن که قشنگ بازی بدن ، وقتی انقدر راحت تونستیم سر از

کار حسابا و اختلاس در بیاریم شک افتاد به دلیم ، رفتم حسابارو نشونه یه حسابرس دادم چیزی

شنیدم که باور کردنی نبود اون گفت این حسابا رو کسی عمداً دستکاری کرده که سریع قابل

کشف باشه طوریکه حتی یه ادم معمولی م کشفشون کنه گفت هر کی اینکارو کرده فقط خواسته
ذهنتو از موضوع دیگه ای منحرف کنه ، اون موقع بود که فهمیدم یکی هست که نمیخواد من تو
این کارخونه بمونم چراشو نمیدونم ، شاید واسه اینکه میخوان خودشون مدیریت کنن شاید از من

بدشون میاد ، شاید ...نمیدونم هزار تا شاید تو ذهنمه

اروم شده بودم و داشتم با دقت به حرفهای گوش میکردم : حالا بیا صبحونه بخور که باید
انرژی داشته باشیم دیدی که گفت معلوم نیست تا کی اینجا بمانیم ، باید دنبال راه فرار باشیم که از
اینجا بریم.

به ارومی از جا بلند شدم و کنار سینی گرد و بزرگ استیل نشستم ، الوند هم درست رو به
روم نشست ، نگاهی به محتویات سینی انداختم ، نان و یک تکه پنیر و لیوانی اب ...

-چرا نمیخوری ؟

دست بردم و تکه ای نان جدا کردم ، بی دلیل دستام میلرزید و این لرزش محسوس بود ،
لقمه ای رو داخل دهان گذاشتم اما پایین نمیرفت ، لقمه ها رو با خوردن اب قورت میدادم ، به
سختی چند لقمه خوردم ، الوند قبل از من از جا بلند شد و دور تا دور اتاق خالی رو بررسی کرد و

کنار در ایستاد.

-هیچ راهی نیست ، جز همین در

نگاهی به درب چوبی انداختم : من فکر کنم اول باید بدونیم کجاییم تو چطور خونه ای ؟

-اره ولی چطور ؟

-من به فکری دارم...

-چی ؟

-باید بفهمیم بیرون از اینجا چه خبره ؟ شما نمیخواین در مورد سعید چیزی از بهاره

پرسید.

-سعید ؟!

-خب اره ، بهونه اونو بگیرد وقتی بهار اومد منم به بهانه ی دستشویی همراهش میرم

بیرون ، انسانیم دیگه بدون دستشویی که نمیشه.

خنده ی ریزی کردم ، الان چه وقته این حرف زدن بود ، ولی باید میگفتم چون واقعاً به

دستشویی نیاز داشتم.

-کلاً از سعید بدت میومد؛ ولی اشتباه میکنی من از بهاره در مورد سعید میپرسم اما نه به

خاطر اینکه بهش شک دارم چون میخوام بهت ثابت میکنم اون هیچ ربطی به این ماجراها نداره.

-خیلی دوست دارم بهم ثابت کنید اما مطمئنم در مورد سعید اشتباه نمیکنم از بهاره

بپرسید، زنش بوده، هرچند شاید اصلاً زنش نبود.

-شناسنشونو خودم دیدم

صدای فریاد الوند تو گوشم پیچید: از این صدای بلند واسه صدا زدن بهاره استفاده کنید

الوند بی اهمیت به من و با ضربه های محکم و وی در پی به درب کوبید، صدای زمخت

مردی باعث شد دست از ضربه زدن برداره.

-چته یارو...

-باز کن این لعنتی رو کار دارم.

-کارت چیه؟

-اگه ما بخوایم بریم دستشویی باید چی کنیم؟

-بذار برم خانم و صدا بزنم.

مرد رفت و لحظه ای نگذشته بود که صدای پایی به گوش رسید ، قفل در چرخشی خورد

و درب باز شد ... با دیدن بهاره بلافاصله به سمتش رفتم : میخوام برم دستشویی.

بهاره رو کرد سمت مرد : از این به بعد این در و باز بذار و راهرو رو قفل کن که بشه از

دستشویی استفاده کنن

-چشم خانم.

رو کرد سمت من : توی راهرو یه دستشویی هست ، دیگه زیاد مزاحم نشید

برگشت تا از اتاق خارج شه ، نگاهی به الوند کردم ، خیال گفتن نداشت ، اروم و با لحنی

ملتمسی گفتم : بگو.

-صبر کن.

بهاره به عقب چرخید : سعید چقدر توجریبان ماجراس ؟

هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشد ؛ خودت چی فکر میکنی ؟

الوند نگاهی به من انداخت : همه چیز زیر سعید بوده!

بهاره قهقهه ی بلندی سر داد : زیر سر سعید ؟!

سری تکان داد و بی هیچ حرف دیگه ای خارج شد ، الوند بلافاصله جبهه گرفت : دیدی

بهت گفتم.

-نگفت سعید بی تقصیر بوده.

-اره ولی نگفت بی تقصیر م نبوده.

-من سالهاست سعید و می شناسم چطور به خودت اجازه میدی بهش تهمت بزنی.

-خودتونم به اون شک دارید ، کی میتونه بهتر از اون انقدر دقیق از شما و زندگیتون خبر

داشته باشه.

-خواستی بری دستشویی یفرما.

چشم غره ای رفتم و بی حرف به سمت دستشویی رفتم ، احساس میکردم تمام تنم کثیف

شده ، دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم و به اتاق برگشتم ، الوند حتی نگاهم هم نکرد ، به

خیال خودش ازم دلخور بود ، به دوستش تهمت زده بودم و این اخمش اعصابمو بهم میزد

-چرا چشماتونو روی واقعیت باز نمی کنید.

الوند عصبی داد زد : تموم میکنی یا نه ؟

-نه چون جسم میگه سعید یه ادم عوضیه که...

هنوز جمله م رو کامل نکرده بودم که در به شدت باز شد ، با دیدن چهره ی خونسرد

سعید ، ترسیده دستم روی دهانم گذاشتم.

-سعید...

سعید اروم به سمتم اومد

-داشتید در مورد من حرف می زدید ادامه بده قشنگ حرف میزدی ، طنین صدات به دلم

میشینه ، ولی سعی کن از جمله های قشنگتری استفاده کنی ، حیف این صدا نیست.

اب دهانم رو قورت دادم و به الوند نگاه کردم که به سمت سعید خیز برداشت : همه چی

زیر سرتو بود ؟

همون دو مرد هیگلی قبل از اینکه دست الوند به سعید برسه دستاشو محکم و از پشت

گرفتن ...و دست رو دهانش گذاشتن تا حرفی نزنه

نگاه سعید باز به سمت من چرخید ، با چشم هرز رفته ای روی اندام بدنم حرکت کرد ،

نیشخندی که به لب داشت حالم رو بد میکرد

-لازم شد عوضی بودنمو نشونت بدم

در فاصله ای نزدیک کنارم قرار گرفت : نه... خوشگلی... ارزششو داری...

صورتش رو نزدیکتر آورد و به لبهام خیره شد ، عقب عقب رفتم و به دیوار چسبیدم ،

وحشت زده به چشماش خیره شدم ، اون میخواست چیکار کنه ؟ نزدیکتر شد ، عصبی بغض کردم

و دستای مشت شده مو باز کردم و بالا اوردم و روی صورتش سیلی محکی زدم.

سعید عقب کشید : وحشی ، حیف که هنوز باهاتون کار دارم وگرنه ...اما خب بعد از کار

حالتو حسابی جا میارم ...قیافشو قول میدم به توام خوش بگذره.

ابن رو گفت و به سمت در رفت : راستی الوند جان ممنون که انقدر بهم اعتماد داشتی ، تو

ادم خوبی هستی.

نگاهی به چشمای به خون نشسته ی الوند انداختم ، همچنان در حال تلاش بود تا از دست

دو مرد خلاص شه اما بدون شک زور اون دو مرد می چربید به زور الوند.

سعید خارج شد و دو مرد الوند رو رها کردن ، صدای فریاد الوند تو کل اتاق می بیچید و

به سعید بد و بیراه می گفت اما هیچ کس توجهی نداشت و تنها با فریادهاش منو به هم ریخته تر

میگرد

چند قدم برداشتم و به سمتش رفتم ، سعی کردم ازش بخوام اروم شه اما اهمیتی نداد ، از

پشت پیراهنش رو کشیدم و با صدای بلندی داد زدم : بسه دیگه .

تند به سمتم چرخید ، تعادلش و از دست دادم و نقش زمین شدم ، الوند با دیدن وضعیتم

دست از فریاد کشیدن بیهوده برداشت ، سعی کردم روی زمین بشینم : به جای این همه عصبانیت

چرا نمایان درست فکر کنیم باید چه غلطی بکنیم .

با اینکه درد داشتم اما منم صدامو مثل خودش روی سرم انداخته بودم و همین باعث

تعجبش شد : باورم نمیشه سعید ...

-دیگه دنبال باور نباشید ، حقیقتو که دیدید الان فقط دنبال راه حل باشید .

-من الان فقط دنبال چرای این جریاناتم ، چرا ???

دوباره سعی کردم از جام بلند شم اما قبل از تلاش دوباره م دست الوند به سمتم دراز شد

، با یک دست دستم رو گرفت و با دست دیگه شونه م رو و کمک کرد تا بلند شم ، شرم داشتم از

این همه نزدیکی و این حس لذت بخشی که از کنار الوند بودن میشد ، سخت سرم رو بالا اوردم ،

متوجه شدم نگاهش رو لبهام ، نگاهم رو که دید عصبی مشتکی به هوا زد و عقب رفت .

سه روز بود که توی جای ناشناس و به دلیلی که هنوز معلوم نشده بود و تو مشت دو تا

ادم به ظاهراً آشنا اسیر شده بودیم ، سه روز بود تنها درب این اتاق واسه ناهار و شام و دادن پتو

باز شده بود ، الوند بی قرار تر از من معطل مونده بود چه کنه ، اسارت تو چهار دیواری بسته

خفگی داشت و دل مردگی و دلتنگی ، دلتنگیه خونواده م ، الان پدرم تو چه حالی بود ؟ یاسی

چقدر نگران بود ، خاله و بقیه هم بخشی از دلمشغولیهای من بودند.

-باید یه کاری بکنیم اینجوری نمیشه.

بی رمق سرم رو بالا اوردم و بی جون لب زدم : اره ، اینکه در و بشکنیم یا اینکه یه جوری

او در و باز کنیم.

الوند نگاهی موشکافانه به در انداخت:

-قفلش پیچیه ، اگه بشکنیمش سر و صدا میکنه ، خدا میدونه جز اون دو تا غول و سعید و

بهاره چند نفر دیگه م تو این ساختمون باشن ، ولی اگه یه چیز نوک تیز مثل چاقوی میوه خوری

گیر بیاریم و بتونیم پیچا رو باز کنیم...

-چاقو از کجا بیاریم.

الوند دستی زیر چانه ش کشید : نمیدونم

-یه بار دیگه با سعید حرف بزید شاید بگه منظورش از این کارا چیه ؟ اخه شما رو واسه

کارخونه تون آوردن من چی ؟

-الان باهش حرف میزنم و شاید بشه غیرمستقیم یه چاقو گیر بیارم

اما با باز شدن ناگهانی درب هر دو نگاه به در دوختیم و چهره ی سعید که با لبخندی

مودیانه در چار چوب در قرار گرفت ، بلافاصله نگاهش رو به من دوخت : حالت خوبه ؟

اخمامو تو هم کشیدم : اخم میکنی خوشگلتر میشی .

الوند عصبی غرید : حرف دهنتو بفهم .

-صداتو بالا ببری بازم دستو دهنتو میندم پس حرف نزن .

-فقط توضیح بده جریان چیه ؟ ما تا کی اینجاییم ؟

-امروز و فردا مرخصی الوند جان زیاد سخت نگیر ، نترس منظورم اینه ازادت میکنم بری

خونه تون واما دلیل اینجا بودنت...

چند قدمی به جلو برداشت : خب منو تو دوستای بچگی هم بودیم اینو که یادته ، بعد از

مرگ پدرت خونتون رفت تهران ، همیشه بهم زنگ میزدی تو دوست خوبی بودی و با تماسات به

این دوستی ادامه دادی ، دیپلم که گرفتم از سر فقر درسو بی خیال شدم رفتم دنبال کار وقتی

فهمیدی گفتم با یکی از سهامدارا حرف می زنی منو استخدام کنن ، مرا متو می شناختم

میدونستم این کارو میکنی و اینکارو کردی ،

حقوق کارخونه حتی در حد بخور نمیر نبود کلی بدبختی رو سرم بود که کفافشو نمیداد یه

روز یکی اومد سراغم و گفت کمکش کنم و تو کارخونه رابط گیر بیارم واسه پولشویی ، تعجب

کردم چرا اومده سراغ من گفت فقط میخوام مزه ی دهان صاحب کارخونه ها رو بفهمم ، پیشنهاد

رقم بالایی داد حرص و طمع جلوی چشم بود نمیشد از اون پول گذشت ،

رفتم یواش یواش رو مخ سهامدارا ، اونا خورده سهام داشتن میگفتن سهام اصلی مربوط

به یزدان مهر و احتشام ، گفتن شماها برگشت ندارید و اونام راضی از مبلغ پیشنهادی تن دادن به

اینکار ، همه چیز خوب بود کنار تولید سر که که پول ناچیزی در میاورد ما داشتیم راحت پول

کنده میذاشتیم تو جیب ، احتشام

همه راضی از این سود بودن ...تا اینکه یهو سرو کله ی تو پیدا شد ، سهامدارا میگفتن اگه

بفهمی قبول نمیکنی از ذاتت که ممکنه به بابات رفته باشه گفتن ، گفتن اون چقدر تو کارش مقید

بوده ، فکر کردیم یه جوری باهات راه بیایم اومدم باهات حرف زدم تو حرفات دنبال کشف

عقایدت بودم اما تو زیادی دنبال پاکی بودی ، دنیای ارمانیگر دیم ای که حال من یکی رو بد
میگرد ، تصمیم گرفتیم کله پات کنیم دزدی کردیم از کارخونه که کم بیاری اما موندی ، یه سری
از املاکتو فروختی که جبران شه ، خب یه حُسنی داشتی زیادی کنجگاو نبودی همه م که با ما
هماهنگ بودن جز سرمدی که نفهمیدم چطور متوجه ی کارامون شد و خواست بهت بگه ، بیچاره
عمرش خیلی کفاف نداد یه ماشین زیرش گرفت و مرد اما عوضی همه ی حسابا رو تو سیستم
نوشته بود ، تمام حسابا رو پاک کردیم و ویندوز و عوض کردیم تا هیچ اطلاعاتی تو کامپیوتر
نباشه ، بعدشم با اون نقشه ی حساب شده همه چیز و انداختیم گردن رامش تا تو فکر کنی اون
باعث شده اطلاعات پاک شن ، وقتی گفتم مامانت یکی رو جای سرمدی پیشنهاد داده ترس
ورمون داشت خواستیم دخل اونم بیاریم که حسابدار بعدی ام از طرف ما باشه ، اما وقتی فهمیدم
رامش بی خطر ه سعی کردم راننده رو در جریان بذارم اما راننده ی لعنتی گوشه رو بر نمیداشت
اینه که به محض استارت راننده تو رو در جریان گذاشتم و بهت گفتم اون دختر رو نجات بده که
ماشین داره با سرعت میره سمتش و تو اینکارو کردی ، توی اروم نمیدونم چت شده بود که
داشتی تو حسابا سرک میکشیدی ، اطلاعاتی که خواستیم و وارد سیستم رامش کردیم اما

نفهمیدم اون سرمدی چطوری تونسته بود یه سی دی از تمام اطلاعات کپی کنه و زیر میز

بجسبونه ، وقتی رامش هول شد و میز و انداخت چسب سی دی ام باز شد و سی دی قاطی

وسایلیش شد ، شانس آوردیم که بهار فهمید

بهارو که می شناسی مثلاً زخم بود ، یه شناسنامه ی جعلی ساخته بودم و اسمامونو توش

نوشته بودیم...خب

حالا وقت سرگرم کردن الوند بود ، رامشم میتونست کمکمون کنه چون یه اخلاقه بامزه

داشت اونم دخالت کردن تو کار دیگران بود ، سی دی رو جوری تنظیم کردیم که همه چیز یه

اختلاس به نظر برسه یه جوری که راحت بشه فهمیدش و تو رو چند روز سرگرم کنیم که ماام

بتونیم آخرین پولشویی مون و انجام بدیم.

قهقهه ی بلندی سر داد و الوند سرش فریاد کشید: عوضی.

-فقر نکشیدی الوند جان که بدونی به خاطرش عوضی ام میشی.

-تو چطور تونستی من دوستت بودم

-داد زن به زودی ازاد میشی دیگه نه منو میبینی نه باقیه سهامدارا رو تو این چند روز

قرار بود تورو نگه داریم تا اونام سهامشونو بفروشن.

-خیلی پستی

داشتم تمام حرفهای سعید رو با خودم مرور میکردم ، بی اراده لب زدم : اونوقت من این

وسط اینجا چیکار میکنم ؟

-وقتی رفتید خونتون میفهمین ، البته واسه تو برنامه دارم

این رو گفت و خنده ی بلند و مشمز کننده ای سر داد ، لحظه ای احساس کردم شیطان

با وجود این مرد عجیب شده.

با خروج سعید نفس حبسی شده م رو آزاد کردم و وحشت زده سر خوردم روی زمین: باید

حتماً از اینجا بریم.

با گیجی سرم رو تکون دادم : همیشه.

-باید بریم میفهمی مگه نشنیدی چی گفت ، میخوای اینجا بمونی که ...منظورشو فهمیدی

؟

فهمیده بودم که تمام تنم میلرزید : منم میخوام برم.

صدام بغض داشت و رعشه : آگه اون بهم دست بزنه خودم و میکشم.

الوند ناباور نکام کرد و من نگاه ازش گرفتم و چشم دوختم به زمین ، دلخور بودم و به

خودم حق میدادم اون نباید انقدر از دوستش حمایت میکرد ، شاید کمی منطق مانع تمام این

مشکلات و سواستفاده ها میشد...

-گناه من فقط این بود که نمیخواستم نسبت به صمیمی ترین دوستم بدبین باشم.

-بدبینی با منطق فرق داره آقای یزدان مهر.

-اره خیلی ام فرق داره ، اما من قول میدم نذارم سعید بهت دستم بزنه ، یه حایی میشه

اشباهاتو جبران کرد توام دیگه نشنوم از خودکشی حرف بزنی.

-میتروسم.

-سرتو بیار بالا.

ترس و استرس نمیداشت تغییری تو موقعیتم بدم ، نگاهم هنوز میخ زمین بود ، الوند

کنارم نشست : نترس اونا هیچ کاری نمیکنن

بغضم شکست و دونه دونه اشک روی گونه م سرازیر شدم و با صدای خفه ای هق زدم.

-داری گریه میکنی؟

جوابش رو ندادم ، با دست چونه م رو بالا آورد و سری تکان داد : بهم اعتماد کن ، ما از

اینجا میریم بی اینکه اتفاق بدی بیفته.

چونه م میلرزید

-اگه بهم اعتماد داری سر تو بالا بیار .

نگاهم و بالا اوردم و به چشماش نگاه کردم ، نمیدونم چی تو چشماش بود ، بیشتر از

اعتماد یه نگاه خاص داشت.

-من امشب شده درو میشکنم و از اینجا میریم.

-سرو صدا میشه.

-فرار میکنیم ، خدا بهمون کمک میکنه به اون که دیگه اعتماد داری؟

سر تکون دادم : خوبه.

میدونستم فرار غیر ممکنه ایه اما به خاطر همه ی اعتماد و ایمانم به خدا با توکل به

خودش اسمش رو زیر لب زمزمه کردم تا راهی جلو پامون بذاره.

شب از نیمه گذشته الوند تصمیم داشت هرطور شده در رو بشکند ، کمی از در فاصله

گرفت و چشماشو بست اما قبل از اینکه بخواد به در لگد بزنه در باز شد

با دبدن بهار الوند دستپاچه شده عقب نشینی کرد ، بهاره تنها اومده بود بدون اینکه اون

دو مرد اینبار همراهش باشن و اروم در رو روسجی هم گذاشت و به نشانه ی سکوت دست روی

دهان گذاشت ، زیر نور مهتابی اتاق چهره ی ترسیده ش به وضوح مشخص بود:

-قراره فر داسب ازادتون کنیم ولی سعید دیوونه انگار واسه رامش خیالاتی داره واسه من

اصلا مهم نیست چون بعد اینکار قراره دیگه سعید و نبینم اما هنوز اونقدر نامرد نشدم که چشم

رو ابروی یکی ببندم ، من میرم و در و واستون باز میذارم ، اون دو تا غول تشنم خواب خوابن ،

نمیتونم در ورودی رو باز بذارم چون سعید فرداش شک میکنه اما یه پنجره توی هال هست که

میتونید ازش بپرید و برید توی حیاط ، ارتفاع زیاد نیست ، دقت کنید مشکلی پیش نیاد ، راه

پنجره رو مستقیم برید ماشینتونم داخله حیاطه برش دارین و برین .

بهاره بدون اینکه مجال صحبت به ما بده تند از اتاق خارج شد و ما رو تو بهت دلسوزیش

جا گذاشت ، اروم برگشتم سمت الوند : به نظرت راست میگه ؟

-نمیدونم.

-ولی من دوست دارم فکر کنم راست میگه.

-باید امیدوار باشیم.

-اره.

-پس معطل چی هستی بریم دیگه.

تند از جا پا شدم و از درب بلاز اتاق عبور کردیم ، هر دو مرد کنار درب به خواب عمیقی

فرورفته بودند و صدای خرو پفشون سیکوت شب رو می شکست ، پاور چین پاورچین خودمون

رو به پنجره رساندیم.

از پنجره نگاهی به پایین انداختم ، ارتفاع زیادی نداشت.

-میتونی پیری ؟

نگاه کوتاهی به الوند انداختم : اره مشکلی نیست ، بذار اول من برم.

لبه ی پنجره ایستادم و با کمک از خدا پریدم ، تو لحظه ی اخر پام بیچ خورد و روی زمین

افتادم ، اما با همه درد پیچیده تو نم سخت از جا بلند شدم و کمی از پنجره فاصله گرفتم ،

همزمان با پرش الوند به سمت جلو حرکت کردم ، درد پیچیده توی پام باعث میشد وقت راه رفتن

به سختی لنگ بزنم.

-چیزی شده ، چرا میلنگی ؟

لحظه ای باد نگاه سعید افتادم ، جون گرفتم واسه فرار : نه زودتر بریم.

تا رسیدن به ماشین مردم و زنده شدم از درد و با این وجود لب از لب باز نکردم ، دیدن

ماشین سفید تو تاریکیه شب نور امیدی بود تا با هیجان و تندتر حرکت کنم ، با رسیدن به ماشین

نفس راحتی کشیدم اما صدای فریادی باعث شد حال خوشم زود از بین بره.

-دیدمشون اونجان ...

میخ جایی که ایستاده بودم قدم از قدم برداشتم و با اراده ای تحلیل رفته تسلیم

قدمهای پشت سرم شدم و با دستی خشن به عقب کشیدم شدم : دختره رو گرفتم

جیغ خفیفی کشیدم و صدای تپش های قلب وحشت زده م به اوج رسید ، تلاش کردم تا

از دستای پر قدرت مرد خلاص شم اما ممکن نبود، با دیدن چاقوی ضامن دارش جلوی چشمام

دست از تلاش بی نتیجه برداشتم ، نگاهی به پشت سرم انداختم چرا خبری از الوند نبود ؟ صدای

روشن شدن ماشین رو شنیدم و از ترس فرار الوند به تنهایی دوباره جیغی کشیدم

مرد دوباره فریاد زد : پس کجا موندین ؟

اما صدایی از کسی شنیده نشد و مرد مجبور شد به عقب نگاهی کنه و تویه غافلگیری

مشتی زیر چونه ش خورد و نقش زمین شد ، با وحشت چند قدم به عقب رفتم مرد بلافاصله بلند

شد و چاقوی ضامن دارش رو مقابل الوند قرار داد ، الوند بی ترس لگد محکمی به به دست مرد زد

و چاقو روی زمین افتاد و با چوبی که نفهمیدم از کجا آورده ضربه ی محکمی به سر مرد زد و با

افتادن مرد روی زمین داد زد : زود سوار شو

حرکت نکردم رو که دید تند دستم رو کشید و همین باعث شد درد بیشتری احساس

کنم ،

سوار ماشین شدیم و با سرعت از اون محل دور شدیم .

از خستگی زیاد نفهمیدم کی خوابم برده بود که با صدای صحبت کردن الوند اروم چشم

باز کردم ، به درب ماشین تکیه زده و مشغول صحبت بود

-نه خوابه ، بگو مشکلی نیست

-گفت پولشویی میکردن ، با توجه به اینکه توام گفتم حساب کتابای سال قبل در امدایی

جز فروش محصولات کارخونه داشته منطقی میشد ، اینکه اونا پولای شرکت دیگه ای رو به عنوان

درآمد کارخونه قلمداد میکردن اما خب باز من قانع نشدم

-شانسی آوردیم این دختره وجدان درد گرفت و گرنه مجبور میشدم...

لحظه ای سرش به عقب چرخید و با دیدن چشمای بازم بلافاصله با گفتن بعدا زنگ میزنم

تماس رو قطع کرد.

-خوبی تو؟

سر تکان دادم ، در رو باز کرد و پشت فرمان نشست

-نزدیک شهریم ، زنگ زدم به خونواده خبر دادم

کردن خشک شده م رو تکانی دادم : تموم شب و رانندگی کردین؟

-زود خوابت برد!

-اره.

با چرخش کامل بدن به سمتم لب زد.

-ببین رفتیم خونه همه شنیده هاتو بگو جز این قضیه ی اخر ...

نفس ارومی گرفت و نگاهش رو تو چشمم انداخت

-من مو به موی حرفهای سعید و به خاطر دارم اون حرف اخرش که گفت وقتی بریم خونه می فهمیم تو چرا با من همراه شدی ، قصدشون از این چند روز دزیدنم رو گفتن اما نگفت تو کجای این قصه ای ...میتروسم از خوابی که دیدن میتروسم تعبیر قشنگی نداشته باشه ، میتروسم

تعبیرش بشه یه لکه ی ننگ یه بی ابرویی و رسوایی یه قصه ی تلخ..

نفسی کشید ، زمزمه اروم زیر لبشو شنیدم : خدایا چطور بگم ؟

-ادما حتی اکه نزدیکترین کساتم باشن احتمال بد قضاوت کردن دارن ، اینکه منو تو یه

مدت دور از خانواده بودیم ممکنه شبهه ایجاد کنه.

کیج حرفهایی که میزد ابرو در هم کشیدم : میخوام بهت بگم رسیدیم خونه بگو بهاره در

و باز کرده و مام فرار کردیم تو لحظه ی اخر یکیشون سر رسید که تو اونو زدی.

-چی ؟ من ؟ اخه اینا چه ربطی بهم دارن ؟

-قرار بود بهم اعتماد کنی ، من الان دارم از حرف و حدیثایی که ممکنه در آینده پیش بیاد

جلوگیری میکنم

باد سردی داخل ماشین پیچید ، هوا سرد و تردید موج نیزد تو سرمای هوای زندگی ...و

من نمیتونستم اتفاقات رو بهم ربط بدم و توجیه کنم

-یعنی اگه اونا بفهمن شما اون مرد و زدین ما بی ابرو میشیم.

متوجه جمع شدن گوشه چشمی شدم ، لب گزیدم به خاطر حرفی که زده بودم و بیشتر

شبيه طنز بود : ببین خونواده مون ممکنه الان با خودشون فکر میکنن من که هیچوقت

خونسردیمو نمیتونم حفظ کنم حالا چطور تونستم با حفظ خونسردی حساب اونو برسم و

خودمونم فرار کنیم ...اینه که شاید باورمون نکنن.

قانع نشده بودم اما حرفهاشو تایید کردم و اون با استارتی ماشین رو به حرکت در آورد.

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت و به چشمام نگاه کرد : اجازه بده بیشتر من حرف بزنم ،

واسه خودت میگم ممکنه هرکسی با دریجه ی خودش ما رو قضاوت کنه.

-چرا نمیریم پیش پلیس ؟

-بهنتره بریم خونه.

حرفی نژدم و بی حرف پیاده شدم ، باز هم تو راه رفتن مشکل داشتم و به خاطر نشستن

طولانی توی ماشین و نداشتن حرکت پاهام کاملا خشک شده بود به طوریکه نمیتونستم از جام

تکون بخورم.

-چرا پیاده نمیشی ؟

-نمیتونم پام تو حیاط پیچ خورد الان نمیتونم تکونش بدم.

-چطوری اونجا رو راه رفتی.

صادقانه گفتم : به سختی ، یعنی فکر میکردم دارم میمیرم.

الوند به کنارم اومد : همونجا بهم میگفتی کمکت میکردم ،

حرفی نژدم و الوند کمک کرد تا از ماشین پیاده شم ، شونه م رو به سینه ش تکیه داد ،

صدای تپش های اوج گرفته ی قلب هردمون رو میشنیدم ، از این همه نزدیکی حس خوبی داشتم

، یه گرمای لذت بخش زیر پوستم دوید

وارد حیاط خونه شدیم ، پدرم یاسی و بقیه توی حیاط انتظار اومدنمون رو می کشیدن و با

دیدنمون بلافاصله به سمتمون اومدن ، با سوالهای بی وقفه شون ابراز نگرانی میکردن و اجازه

صحبت کردن به ما نمیدادند، بالاخره با خواهش پدرم جمع ساکت شد:

بهتره بریم تو سر فرصت همه چیز و تعریف میکنن.

بعد از یه دوش آب گرم که با کمک و همراهی یاسی گرفتم، به سمت بقیه رفتم و الوند

ماجرایا رو بی کم و کاست تعریف کرد، جز قسمت آخر که یه تغییر کوچولو تو اصل ماجرا داشت:

-خدا روشکر سوییج ماشین روش بود و مام در و باز کردیم که سر و کله ی یکیشون پیدا

شد، من که از بس عصبی شده بودم مغزم از کار افتاده بود، مونده بودم چه کنم که رامش با یه

چوب زد تو سرش.

نگاه تحسین امیز بقیه به سمتم چرخید و من معذب و متعجب از این داستان خیالیه الوند

و برای فرار از واقعیت سر به زیر انداختم.

دایی حبیب نگاه از من گرفت: بهتره بریم کلانتری یه شکایت نامه تنظیم کنیم و بعدشم

بریم دکتر که پای رامش و ببینن ممکنه در رفته باشه

-شما برید بیمارستان من الان انقدرنگران کارخونه م که به هیچی فکر نکنم.

-درکت میکنم دایی جان ولی هر چیزی یه اصولی داره امروز جمعه س و کاری ازت

ساخته نیست فردا میری به اوضاع کار خونه رسیدگی میکنی ، منطقی عمل کن منطقی میگه الان

باید پلیس وارد ماجرا شه.

-پلیس چیکار میتونه بکنه مطمئناً اونا دیگه هیچ ردی از خودشون جا نداشتن.

-درسته دایی جان ولی باز اونا دستشون از دست منو تو باز تره حداقل میتونن جلوی

اتفاقات بد آینده رو بگیرن.

روی تخت نشستم و نگاهی به مچ بند طبی ای که به پام بسته شده بود انداختم ، دکتر

تشخیص داده بود مچ فقط دچار یه ضرب دیدگیه ساده شده و آسیب خاصی بهش وارد نشده

و کافیه چند روزی رو از همین مچ بند استفاده کنم.

ساخته و منتشر شده است (www. ia.Com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

-صبح بخیر ، بیدار شدی ؟

یاسی در حالیکه دستش رو دو گردنم انداخت و بوسه ای محکم به صورتم زد و این جمله

رو گفت.

-نه هنوز خوابم.

-بی مزه...

خندیدم ، باز من بودم و یاسی دلتنگیه روزهای گذشته و عجیب دوست داشتم امروز رو شادی کنم و برم تو جلد گذشته ام ، بی دغدغه ی زندگی کمی سر به سر گذاشتن یاسی که

همیشه سر به سر دیگران میذاشت مزه میداد

-خودت بگی خوشمزه ای ؟

-من فرق دارم اخی من یاسی ام جذاب و خوشگل حرف میزنم ، اینارو ول کن حالا بعدنم

میتونیم در مورد خوشگلیم حرف بزنیم ، از این مدت بگو.

به دستهای بالارفته ش نگاهی انداختم ، ذوق زده و با هیجان ادامه داد : یه دختر و پسر

جوون ، تو یه اتاق در بسته و تاریکی شب ...چیکارا میکردین ؟

تلاشم برای اخم کردن به بار ننشست و با اینحال تند تشر زدم : یاسی این حرفا یعنی چی

؟

-مگه دروغ میگم میچ پات ضرب دید بغلتم کرد ؟ جون من بگو تا کجا پیش رفتین.

-تا اونجاییکه خوردم زمین و میچ پام درد گرفت و اون اقا از بس دستم و محکم کشید که

پاهام بیشتر اذیت شدن.

یاسی قیافه ی متفکری به خود گرفت : والا ما چیزی دیگه ای دیدیم ، دیدیم شما تو بغل

اون اقاهاه بودین ، یه چیزی بگم ؟ من اصلاً باور نمیکنم تو انقدر شجاع بشی که بتونی یکی رو رو

بزنی اونم با چوب ، مرگ یاسی بگو جریان چی بود ؟

-دور از جون

-بگو دیگه.

در برابر اصرارش تسلیم شدم و واقعیت اتفاق افتاده رو تعریف کردم ، یاسی با دهانی باز

نگاهم کرد : وای چه با حال یعنی اون گفت تو زدیش اونوقت چرا ؟

به معنی ندانستن شونه بالا انداختم و یاسی غرق در فکر از جا بلند شد و هر چند ثانیه

یکبار نگاهی به من مینداخت:

-میگم نکنه اون منظور خاصی داره ، اینکه میخواد از تو جلو خونواده ش حمایت کنه ،

اینکه ممکنه بهت علاقه مند شده

-چی؟

-من فکر میکنم الوند عاشق تو شده.

-چرت نگو

-اخه معنی این کار چی میتونه باشه ؟ جز علاقه.

همین چند جمله و حرف کافی بود برای برانگیختن دخترانگی هایی م ، تلنگری شد برای رویا پردازی هام و خیال های دخترانه م ، خیالی که قشنگه ، گاهی برای احساسات دلیل نمیخواهی ، لازم نیست یکی بهت محبت کنه یا از دوست داشتنش بگه ، چیزی که مهمه قلبته ... قلبته که تعیین میکنه واسه کی تند تر بزنه ، برای کی زیباتر بتپه ... قلب محبت واقعی رو درک میکنه .
-کجایی تو ؟ داری به الوند فکر میکنی یعنی من تو رو شناسم دیگه هیچی .

-فقط میتونم بگم اصلا حالت خوب نیست .

تند از جا بلند شدم :اره باشه فرار کن

جواب ندادم : فقط احمق بازی در نیار ، الوند که برگشت برو در مورد امروز کار خونه ازش

پپرس انقدر دوست دارم بدونم مردا وقتی عاشق میشن چه مدله برخورد میکنن .

نیشخندی به لبخندش زدم و از اتاق بیرون رفتم .

تمام حرفهای اون روز خاله و مینا خانم و یاسی حول و حوش اتفاقات این چند روزه

میگذشت و مدام سوالاتی میپرسیدند که من به خاطر قول و اعتمادم به الوند تا میتونستم کوتاه

جواب میدادم.

از بین حرفهاشون فهمیدم اون روز و به پیشنهاد خاله به باغ رامبد رفته بودند و فقط کمی

کارشون طول کشیده و دیر اومده بودن ... تمام اون تماس فقط یه دسیسه بود که پلیس قول

رسیدگی و پیگیری داد و الوند مشکوک به هدف اصلی اونها دنبال دلیل ماجرای پیش اومده می

گشت ...

برای فهمیدن اتفاقات امروز کارخونه دل تو دلم نبود و مدام حسرت میخوردم چرا امروز و

نتونستم به کارخونه برم تا از نزدیک در جریان اتفاقات پیش اومده باشم...

با اومدن الوند مثل بقیه به حال رفتم و اون خیلی خونسرد از شرایط عادی کارخونه گفت و

اینکه با بقیه سهامدارا حرف زده و قرار شده پانزدهم فروردین توی جلسه ای شرکت کنن.

اما نمیدونم چرا من به این همه ارومی شک داشتم و تالباز کردم این حرف و به زبان

بیارم، زنگ در به صدا در اومد و چند ثانیه بعد رامبد وارد خونه شد و از همون جا و با صدای

بلندی داد زد : سلام بر اهل خانه.

و رو کرد سمت ما : امروز با بدبختی تونستم زنگ بزنگ که شنیدم شما دوتا رو دزدیدن

و با این حرف بلند بلند خندید : خدایی حالا منو می دزدیدن به چیزی ارزش داشتم ولی

اخه الوند به چه کار میومد ؟

یاسی از جا بلند شد و دست به کمر زد : اونوقت جنابعالی رو باید واسه چی می دزدیدن ؟

-خوشتیپی بیش از حد.

-اعتماد به نفست منو گشته ، به کم بیشتر خودتو تحویل بگیر .

-خودمم میدونم خودمو خیلی و اون جور که لایقمه تحویل نمیگیرم ولی چه کنم

-ملت ، بقیه هندونه میذارن زیر بغلشون تو خودت هندونه میذاری اونم هوارتا.

-ای بابا من نمیدونم چرا دارم با یه بچه کل کل میکنم.

یاسی عصبی جیغی کشید : خودت بچه ای ...

و دایی حبیب بلافاصله به حمایت از یاسی رامبد رو توییح کرد : الان به جای این بچه بازی

بهره به این فکر کنیم بعد از این همه حادثه ی تلخ یکم زندگی کنیم ، به کمم نفس بکشیم ،

نظرتون چیه ؟ مثلاً پس فردا سیزدهمه ک بهتره سعی کنیم یه روز خوب کنار هم داشته باشیم

-با حرف بابا موافقم، با من بیاین فردا رو بریم مزرعه سیزده بدر و اونجا باشیم، قبلنم

قولشو دادین منم قول میدم خوش بگذره.

یاسی بلافاصله وسط حرف رامبد پرید: همچی میگی مزرعه انگار کجاست، یه تاکستانه

انگوره که هیچ جذابیتی نداره.

-حالا کی گفت تو بیای ؟

-منم نگفتم قراره با شما بیایم ما مثل هر سال میریم کنار روخونه ی (...)، مگه نه بابا ؟

پدر لبخندی به چهره ی یاسی زد: اره بابا جان، ما مثل هر سال میریم اونجا.

و رو کرد سمت جمع: ما به رسم یه عادت چند ساله میریم اونجا و متأسفانه نمیتونیم

همراهیتون کنیم.

مینا خانم لبخندی زد: ما سالای گذشته با خانواده پدر الوند بیرون می رفتیم و این اولین

باره که بعد از سالها قراره جایی بریم، مزرعه تکراریه دام میخواد یه جای زیباتر از شهرم و ببینم

درست مثل گذشته، رامبد جان درسته قبلاً قول داده بودیم بیایم مزرعه ولی...

الوند مداخله کرد : ، عذر میخوام مامان وسط حرفت اومدم ولی منم دوست دارم به یاد

گذشته جاهای دیگه ی این شهر و بینم

یاسی که از نزاع با رامبد خسته شده و کنارم نشسته بودم سقلمه ای اروم به پهلو زد:

یکمم میخواد تو رو ببینه.

هیسی گفتم و با تایید دایی حبیب همه تصمیم گرفتن همراه ما به کنار روخونه بیان.

خاله به خاطر اسیب پام اجازه نداد تو جابه جایی وسایل کمک کنم و به خواست مینا خانم

تا مرتب کردن وسایل تو خونه ی اونا منتظر موندیم ، با ورود به خونه شون اولین چیزی که توجهم

رو جلب کرد همون تابلوی شعر به خط نازنین بود ، با حسرت نگاهی به خط زیباش انداختم و روی

اولین مبل نشستیم ، تمام انرژیم برای شروع سیزده بدری که واسه اولین بار قرار بود تو یه جمع

بزرگ برگزارشه به تحلیل رفت ، تو دو روز گذشته از هیجان امروز بند یک جا نبودم و اروم و قرار

نداشتم و ته دلم فوج فوج قند اب میشد و حالا...

-رامش جان چیزی شد؟

از خیال بیرون اومدم و لبخند بی جانی زدم.

- نه .. نه ...

- فکر کردم چیزی ناراحت کرده.

- نه خوبم.

مینا خانم لبخندی به صورتم پاشید : باشه ، من تا صدامون کنن برم از بالا چند تا لباس

گرم بیارم ، تو همین جا باش.

این قسمت ساختمونم درست مثل ساختمون کناریش دو طبقه بود و با رفتن مینا خانم به

طبقه ی دوم بی اراده از جا بلند شدم و به سمت تابلوی خط رفتم اروم از روی میز بر داشتم و

دست به شیشه ی شفافش کشیدم و دوباره متنش رو از سر خوندم.

-ازش خوست اومده ؟

وحشت زده از صدای الوند که درست پشت گوشم این جمله رو گفت دستپاچه شدم و

تابلو از دستم افتاد و هر تکه از شیشه ش به چند قسمت تبدیل و پخش زمین شد ، با جیغ

کوتاهی به خاطر افتضاح به بار آورده دستم رو روی دهانم گذاشتم و چشمام و خیره تکه های

شگسته کردم و گوشم رو برای هر فریاد و سرزنجی آماده.

-فکر کنم دیگه وقتش بود بشکنه.

با تردید و اروم اروم سرم رو بالا اوردم ، الوند خیلی خونسرد نگاه از تابلو گرفت : بعداً

جمعش میکنم ، پات چطوره ؟

لبخندی مصنوعی زدم : خوبم.

-خداروشکر ، الان برو بشین خیلی راه بری واسه ت خوب نیست.

اروم به سر جام برگشتم و فکرم رفت سمت خوب بودن این مرد و جمله ی یاسی تو سرم

پیچید ، الوند بهم علاقه مند شده و من چقدر از این تحلیل شاد بودم و تو قراره با دلم بلافاصله

این مهربونی رو پای همون علاقه ی خیالی گذاشتم : مامان کجاست ؟

-رفتن لباس گرم بیارن.

الوند تو جاش کمی جابه جا شد : تو این چند روز خیلی اذیت شدی و من واقعاً بابتش

متاسفم.

برای احساسات من این رفتار مهربانانه رنگ دنیایی میگرفت که پر بود از شادی ، دلخوشی

شادیهام لبخندی زدم : تقصیر شما نبود ، بهر حال پیش اومد.

کمی دست دست کردم : شما هنوز بهشون شک دارید ؟

-معلومه که شک دارم تازه این روزا دارم میفهمم بعضی از ادمها اونقدر بد میشن که واسه

رسیدن به خواسته هاشون از عزیزاشون بگذرن.

-یعنی چی ؟

-یعنی معادلات بهم خورده ی زندگی ، یعنی کله به خدا که چرا اینجوری شد ، نمیدونم

شاید من ناشکرم.

از حرفاش سر در نمیتوردم و با گنگی بهش نگاه کردم ، نگاه گنگم رو که دید لبخند نصف

و نیمه ای زد : فلسفه ی زندگی درک نشدنیه وای به روزی که اسیر چیزی بشی که مدتها سعی

کنی ازش فرار کنی ، وای به حالت...

سکوت کرد : چیزی اذیتون کرده ؟

-چیزی بود که خیلی وقت پیش ازارم میداد و حالا نمیدونم...

ادامه ی زیر لبی و زمزمه وار جمله ش رو نشنیدم.

نترحتیش دلم رو ریش کرد ، دنبال تغییر جونا مناسب پیش اوامده گفتم : منم از پس فردا

پیام سر کار ؟

-چرا پس فردا ؟ اگه پات اذیتت نمیکنه از فردا بیا.

با دست ضربه ی به پیشونیم زدم : نه که گفتید پانزدهم جلسه سی یادم رفت چهاردهم

کارخونه بازه ، انکار منم قرار تو جلسه شرکت کنم.

ظریف خندید و من جسارت خرج کردم و حرف دلیم رو به زبان اوردم : میشه منم باهاش ،

دوست دارم بفهمم سعید چه سوپرایزی تو کارخونه داره.

الوند نگاه عمیقی به صورتم انداخت : باشه.

با هیجان نگاهش کردم : وای ممنون.

عمیق تر خندید ، اما با یاد سعید هیجانم فروکش کرد و خجالت و زیر لبی گفتم: اگه

سعید باشه من ...

نگاهش به انی رنگ خشم گرفت : اون نامرد که اصلاً ازش خبری نیست ، یعنی فکر میکنی

بعد از اون اتفاق دور و بر من و کارخونه پیداش میشد، خب اونجوری که پلیس میگرفتش ، جرم

ادم ربایی کم جرمی نیست.

از سادگی ای که خرج کرده بودم ، لب گزیدم : حق با شماست.

الوند نگاهی به سمت پله ها انداخت : مامان چرا نیومد ؟

نگاه منم به اون سمت رفت : میاد.

-باید زودتر حرکت کنیم میرم دنبالش الان پدرت و داییم میان و...

جمله ی الوند کامل نشده که پدر با چهره ی خشمگینی در استانه در قرار گرفت و همون

نگاه خشمگینش رو به من دوخت : تو اینجا چیکار میکنی ؟ پاشو بریم.

متعج از خشم صدا و نگاه بابا اروم لب زدم : سلام بابا.

بابا یک چشم غزه ی اساسی زد و من تند از جا بلند شدم ، به کنارش که رسیدم اروم

شده بود و با لحن ارومی گفت : خوشم نمیاد با پسر جوون انقدر راحت حرف بزنی ، دیگه بی

غیرت نیستیم ، فردا پس فردا برات حرف در میاد ، بهتره بریم.

هضم حرفهای پدر مشکل بود و البته درک نشدنی ، اون خوب بود اما همیشه از اعتمادش

به ما حرف میزد و حالا همه ی این حرفهای با تردید گفته شده چه معنی ای داشت جز همون بی

اعتمادی مطلق.

مغموم و سر خورده جلوتر از پدر به بیرون رفتم و در عقب ماشین دایی حبیب و کنار

یاسی و خاله نشستم.

نگاه ناراحت یاسی مدام روی صورتم بود ، تمام حرفهای پدر و رو شنیده بود نه تنها اون

بلکه بقیه ی اعضای خانواده م اون حرفها رو شنیده بودن و من از این جهت شرمنده ی روی تک

تکشون بودم و عجیبت اینکه پدرم بی خیال بحث پیش آمده راحت میگفت و میخندید ، هر چند

دایی حبیب سرسنگین تر از قبل باهاش برخورد میکرد و ناراحتیش رو حتی گاهی بروز هم میداد

و من تمام مدت نگاه زیر چشمیم به پشت سر بود و دلم نزدیک راننده ی ماشین

یاسی اروم کنار گوشم گفت یادت باشه در موردش حرف بزیم الانم دیگه انقدر دید زن ،

خوردیش.

با حرف یاسی اروم لب گزیدم و تا رسیدن به کنار رودخونه کمتر به پشت سر نگاه کردم ،

دایی حبیب برای پیدا کردن جای پارک مجبور شد از بالا تا پایین رودخونه رو دور بزنه و به

سختی جای پارک پیدا کرد و با اینکه جای مناسبی نبود اجباراً ماشین رو در جایی نامناسب پارک

کرد و الوند هم پشت سر ما نکه داشت ، مینا خانم با اخمهایی در هم کنار خاله قرار گرفت و

مشغول پیچ شدند و میشد از حالت صورتش متوجه معترض و عصبی بودنش شد.

زیر چشمی نگاهی به الوند انداختم، خونسرد در حال جابه جایی وسایل بود که لحظه ای

چشمش به من و نگاه مستقیمم خورد لبخند نصف و نیمه ای زد و بلافاصله به کارش مشغول شد،

وسایل رو زیر سایه درختی که تاره جوانه زده بود قرار دادیم، چیدیم، فضای سبز

طبیعت دلنواز بود و صدای اب رودخونه روح نواز، در جای جای منطقه ی چشمه های زلالی جاری

بود، فضای فرح بخش این روخونه برای من مقدس بود و من اینجا رو بیش از هر جای دیگه ای

دوست داشتم چرا که معتقد بودم این مکان هنوز بکارتش رو از دست نداده و با حفظ طبیعت

زیبایش دست نخورده باقی مونده.

-میای بریم پایین رودخونه؟

-دوره ممکنه پام اذیت شه.

-پس بریم سمت بیشه زار پایین، اروم راه میریم.

-خلوت نیست؟

-در عوض راحت تر حرف میزنیم.

-باشه بریم.

مسیر رود خونه رو تا بیشه زار جایکه به خاطر عمق زیاد اب و حتی باتلاقی بودن کمتر

کسی به اونجا میرفت طی کردیم و یاسی با دور شدنمون بلافاصله در مورد بابا نظر داد:

-چرا بابا اینجوری کرد؟

-عجیب نبود؟!

-خیلی، نکنه چیزی یا حرفی شنیده؟

-اچه چه حرفی؟

-نکنه اونم مثل من فهمیده شما دو تا به هم علاقه دارین ترسیده حرفی حدیثی پیش بیاد

-یاسی من الان حال خوب نیست میشه در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

یاسی بلافاصله شروع به تعریف اتفاقات روز اخر دانشگاهشون کرد و هیجان اتفاقات پیش

اومده باعث میشد صداس رو بالا ببره

...و گاهی صدای جیغ هاش توجه ی اطرافیان رو جلب میکرد و این مورد اهمیت منو یاسی

نبود چون هیچ وقت به خاطر ندارم که در این مورد از پدر تذکری شنیده باشیم.

نگاهی به گیاهای خودرو اطراف بیشه انداختیم ، یاسی دست برد و چند برگ پونه ای چید
، عطر پونه ی تاره رشد کرده زیر بینیم بیچید و هوس مزه کرده برگ تند و سرد پونه باعث شد
برگ پونه ای رو و بچینم و زیر دهان مزه مزه کنم.

-تنده.

-اره ، خیلی ولی با اینحال من عاشق عطر و طعم پونه م.

-اتفاقاً منم عاشق توام.

با ترس یه عقب برگشتیم و به پسری که لبخند مسخره ای به لب داشت و جسارت کرده و

کنارمون ایستاده بود نگاه کردیم.

-تو غلط میکنی

استین یاسی رو کشدم : ولش کن بیا بریم.

-نه بذار حالیش کنم حق نداره همین جوری وارد حریم کسی شه ، به چه حقی به

حرفامون گوش دادی

-انقدر بلند بلند حرف میزدید که لازم نباشه کسی به حرفاتون گوش بده ، چقدرم قشنگ

حرف می زدین.

-گیریم که قشنگ حرف میزدن به شما ربطی داره.

نگاهی به چهره عصبی رامبد انداختم و سری برای یاسی تکون دادم

-برو اقا مزاحم نشو.

-شما مزاحم شدی.

-من دارم حرف میزنم مزاحم چیه ، شما برو خدا روزیتو جای دیگه حوالی کنه.

-خدا منو فرستاده روزیتو ببرم ، بین من اهل دعوا نیستم اما اگه تا چند دقیقه ی دیگه

اینجا بمونی اهل دعوا ام میشم.

-برو بابا ، اصلاً مگه شما چه کاره ی این خانمایی که دخالت میکنی ؟

رامبد نگاهی به هر دو مون انداخت : داداششونم ، حرفیه ؟

-باور نمیکنم ، ولی میرم شما نوش جونت باشه.

-زر اضافه نزن که از بی غیرتیمه الان زنده ای.

پسر بی حرف راشو کشید و رفت و رامبد عصبی به سمت ما برگشت : از کی تا حالا

حواسم بهتون هست ، اگه گذاشتم پسر ه زنده بره فقط و فقط واسه اینه شمام کم تقصیر نداشتین

اخه چه معنی داره انقدر بلند بلند حرف بزیند ؟

یاسی اخم غلیظی کرد : خودم بلد بودم چطور حساب این پسر رو برسم که یاد بگیره

دیگه هر جا دختر تنها دید رو مخش نره ، لازم به دخالت جنابعالی نبود.

-یاسی اینجا رو دیگه رو اعصابم نرو ، درسته پسر خاله تو نم ولی از همون روز اول که

فهمیدم چه نسبتی باهم داریم حس بردارانه ای بهتون داشتم ، یه برادرم هرچی نباشه غیرت

داره ، خوشم نمیاد اینجوری سبک بازی در بیارین.

-من رفتارم به خودم مربوطه اگه بد بود بابام بهم تذکرشو میداد ، شمام به فکر خودت

باش چون من حتی حس نمیکنم تو پسر خاله م باشی برادری پیشکش.

یاسی این رو گفت و عصبی راهش رو کشید و رفت و رامبد عصبی تر همراهش شد و با

صدای بلند تویبخش میکرد ، من اما تو فکر درست و غلط رفتارمون از اینکه بقیه هم این بلند

صحبت کردن و خندیدن رو دیده باشند و زشت بدونن پر از حس های بد و ضد تقیض شدم و با

اعصابی که بهم ریخته بود به سمت بالای بیشه زار که به عمق رودخانه می رسید حرکت کردم

بارش بارانهای بهاری شده بود جریان اب و صدای بر خورد امواج تو قسمت پایینی

رودخونه شدت بیشتری داشته باشه.

سرم رو که بلند کردم با دیدن امید در سمت دیگه رودخانه تعجب کردم ، امید ازم

خواست به سمتش برم و من اما اهمیتی به درخواستش ندادم چون تمایلی به ملاقات باهاش

نداشتم ، خواستم داد بزخم نیام اما حرفهای اطرافیان تو سرم پیچید ، امید نبود ... امید مرده بود

... پس این مرد کی بود ... خیال امید؟! دوباره تو سرم و کنارم زندگی میکرد ، سرم رو تکون دادم

تا خیالش از ذهنم بره اما بود همونجا قرص و محکم ایستاده بود ، پا تند کردم و به سمت دیگه

رودخانه رفتم ، حال بد .. فکر خراب .. اراده ی من برای اثبات عدم وجود امید همه و همه دست به

دست هم داد تا بی فکر و احمقانه قدم توی رودخانه بذارم ، امواج سرد به پاهام برخورد میکردن

و من نگاهم تنها به امید بود و زمزمه وار با خودم تکرار میکردم تو نیستی ... مردی ... ذهنم تماماً

گذشته رو به خاطر آورد ، تصویر امید اروم از جلوی چشمام محو شد و این باعث شد یه لحظه ای

زیر پام خالی شه و نتونم تعادلم رو حفظ کنم و ابهای نارام رودخونه تمام تنم رو به اغوش بکشن

و تمام تلاشی من برای ادامه ی زندگی تبدیل شد دست و پا زدن های بی نتیجه تو اغوش سرد

رودخونه بود و تلاشم برای نفس کشیدن ختم میشد به ابهایی که پیایی و بی وقفه قورت میدادم

چقدر گذشت رو نمیدونم اما باسبک شدن بدنم چشم باز کردم و متوجه شدم تن بی حس
و جانم بی اراده و روی هوا در حر حر کته ، تنم روی زمین قرار داده شد و فشار کف دستی رو روی
قفسه ی سینه م احساس کردم و اب وارد شده به تنم بالا اومد و حالم رو زیرو رو کرد و وحشت
زده به الوند چشم دوختم که نگران تلاش میکرد به زندگی برگردم ، چشمای باز شدمو که دید
خدارو شکری گفت ،

چند نفری کنار الوند ایستاده و در حال کمک کردن بودن ، به سختی و با کمک الوند از جا
بلند شدم و اما به خاطر نداشتن تعادل و حال و روز داغون شدم الوند مجبور به در اغوش کشیدنم
شد و چه معاوضه ی قسنگی بود اغوشی که حالا به جای اب سرد متعلق به مرد محبوب زندگی ام
بود و من بی صدا نگاه از سینه ستبر و پهنش که به خاطر پارگی دکمه هاش در معرض دید قرار

داشت گرفتم و چشم دوختم به صورتش ، موهای خیس شده ش روی صورتش ریخته بود و از
همیشه جذابتر به نظر می رسید ، قطره های اب از صورتش می چکید ، تند و بی محابا نفس نفس
میزد و با هر نفس تند و محکمش جون میگرفتم و گرمای بازدم صورتش گرم میکرد کل صورتم رو

-چی شده؟

صدای وحشت زده خاله رو شنیدم و باز نگاه از صورت الوند برداشتم ، خاله به الوند کمک

کرد تا راحتتر بشینم و پتویی دور بدنم پیچید بابا و یاسی و بقیه اطرافم رو احاطه کردند ، صدای

پدرم رو شنیدم که از الوند دلیل ماجرا رو میپرسید و متعاقب اون جواب الوند : رفته بود وسط

رودخونه فکر کنم زیر پاش خالی شد و منم بلافاصله رفتم و از اب کشیدمش بیرون.

-کسی جز شما اون دور و بر نبود.

متعجب چشم گشاد کردم و به چشمهای عصبی پدر چشم دوختم.

-متوجه ی منظور تون نمیشم آقای زمانی ؟

-شما دو تا تنهایی اونجا چه غلطی میکردین ؟

-من رفتم چوب بیارم واسه اتیش خودتون گفتید و اتفاقی رامش و دیدم.

-تو به عنوان یه نامحرم حق نداشتی به دختر من دست میزدی.

دایی حبیب مداخله کرد : یعنی چی افشار اگه لایی سر دخترت میومد.

-رامش میمرد واسه من بهتر از بی ابرویی بود.

در حالیکه تمام تن و بدنم از شدت سرما میلرزید و بغض خفه ای به گلویم چنگ میزد از جا

بلند شدم : بابا منم...

دندونهام از شدت سرما به شدت بهم برخورد میکردن : دخترتون...دارید..در مورد من

حرف میزنید.

-میدونم در مورد کی حرف میزنم ، دخترم که انکار قصد کرده تیشه بزنه به ریشه ی

ابروم ، پاشید بریم خونه وسایلتون و جمع کنید میریم مسافرتخونه ای جایی تا به خونه پیدا کنم

از اولم اشتباه کردم اومدم تو خونه ای که پسر جوون داشت فکر کردم دخترم مطمئن.

حرفی نداشتیم در برابر این همه بی منطقیه پدر بز نیم ، برای جلوگیری از ابروریزی بیشتر

بی حرف به همراه یاسی به دنبالش حرکت کردیم.

صدای دایی حبیب هم مانع رفتنمون نشد : صبر کن افشار تو این اطراف ماشین نیست

صبر کنید میرسونمتون.

-حبیب به حرمته توئه که...

-بریم حرف میزنیم.

سرخورده تر از لحظه ی اومدنمون سوار ماشین دایی حبیب شدیم و دایی حبیب همون

اول راه شروع به مواخذه ی بابا و حمایت از الوند کرد و بابا اما مصرانه رو حرفهای خودش بود ، در

طول زندگیم به خاطر نداشتم پدرم این چنین سفت و سخت رو مسئله ای که ساخته ی ذهنش

بود بمونه و کوتاه نیاد و حرفهای پر از منطق دایی حبیب هم تاثیری در حال پدر نداشتم اما

بلاخره بابا رضایت داد امروز و به شرط نیومدن الوند به قسمت دایی حبیب ، تو اون خونه بمونیم

تا فردا جایی رو برای اجاره پیدا کنه.

و من چقدر افسوس خوردم از تفریحی که میتونست بهترین تفریح زندگیم باشه و

اینچنین و به خاطر هیچ به دست باد سپرده شده بود و چقدر بیشتر افسوس خوردم که پدرم رو

در تمام این مدت نشناخته بودم.

پدر مشکوک ، یاسی امیدوار و خاله ناراحت نگاهشون رو بهم من دوخته بودند و من زیر

نگاه های متفاوتشون چیزی به روی خودم نیاوردم و با لبخندی مصنوعی از خونه خارج شدم ،

الوند هم تازه ماشینش رو بیرون زده بود و با دیدنش سلامی کردم و سعی کردم بی تفاوت رد شم

، اما عذاب وجدانی که رو سینه م باد کرده بود چرید به هر حس دیگه ای ، نگاهی به درب بسته

ی خونه انداختم ، نگاه کسی روی ما نبود.

-الوند شیشه ی ماشینش رو پایین کشید و به درب ماشین تکیه زد م : معذرت میخوام.

-برسونمت ؟

لبخندی زد م و درب ماشین رو باز کرد م : ممنون.

-خوبی ؟

-بکم اره دروغ گفتیم.

-ولی خوب باش.

-وقتی بابا اونجوری میکنه ! به خدا نمی فهممش فقط میدونم اون ادم بدی نیست یعنی

نمیتونه بد باشه.

-پیش اوامده ، لابد ایشونم دلایل خاص خودشو داره ، هر انسانی واسه هر کارش هدفی رو

دنبال میکنه لابد ایشونم هدفی دارن.

نحوه بیان جمله ش ترس به جونم انداخت و خیلی زود حال طبیعی گرفت : میخوای یه

اهنگ بذارم ؟

-نه ممنون بی کلام دوست ندارم.

بی اهمیت به نه ی من دست برد و پوور ضبط رو روشن کرد و خیلی زود صدای موسیقی

دلچسبی فضای اتومبیل رو در بر گرفت و گوش من تماما با جان و دل واژه واژه این موسیقی رو

شنید.

روی سردری خونه گلهای یاس بهاری

یادته ازم گرفتی گفتمی واسه یادگاری

لای دفترت گذاشتی اسممو زیرش نوشتی

گفتمی تا آخر عمرت اونا رو نگه می داری

عمری رو سردری مون گل یاس میاد و میره

اما هیچکی تو دل ما جاتو هیچوقت نمی گیره

روزای رفته رو امروز همه رو مرور می کردم

از توی اون کوچه بازم دوباره عبور می کردم

انکاری دل دیگه رفته توی اون کوچه کسی نیست

رو گلای یاس خونه دیگه اون عطر قبلی نیست

بگو تو این همه سالها مثل من کسی رو دیدی

به کسی عاشق تر از من یه جای دنیا رسیدی

من و کوچه چشم به راهتیم ما هنوز همبازی هاتیم

با پایان اهنگ نگاهی به الوند انداختم : متن قشنگی داشت.

-اره.

-من گل یاس دوست دارم

-بچه که بودی چهار پنج سالت بیشتر نبود که اومدی در خونمون با بات بودی ! خیلی

گریه میکردی و بهونه میگرفتی ، بابات تو خونه داشت با دایی حبیب حرف میزد و تو اما باز بی

قرار بودی ، اومدم کنارت دم در یه شاخه گل یاس چیدم و دادم دستت بهت گفتم بین چه بوی

خوبی داره تو با اون موهای خرگوشی و چشمای اشکیت زل زدی به من و گل و گرفتی و بعدشم

فرار کردی رفتی پیش بابات.

لبخندی زدم به خاطره ای که شنیدم و متاسفانه تو خاطرتم نبود و با همون لبخند گفتم:

لابد دماغم اویزون بود.

-قیافه ت زشت بود ولی دماغت نه اویزون نبود ، اما خیلی فین فین میکردی.

اروم خندید و بلند خندیدم : چه حیف من این خاطره رو به خاطر نداشتم.

-خیلی کوچیک بودی

-یعنی من اومدم کارخونه منو میشناختین ؟

-شاید به روز جواب این سوال و دادم

و ارومتر زمزمه کرد : شاید...

-نمیدونم چرا امروز حس بدی دارم ؟

به چهره ی نگرانش نگاه کردم ، فکر کردم واسه تغییر بحث این حرف و زد اما این همه

اشفتگی یعنی به خاطر آوردن یک موقعیت بد:

-هیچ انفاق بدی قرار نیست بیفته.

-اگه همونظور که سعید گفت سهامدارا نیان...

-وقتی میکید پلیس گفته هیچ ردی از پولشویی تو کارخونه نیست ، وقتی سهامدارا همه

شون در خواستونو واسه جلسه رد نکردن ، شک واسه چی؟

اه بلندی کشید : نمیدونم ، باید صبر کرد.

ماشین رو داخل محوطه پارک کرد ، اون به سمت اتاق جلسه رفت و من به خاطر کاری که

تو اتاقم داشتم به اتاقم رفتم و چند لحظه بعد به سمت اتاق الوند حرکت کردم ، صدای ارومشی رو

از پشت درب اتاق میشنیدم ، گوشهام کنجکاوانه تیز شدن برای شنیدن حرفه‌اش.

-والا من از اولم از این شغل متنفر بودم خودت که میدونی محض دوستی و رفاقت بود که

اومدم تو کارخونه و گرنه از قدیم گفتن سری که درد نمیکنه رو دستمال نمیبندن ، من دستمال

بستم رو سر درد نکردم و سرم جدی جدی درد گرفت با شنیده هام الانم فقط منتظره

اشاره ی تو بودم ، تو بگی استعفا ، استعفا میدم و مثل همه ی این سالا ترجیح میدم سود

سهمم ریخته شه به حساب و خودمم برم سر کار گذشته م.

سر در کم از حرفهایی که شنیدم ، ترجیح دادم فعلا برم و چند دقیقه بعد برگردم ، خانم

هاشمی با دیدنم لبخندی زد : چی شد ؟ رات نداد ؟

کلام کنایه امیزش رو نادیده گرفتیم : نه الان میرم.

و اجباراً دوباره همون مسیر رو برگزیدم و اینبار دیگه صدایی شنیده نمیشد ، در زدم و

اروم وارد شدم ، الوند روی صندلیش به سمتم برگشت و موهای ریخته روی صورتش رو کنار زد:

چرا بار اول نیومدی تو اتاق؟

لب گزیدم و اروم زمزمه کردم : از کجا فهمیدین؟

اشاره ی به مانیتور جلوی روش کرد : از اینجا.

تصویر کاملی از سالن مشخص بود : نخواستیم مزاحم صحبت کردنتون شم.

-ولی شنیدی..

حرقی نزدم : بیا تو که الان بقیه م میرسن.

-اونوقت نمیکن من اینجا چی کار میکنم؟

-مهمه؟!!

خندیدم : پس بیا بشین.

روی صندلی ای کنارش نشستم و بعد از ساعتی تاخیر بلاخره سرو کله ی یکی از

سهامدارا پیدا شد ، آقای ابطحی به تمایندگی از سایر سهامدارها اسناد و مدارکی رو تحویل الوند

داد و مدعی شد سهامش رو فروخته و حالا طرف حساب اون و سایرین فقط یک نفره.

و اون یه نفر کسی نبود جز نازنین.

نگاه بهت زده ی هر دمون به سمتش چرخید که کنار خانم هاشمی و در استانه در قرار

داشت ، بلافاصله با یادآوری رفتار گذشته ش ابرو در هم کشیدم و اخم کردم اما نازنین خیلی

خونسرد سلام بلندی کرد.

-به به ببینید کیا اینجان

-تو ؟

-انتظار کسی دیگه ای و داشتی ؟

-فکر کردی برام مهمه ؟

-الان سهم من خیلی بیشتر از توئه.

-پس بهت تبریک میگم میتونی اینجا رو ریاست کنی.

-منم به تو تبریک میگم

و اشاره ای به من کرد و ادامه داد : زوج خوبی هستید ، معلومه خیلی ام عوض کرده و

روت تاثیر گذاشته حالا کی بیایم شیرینی تونو بخوریم پسردایی.

واژه ی پسردایی رو تعمداً غلیظ ادا کرد و نیشخندی به من زد : این حرفا چیه ؟

-حرف ؟ خیلی فاصله نیست بین حرف و عمل.

و دست برد ته کیف بزرگش و پاکتی بیرون کشید و مقابلمون قرار داد ، من و الوند نگاه

متعجبی به هم و سپس به پاکت انداختیم ، منظور نازنین و نمی فهمیدم ، اروم لب زدم : این چیه

؟

بلند خندید : نمیخواین بازش کنید ، کلی تجدید خاطره میشه براتون.

الوند تند پاکت رو باز کرد و متوجه شدم با دیدن محتویات پاکت چطور رنگ صورتمش

پرید ، جسارت کردم و سرم رو جلوتر بردم تا دلیل اشفتگی الوند رو بفهمم اما من هم با دیدن

محتویات پاکت تماماً لرزیدم و بی حس و حال سر خوردم روی زمین...

چشم چرخوندم تو اتاقی که حالا فقط من بودم و نازنین و الوند ، زمین به طرز وحشتناکی

دور سرم می چرخید ، نمیدونم آخر دنیا که میگفتن کجاست ؟ اما این جا که نمیتونست بدتر از

آخر دنیا باشه ، جایی که بین دونستن ها و ندونستهای زندگیت سردرگم میمونی و با دست و

بازدن بین راست و دروغ های زندگیت بیشتر غرق میشی تو مجهولات ، تو.. بین دردهایی که

هستن و با همه ی تلاشت برای بی خیالی طی کردن اما غده شدن و چمبره زدن روی زندگیت

اسیر شدی.

صدای پر از خشم الوند رو میشنوم باز درد میشینه روی دردم ، من میشم همین تیشه ای

که بابا دیروز میگفت ضربه زدم به ابروش ، این عکسها درد داشت ، ابروی رفته بود ، لکه ننگ بود

-این عکسای مسخره رو از کجا آوردی ؟

-من اینارو از جایی نیاوردم این عکسا تو کارخونه پخش بود و من فقط یه تعدادیشونو

جمع کردم ، چیه حالا مشکلی هست ؟

-چندتا عکس فتوشاپ واسه ریختن ابروی دیگران دیگه از مد افتاده.

-فتوشاپ؟! خدا کنه ما که بخیل نیستیم.

صدای برخورد پاشنه ی کفشاش توی سرم بیچید که دور میشد : چرا این قیافه رو گرفتی

؟ یه عوضی چهارتا عکس فتوشاپ گرفته باور کردی ؟ خیلی راحت یه کارشناس میفهمه اینا

فتوشاپه ، بهتره ایناروهم بدیم دست بازپرس ضمیمه ی پرونده کنه

بی حرف سرم رو بالا اوردم و نگاهی به چهره ی عادی الوند انداختم ، لبخند بی رمقی زد:

شدی مثل اولین باری که تو بچگی دیده بودمت ، نگاه چه گریه ای میکنه .

فین فین آرامی کردم : فقط موها تو خرگوشی نبستی وگرنه دقیقاً همون شکلی میشدی ،

پاشو الان بهتره بریم تو رو بذارم خونه خودمم برم اداره ی پلیس .

به دست دراز شده ش نگاهی کردم ، دستم رو بلند کردم و لبخندی زدم اما با یادآوری

عکسها دستم رو پایین اوردم و با تکیه به زمین بلند شدم ، الوند نگاهی به دستش انداخت :

اینجوری خوبه باید قوی باشی .

و من قدرت گرفتم با همین جمله و با قدمهایی محکم بی توجه به نگاههای زشت و بد

دیگران ، کنار الوند قدم برداشتم و سوار ماشینش شدم و تو سکوت سایه گستر ماشین سکوت

کردم تا خود خونه ، خونه ی که طوفان زده بود من بی خبر از همه چیز وارد گردباد مصیبتها شدم

و تنم لرزید و چرخید تو داد و هوار حرف و تهمت پدرم .

پا که داخل خونه گذاشتم داد و فریاد بود که رو سرم هوار شد ، نه فقط رو سر من رو سر

الوند ، بابا با چشمانی که بیشتر شبیه دو کاسه ی خونه بود که تپله های قهوه ای توش می

درخشیدند روبه روم قرار گرفت و همون عکس های کذایی رو بالا گرفت و محکم پرت کرد تو

صورتتم ، تیزی لبه ی یکی از عکسها خط کشید رو گونه و درد پیچید تو صورتتم اما این درد

نمیشد کنار دردی که زبان میزد.

-این عکسها چه معنی میدن ؟ گفتید دزدیدنتون ، مام ساده باور کردیم ، اما نه... کسی

شما رو ندزدیده بود شما رفته بودید ه*رز پیرید و ه*رزگی کنید...منه احمقو بگو باور کردم ،

یعنی تو دختره ی ...حاضر شدی به بابات دروغ بگی فقط واسه خاطر اینکه بری با این پسره دنبال

...

پوزخندای عصبی گاه و بیگاه پدر روی اعصابم میرفت و من مات همه ی نباید شده ها تنها

با سکوت نیم نگاهی به خاله و مینا خانم انداختم که ناباور نگاهشون رو خیره ما کرده بودن.

-چرا حرف نمیزنی ؟ هان با توام.

نگاهی به اشفشان سرخ شده ی صورت پدرم انداختم و نگاهی به دستهای بالا اومده ش ،

چشم بستم به روی پدری که داشت اصول شکنی میکرد و برای اولین بار دست رو دخترش بلند

میکرد...

-اقای زمانی...

سیلی به صورتتم نخورد و با صدای الوند تند چشم باز کردم و نگاه دوختم به دستهای که

دستهای پدرم رو در هوا به بند کشیده بود.

-اقای زمانی چطور میتونید انقدر راحت در مورد ما قضاوت کنید؟

الوند دست پدر رو رها کرد و پدر نگاه پرغضبی به صورتش انداخت: این عکسا جا واسه

شک میذاره، لازم نیست من قضاوت کنم این عکسا قضاوتتون میکنه.

-اینا فقط یه مشت عکس فتوشاپ شده سی.

پدر داد زد: د نیست که اگه بود من درد نداشتم،

دست گذاشت روی قفسه ی سینه شی: اینجام نمیسوخت.

بغض داشت کلامش و من میدیدم برق اشک و میان خونابه های چشماش و دلم ریش

میشد از این دردی که پدر داشت و من کاری از دستم بر نمیومد چون اون اعتمادی که از شی دم

میزد و باور نداشتم.

با همون بغض ادامه داد: امروز صبح که این عکسارسید دستم اول بردمشون پیش یکی

که بلد اینکار بود، هویت عکسا و واقعی بودنشون رو تایید کرد اگه الان دارم داد میزنم تا خالی

شم واسه اینه که پر شدم از رسوایی دخترم.

-این حرفها چیه آقای زمانی اخه معلومه که یکی داره باهامون بازی میکنه ، اخه مگه عقل

نداریم چند روز بی خبر از خونه بریم و بعدشم اخه خودمون که از خودمون عکس نگرفتیم ! شرف

نداریم اگه بذاریم یه بی رگ ازمون عکس بگیره!

-شاید بی خبر گرفته ، الان چیزی که واسه من مهمه این عکسان.

--من اگه جای شما بودم ترجیح میدادم به فکر حال و روز دخترم باشم ، پدرید مگه نه ؟

مثل یه پدر کنار دخترتون باشید ببینید کی داره انقدر راحت ابرو میبره از دخترتون ، من به

جهنم من هیچ جای قصه نیستم اما دخترتون که هست.

الوند حرف میزد و در تضاد با حوادث پیش آمده یه لحظه جون گرفتم از حمایت این مرد.

-من دختری که دخترانگی نداره رو به عنوان دخترم قبول ندارم.

لحظه ای احساس کردم قلبم از تپش ایستاد و پمپاژ خون به قلبم نرسید ، با این حرف

روی تمام خوب بودن های پدرم خط کشیدم ، مردی که راحت از دختر نبودن دخترش حرف میزد

، پدر نبود ، نمیتونست پدر باشه چون فکر نمیکرد دخترش خم میشه زیر بار بی ابرویی گری ای

که حقش نیست ، که دخترش ه*رزه سی.

اما این دختر هنوز ب*کارت داشت که میشد مهر دخترانگیش ، این میشد جسارت ، که

یکمی از هویتش دفاع کنه ، شرم بذاره کنار تو جایکه باید بمونه پای شرفش داشت ، شرفی که

پدرش نشونه گرفته .پس محکم مایسته ، محکم محکم زل میزنم تو چشمای پدرم .

-مهر شرف من دختر بودنمه ، دختر بودنم راحت تشخیص داده میشه ، سختی واسه

شما میشه پزشکی قانونی و اسونش میشه یه دکتر زنان و زایمان اما واسه من همه شی سخته چون

بابام تلخه ، نیش میزنه ، میشکنه بابام یادش رفته بابامه .

-خب اونم...

حرفش رو خورد و من فکر کردم بلاخره فهمیدید حرفای بی پروا زده شده شی باعث

شرمندگیه...

-همین امروز از این خونه میریم اما فقط منو یاسی تو دلت خواست هر قبرستونی بری برو

، اصلا بازم برو گمشو به من یکی مربوط نیست .

فریاد زدم : بابا .

عصبی چرخید به سمتم : اسم منم دیگه نیار .

-افشار خان دیگه تمومش کنید من نمیدونم جریان این عکسا چیه اما پسر مو خوب

میشناسم اون اهل این چیزا نیست.

-منم تا چند روز پیش فکر میکردم رامش پاک و معصومه ، اما ریشه گندیده رو همیشه

دیگه سالم کرد ، دختره من به ریشه ش رفته...

صدامو کمی بالاتر بردم : ریشه ی من شمایی.

-نه ریشه ی تو مادرته ، همون زنی که روزش و تو خونه ی من میگذرونند و شب میشد

همبستر بابای همین اقا.

با اشاره ی پدرم به الوند دستم رو روی دهانم گذاشتم که صدای جیغم رو خفه کنم و

نگاهم روی صورت الوند دنبال تغییر حالتی بود از شوکه شدن اما اون انکار خیلی بیشتر از من

میدونست که بی غافلگیری نگاهی به مادرش انداخت که حالا سرخورده از خاطرات مرور شده

چشم بسته بود و لب از لب باز نمیکرد.

-اقای افشار من نمیدونم تو گذشته چی شده و چه اتفاقی افتاده اما میدونم این عکسا ،

عکسای من و دخترتون نیست ، به خدایی که شاهد و بالای سرمونه قسم میخورم من تن بی لباس

دخترتونه ندیدم...

-پس به همون خدا قسم بخور این عکسا دروغه.

-من الان دچار شک شدم ، ما بعد از اون اتفاق چند ساعت بیهوش بودیم، شاید تو اون

حال کسی این عکسارو گرفته ، الوند چند تا از عکس ها مربوط به زمانی که حالمون عادی بود و

از روی زمین برداشت و بالا گرفت اینو قبول دارم تو اون شرایط خواستم به دخترتون روحیه بدم ،

ببینید عکسا چقد واضح و روشن ولی اینای دیگه حالت صورتامون معلوم نیست ، چشمامون که

مطمئنم خواب بوده معلوم نیست ، یک عکاس حرفه ای ماهرانه عکسا رو از زاویه ای انداخته که

کسی نفهمه تو چه حالتی هستیم.

-باشه همه ی این حرفا قبول ، دقیقاً به من بگو کدوم عکسا واقعی ان.

الوند چند عکس و مقابل پدرم قرار داد ؛ اولین عکس مربوط میشد به عکسی که دست

الوند دور کمرم بود و دومی وقتی چانه م رو بالا کشید ، پدر نگاهی گذرا به اون دو عکس انداخت.

-اونوقت شما دوتا چرا باید عکسی به این نزدیکی با هم داشته باشید ؟

-شرایط ما بد بود اقای زمانی.

-این بازی رو سالها پیش از زنم خوردم و خودم اخرش مچشونو گرفتم ، خودم دیدم

عشق بازی میکردن ، اون که دیگه عکس نبود چشمام بود که میدید ، شک ندارم باز اون بازی

تکرار شده ، فقط بازیگرا عوض شدن ،

همه ی این شنیده های تازه درد داشت که رو قفسه ی سینه م سنگینی میکرد و داشت از

پا مینداختم ، خاله اومد و شونه هام رو تو بغل گرفت ، سر بلند کردم و با دیدن حجم اشکهای

نشسته تو صورتش بغض شکستم و اشک ریختم.

بابا اما قرار بود تمام من رو نابود کنه : حتی مادرتم شاهده ، خانم یزدان مهر بهتره دیگه

حسابامون و با بچه هامون صاف کنیم باید بدونن پدر و مادرشون چه کردن با ما ، بهشون بگو که

توام شاهد عشق بازیشون بودی.

مینا خانم با صدایی گرفته که به سختی شنیده میشد اروم و بی حال لب زد : من و الوند

چند وقتیته حسابامون و با گذشته صاف کردیم اون میدونه که شهلا چه با زندگیمون کرد و

چطور همه ی زندگیمونو نابود کردو پدرش چطور رسوای عالم شد

پدر نگاهی به من و عکسهای پخش مین انداخت : میدونه !؟

صدای اوج گرفته ش رفته رفته پایین اومد : نکنه خودت نشستی زیر پای دختره ساده ی

من و خامش کردی و این عکسارو هم ازش گرفتی که بی ابروش کنی ، دست مریزاد که کارت

حرف نداره چون این دختر الان پیش منم ابرو نداره وای به حال باقی مردم.

-چی در مورد من فکر کردید آقای زمانی؟ من کی ام ؟ یه ادم پست که کمرمبندده به نیت

ابرو بردن از یه دختر ؟ شرافت ندارم انسانیت ندارم ، خدا چی ؟ اونم یادم رفته ، من واسه انتقام

از چی باید سعی کنم با کلی صحنه سازی ابروی یه دختر و بریزم ، به جرم گناهی که سالها پیش

دو تا ادم دیگه مرتکب شده ن ؟ این یعنی کثافت و منم کثیف نیستم و کثیف بازی نمیکنم مگه

اینکه...

-اینجا چه خبره ؟

با صدایی دایی حبیب همه ی نگاهها به سمت درب ورودی تغییر کرد ، دایی حبیب نگاهی

به عکسا انداخت : جریان این عکسا چیه امروز یکی واسه منم این عکسارو فرستاده بود ؟

الوند اروم لب زد : یه بازی کثیف.

-منم با الوند موافقم هر کی بوده خواسته یه بازی کثیف با الوند انجام بده ، خواسته حال و

روح الوند و بهم بریزه و ما به عنوان خونواده ش باید اجازه ندیم این ابروریزی بیشتر از این ادامه

پیدا کنه ، هر عکسی دیدیم حذف و نابود میکنیم وقتی ما اطمینان داریم بچه هامون دست از پا

خطا نکردن لزومی نداره خودمونو زجر بدیم و اعصابمونو بهم بریزیم.

-کجای کاری حبیب خود الوند تایید کرد چند تا از عکسا واقعیه.

نگاه خیره ی دایی سمت الوند چرخید : اره دایی !

-قضیه چیزی نیست که شما فکر می کنید.

خاله کنارم فشاری به انگشتای دستم داد : الان منم مثل بقیه فکر میکنم الوند به خاطر

انتقام ابروی رامش و ریخته.

-این حرفها چیه شعله ؟ می فهمی چی میگه ؟ تو الوند و اینجوری شناختی ؟ من رو اسم

خواهرزاده م قسم میخورم.

-این خواهرزاده ی قسم خوردت ابروی رامش و برده ، رامش حالش خوب نیست شاید

الان دچار فراموشی شده و یادش نیامد الوند چه بلایی سرش آورده.

تند از اغوش خاله جدا شدم : خاله من یادم میاد تمام ثانیه و روزای اون اتفاق و

هق زدم : من حالم خوبه.

خاله به ستم برگشت : مگه نمیگی بیهوش بودی کی میدونه الوند چی سرت آورده ؟

-اون اینجوری نیست خاله ، اون ادم خویبه.

-دختره ی احمق من که میگم اینا یه چیزی تو سرشونه ، از نگاه و رفتارای عجیب

غریشون فهمیده بودم

-بابا...

-اسم منو دیگه نیار.

-اینجوری همیشه الوند باید ابروی رامش و بخره.

-چی میگی شعله ؟

-بذار حرف بزnm حبیب ، یه روز خواهرم یه خطایی کرد و تاوانشم شد یه فرار از خونه و

بعدشم مرگ ، حالا این خطا رو دخترش کرده ، دختری که بیماره که ممکنه اتفاقاتی رو راحت

فراموش کنه من اجازه نمیدم دختره خواهرمم به سرنوشت خواهرم دچار شه...الوند باید این

مشکل و حل کنه.

-باشه شعله جان اجازه بده همه مون با هم این مشکل و حل کنیم.

-اگه الوند و رامش ازدواج کنن خیال همه مون راحت میشه.

با بهت به چهره ی جدی خاله نگاه انداختم : شعله می فهمی داری چی میگی ؟ یه ذره

عقل و منطق بد نیست داشته باشید.

-این بهترین راهه حداقل واسه بستن دهان مرده ، اگه کسی پرسید میگفت زن و شوهر

بودن نامزد بدونم چه میدونم یه چیزی میگی

-انکار عقلت سر جاش نیست ، میخوای دستی دستی این بچه ها نابود شن ، بذارید من

میرم اداره ی پلیس فقط باید سعید و پیدا کنیم ، چند روز بهمون فرصت بلدید ، قول میدم بی

گناهییه این دو تا بچه رو ثابت کنم.

-صبر میکنم یه هفته م صبر میکنم که بهت ثابت کنم خواهرزاده ت قصدش انتقام از

دخترم بوده اما خواسته ی شعله م منطق نداره ، من گوشت دست گربه نمیدم ، هر چند این

دختره...

نگاهم بالا اومد روی صورت بابا ، مردمک چشماش لرزیدن تو نگاه غمزده م و باز ادامه ی

حرفش رو خورد.

الوند با نگاه تاسف باری به وضع بوجود آمده همراه دایی حبیب از خونه بیرون زدند و من

نگاه خجالت زده مو بالا اوردم و به بابا که همچنان با همون نگاه بد نگاهم میکرد دوختم : یه هفته

دیگه اینجا زندگی میکنیم ببینم این الوند خان چه میکنه ، اگه ثابت کرد که همه چی یه اتفاق

بوده که هیچی وگرنه بار میکنیم از این شهر میریم ، اما یادت باشه حق نداری بهم بگی بابا در

حده یه سرپناه برات میمونم ، خفتم بهت نمیدم ترس.

نمیدونم بابا اصلاً معنی خفت و می فهمید یا خودش رو به بی خیالی زده بود ، با خروج بابا

به اغوش خاله پناه بردم و های های تو اغوشی گریه کردم و گریه هام ضجه شدن تا فقط کمی

سبک شه دل پر شده م ، مینا خانم دستی روی شونه م گذاشت

-دخترم گریه نکن نمیدونم مصلحت اینکارا چیه ؟ اما لابد مصلحتی داشته ، شعله جان تو

این یه هفته ترجیح میدم دیگه نیام واحد شما.

خاله کمی منو از خودش دور کرد : چرا مینا جان؟ از حرفام دلخور شدی؟

-نه ولی اینجوری بهتره.

-شام و ناهار میخوای چیکار کنی ؟

-واسه م بیار اون طرف ، فقط دیگه مجبوری بیای زحمت ظرف بردن و آوردنم بکشی

بدبختانه حتی نمیتونم ظرفم بشورم.

-تعارف نمیکنم چون فکر کنم اونجوری راحت تری به خاطر حرفامم معذرت میخوام

مطمئنم بهم حق میدی.

سری تکان داد و با سری پایین افتاده از درب خارج شد ،

-خاله این حرف چی بود زدید ؟ یعنی چی گفتید من با آقای یزدان مهر ازدواج کنم.

دستامو تو دست گرفت : عزیز دلم من به خاطر خودت میگم ، فکر کردی اییده ت با پخش

این عکسا چی میشه ؟ منم میدونم الوند پسره خوبیه میدونم میتونه تو رو خوشبخت کنه خیال

منم راحت شه ، هر انسانی با ازدواج کامل میشه یکم به فکر بیماری تم باش.

پوزخند بی صدایی زدم ، خاله داشت در مورد بیماریم میگفت من که سعی داشتم خوب

شم ، من که همه تلاشمو میکردم ، از دنیا نبرید مثل یک فرد عادی زندگی میکردم ، ایا لیاقت من

سرزنش بود ؟

-معذرت میخوام نخواستم ناراحتت کنم.

ناراحتی کرده بود اما ترجیح دادم حرف نزنم : به ازدواج با الوند فکر کن.

یراق سرم رو بالا اوردم : خاله معلومه چی میگید ؟ نظر اون مهم نیست ؟

-اونم بهت عادت میکنه.

-همین... مامانم به بابام عادت کرد ؟ نه نکرد ! همین خود شما چند وقته پیش داشتی

شعار میدادین با ترجمه ازدواج نکنم ، الان الوند با من ازدواج کنه از سر ترجمه نیست ؟ قرار دوباره

چی تکرار شه تو زندگیمون یه بی ابرویی دیگه ؟ بمیرم تن به ازدواج تحمیلی که مثلاً آخرش به

عادت ختم شه نمیدم چون عادت اون مدله شبیه تحقیر میمونه ، الان به اندازه ی کافی تحقیر

شدم شدم، معذرت میخوام.

دستامو از دستای خاله جدا ک دم و خم شدم روی زمین ، دونه دونه عکس هایی که سند

زده بودن به بی ابرویمو برداشتم و روی هم قرار دادم و به سمت اتاقم رفتم ، نفس بلندی کشیدم

دیگه بس بود گریه خودم رو که باور داشتم ، بی گناهیمو و همینطور.

نگاهی دوباره به عکس ها و تن عریانم انداختم ، این عکسا خجالت اور بودن و زشت.

خدا اون بالای دیگه « لعنت به ادمی که این نمایش و راه انداخته بود ، سرم رو بالا گرفتم

؟ میدونم نفرین بده میدونم نفرین دوسر داره ، پس نفرین نمیکنم اما توام قول بده منو یادت

«؟ بمونه ، باشه خدا

قران جیبی ایمان رو از کیفم بیرون کشیدم و با صدای بلند شروع به خوندن یاسین کردم

و هر واژه این سوره ی ملکوتی روحم رو به عرش میبرد و ارومم میگردد ، میدونستم خدا هست

کنارمه ، کمکم میکنه من تن سپردم به مصلحتشو میدونستم پشت همه ی اتفاقات زندگیم

حکمتی ناخونده هست.

با پایان سوره اروم قران رو بستم و بوسه ای روی جلد گذاشتم و سر بلند کردم ، یاسی با

دیدنم لبخند سردی زد : خوبه که انقدر ارومی ، خاله از طوفان بابا گفت برام.

-کی اومدی ؟

-نیم ساعتی میشه ، خاله همه چیز و برام تعریف کرد.

-یاسی من این عکسا رو نمیفهمم.

-حتی نگاشونم نکن همه چیز درست میشه من مطمئنم.

سرم رو اروم تکون دادم و از جابلند شدم و یاسی اروم تنم رو در اغوش کشید و من چقدر

اروم میشدم تو اغوش خواهر کوچولوم.

نگاه میکنم به افتاب زیبای بهاری که بی دعوت سرک کشیده تو پستوی اتاق و گرم

لبخند میزنم ، اما با به خاطر آوردن اتفاقات روز گذشته لبخند گرمم سرد میشه زیر بار سردیه

اتفاقات افتاده ، حس بدی میگیرم و بی قرار شده انگار رخت میشورن تو دلم که آرامشم

پرکشیده و رفته ، اروم از جا بلند شدم و به عادت این چند روزه دست و رو شستم و لباس به تن

کردم تا به کارخونه برم ، هرچند مردد مونده بودم بین رفتن و نرفتن ، شرم اتفاقات رخ داده

مرددم کرده ، اما با اینجالی میل دیدن الوند و یه سری سوال که تو سرم وول میخوردن و بذر

شکی که تو تنم افتاده بود باعث میشد شرم رو بذارم کنار پا تند کردم سمت اشپزخانه ، با دیدن

خاله و یاسی سلام کردم و روی صندلی نشستیم و به سختی چند لقمه صبحانه قورت دادم.

-میخوای بری کارخونه.

-با صدای یاسی سر بلند کردم :اره.

-بابا؟

-پدرتون چیزی در مورد سرکار رفتنت نگفته بهتره بری سر کارت ، تازه الانم خونه نیست

و مثل همیشه تا غروب نمیاد ، البته اگه باز اتفاق بدی نیفته.

اروم از جام بلند شدم و با یک خداحافظی کوتاه به سمت حیاط رفتم و با دیدن ماشین

الوند متعجب نگاهی به اطراف انداختم هنوز نرفته بودو من فکر میکردم توی کارخونه باهم حرف

می زنیم ، الوند در حال پایین اومدن از پله ها به سمتم اومد ، لباس بیرون به تن داشت اما خبری

از کیف لب تاب همیشه همراهش نبود ، تند و با سری پایین سلام کردم و جواب شنیدم.

-جایی میری ؟

سوالش رو با سوال جواب دادم : نرفتم کارخونه ؟

-نه چون دیگه نمیرم ، سهامم دارم میفروشم.

-چرا ؟

-دلایل شخصی.

-خب وقتی شما نمیرید من چیکار کنم ؟

بی تفاوت گفت : تو برو سر کارت کسی کاریت نداره.

بی اراده لب زدم : بدون شما ؟

و بلافاصله لب گزیدم و الوند اما با چشمانی گرد شده نگاهم کرد : دیگه از این به بعد

مجبوری چون من قراره برگردم سر کار سابقم تو تهران دیگه تو این شهر نمیومم.

با این حرف تمام انرژیم تحلیل رفت و رو گرفتم از الوند که انقدر راحت حرف از رفتن

میزد : چی شد ؟

-بهبتره برم سر کارم.

-صبر کن میرسونمت.

-ممنون خودم میرم.

-از پدرت میترسی ؟ بذار باهم میریم حرف دارم باهات.

ته دلم یه اضطراب نشست از حرفهایی که قرار بود زده شه و یه لرز نشست تو تنم ، قرار

بود چی بگیریم ؟ از پدر مادرمون ؟ اره باید حرف میزدیم اون تو تمام این مدت میدونست مادر منو

و پدرش...

سرد لبخند زدم و قبول کردم همراهیش کنم و همراهش شدم ، اینکه با همه ی حرف و

حدیثهای پیش او آمده هر دومون احمقانه می خواستیم باهم حرف بزنیم جسارت میخواست و ما

جسارت کردیم ، اما این سکوت فضای ماشین ازار میداد . دنبال تغییر جو موجود دست دست کردم و دنبال سوال به ذهنم فشار اوردم کمی هم کنجکاویه گذشته الوند باعث میشد سوالاتمو راحتتر جفت و جور کنم .

-شغل سابقتون چی بوده ؟

نگاهم عمیق و طولانی ، شاید انتظار این سوال و نداشت : وکیل بودم .

کلمه ی وکیل رو زیر لب زمزمه کردم و الوند رو در پرستیز وکیل تصور کردم ، بهش

میومد ؟ اما چرا الان اومده بود تو کار خونه ؟

-چرا شغلتونو ول کردین ؟

خونسرد جواب داد : به دلایلی از کار معلق شدم .

با بهت نگاهش کردم : با یکی دعوام شد منم عصبی شدم نتونستم خودم و کنترل کنم

این بود که اخراج شدم .

-چرا عصبی میشید ؟

-نمیدونم دست خودم نیست .

-دقت کردید این روزا با همه ی اتفاقات بدی که افتاده خیلی ارومید؟

با تعجب نگاهی بهم انداخت : خب واسه تلاشای ایمانه ، آموزش هایی که بهم میده.

و من به سادگی متوجه ی دستپاچگیش بودم اما اهمیتی ندادم.

-الان میخواین دوباره برگردین سر کار وکالت.

-اره دیگه یه آشنا گیر اوردم قراره کارمو درست کنه.

-خوبه ، بهر حال با اتفاقات پیش اومده دیگه نباید یه جا زندگی کنیم.

با خجالت و سر پایین این جمله رو گفتم و شاید هم کمی بجه گی.

-بدون پیش اومدن این ماجراها قرار بود برگردم سر کار سابقم.

-اهان.

-جدی جدی میخوای بری کارخونه ؟

دستامو تو هم قفل کردم تا لرزش محسوسش به چشم نیاد.

-روم همیشه فکر کنم بهتره برگردیم ، همه اون عکسا رو دیدن...اخه من چطور تو

روشون نگاه کنم؟

-میدونستم نمیخوای بری کارخونه ، فقط بعداً میخوای چیکار کنی ؟

-یعنی چی ؟

-کار دیگه!

-دیگه با این سابقه های کاری درخشانم میشه کار پیدا کنم ؟ بابا گفت میریم به شهره

دیگه زندگی میکنیم ، خب فکر کنم کارم پیدا کنم.

-خوبه.

-اره ، خوبه.

باز سکوتی که ازار میداد و باز ذهن من که داشت اتفاقات رو تجزیه و تحلیل میکردم و

آخر طاقت نیاورده تند و براق گفتم :حرف بزنییم ؟

با تعجب نگاهم کرد...شاید لحنم تند و بود البته کمی بی قرار: تا حالا داشتیم چیکار

میکردیم ؟

-در مورد گذشته.

نگاهش رنگ غم گرفت و ماشین رو گوشه ی خیابان نگه داشت و کاملاً به سمتم چرخید ،

هوای سرد بیرون باعث شد به خودم بلرزم:

-میشه شیشه رو بدید بالا ؟

نگاه گرفتم از شیشه ی بالا رفته : خب بگو.

-من در مورد مادرم میدونستم اما فکر نمیکردم پدر شما... یعنی ربطی بهم...

حرف خوردم و پوف عصبی ای که بلند کشید و شنیدم و دوباره ادامه داد:

-من هیچ وقت از مامانم متنفر نشدم ، اما حالا نمیدونم احساسم چیه ؟ حرف زیاده اما

پس باورامون...

-من مادری دارم که تا حالا بهم دروغ نگفته وقتی بهم از دیده هاش گفت ، دیدهاشو

کردم همه ی باورم.

-شمام فکر میکنید مادرم زیر پای پدرتون نشسته.

نگاهم کرد عمیق و طولانی : نبش قبر نکن.

-میخوام بدونم.

-پدرم ادم ارومی بوده فقط اینو میدونم.

-پدرم میگه مادرم شب و روز دنباله پدرتون میرفته و انقدر نشسته زیر پاش که رامش

کرده.

-چی میخوای بشنوی؟

-شما از مادرم متنفرید.

ابروهاشو در هم کشید: این حرف از کجا دراومده؟

-مهمه؟

-اره وقتی جنس یه حرف میشه شک و تردید معنیش مهم میشه.

اب دهانم رو قورت دادم و با صدای ارومی لب زدم: ولی شما چطور فهمیدین که ما یه

گذشته ی مشترک داشتیم، اصلاً کی فهمیدین...؟

پوز خندی زد: چیه نکنه فکر کردی من خواستم انتقام بگیرم؟!!

تند گفتم: نه اصلاً، نه به خدا من هیچ وقت این فکر و نکردم فقط فکر کردم نگاهتون به

من یه جوریه مثل تنفر؟

زیر لب واژه‌ی تنفر رو زمزمه کرد و ابرویی بالا انداخت : روزی که فهمیدم مادرتو ... اگه

جلو دستم بودی فکر نکنم زنده میموندی.

از لحنش ترسیدم و جدی بودن کلامش رو به پای ناراحتی و دلخوریش گذاشتم: نگفتین

کی فهمیدین؟

-بیشتر از سه ساله.

-خب اون موقع که منو نمی شناختین بخواین بکشین.

اروم زمز که کرد : شایدم می شناختمت.

با تعجب نگاهش کردم : می شناختینم؟

تلخ خندی زد : کاش هیچ وقت نمی شناختم.

کیچ نگاهش کردم : من تا روزی که تو کارخونه شما رو دیدم نمی شناختمون

-و من بیشتر از سه ساله می شناسمت.

-اذیتم می کنید؟

-بهره بریم

انگار بحث پیش اومده رو دوست نداشت و دنبال فرار از چیزی بود ، بلافاصله ماشین رو روشن کرد و صدای موسیقی بی کلامی فضای اتومبیل رو در بر گرفت ، اینبار احساس گرما کردم و شیشه رو کشیدم پایین ، نسیم ملایمی بین موهام پیچید و صدای موزیک دلنوازی کرد با حال دلم و من اون لحظه حس کردم یک موسیقی بی کلام میتونه خیلی زیبا و تاثیر گذار باشه چون بی صدا روحت رو اروم میکنه ، حداقل از خیالهای زشتی که تو سرم داشت رشد میکرد جلوگیری میکرد.

جلوی خونه از الوند جدا شدم و به سمت خونه ی خاله شعله راه افتادم ، با دیدن یاسی

کنارش نشستم و خاله به سمتم اومد

-تو مگه نمیدونی بابات رو الوند حساسه چرا بازم با این پسره میری بیرون.

-فقط منو رسوند.

خاله نگاهی بین چهره ی من و یاسی رد و بدل کرد : رامش یاسی فکر میکنه تو به

الوندعلاقه داری.

به سمت یاسی چرخیدم و عصبی صدامو بالا بردم : یاسی!

-خب معلومه ديگه تو از اون خوشت مياد.

-اينجوري نيست.

-من هنوزم ميگم بهترين راه حل واسه جمع كردن اين جريان ازدواج شما دوتاست توام

كه به الوند علاقه داري.

-اونا دارن از اينجا ميرن.

خاله و ياسي هر دو نگاهم كردن و به اني نگاهشان رنگ ترجم گرفت

-پس فهميدي ؟

-ميدونستيد ؟

-نميخواي كاري كني ؟ دنبال خوشبختي نيستي

به خاله نگاه كردم ، نميفهميدم تو سرش چي ميگذره ، رفتار اين روزهاش عجيب و كنترل

شده بود :نه ، چرا بايد كاري كنم ، من ميخوام خيلي به گذشته فكر نكنم ، چي پيش مياد دست ما

نيست كي ميدونه خوشبختي من چطور رقم ميخوره از كجا معلوم من با الوند خوشبخت شم.

نگاهي به ياسي انداختم تا كمكم كنه از بحث پيش اومده خلاص شم : بهتره بريم ناهار

بخوریم.

خاله اخمی روانه ی یاسی کرد : بابات که نیست پاشو برو غذا رو بده مینا

اعتراض کردم : خاله چرا یاسی نره ؟

-الان چند ساعته تو با الوند رفتی بیرون اونوقت داری فیلم بازی میکنی ، رامش مشکوکی

ها ؟

همین حرف خاله کافی بود تا من فکر نکنم چیزی برای مشکوک بودن نیست و خاله فقط

خواسته منو تحریک کنه و به خیال خودش نزدیکتر به الوند.

خاله انگار از قانع کردن من خوشحال بود که بلند خندید در حالیکه ظرفهای غذا رو داخل

سینی میذاشت ، سینی رو به طرفم گرفت:

-واسشون سفره بچین.

-زشت نیست اونجوری خاله.

-نه داری کمکشون میکنی خیلی ام دلشون بخواد.

سینی غذا رو در دست گرفتم و از خونه خارج شدم زنگ ساختمان رو زدم و با باز شدن

درب منتظر ایستاده م ، مینا خانم دم در ایستاده و با خوشرویی از من دعوت کرد که داخل شم و

با هم به سمت اشپزخونه رفتیم.

-رامش جان لطف میکنی میزم بچینی ؟

-حتم ا

بشقابها رو از کابینتی که گفته بود بیرون کشیدم و رروی میز قرار دادم ، پارچ اب و بقیه

رو هم مرتب کردم.

-واسه خودتم بذار ، غذا زیاده فکر کنم اینجا بخوری که بعدشم زحمت ظرفا بیفته گردنت

-ابن چه حرفیه اخه...

باصدای الوند سر چر خوندم به همون سمت.

شلوار اسپرت خانگی به تن داشت و تیشرت سفیدی چسب که استین هاشو کمی بالا

کشیده ، با دیدنم نگاهش متعجب شد و بلافاصله جواب سلام رو داد.

-من از رامش خواستم بمونه کمکم کنه.

-مامان من میتونم کارارو بکنم ، چرا به رامش زحمت دادین .

دستمال توی دستم رو روی میز گذاشتم و اخمامو تو هم کشیدم : پس من برم دیگه

مزاحمتون نمیشم .

-منظورم این بود زحمت نیفتین حالا که زحمت کشیدین افتخار میکنیم همراهیمون کنی

-ترجیح میدم برم .

خشک و رسمی این جمله رو به زبان اوردم : اونوقت مجبورم تنهایی ظرف بشورم ، مامان

میدونه من اصلا بلد نیستم ظرف بشورم .

-منم بلد نیستم

لبخندی به صورت مینا خانم زدم : ناهارتونو خوردین میام ظرفا رو جمع میکنم

عذرخواهی ای کردم و از درب خارج شدم ، قهر نکرده بودم فقط کمی دلخور بودم ،

دلخور اتفاقات پیش اومده ، دلخور تحمیل شدن و مزاحم شدن ، دست اویز نبودم که بخوام با

خودشیرینی دل این پسر رو به دست بیارم ، اصلاً چرا من باید دل اون رو به دست میاوردم وقتی

نمیدونستم حسش به من چیه ؟ اگه احساسی داره میتونه کاری کنه و باز بین همه ی فکرهای

ذهنم دو واژه ی انتقام و نفرت جولان دادند و من ترسیدم از اینکه بازی خورده باشم ، خاله و

یاسی با دیدنم متعجب پرسیدن : زود اومدی ؟

-کار دارم ، یاسی تو یه ساعته دیگه برو ظرفاشونو بشور و مرتب کن حاله خوب نیست.

بیشتر از همه از خاله دلگیر بودم ترجیح میدادم کمی خلوت کنم ، بی حرف از کنار قیافه

ی متعجبشون گذشتم و به اتاقم پناه بردم ، فکر کردم به نگاه ادمها ، به خاله و حرفش به دیدگاه

احمقانه شی ، اون چه دیدی نسبت به من داشت ؟ نا خواسته تحقیرم کرد ...پر و خالی شدم از

خشم و عصبی دستمو مشت کردم ...دلیم یه جاده ی طویل میخواست که توش قدم بزنم و اروم

اروم قدم تند کنم و تا میتونم تو دل جاده برم و برم و برسم به یک ناکجایاد ، به جایی که من باشم

و بقیه نباشن ، نه نه ...بقیه باشن و من نباشم ...شاید الان باید برم ...و فکر میکنم من و تنهایی

راحت باهم عجین شیم.

با باز شدن ناگهانی در ترسیده سر میچرخونم و با دیدن یاسی که دستپاچه به نظر میرسه

نفسی عمیقی میکشم ، یاسی اما بی توجه به حاله پشت سرهم و بی وقفه لب میزند:

-سعید پیدا شده پلیس باز داشتش کرده.

متحیر به چهره ی شاد یاسی نگاه کردم : به خدا راست میگم همین حالا دایی حبیب

خبرشو داد

از جا بلند شدم و چند قدمی به سمتش برداشتم و با همون بهت سرم رو تگون دادم:

دیدی همه چیز درست شد ، الان دیگه سعید نمیتونه هیچکاری بکنه ، بابام پشیمون میشه از

حرفاش.

-پشیمونیه بابا هیچی رو پاک نمیکنه ، اون تهمتا...

-مهم اینه دیگه ثابت میشه شما هیچ تقصیری ندارین.

و من زیر لب امیدوارمی میگم و امید مبیندم به فرداهایی که قراره تقدیرم رو رقم بزنه

فرداهایی که وصل شدن به دیروزم و من با همه ی تلاشم نمیتونم این نقطه های اتصال و ذره ای

ازبین ببرم.

ناخنم رو به کف دستم فشار دادم تا کمی اروم شم که کمتر حرص بخورم ، سه روز بود که

تو خیالم فکر میکردم همه چیز با دستگیری سعید درست شده اما...

تمام تنم یخ کردن زیر بار سردی کلمات این نامرد به ظاهر مرد ، اون دروغ میگفت من

بهت می‌کردم ، اون مدرک بیگناهی رو می‌کرد و من رسواتر میشدم ، دلم میخواست بلند شم و
بایستم روبه روش و خودم رو خالی کنم و جواب اون نگاههای هرز رفته ش رو که حالا مظلوم
نماشده و ماهرانه بازی می‌کرد با چند سیلی محکم بدم اما اینجا اداره ی پلیس بود و قانون
بر اساس مدارک حکم صادر می‌کرد و سعید با دستانی پر از مدرک روبه ما ایستاده بود و این جمله
ی اخرش دیگه نایی برای من نداشت

-نمیدونم اینا چرا پای منو به این ماجرا باز کردن ، همونطور که مبینید من اون موقع اصلاً
ایران نبودم و به خاطر قرار داد رفته بودم دبی ، از طرف خود کار خونه فرستاده شدم والوند جانم
کاملاً در جریان بودن به همراه یکی دیگه از کارمندا که تو تمام این مدت شاهده عدم حضورم تو

ایران بوده ، هنوزم می‌گم نمیفهمم الوند چرا اینکارارو می‌کنه ؟

نگاهش رو از میز رییس پلیس گرفت و به الوند دوخت : داداش این رسمش نبود.

نفس های تند و عصبی الوند رو شنیدم و نگاهم خیره دستهای مشت شده ش شد ، شاید

امکانشو داشت سعید و زنده نمیداشت ، افسر پلیس به سمتم برگشت : با توجه به وضع پیش

اومده توی دادگاه ایشون...

اشاره ای به سعید داشت : تبرئه میشن و میتونن از شما اعاده ی حیثیت کنن ، پیشنهاده

من اینه دوستانه مشکل و حل کنید.

الوند چرا فقط خشم تو چشم داشت و حرف نمیزد این سکوت بد بود ، اما من اینجا بودم

خم شده زیر بار ابروی رفته که اجازه نمیدادم بیشتر از این خم شه و روی زمین زانو بزنه ، لبهامو

باز کردم:

-من با دو تا چشمای خودم این اقا رو دیدم حرف زدم و حرف شنیدم ، حرفایی که تلخ

بود و مزه ی زهر میداد با این حال اون تلخیا رو یادمه ، یادمه چطور این مرد...

-خانم زمانی به خدا نمیدونم چی شده و کی رو دیدید نمیدونم الوند چی سر شما آورده

که اینجوری کرده ، الوند تو با این دختر چه کردی ؟

-حرف دهنتمو بفهم خب راست میگه توی اشغال عوضی رو مگه میشه با اون کارایی که

کردی فراموش کنیم ؟

-حالا که اینجوری شد بذارید منم حرف بزنم ، این اقا از این خانم نفرت داشت ، خودش

همیشه بهم میگفت یه روزی باید زهرمو بزنم و فکر کنم اون زهرشو زده و از شرایط این دختر

سواستفاده کرده ...خودش بهم گفت این دختر بیمار.

دست روی دهنم گذاشتم و خیره چشم دوختم به الوند ، صدای عصبی الوند تو گوشم

پیچید:مرد حسابی من کی این حرف و زدم ، اصلاً مگه رامش مشکلی داره ، که بخوام به تو بگم ؟

سعید ناراحت نگاهم کرد ، اگه نمی شناختمش و یا حتی رفتارهای زشتش رو نمیدیدم

دلیم به حال نگاه چشمش بی شک میسوخت اما این مرد و رفتاراش نقش ذهنم بود : باور کنید

خانم زمانی من اصلاً ایران نبودم نمیدونم الوند چی تو سر شما فرو کرده چی گفته کی این برداشتا

رو کردین.

نگاه ازش گرفتم و فکر کردم اگه بابا این حرفها رو می شنید زنده م میداشت ، نه ..نه

..باید حرف میزدم.

-من ..من ..هیچی رو فراموش نکردم...دچار خیالاتم نیستم

عصبی بودنم موقع ادای کلمات محسوس بود طوریکه بعضی واژه ها رو درست بیان

نمیکردم ، بازهم با ناخنهام به کف دستم فشار اوردم تا با این درد جسمی کم از الام روحم.

-جناب سروان من اجازه نمیدم بیشتر از این بهم توهین شه تمام اعضای خانواده شی

میدونن این خانم مشکل داره ...ایشون توهیم دارن.

چشم بستم ونام خدا رو زیر لب زمزمه کردم ،میشه اینبار به دنیا بگم بایسته ؟ به خاطر

حال خرابم که زخم میزنه رو دلم ، خدایا به حرمت زخم حک شده رو دلم به دنیات بگو به لحظه
بایسته که من بیشتر از این آسیب نزنم به کف دستم که ناختمم داره از جا کنده میشه که شک
ندارم این سوزش کف دستم به خاطر خراشیه که ناختم نقشش رو انداخته ، سرمو بالا بردم تا خدا
رو ببینم تا خدا منو ببینه ، بایسته دنیا... خواهش میکنم بایسته.

-من که مثل روز همه چیز جلوی چشمامه من چی منم اشتباه میکنم

صدای عصبی الوند منو پرت کرد تو دنیایی که داشت بی رحمانه و بی وقفه زیر خروار

خروار دروغهای ریز و درشت ادمها به جلو حرکت میکرد:

-من که سالمم دچار...

حرف خورد و نگاه کوتاهی به من انداخت ، و من دیدم شرم نشسته در نی نی چشماشو و

من این شرم و دوست داشتم تو شرایطی که بقیه داشتن متهم میکردن به بیمار بودن.

-بله تو توهم نداری ، چون من فکر میکنم بلاخره زهرتو به این دختر ریختی و...

-اخره من اکه ادم اینگار بودم مرض داشتم عکس خودم و پخش کنم... نمیتونستم اجیر

کنم ؟

-لابد نتونستی دیگه.

-ببین

صدای فریاد الوند تو فضای اتاق اکو شد

-اقای یزدان مهر من از تون خواستم اینجا بیاین که مشکل دوستانه حل شه اگه نمیتونید

که پرونده رو بفرستم دادگاه.

-معلومه که اجازه نمیدیم...

-دایی مدرک داره ، فعلاً کاری از دستمون ساخته نیست اما قول نمیدم اینجوری بمونه.

با کینه و نفرت این جمله رو گفت و دایی دست روی شونه ش گذاشت : من که میدونم تو

چه اصولی داره.

-ممنون.

رضایت دادیم به شرط شکایت نکردن سعید که اون مردانگی کنه و از ما شکایت نکنه و

همه چیز تو یه فضای دوستانه حل شه و سهم من شد نگاه پر ترحم تک تک ادمهایی که اونجا

حضور داشتند ، کاش میشد به خدا گفت بسه دیگه کات بده دیگه نمیتونم توی دنیات بازی کنم ،

من اصلاً بازیگر خوبی نیستم ، لایق و در حد این نقش نیستم.

دنیا نه می ایستاد نه به خواست من پایان پیدا میکرد ، اما میتونستم چند ساعتی از دنیا

اجازه بگیرم تا کمی خلوت کنم ، چقدر دوست داشتم الان بیشتر از هر زمان تنها باشم ، مهم

نبود با این من داغون شده میشد تا کجا رفت فقط باید میرفتم ، بی رمق داخل ماشین شدم ، تو

سکوتی که اینبار ازار نمیداد و نابود میکرد ، روحمو جسممو ، من داشتم نابود میشدم و مرور

میگرم همه ی اون چند روزو ... همه چیز نقش ذهنم بود بدون خیال و بی کم و کاست ... همه چیز

واقعی بود نه توهم.

با همون حال از ماشین پیاده میشم و خدا حافظی زیر لبی کردم به سمت خونه و صدای

دایی حبیب و شنیدم که به الوند میگفت باید بره مغازه و من اما بی توجه تر از همیشه چپیدم تو

پاگرد خونه ، از دم در دیدم الوند ماشین و پارک کرد و داخل خونه ی خودشون رفت ، به لحظه

فکرم و مغزم از کار افتاد و تو بی اختیاری کامل از خونه بیرون زدم به مقصدی که مشخص نبود

...مهم رفتن بود و شاید کم شدن

تو خرابی حالم بغض خوردم تا که اشکی ریخته نشه و بین ادمهایی که نمی شناختم

و گاهاً نگاه مینداختم تو صورتم قضاوت نشم ، خیابونها رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم ،
گاهی اونقدر سعی داشتم با پرت حواسم خیالهای زشت تو سرمو پر بدم حواسم بود به درست راه
رفتن که پاهام روی خط سنگفرش ها نره و پاهامو میذاشتم مابین سنگفرسها انگار بازی بود و
برای من زیادی لذت بخش ، گاهی اشتباهی پاهام روی خط موزاییک ها فرود میومد و صدای
اعتراض بلند میشد و سعی میکردم با دقتی بیشتر باقی قدمهامو بردارم هر اشتباهی حس
شکست داشت و هر قدم درستی حس پیروزی میداد ، کف پاهام دُق دُق میکرد از این همه پیاده
اومدن ، کنار خیابون ایستادم و با دیدن ارم تاکسی حک شده روی پژوی زرد رنگ چند قدمی به
سمت جلو برداشتم که در دید راننده قرار بگیرم با ترمز تاکسی بی معطلی سوار شدم

-کجا میرید ؟

لبم باز شد نه به اراده ی من به اراده ی قلبی که تعیین میکرد الان کجا اروم میشه:

امامزاده)...

-دربست میبرم ابجی .

-چقدر ؟

مبلغ رو گفت و نگاه من رفت سمت سبیل‌های تا بناگوشی رفته ش که همزمان دستی

روشون کشید و شاید میخواست مردانگیش رو با متر از سبیل به رخ بکشه و سوار بر اش مهم نبود

مبلغی که به زبان آورده خود نامردیه.

-باشه اقا.

با رسیدن به مقصد بلافاصله پول کرایه رو دادم و از ماشین بیرون پریدم و به سمت

امامزاده رفتم، نگاهم لحظه ای روی درب سبز کمرنگ و کوچیک امامزاده ثابت موند و نام علی

حک شده روی درب رو زیر لب زمزمه کردم و عجیب بود که تا به حال به این درب توجهی

نداشتم وارد حیاط امامزاده شدم و نگاهی به اطراف چرخوندم، حوضه اب وسط حیاط و درخت‌های

توت تازه جوونه زده، چند تا قبر داخل حیاط، دیوارهای سیمانی همه و همه رو از نظر گذروندم

تا رسیدم به پاگرد ورودی و اروم داخل شدم اینجا رو دیگه یادم بود، داخل امامزاده نقش ذهنم

بود

نگاه به چند نفری که در حال خوندن نماز بودند انداختم و تکیه مو دادم به ضریح و اولین

قطره ی اشک رو گونه م چکید... قطرات اشک شدت پیدا کردند،

قلبم درد می کشید و چشمم می جوشید ، دنیای من زیادی بی رحمی من که توقعی

نداشتم ازت ، بی انتظار بی دغدغه به نداشته هام زندگی میکردم ، میخندیدم شاد بودم و دنیا رو

تو دریچه ی خوبیهات میدیدم من که چیزی ازت نخواستم خدا خواستم ؟ اگه خواستم بگو اگه

ناشکر بودم بگو ، گله کنم نمیتونم چون نمیدونم باید به چه زبونی حرف بزنم چرا خط سیاه

کشیدی رو سفیدی های ارزوم ، چرا هی این خط و پررنگتر کردی و اونقدر پررنگ که سیاهی همه

ی اون سفیدیا رو حاکم شد ؟ چرا ؟ چرا ؟ چرا ؟

چقدر زمان گذشت و یادم نیست چند ساعت گذشت و نفهمیدم اما سر که بلند کردم

نگاهم دور محوطه چرخید ، چه سکوتی حاکم بود و چه سوز سردی داشت هوا ، نگاه از شیشه

های درب به بیرون انداختم ، تاریک تاریک بود.

وحشت زده از جا بلند شدم و با دیدن پیرزن اشناى جلوی در دوباره با چند قدم به عقب

رفتم : تو اینجا چیکار میکنی ؟

با بهت به چهره ی زن نگاه کردم ، می دید اما نه نگاهش خیلی دقیق نبود اما هم میشنید

و هم حرف میزد

گیج لب زدم : اون روز حرفامو میشنیدین ؟ چرا جواب ندادین

-کدوم روز یادم نیما ، فقط میدونم روزا سمک نمینذار منیذارم حوصله ی غرغر زائرا

رو ندارم ، ترجیح میدم جوابشونم ندم

-ولی پسره...

سکوت کردم و نگاهی به اخم های درهم زن انداختم : باید در امامزاده رو ببندم راتو بکش

برو.

-لحن خشنی داشت : الان خیلی دیره.

-نمیشه شب اینجا بمونی.

-تو رو خدا فردا میرم ، قول میدم.

-فرار کردی ؟

-فرار میکردم میومدم اینجا ؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و روی چشمام مکت کرد ، چشماشو ریز کرد دید ندید ؟

تشخیص نمیدادم اما انگار دلش به رحم اومد که اجازه داد مهم نبود لحنش بد بود مهم اجازه ای

بود که داد : دنبالم بیا ولی نشنوم جایی خبر بیاری و ببری من شب اینجا نیگرت داشتم.

نمیدونم چرا به طرز عجیبی این مکان رو دوست داشتم اصلاً خودم رو درک نمیکردم که

چرا به اینجا اومدم ؟

خیالش رو جمع کردم از دهن قرصیمو به دنبالش به سمت اتاقک گوشه ی حیاط حرکت

کردم ، از داخل جیش کلیدی در آورد و سخت در رو باز کرد و من دوباره به این نتیجه رسیدم

چشمای این زن سخت همه چیز و میبینه.

-یه دقیقه بمون اینجا من جمع و جور کنم.

پیرزن داخل شد و از لای در دیدم چیزی رو داخل صندوقچه ای پنهان کرد.

-بیا تو.

از روی نمد کوچیکی که دم در به عنوان پادری قرار داده شده بود عبور کردم و و روی

زیلوی رنگ و رو رفته ای نشستم ، نگاهم اطراف اتاق رو در نظر گذراند ، سماوری گوشه اتاق

زیادی کدر بود شاید به خاطر قدیمی بودنش بود ، چندتا پتوی رنگ و رو رفته و ککد چوبی

پوسیده و چند تا بالشت بزرگ کل دارایی های این اتاق بود و فکر کردم لابد اشپزخونه هم باید با

چند وسیله ی ساده چیده شده باشه.

-شام خوردی ؟

-نگاهی به وضعیت خونه انداختم تمایلی برای خوردن غذا در این فضای کثیف نداشتم:

ممنون سیرم.

-سیرم ممنون

-سیرم نبودى چیزی نداشتم بدم شکمتو پر کنی.

پوست لبم رو جویدم در برابر ادبیات این زن کمی عجیب بود و نمیفهمیدم چطور با

این لحن و ادب خادم امامزاده شده ، چقدر فرق داشت با پیر بابای مهربون خادم امامزاده ی

روستا...

-کاری نداری پتو از اون گوشه بردار زودتر بکپیم فردا کلی کار داریم.

پتویی رو برداشتم و بوی نم پتو زیر بینیم پیچید و حالم رو دگرگون کرد ، نگاهی به پیرزن

انداختم که بی حرف و راحت تو جاش دراز کشید و سمعک توی گوشش رو در آورد و خیلی زود به

خواب رفت و صدای خروپفش فضای اتاق رو در برگرفت ، پتو رو گوشه ای گذاشتم ترجیح دادم

توی سوز سرد هوا یخ بزدم تا از این پتو استفاده کنم... روی زانو نشستم و چشم بستم بی اینکه

بی چیزی فکر کنم.

با سرد شدن هوا نگاهم بیشتر و بیشتر به سمت پتو کشیده میشد بالاخره تحمل نکردم و

پتو رو روی تنم کشیدم و خیلی زود بخواب رفتم.

با طلوع افتاب چشم باز کردم و با گیجی نگاهی به اطراف انداختم با دیدن پیرزن اخم

کرده ی بالای سرم یادم اومد شبم رو چطور گذروندم

-صبح شد پاشو برو.

-سلام ، صبح بخیر.

-علیک خانم کوچولو ، بفرما ما هزار تا کار داریم.

-من میخوام امروز زیارت کنم.

-امشب دیگه خبری از جا و مکان نیست ها.

اینو گفت و تند بیرون رفت ، نگاهی به فضای درهم اتاق انداختم و دستم سمت شکمم را

تا فشار گرسنگیم رو کمتر کنم ، از جا بلند شدم وبی اجازه زن به سیمت یخچال رفتم با دیدن

اشپز خونه ی درهم و کثیف بدنم مور مور شد اما گرسنگی باعث شد به سمت یخچال برم ، نگاهی به یخچال سفید و کوچیک انداختم و درش رو باز کردم ، چشمش خورد به سفره ی نان و تکه ای نان برداشتم و خوردم.

و باز نگاهم اطراف رو دور زد و چقدر دلم سوخت به حال پیرزن که تو ابن جای کثیف زندگی میکرد .نگاهی به سینک کثیف ظرفشویی انداختم یه لحظه دلم سوخت ، پارچه ای که روی سینک بود و ظاهراً به عنوان ظرفشور ارزش استفاده میشد و برداشتم و کمی مایع زدم ، کف دستم به خاطر زخمی که از خراشیدگی ناخون هام نصیبم شده بود میسوخت ، دستم رو زیر اب گرفتم و با دست چپم که سالم بود سینک رو تمیز کردم ، برق نزد ، انچنان هم تمیز نشد ، دور شیر اب هنوز جرم داشت اما حداقل قابل استفاده تر به نظر می رسید ، دستمال رو شستم و دوباره مایع زدم و اینبار افتادم به جون چربیهای روی استیل گاز و با جون کندن پاکشون کردم ، پایین گاز قدیمی کرم رنگ بود و دور داشت و مثل کمد از هم باز میشد ، بازشون کردم و نگاهی به چند دبه پلاستیکی که حاوی سبزی خشک و نمک و حبوبات بودن افتاد ، خواستم دبه ها رو که پر از چربی بود بیرون بیارم اما بی خیال شدم ، کف موزاییک اشپز خونه رو دستمالی کشیدم و چند تا بشقاب پلاستیک و ظرف رو هیه داخل تک کمد رو بیرون کشیدم و تمیز کردم... کار میکردم تا ذهنم اروم شه تا یادم بره چی بهم گذشته .. با صدای در به عقب برگشتم.

-تو هنو نرفتی ؟

پیرزن نزدیکتر اومد و چشماشو تیز کرد : داری چیکار میکنی.

-یکم اینجا رو تمیز کردم.

-لازم نکرده کی بهت گفته دست بزنی وسایلم جاشون عوض شه پیدا کردنشون سخت

میشه.

-میذارم سر جای قبلی ،

-ظرفارو بذار برو ، میخوام ناهار درست کنم.

-من درست کنم ؟

-برو بچه.

-خواهش میکنم.

باز نگاهم کرد میدونم خوب نمیدید اما انگار با همین دید کم با دیدن چهره م نرم میشد ،

بسته ی گوشتی مقابلم قرار داد : یکی از این زائرا نذری داشتن ، چند قسمتش کن من زیاد

نمیخورم باز نگاهم کرد : البته اگه خودت میخوری همه شم میتونی باربذاری ، امیدوارم دست

پختت خوب باشه ، وسایلمم زیاد جابه جا نکن .

چشم بلندی گفتم و با رفتن پیرزن ابتدا گوشت رو به چند قسمت تقسیم کردم ، زودپز

قدیمی رو بیرون آوردم و از همون دبه های داخل گاز مقدار نخود و لوبیا سفید بیرون آوردم و رب

زدم و پیاز و... ابگوشت رو بار گذاشتم ، و دوباره به کار نظافتیم مشغول شدم ، سراغ اتاق رفتیم و

زیلو و پتو ها رو جمع کردم و داخل حیاط گذاشتم ، زنی با دیدنم نزدیک اومد:

-داری چیکار میکنی؟-

-میخوام اینجا رو تمیز کنم ، البته اول باید اینا رو بشورم .

-برو به کارت برس ما اینا رو میشوریم .

-زحمتتون میشه .

-مگه واسه خادم امامزاده نیست ، ثواب داره .

از زن تشکری کردم و به داخل برگشتم و به کارم مشغول شدم دوباره سرو کله ی پیرزن

پیدا شد .

-چه خبره تو حیاط همین جوری دارن از اب استفاده میکنن...

چشماشو ریزتر کرد : وسایلم کو ؟

با لبخندی پررنگ گفتم : دارن میشورنشون.

-هی دختر داری زیاده روی میکنی ، به اجازه ی کی

-من فقط خواستم..

پیرزن وسط حرفم پرید : تو خیلی شبیه یه نفری ، یه مسافر که رفتنی بود ، اونم تا وقتی

پیشم بود همه کارامو میکرد ...به لطف اونه که الان دارم باهات راه میام

با بهت از لحن ناگهان اروم شده ش نگاهی به چهره ی متأثرش انداختم : حواست باشه

امشب و نه پتو داریم نه زیلو که روش بخوابیم ، نمیگی که تا شب تو این هوا خشک شن.

-خانم ما امشب براتون از خونه مون پتو میاریم.

لبخندی به چهره ی دختر بچه ای که ظاهرا ساکن این محل بود و دم در داشت به

حرفامون گوش میکرد زدم:

-خانما گفتن بهتون بگم پتوها رو شستن و رو طناب اویزون کردن تا فردا خشک میشه:

ممنون عزیزم.

-من الان میرم با مامانم براتون پتو میارم.

پیرزن غرغر زیر لبی کرده و از در بیرون رفت، زندگی کنار پیرزن بد اخلاق رو تر جیح

میدادم به برگشتن پیش پدرم، احمقانه بود اما تر جیح میدادم تا آخر عمرم ساکن اینجا شم، اون

شب رو با پتوهای همسایه ها سر کردیم و صبح پتوها رو گوشه ای گذاشتیم تا پس بدیم، به

دنبال پیرزن از اتاقش خارج شدم، لب حوض ایستادم و دست و صورتم رو شستم پیرزن ابتدا به

سمت دستشویی ها رفت تا اونها رو تمیز کنه عجیب بود که با این چشماش میتونست تمام

کاراشو انجام بده شاید به عادت بود، تو دو روز سپری شده شاهدتم تمام تلاشهای بدم البته

بد اخلاقی هاش، دوباره دلم سوخت به حال این همه زحمتی که می کشید او مدم لب وا کنم تا

کمکش کنم اما با صدایی که شنیدم ترسیده لب بستم.

-مطمئن بودم اینجا می.

دستم زیر شیر آب موند و تکانی نخوردم: چرا اینکار و کردی؟

به سختی و با جون کندن به عقب برگشتم: س..سلام.

صدام عجیب میلرزید : سلام.

اما خاطره ی اتفاقات پیش اومده به من جرات حرف زدن داد : من ...ازتون توقع نداشتم

که اینکارو بکنید.

چشماش گرد شده بودن ، به جای اون من بودم که داشتم گله میکردم و چقدر به خودم

حق میدادم بابت اعتراضاتم : آقای یزدان مهر مگه شما نگفتین همه چیز و درست میکنید ...چی

درست شد ؟ افتضاح پشت افتضاح ...حرف و حدیث پشت سر هم ..

صدای اوج گرفتم رو باور نداشتم : سکوت شما اصلا خوب نبود ، مردانه هم نبود ، این

تسلیم چه معنایی داشت ؟

-بدون دلیل که نبوده میتونم توضیح بدم ؟

زبان خشک شده دور دهان میکشتم و با سکونم اجازه صحبت میدم : من اگه سکوت کردم

دلیل داشتم.

کنجکاو شدم واسه شنیدن دلیلش : فکر میکنی اینجا میشه راحت حرف زد ؟

نگاهی به اطراف و چند زائری که در حال داخل شدن بودن انداختم : بهتر از اینجا ادم تو

کدوم مکان میتونه راست بگه.

-مردم نگاه میکنن..

-مردم نگاه کنن ، ایراده نگاه کردنه مردم چیه ؟ قضاوتاشون ؟ فکر کنم به اندازه کافی

قضاوت غلط شدیم بین ادمایی که بزرگمون کردن و شناختمون چه اشکالی داره بازم قضاوت

شیم حتی به غلط.

-حداقل لب حوض نشینیم.

نگاهی به لبخندش انداختم ، چیزی ته دلم تکان خورد و لبهام بی اراده از هم باز شدند:

بریم جای دیگه ای...

من بودم با همین خصوصیتی که داشتم گاهی خودم هم از واکنش های غیرارادی ای که

داشتم تعجب میکردم و این گردی چشمان الوند هم نشون میداد اون رو هم متعجب کردم.

-خب بریم کجا ؟

-جاش مهم نیست فقط باید منو برگردونید اینجا.

درسکوت چند ثانیه ای به صورتم نگاه کرد و با زدن لبخند نصف و نیمه ای جلوتر و به

سمت ماشینش حرکت کرد ، از هوای تازه ی وارد شده به ریه هام ، از ضربان شدت گرفته ی
نبض و تپش های بی شمار قلبم ، از چشمی که نگاش گاهی خاص میشد از همه ی اینها گذشتم تا
روزی خاطره انگیز داشته باشم ، کنار الوند قدم برداشتم کنار مردی که بی دلیل و بی بهانه در
قلبم جا خوش کرده و من بیشتر از هرکسی درک میکردم برای عاشقی بهانه ای نیست
سوار ماشین شدم و صدای ارومش رو شنیدم.

-این بی خبر رفتنت کار خوبی نبود.

حسهای خوبم پرکشید و باز اخم مهمان صورتم شد ، با دیدن حالت صورتم سری تگون
داد و ابرو بالا انداخت : خب کارت منطقی نبود بدون اینکه یه اطلاع کوچیک بدی گذاشتی رفتی.
زیر لب زمزمه کردم : ترسیدم.

-ما بیشتر از تو ترسیدیم

و من ندیدم گرفتم جمله ی جمع بسته شده و خالی از احساس رو.

ماشین رو جایی نزدیک امامزاده نگه داشت و بلافاصله پیاده شدیم ، نگاهم روی

دستگاههای ایمیوه گیری بزرگ که در ورودی مغازه و روی ویتترین شبشه ای قرار داشت چرخید و

روی صندلی پلاستیکه قدیمی نشستم . با نگاهم زل زدم به اب انار قرمز و خوش رنگی زیادی

خوشمزه به نظر می رسید.

-جای خوبی نیست ؟

-نزدیک بود.

-اره ، ترجیح میدم اینجا فقط اب معدنی بخورم.

با دیدن روشویی کثیف مغازه چشم روی هم گذاشتم و بی خیال خوردن یه اب انار ترش

لب زدم : منم اب معدنی رو ترجیح میدم.

درب اب معدنی رو باز کرد و قلیپی خورد و بطری رو روی میز فرار داد و در سکوت به

اطراف نگاه میکرد ، پاهام رو روی سرامیکهای کثیف و رنگ و رو رفته ی مغازه تکان دادم ، این

حرف نزدن رو دوست نداشتم و فکر کردم باید من حرف بزنم.

-بابام نگرانم شد ؟

کاملاً به سمتم چرخید و دستهاشو در هم قفل کرد : وقتی نیومدی خیلی نگران شدم.

موجی از گرما زیر پوستم دوید و بی وقفه شروع به جویدن پوست لبم کردم تا شادی

چهره م رو زیر جویدگی پوست لبم پنهان بمونه.

-من...

دستش رو روی لبم گذاشت ، زبانم بند اومد و صورتم گر گرفت : میدونم ادما گاهی نیاز

دارن تنها شن ، گاهی نیاز دارن به هیچی فکر نکنن درکت میکنم اما کاش یکم فکرم تو رفتار

بود.

-فکر من نابود شده افکار دیگرانه و همه ی دلخوشیم این بود که شما یه کاری می کنید.

-من کارایی که لازمه رو کردم اکه یه ماه صبر کنید همه چیز تموم میشه.

-یه ماه؟!!

-فقط به حرفام گوش کن خودمم از همه چیز خسته شدم ، بریدم و دلم میخواد حرف بزنی

با یکی که فکر میکنم تو هیچ جای این ماجرا نیست و میتونه رازدار باشه ، گوش میدی؟

به نشانه ی رضایت سر تکان دادم.

-توی دانشگاه یه دوست داشتم خیلی باهوش صمیمی بودم اسمش ماهان بود همیشه و

همه جا باهم بودیم پدرش سرگرد بود و خیلی با من راحت ، بیشتر اوقات ازم دعوت میکرد برم

خونه شون و تو این دعوتا دنبال زیر و بم زندگی من بود و چند و چون زندگیم ، گاهی

کنجکاو یاش باعث شکم میشد اما همیشه به خودم میگفتم اخیه چه دلیلی داره این مرد بخواد تو

زندگی من کنکاش کنه

اما یه روز سرگرد رضایی که دیگه فهمیده بود من هیچ کاره ی کارخونه ی پدریم اومد و

صادقانه باهام حرف زد

اون از کارخونه ای که پدرم سالها پیش و قبل از مرگش صاحبش بود گفت و اینکه حالا بازم

ما به عنوان یکی از اصلی ترین سهامداراش مسؤل اتفاقای اون کارخونه ایم ، اینکه اونجا داشت

به اسم سرکه و ابلیمو و ابمیوهای صنعتی چی تولید میشد و چه فساد ی به راه افتاده بود اما با

زرنگیه به عده به هیچ عنوان نمیتونستن چیزی رو ثابت کنن اون گفت و من گوش کردم

پدر ماهان گفت این اواخر رده چند نفر رو زدن اما فکر میکنن ادم پشت پرده کس دیگه

ای باید باشه و ازم خواستن حتی به مادرم از این اتفاقات نگم زیادی تاکید کردنش تو در جریان

نداشتن نزدیکانم تنم رو لرزوند و این بود که قبول نکردم و برگشتم به زندگیه عادیم

شدم وکیل و کارم و بد و خوب پیش میبردم اما توی همون زندگی عادی اتفاقاتی افتاد که

فهمیدم من نمیتونم نسبت به مسائل کارخونه بی اهمیت باشم رفتم سراغ پدر ماهان اولش باورم

نکرد اما وقتی دلایلم و دید و وقتی بهش گفتم تو خونه ی عمه م چی دیدم قبول کرد...مشخص

بود شوهر عمه م اونقدر که خودش رو از کارخونه دور نگه داشته دور نیست وقتی پدر ماهان از

پشت پرده بودن بابای نازنین شنید خیلی تعجب کرد و ازم خواست کمک کنم فکر میکنم اونا

فکر میکردن ادم پشت پرده رو کس دیگه ایه...از اونجا من بودم که رفتم کار خونه

گفتم از شغلم معلق شدم به خاطر درگیری و گوشه گیری و افسردگی و پرخاش رو به

خصلتای نداشتم اضافه کردم تا بیکار بودم بد جلوه بده و بلاخره مامان پیشنهاد رفتن به کار

خونه رو داد

توی کارخونه استقبال خوبی شد و همه معتقد بودن وقتش بوده پسر جمشید یزدان مهر

کار و دست بگیره ، اولین کاری که کردم بازدید از محصولات تولید شده بود اما قبل از بازدید من

دزد زد به کار خونه و هرچی دم دستش بود رو دزدید و نتیجه اون باز دید شد یه انبار خالی

پدر ماهان (سرگرد رضایی) اما از این خبر خوشحال شد به نظرش رسید ما قدممونو

درست برداشتیم

مرگ شوهر عمه م از اون اتفاقای عجیب تر بود اینکه جسدشو هیچکی ندید و ظاهراً

همون خارج از کشور به خاک سپرده شده بود عجیبتو و ... حضور بی موقع نازنین ...

انگار این وسط یه نفر فهمیده بود قصد من از اومدن به کارخونه چیه که سعی کردن با

دستکاری تو حساباً خلافتونو محدود به یه عده ی خاص و پولشویی کنن.

هرچقدر من پشتم گرم بود و اطلاعاتم موثق اونام انگار به همون اندازه پشت گرم و

اطلاعاتی موثق داشتن. اونا هر حرکت منو پیش بینی میکردن و من هر حرکت اونا رو، شده بودیم

عین بازی شطرنج هر مهره ای که جا به جا میشد حریفم مهره ی بعدیشو با کلی فکر جابه جا

میکرد

بازی کثیفی راه انداخته بود اون ادم پشت صحنه که هنوز هویتش واسه من نا معلومه و

انگار دستش واسه پلیس رو شده.

اخه مثل اینکه با این کار اخرشون چند تا مدرک رو کرده بودن که به دست سرگرد افتاده

بود اون روز که حرفامونو شنیدی ماهان خبر داد باباش گفته دیگه حضور من تو کارخونه مهم

نیست و برای خودمم بهتره دیگه اونجا نمونم و تا کمتر از یکماه دیگه ادم اصلی ماجراها دستگیر

میشه..

با دقت حالهت چهره م رو از نظر گذراند، سرم رو تکان دادم میان حجم اطلاعاتی که

شنیدم نفس ارومی کشیدم ، این اطلاعات به درد من که نمیخورد !؟

-فقط خواستم بگم اگه چند روز و اونجا بودیم پلیس در جریان بود اونا خودشون سعید و

دیده بودن و فقط از من خواستن حرفی نزن تا همون یکماه دیگه

باز هم نفس کشیدم اینبار کمی عمیق تر : الان که به من گفتید...

-فکر نکنم ایرادی داشته باشه تو اخه کجای ماجرای که دونستن و ندونستن چیزی رو

عوض کنه ؟

جرعه ای از اب معدنی و نوشیدم و مزه ی بی طعمش و مزه مزه کردم.

-سو تفاهم و دلگیری رفع شد ؟

لبخند بی جانی زدم ، من اگه کسی تمام قلبم رو هم می شکست دلگیر نمیشدم چون بلد

نبودم از کسی برنجم اما این حرفها رو باید به پدرم هم میگفت.

-پس به بابام بگید که پلیس در جریان اون اتفاقات بوده.

-نمیشه ظاهراً پدر نازنین زنده س و اتفاقات توی خانواده ی ما به خاطر نسبتای فامیلی

که داریم زود پخش میشه و ممکنه به گوشش برسه ، همون یه ماه و صبر کن .

-تو این یه ماه من میمیرم .

خدا نکنه ی اروم و پر احساسش بند دلم رو پاره کرد و قلبم دیوانه وار جداره سینه م رو

نشانه گرفته بود و من چقدر زود ، احساساتی میشدم این روزا .

-اصلاً فکر نمی کردم قراره یه ادم دیگه م اینجوری اذیت شه و درگیر .

-فکر میکنید چرا منو درگیر کردن ؟

جمله ی زیر لیبشو نشنیدم اما ادامه ی جمله ش رو بلند تر گفت : شاید فکر میکردن

اونجوری دست و پا بسته تر عمل میکنم .

اهانی میگم و دلم نمیخواد با فکر کردم به عمق و جمله و یه تعبیر نامناسب اشفته شم .

-اما اونا نمیدونستن که همین همراه کلی انگیزه و روحیه بود واسه من .

و این تعبیری بود که دوست داشتم در عمق جمله ی الوند پنهان شده باشه و شرم کردم

از جمله ای که شنیدم و دستم ناخوداگاه لمس کرد گونه ی داغ شدم رو ...و برای چند دقیقه

سکوتی عمیق حاکم شد و بلاخره الوند این سکوت و شکست .

-فکر کنم بهتره بریم خونه.

تقریباً فریاد زد: به بابام چی بگم؟

-وقتی از خونه زدی بیرون باید فکر باباتو میکردی.

لبهامو کج کردم: پس چیکار کنم؟ شما میانین واسه بابام توضیح بدین؟

گرد شدن چشماشو دیدم و سری که از تاسف تکان داد و پوفی عصبی که کشید و چقدر

این حالش تداعی کننده ی حالاتی بود که در گذشته دچارش میشد: گاهی خیلی بی فکری و این

منو عصبی میکنه، من اکه الان با تو برم خونه که بازم متهم میشیم اچه دختر خوب چرا رو کارات

فکر نیست؟

-خیلی ام فکر میکنم.

ابرویی بالا انداخت: اره معلومه... به یاسی زنگ زد بعد از دانشگاه میاد امامزاده دنبالت،

قراره بگه از اولم در جریان کارت بوده.

-نباید دروغ بگو.

چشماشو بست و با دست شقیقه هاشو مالش داد: موندم تو کار پدری که دختراش دروغ

بلد نیستن و باز اعتماد نمیکنه.

-فکر میکنه بیمارم.

و شرمزده سر به زیر انداختم.

-این حرف و نزن تو بیمار نیستی اینو ایمانم بارها بهت گفته.

اما باز بغض بود تو گلوم نشست و نشد که سر بلند کنم و حرف بزنم : رامش...

اسمم رو اروم به زبان آورد و قلبم هیجان زده تیر کشید و من فکر کردم کی از خانم زمانی

تبدیل شدم به رامش و این حس شیرین باعث شد پس بزنم بغض تو گلوم و به اشک نشسته تو

چشمام اجازه ریزش ندم ، نفس عمیقی کشیدم و همزمان سر بلند کردم.

-بریم دیگه.

-تصمیمات عجیب.

اون چه می فهمید وقتی حالت عجیبه تصمیماتم عجیب میشن و من حرص خوردم از

حرکات سرش که داشت با تاسف به چپ و راست حرکت میکرد.

-اقای یزدان مهر حرص ندید.

خنده جذاب نشسته رو لباس حالم و زیر و رو کرد و دستهای بالا اومده به نشانه ی

تسلیمش حس های خوبی به تنم تزریق کرد همراه هم از روی صندلی های نارنجی اون مغازه

درب و داغون بلند شدیم.

جلوی مامزاده پیاده شدم و منظر یاسی گوشی همراهم رو بیرون کشیدم و روشن کردم تا

نگاهی به ساعتش بندازم

با دیدن یاسی لبخندی زدم و سلام کردم اما یاسی با عصبانیت و برخورد تندش غافلگیرم

کرد.

-این چه کاری بود کردی دیوونه؟ حداقل به من میگفتی

لبخندی به چهره ی قرمز شده از خشمش زدم : بخند اگه بدونی بابا چقدر از دستت

عصبیه بیشترم میخندی.

با شنیدن اسم بابا دوباره حس های بد به دلم چنگ انداختن و میدونستم تاب مقاومت

در برابر حرفهایی که این روزها خودخواهانه میزد ندارم.

و اب دهنمو قورت دادم و ملتسمانه به یاسی چشم دوختم.

-بریم من هواتو دارم.

لبخند گرمش ارومم کرد و تا وقتی به زیارت رفت من هم به برای خداحافظی سمت پیرزن
رفتم اما پیرزن انگار نه انگار چند روزی کنارش بودم سرد اخماشو توهم کشید و خداحافظی
خشکی کرد ، توپ پری داشت و نیش دار تشر زد زودتر از جلوی چشماش دور شم و من عادت
کرده به بدخلقیاش لبخند پهنی زدم و دستم رو توی هوا براش تگون دادم و به سمت یاسی
حرکت کردم ، اما با دیدن پسر بچه ای که کمی دور تر از من به زمین خورد راه کج کردم و به
سمتی که پسر بچه زمین خورده بود حرکت کردم ، سر زانوی پسر خراش کوچکی خورده بود و
اشکهایش بند نمیومد و من با در اغوش کشیدنش سعی داشتم ارومش کنم ، یاسی به کنارمون
اومد و شکلاتی سمت پسر گرفت ، اشکهای پسر با دیدن شکلات بند اومدن و بعد از چند هق
کوناھی که زد تقریباً اروم شد ، مادر پسر که تازه متوجه ی حادثه ی پیش اومده شده بود به
سرعت به سمت ما اومدی و در جواب تشکرش لبخندی زدیم و به سمت بیرون حرکت کردیم

-بریم کجا ؟

-فعلاً ببریم پیش الوند که بیرون منتظر مونه.

-الوند؟! مگه نرفته؟

-قبول نکرد بره گفت مارو تا سر کوچه میرسونه ، البته تو دلش یه به خاطر رامشی م گفت

به سمتم برگشت و چشمکی حواله صورت سرخ شده م کرد : قند تو دلت اب شد نه؟

عاشقیه دیگه.

-این حرفا چیه؟ همین حرفا رو زدی پیش خاله که واسه خودش رویا بافی میکرد.

-بابا خاله خودش دوخت و برید ، ساده ای مگه؟ فقط بهم یه چشمک زد حرفی نزنم منم

نخواستم روشو زمین بزنم ، گفتم بهت بگم اصلاً پیش نیومد و یادم نموند.

اهانی گفتم

-تو که منو میشناسی اهل راپرت دادن

-قبول کردم.

-بایدم قبول میکردی مگه دست خودته؟

نگاهی به دست به گمر زده ش انداختم : اینجوریه؟ بذار بریم خونه...

با دیدن ماشین الوند قدمهامونو تند تر کردیم و چند ثانیه بعد هم خود الوند به سمت

ماشینش اومد.

الوند با دیدن ما لبخندی زد و خواست که زودتر حرکت کنیم ، با رسیدن به سر کوچه

پیاده شدیم و قرار شد الوند بعد از ما و ساعتی دیرتر وارد خونه شه که حرف و حدیث بیشتری

پیش نیاد...اما من زیادی ترسیدم از این تنهایی و با وارد شدن به حیاط خونه حس کرختی به

جانم نفوذ کرد و قدمهام سست و سست تر شدن.

پله ی اول و پشت سر گذاشتیم ، پله دوم و سوم...و رسیدم به آخرین پله...پله ی هشتم

...نفس حبسی شده مو بیرون فرستادم و روی پاگرد خونه توقف کردم و نگاه نگرانمو ریختم تو

چشمای یاسی ، یاسی با دیدن نگاهم لبخند اطمینان بخشی زد و دستهای سرد و لرزونم و محکم

توی دست گرفت.

-بریم-

قدمهای سنگین شده مو برداشتم و وارد خونه شدم ، گرمای خونه صورتم رو نوازش کرد و

عطر سبزی قورمه زیر بینیم پیچید و این بوی لذت بخش وارد شده به ریه هام کمی ارومم کرد

...جلوتر رفتم و با دیدن پدرم که روزنامه دست گرفته و سخت غرق مطالعه ست لرزیدم

خاله با دیدنم هیجان زده سمتم اومد و اسمم و به زبان آورد اما نگاه زیر چشمی من پدرم
رو می پایید و حرکاتش رو ، روزنامه ی توی دستش رو اروم روی میز گذاشت و از جا بلند شد و
قدم به قدم جلو اومد ، تمام تنم بی وقفه میلرزید و نگاه ترسیده م بالا اومد تا نگاه دلش رو به
رحم بیاره ، تو چشماش دنبال رد قرمزی از عصبانیت گشتم دنبال یه چین زدگی از سر خشم...
اما پدر اروم من در جواب سلامم سلام ارومی کرد ...بهت شد حاصل این خونسردی و آرامشش
و بی خیالی ای که تو رفتارش نشون داد و از خونه بیرون زدش ...ناباور سرم رو به سمت
یاسی و خاله تکون دادم ، خاله تلخ خندی به صورتم زد : کلی باهات حرف زدیم تا راضی شه

بهت هیچی نگه.

بغض قورت دادم تا دم و بازدم نفس هام ریتم منظمی بگیرن...

-یعنی چی میشه خاله ؟

نگاهم چرخید سمت یاسی و نگرانش بیشتر ته دلم رو چنگ زد:

-برو تو اتاقت یه استراحت بکن من واسه یاسی توضیح میدم چی شده فکر کنم بهتره

یاسی بیشتر توضیح بده.

لبخند خاله و خونسردیش بیشتر آتیش زد به دلم و کنجکاو شدم تا بفهمم در نبود من چه

اتفاق هایی افتاده ، یاسی نگام کرد : برو منم میام.

سر تکان دادم و با ذهنی درگیر به سمت اتاقم حرکت کردم ، اما نگاه بی قرارم میخ عقربه

های ساعت شد و امروز چقدر زمان دیر میگذشت

و من چقدر بی حوصله شده بودم که اینجوری بی قرار دل تو دلم نمونده از خدا میخواستم

چیزی که نمیدونستم و بخیر بگذرونه.

با ورود یاسی به اتاق نیم خیز شدم اما نتونستم خیلی سرپا بایستم و دوباره روی تخت

نشستم.

-چی شده ؟

پوزخند یاسی و نگاه تلخ شده شی میگفت خیر خوبی نیست.

-نمیدونم چی بگم اما اول و آخر حرف خاله عجیب بود و غیر قابل باور.

تو چشمات خیر شدم ، سرشو برگردوند : قرار برات خواستگار بیاد.

ته صدای لرزید و دل منم لرزوند : یاسی الان وقت شوخیه ؟

-دلم میخواست یه شوخی بود مثل همون شوخیایی که این مدت در موردش کردم اما

شوخی نیست

پر حرص نفسی کشیدم : جون رامش بگو قصه چیه ؟

-قصه اینه که الوند دیشب از تو خواستگاری کرده و ظاهراً رضایت بابا رو هم گرفته.

تیره پشتم تیر کشید ، ضربان قلبم غیر معمول تر از همیشه زد ، با دهانی باز و چشمانی

گرد شد بی اینکه حرکتی کنم به نگاه متاسف یاسی خیره شدم:

_من ... به قصه ی تو و الوند به عنوان یه شوخی نگاه کردم اما هم من ، هم تو و هم بقیه

میدونیم هیچ سنخیتی بین شما دو تا نیست هیچ تشابهی نیست و من میترسم از ذهنیت الوند ،

میترسم اون بخواد از خواهرم انتقام خونواده شو بگیره ، میترسم رامش خیلی میترسم.

با دیدن اولین قطره اشکی که روی گونه ی یاسی نشست پلک زدم و نفس بلندی کشیدم

:اخه من ... یعنی چی ؟

-هر چی فکر میکنم فقط یه چیزی تو سرم میچرخه ...انتقام..

-بابا چطوری میتونه قبول کنه ؟

-خب شاید اونم خیلی خوش بینه...فکر نمیکنه قصد الوند چیه.

سردر گم لب زدم : قصد الوند چیه ؟

-رامش میشه منطقی فکر کنی ؟ چرا الوند باید یهو از تو خواستگاری کنه ؟ باید با بابا

حرف بزنینم من اجازه نمیدوم تو خودتو بدبخت کنی.

-من اینجام هر حرفی دارید بزنیند.

سرم رو بلند کردم و به خاطر عجله ای که خرج کرده بودم رگ گردنم گرفت و به شدت

احساس درد کردم ، بابا تکیه ش رو از چارچوب در برداشت و نزدیکتر اومد.

-من الان بیشتر از هر چیزی به آینده ی شما دو تا فکر میکنم ، خودمم با الوند حرف زدم

و حرفاش کاملاً به دلم نشسته مطمئنم اون چیزی که یاسی فکر میکنه نیست این تصمیم با

خودته من توش دخالتی نمیکنم من فقط اجازه ی خواستگاری دادم

اما خودتو اگه جوابت منفی بود نظرم به تو عوض نمیشه ، یکی دو روز دیگه جمع و جور

میکنیم و از اینجا میریم ، تو با حماقتت یه اوراگی تحمیلی نصیب منو یاسی کردی ، حالا اخرش

واسه من اینه که تو یه شهره دیگه شاگرد مغازه شم اما یاسی و دانشگاهش فدای حماقت تو

میشه

از حرفای دو پهلوی پدرم جاخوردم اینکه با لحن اروم و اطمینان بخشی تصمیم رو به

عده ی من میداشت روی مثبت سکه بود و اینکه با همون لحن منو مقصر اورارگی خودشو یاسی

میدونست روی دیکه ی سکه.

-بابا شما دارین رامشو تو معذورات میدارین من میتونم از عده ی دانشکام بر پیام مطمئن

باشین یه راهی براش پیدا میکنم.

-قصدم این نبود بابا جان اصلاً من اشتباه کردم همین حالا میرم و به الوند میگم دخترم

قصداً از دواج نداره ، باشه رامش ؟

نگاه منتظرشو بهم دوخت ، پوز خندی روی لبم نشست شک نداشتم معنی این نگاه اینه

که به خاطر یاسی دست رد زنم به خواستگاری عجیب و غیر منتظره ی الوند ، دست روی نقطه ی

حساسی گذاشته بود ، وابستگی من و یاسی ... اما همه مون میدونستیم مسئله ی دانشگاه یاسی

حل شدنیه ...

-نگفتی جوابت چیه ؟ چی به الوند بگم ؟

نگاهی به یاسی انداختم : خواهشاً منو وارد بازی نکن من خیلی اذیت شم یکم دوندگی

میکشم واسه انتقالی ، انتقالی م نگیرم فرم مهمون به هر شهری که دلم بخواد میگیرم من هیچ

ضرری نمیکنم ، فقط از طرف خودتو احساست تصمیم بگیر ...اونم منطقی و عقلانی.

-چی میگی ؟

حالا نگاه منتظر هر دو به من بود ، به سختی لبهامو از هم باز کردم تا جواب سوالشون رو

بدم...

و نه ارومم گم شد تو صدای فریاد پدرم.

-نه ؟!

ترسیده از فریاد پدرم چند قدم به عقب برداشتم و سعی کردم با حفظ آرامش حرف بزنم.

-نه اینکه نه ...باید با خودشون حرف بزنم ، همینجوری که همیشه.

احساس کردم خیسی عرق نشسته روی صورتم در حال دونه شدن و ریزشه ، یاسی

عصبی نکام کرد ، شاید باور نمیکرد خواهرش انقدر راحت درگیر احساساتی که تا دیروز شوخی

میپنداشتش شده.

اما من بیشتر از چیزی که یاسی درک میکرد درگیر شده بودم اما این غافلگیری... اینو

دوست نداشتم.

-برای دختر و پدر جفتتون متاسفم انکار اصلاً براتون آینده ی جهنمی ای که ممکنه شکل

بگیره مهم نیست.

یاسی این حرف وزد و عصبی از اتاق بیرون رفت و تمام روز من شد فکر کردم به آینده م.

قرار بود پدر از الوند بخواد با هم صحبت کنیم و بهش بگه که من خیلی تمایلی به این

ازدواج ندارم و من حالا که تو اتاقم و منتظر الوند چشم به در دوخته بودم دل تو دلم نبود که چی

پیش میاد و استرس چنگ زده به قلبم داشت همه ی حاله و حاکم میشد.

با ورودش به اتاق همونجا گوشه تخت نشستم و وزیر لبی جواب سلامش رو داشتم،

صندلی گردون میز کامپیوتر رو برداشت و روبه روم گذاشت

گرمای نگاهش رو روی صورتم احساس کردم و به سختی سر بلند کردم، نگاه شیفته ش

به صورتم دوخته شده بود و قلب من جذب این نگاه براق به تپش افتاد.

-نمیخوای بگی چرا جوابت منفیه ؟

منفی؟! شاید پدر صلاح دونسته این رو گفته بود ، مضطرب انگشتان دستم رو در هم قفل

و دوباره باز کردم و نفس عمیقی کشیدم : من ادم مناسبی واسه انتقام نیستم.

بالا رفتن ابروها و کدر شدن نگاهش رو دیدم و خوب میدونستم اونچه که به زبان میاوردم

تحت تاثیر حرفهای یاسی بود:

-کی این فکر و توسرت انداخته ؟

نگاهم روی انگشت اشاره ش بود که با چند ضربه متوالی به سرش زد و چشمانی که سعی

داشتن بخندن.

-خب نمیتونم باور کنم یه دفعه شما یه تغییر سیصد و شصت درجه ای کنید ؟

-تغییر سیصد و شصت درجه ای؟!!

-اره دیگه چرا یه دفعه باید ازم خواستگاری کنید ؟

-واسه اینکه بعد از ازدواج تو خونه حبست کنم و تا میتونی کتکت بزوم

نگاهم به خنده ی کش اومده روی لبه اش بود اما من اشفته نمیتونستم این همه خونسرد

باشم.

-ببین من اگه بهت پیشنهاد ازدواج دادم نه از سر انتقام بوده و نه از سر ترحم معنی

پیشنهاد من میشه یه دوست داشته ساده.

قلبم به یکباره مملو شد از حس های شیرین و خوب دنیا ، اما عقل به دلم نهیب زد : من

میترسم .

-اونیکه باید بترسه منم که عقلم و حسابی به باد دادم.

خندید و یادم نمیومد این مرد در گذشته هم انقدر خندیده باشه و من داشتم حرفای از

قبل آماده کردم به زبان میاوردم.

-مادرم همیشه تو زندگیمون هست

-و پدر من ... شاید چند ساله پیش منطق امروزم و نداشتم اما این روزا خیلی به گذشته

فکر کردم چون این روزا عقل منه که تصمیم میگیره و اون روزا اندیشه ی دیگران که تو سرم فرو

کرده بودن ، زنی اومده زندگی پدرم و ویران کرده و اونو اغفال کرده و زندگی خونوادگیه ما رو از

هم پاشونده و

عقل امروزم میگه پدر من لغزیده خطا کرده ، پدر من به همون اندازه مقصره که مادر تو

مقصر بوده هیچکی نمیتونه ادعا کنه یه کدومشون مقصر تر بودن هیچکی نمیتونه ادعا کنه پدر

من پاک بوده و بی عیب و نقص ، نقص داشته که لغزیده که خطا کرده و تاوانشم ظاهراً داده ، قرار

نیست ما تاوان اون خطا رو بدیم

قرار نیست ما زندگی رو به خودمون حروم کنیم چون پای گذشته ی پدر و مادرامون

وسطه ، قرار نیست گذشته تو زندگیمون سرک بکشه اینجا من بهت قول میدم گذشتمو خاک

کنم و بهش فکر نکنم و به تو به عنوان دختری که دوشی دارم و میخوام ایندمو باهش بسازم

نگاه میکنم ، پدر و مادر ما مردن و دستشون از دنیا کوتاهه اونا دفن شده زیر اواری از خاک و مام

بهمراه زشتیهای خاطراتشونو دفن کنیم

-میتراسم از اتفاقات آینده...میتراسم از نبش قبر همون خاطرات دفن شده

-قراره چی تو آینده پیش بیاد که کسی بخواد نبش قبر کنه ؟

اندیشه های منفی تو سرم وول میخوردن و من مصرانه پیشون میزدم و زیر لب زمزمه

کردم : نمیدونم.

-خب...

سرمو بالاتر بردم و بدون اینکه جوابی بدم نگاه سوالی و پر از تردیدم و به چشماش

دوختم ، سوال نگاهم رو خوند و لبخند ملایمی زد

-من اجازه دارم ازت خواستگاری کنم ؟

نگاهم خیره نگاهش بود ، صدای اروم و به دور از هر لرزشی توی گوشم خوش اهنکترین

طنین رو داشت و من زیادی احساساتی شده بودم از این پیشامد دوست داشتنی و دلم میخواست

عقلم رو بیرم سمت مثبتای معادله و تمام منفی ها رو از ذهنم دور کردم.

-من فرصت میخوام.

لبخندی زد : تا هر وقت که دوست داشتی میتونی فکر کنی و هر سوالی داشته باشی

جواب میدم.

سکوت کردم و چرا من انقدر به این مرد اعتماد داشتم ؟ که فکر نکرده میدونستم جوابم

چی ، من تردید داشتم نه به خاطر عدم علاقه م فقط به خاطر اینکه دلم میخواست مردم از خودم

شخصاً خواستگاری کنه ... هر چند تو خیالم رویایی تر تصورش میکردن ، به خواستگاری

احساسی که کنارش یه شاخه گل بود و شاید به حلقه ی ظریف سفید رنگ با تک نگینی که با

همه ی کوچیک بودنش خیره کننده می درخشید.

غرق در افکارم لبخندی زدم و به آینده م فکر کردم ، به آینده...

از جابلند شد و نگاه من هم به سمت بالا حرکت کرد ، کمی تو جام جا به جا شدم و گوشه

ی افتاده سالم رو مرتب کردم ...و اون با یه خداحافظی ساده از اتاق خارج شد و من غرق در

شادی با ولع تمام بوی عطر تلخ جامونده از بودنش رو به ریه هام فرستادم...

و تنها زمانی به خودم اومدم که یاسی روبه روم ظاهر شد.

-رامش چی شد؟

به لبخند یاسی نگاه کردم و فکر کردم یاسی و دلخوریش فقط یه شوخی بوده

لبخندی زدم و خوش خیالانه فکر میکردم این یاسی روبه روم همون یاسی گذشته سی و

اگه بفهمه چه حرفهایی زده شده شروع میکنه به سر به سر گذاشتنم و از دوست داشتنه ساده ی

الوند یه عشق افسانه ای میسازه.

-رامش چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ اگه من اولین نفری نباشم که از جوابتو با خبر شم

دلخور میشم.

اما این لحن دلخورد؟! و من برای عمیق تر نکردن این دلخوری لب باز کردم:

-قراره یکم فکر کنم.

-و نتیجه ی فکرت؟!!

-خب مشکلی ندارم.

نگاهم به لبهاش بود کمی کج شدند: من دلم میخواد خوشبختیه خواهرم و بینم دلم

میخواد بیشتر فکر کنی و مطمئنم تو با الوند خوشبخت نمیشی، روزای اول که الوند و دیدم فکر

کردم چقدر خواهرم میتونه خوشبخت باشه که قسمتش بشه الوند اما با شنیده هام نتیجه گرفتم

تو و الوند اب و اتشین که همدیگه رو نابود می کنید... اب رو اتیش بریزی نتیجه ش میشه دود و

خاکستر و سیاهی نمیخوام این بشه عاقبت خواهرم.

-اتیش تا کجا قراره پیشروی کنه؟! اگه مثبت فکر کنیم اتیشم یه جا توقف میکنه، اب

ارامش میده به اتیش و منم میخوام هم خودم اروم شم هم الوند و اروم کنم.

-از نابودیت میترسم، کم میاری.

-نمیارم چون دارم با رضایت خودم زندگی میکنم اونجور که دوست دارم خسته شدم از

دروغ و تضادهای زندگیم ، دلم میخواد فکر کنم مرد زندگیم کسی که بهش حس دارم صادق
باهام ، من به این صداقت ایمان دارم و بهش پایبندم اگه الوند میخواست با من بازی کنه یا انتقام
بگیره از اول با همین قصد جلو میومد ، کاری میکرد که جلب کننده باشه اون ساده اومد جلو
...حتی اون اوایل رفتار خوبی نداشت.

-و چی شد که خوب شد ؟

سکوت کردم ، الوند روز اول هم منو میشناخت ، سه سال بود که منو میشناسه باید

بیشتر ازش بدونم.

-مغزت دست خودت نیست.

-میخوام به احساسم تکیه کنم.

-جز ارزوی خوشبختی هیچی ندارم که بگم ، اما دلخوریم سر جاش میمونه تو به حرف من

گوش ندادی.

-معذرت میخوام به خاطر دلخوری اما درکم کن ...احساسمو درک کن.

لبخند تلخی زد و به اغوشم کشید و من غرق در آرامش جا خوش کردم تو اغوشی.

یک ماه بعد

حال اشفته ش حالم رو دگرگون کرد و حس های بد عالم بهم سرازیر شدند انگار کسی ته

دلم رخت میشت ، سرش رو بلند کرد و سعی کرد بخنده ولی زیادی ناموفق بود تو این عمل غیر

حقیقی.

-نمیخوای بگی چی شده ؟

دست دست کردنش عذابم میداد : خب ببین من نمیخوام باعث ناراحتیت شم ولی الان یه

مشکلی برام پیش اومده.

نگران و منتظر نگاهش کردم : عمه م چند روز دیگه میاد اینجا.

سردرگم تر شدم : اون ممکنه حرفای بی ربطی بهت بزنه و من میترسم باعث ناراحتیت

شه.

لبخند بی جونی زدم و سعی کردم عمق حرفاشو بفهمم : میخوام اینی نباشی که الان

هستی میخوام یکم مثل رامش روزای اولی که دیدمت باشی شاد و سرحال محکم و قوی ،

نمیخوام عمه م توپش پر باشه دلم میخواد رفتارای تو اونو تحت تاثیر بذاره من عمه مو خیلی

دوست دارم اما دوست ندارم تو رو خورد کنه میترسم.

اب دهنم رو قورت دادم و ناباورانه رو ازش گرفتم ، اروم یک دستش رو حلقه ی کمرم کرد

و کشیدتم سمت خودش.

-ناراحت شدی ؟

بی جان لب زدم : نه حقیقتو گفتمی.

چانه م به شدت میلرزید و من سعی داشتم بغضم رو پس بزنم : رامش منو ببین.

سعی کردم لبخند بزنم ، اما اشکِ نا موقع کنار اون لبخند چکید و در امتداد لبهام به

جریان افتاد : من قول میدم ابروداری کنم.

صدام میلرزید : من همه ی تلاشمو به خاطر تو میکنم.

حلقه ی دستش رو تنگتر کرد و کاملاً تو اغوشش کشیده شدم : اگه فکر کنم یه ذره

نمیتونی جواب زخم زبونای عمه مو بدی پا میدارم روی همه ی بزرگی و علاقه ای که به عمه دارم

و بهش میگم نزدیگتم نیاد.

باز ناباور شد نگام : نه اینکه بخوام حرمت شکنی کنم اما میدونم کلام عمه بد نیست میزنه

اگه اونایی که به من گفت و به تو بگه...

-من مگه میتونم رو خواستت نه بگم بذار بیاد بذار خالی شه شک ندارم یه مدت که بگذره

اونم به نتیجه ما میرسه.

سرم رو بیشتر به سینه ش فشار میدم مست شده از عطر حضورش گوش می سپارم به

ضربان قلب اوج گرفته ش دستاش اروم تار موهامو نوازش کرد و من مسخ شده از حرکات دستاش

پرنکتر لبخند زدم و سرم رو از سینه ش جدا کردم و چقدر زود حالم رو دگرگون کرد.

نگاهش روی صورتم به گردش دراومد و روی لبهام ثابت موند ، سرم ثابت تو همون نقطه

موند و سرش رو اروم آورد ، زیباترین حس دنیا رو به لبهام منتقل کرد و...

گداختگیه لبهام اتش کشید به جونم و دونه دونه سلول های تنم گرم شدن و من انکار رو

عرش سیر میگردم...

این اولین بوسه همیشه تو خاطر م میموند و من زیادی شرم کرده سرم رو به زیر انداختم

اما شادی نشسته تو قلبم شده بود به لبخند جاخوش کرده رو لبهام.

صدای اروم و نوازشگرش کنار گوشم زمزمه شد : همیشه بخند اینجوری من ارومتر میشم

، خودتم ارومتر میشی.

اینبار بوسه ای رو موهام زد : من از همه ی زندگیم یه آرامش میخوام تو میتونی مثل

اسمت ارومم کنی.

سرم رو بلند کردم ، حلقه ی دستاش شل تر شد دستم رو روی سینه م گذاشتم و به قلبم

اشاره کردم : تا این اینجاست من کنارتم

دستم رو اروم از قلبم جدا کرد و روی قلبش گذاشت : میشنوی صداشو

ریتم تند ضربان قلبش تو جون و روحم ملودی میزد : واسه خاطره توئه.

دستم رو بالاتر برد و بوسه ی نرمی به سرانگشتم زد پمپاژ خون به قلبم شدت گرفت و

گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید ، دلم میخواست زمان تو همین لحظه توقف کنه . نه دلم گذشته

میخواست نه آینده ، فقط و فقط این لحظه از زمان و میخواستم و بی اراده لب زدم

-کاش دنیا تو همین نقطه دستور ایست میداد.

پر شور نکام کرد و چقدر این روزا نگاهش شیفتگی داشت و چقدر منو غرق لذت میکرد

-قشنگیای زندگیتو ثبت لحظه کن هرجایی احساس کردی سخته بریدی و به اون لحظه

ها فکر کن.

نگاهش کردم : سختم باشه ؟

لبخند نصف و نیمه ای زد : فکر کنم بهتره برم الان صدای زندایی در میاد و ممکنه یاسی م

سربرسه فکر کنم از من خوشی نیما.

-نه اینجوری نیست...

-توضیح نخواستم.

نرم پیشونیم رو بوسید و از جا بلند شد : خیلی اروم شدم خیلی ، قول بده همیشه اروم

کنی

لبخندی زد و با چشمم قول دادم و اون در حالیکه تا لحظه ی خروجش نگاه ازم بر

نمیداشت از در خارج شد و نگاهم مسیر رفتنش رو نقش می بست و این مرد هفده روز بود که

شده بود همسرم و هر بار که حس پشیمونی از انتخابم داشتم اون و رفتارش بهم ثابت میکرد

انتخابم درست بوده.

همه ی مراسم عقدم خلاصه شد به یه عقد محضری ، بی سر و صدا و بدون جشن خاصی و

لباسی عقلم شد چادر سفید عقلم چون پدرم مخالفت کرد با هر جشنی و محکم گفت هر

مراسمی خواستی بگیری هر خرجی خواستی بگنی بذار واسه عروسی

ترس نگاه پدرم رو میدیدم اما درک نمیکردم ، چی باعث این همه اشفتگی میشد و این

همه عجله ؟ چی باعث میشد بخواد خیلی زود عقد کنیم ؟ و الوند چرا انقدر راحت این شرط رو

قبول کرد ، من هیچ شناختی از الوند نداشتم و اون هم نمیتونست ادعا کنه منو میشناسه

این عدم شناخت معضل بزرگی بود و مادر الوند اون حتی یه نظر کوتاه نداد...

و شاید تنها ادم منطقیه این روزای من یاسی بود و دایی حبیب ... که سخت مخالفت

میکردن ...

اما من مطمئنم زمان هر بار تکرار شه انتخاب منم تکرار میشه و دلم نمیخواست از فردا

بترسم ...

باید برای آینده و حضورم مقابل عمه ی الوند آماده میشدم ، الوند گفت عمه ش رو دوست

داره و من نباید به این بزرگتر از خودم بی احترامی کنم و نباید اجازه بدم با حرفاش منو بشکنه

...باید توازن پیدا میکردم ...

شال روی سرم رو مرتب کردم و برای آخرین بار نگاهی به اینه انداختم ، پوف زیر چشمام
نامحسوس تر شده بود و از اینه به چهره م لبخندی زدم و فکر کردم به امروزم که قرار بود خاص
باشه یا شایدم معمولی ...کیفم رو روی شونه م مرتب کردم و از خونه بیرون زدم ،
با دیدن الوند لبخندی به پهنای صورتم زدم و دستی تکان دادم

بلافاصله داخل ماشین نشستم : سلام خسته نباشید.

نگام کرد عمیق و پر از احساس : سلام خانم ...امروز زیادی خوشحالی.

-نباشم؟! وقتی یه مرد خوب کنارمه.

-میدونی نباید مردا رو پررو کنی؟

چشمکی زدم : این که جمله ی من بود.

-اره خب شما جمله هاتون همه در و گوهرن.

-اینو که خودم میدونم ، حالا قراره بریم کجا؟

-هر جا که تو بگی.

سکوت کردم و با شیفتگی نگاهش کردم این حق انتخاب رو دوست داشتم و بهم حس

های خوب تزریق میکرد و به ذهنم فشار آوردم تا جایی مناسب رو پیدا کنم : خب بریم به جا که

یه کم خنک تر از اینجا باشه . این روزا هوا خیلی گرم شده.

-مثل اینکه رفتیم تو ماه خرداد.

-اره خب... بریم پارک کوهستان ؟

-بریم.

دست بردم و فلشی را روی دستگاه ضبط گذاشتم تا اهنگهای مورد علاقه منم تو این

ماشین شنیده شه ، اهنگ هایی با ریتم تند از یگانه رو تو فلش ریخته بودم و بیشتر از همه اهنگ

دوست دارم از این خواننده سرحالم میاورد.

-به این میگن اهنگ ، اهنگ باید بهت انرژی بده.

تعجب نگاهی که دوست نداشت حرف بزنه رو دیدم و لبخند پرنرنگی زدم : چیه ؟ دلم

میخواد شاد باشم

و اینبار قهقهه زدم و خوب میدونستم دارم تظاهر میکنم به شاد بودن و دلخوش به این

اصل که این تظاهرها عادت میشن و رفته رفته حاکم واقعی جسم و روحم.

با رسیدن به جای مورد نظر و پارک ماشین ، خوشحال از ماشین پیاده شدم و محکم روس

سنگرش هاب محوطه پریدم و دستهامو محکم به هم کوییدم : عالیه مطبوع و بی نظیر .

و این رفتارای امروزم و داشتم از یاسی تقلید میکردم : بریم کنار حوضچه.

-بریم-

می فهمیدم تلاش داره عادی باشه اما این من زیادی تغییر کرده شگفت زده ش کرده:

بستنی بخرم ؟

-باشه-

-چیه یه جوری هستی ؟

سری تکان داد : نه ، بریم تو کافی شاپ بشینیم ؟

-باشه-

نگاهم روی دیوار های مشکی و قرمز کافی شاپ و روی میز و صندلیهایی به همون رنگ

چرخ خورد و از این هامورنی زیبای رنگ ها لذت برم ،

همه چیز این مکان مدرن و قشنگ بود

-چی سفارش بدیم؟

-مطمئناً اینجا قرار نیست اب معدنی سفارش بدیم.

یاد خاطرات اون مغازه کثیف افتادم و لبخندی کنج لبم نشست و تو ذهنم این دو مکان و

مقایسه کردم و دلم سوخت به حال فقری که تو دو مکان مختلف بود نه فقر مالی ، فقر فرهنگی

پرواضح بود اون امامزاده و شرایطش میتونه منبع درآمد خوبی برای مغازه های جوارش باشه ، اما

صاحبای مغازه های اون اطراف راضی به سودی که از زائرا کسب میکردن حاضر نبودن کمی پول

خرج مدرن بودن و یا حتی تمیزی مغازه هاشون کنن.

-به چی فکر میکنی خانمم؟

قند تو دلم اب شد از لفظ خانمم و لبخند پررنگی زدم : به همون مغازه.

-خیلی کثیف بود؟

-اره

یاد همون روزا باعث شد تند سرم رو بلند کنم : راستی خیلی بد کردی کردی چرا بهم

نگفتی میخوای بیای خواستگاری ؟

خنده ی ارومی کرد و من به روی خوردم نیاوردم چقدر مصنوعی بودنش تو ذوق میزد.

-همیشه طفره میری چرا ؟

-من طفره نمیرم اون موقع تصمیمم یه کوچولو احساسی بود نه علاقه ی محض واسه

همین هیچی نگفتم.

گنگ لب زدم : احساسی ؟!

-نمی فهمم چرا این سوالو بارها و بارها میپرسی ؟ نکنه هنوزم تحت تاثیر افکار دایی و

یاسی بهم شک داری ؟ چیزی که مهمه بودن ما کنار همه.

سرتکان میدم و بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی میکشم تا صدام لرزشی نداشته باشه

لبخندی مصنوعی زدم : نه فقط دوست دارم...

ادامه ندادم برای تغییر جو پر صدا خندیدم : من بستنی کاکائویی دوست دارم و کنار

شکلات فاندانت

و خوب میدونستم دلم زیادی ترسیده و لرزید در پس این صدای عادی...

نگاهی به بستنی روبه روم انداختم و تکه ای شکلات فاندانت به دهن گذاشتم : همه مزه

ی دهنم شد کاکائو

و نگاهم شیطنت وار به سمت میلک شیک اناس سفارشیش رفت : دلم یه چیز غیر

شکلاتی میخواد...یه کوچولو بخورم؟

بی میلی سری تکان داد و من مشتاقانه قاشقی از شیک اناناس رو به دهن گذاشتم و

طعمش زیر دهانم خیلی مزه نداد چون اناناس میوه ی محبوبم نبود اما به روی خودم نیاوردم و با

لذتی ساختگی مقداری دیگه به دهن بردم.

-دیگه برم بقیه ی بستنی مو بخورم چون طعم کاکائوش از بین رفت

و لیوان رو سمتش باز گردوندم ، نگاهی به من و به لیوان انداخت : نوش جونم.

لبخندی زد و بی حرف نگام کرد : چیه دیگه دهنی شده نمیخوری؟

-نه...نه...میخورم

و انکار در معذورات قرار گرفته یا شایدم این تعبیری اشتباه از من بود که بی میل مقداری

از محتویات لیوان رو مزه کرد ، اما من امروز زیادی شیطون شده بودم : خوشمزه تر شده نه؟

منظورم رو نفهمیده بود : هان ...چی ؟

۱-ای بابا همین که داری میخوری.

-اره ...اره...

این مرد امروز کمی عجیب رفتار میکرد و من احساس میکردم فکرش زیادی درگیر چیزی

شده : چیزی شده ؟

-نه مثلاً چی ؟

-نمیدونم تو خودتی.

لبخندی زد : بریم سوار قایق شیم ؟

شاید اونم سعی داشت تظاهر کنه ، در دل تلخ خندی زدم ، شده بودیم عین هم و هر

کدوم داشتیم برای دل اون یکی تظاهر به شادی میکنیم ...و شاید فقط دلایلمون فرق داشت.

احساس خرج نگاهم کردم : بریم.

تند از جا بلند شدم اما قبل از هر حرکتی دستش سفت و بی رحمانه مچ دستم رو گرفت ،

متعجب نگاهش کردم

-چی شده ؟

بلافاصله مچ دستم رو رها کرد و با گفتن معذرت میخوامی جلوتر به راه فتاد ، در بهت

رفتار تندی که داشت مچ دست درد گرفتمو کمی مالش دادم ، چش شده بود ؟

در حالیکه سرش رو کاملاً داخل گوشی کرده بود و با اخمهایی در هم خیره ی صفحه ی

گوشیش بود گفت : نمیای ؟

سردر گم لب زدم : بریم.

گوشیش رو داخل جیبش فرو برد و لبخندی زد : ببخش من کاری برام پیش اومده باید

برم ، می رسونمت خونه.

-چرا همچی میکنی ؟

دستم رو حلقه ی دستاش کرد : چطور ؟

-یه جوری هستی ؟

در جاش متوقف کرد و ناچار من هم توقف کردم ، نگاهش رو صورتم ثابت موند : یه سوال

بپرسم ؟

به معنی اره سر تکان دادم : رابطه ی تو و پدرت در چه حده ؟

سر در گم سر تکان دادم : منظورم اینه حاضری به خاطر پدرت آینده تو تباه کنی ؟

...خواهش میکنم برام مهمه ، احساس قلبی تو بگو

-نمیفهمم به خدا ، خب پدرم اگه یه خواسته ی معقول داشته باشه براش انجام میدم ،

اصلاً چرا باید انجام ندم.

نفس پر حرصی رو که بیرون داد رو شنیدم اما بلافاصله سعی کرد در قالب همون تظاهری

که حالا بهش ایمان پیدا کرده بودم عادی برخورد کنه:

-بیخس دیگه نمیتونم بمونم.

حرفی نزدم و دلخور از ماشین پیاده شدم و در جواب در خواستش برای لحظه ای صبر

کردن پا تندتر کردم و به خونه رفتم ، خاله با دیدنم به استقبالم اومد و در جواب سلامم تند

پرسید:

-زود اومدی ؟

-الوند براش کار پیش اومد مجبور شد بره جایی.

-باشه برو دست و صورتتو بشور بیا شام.

از خاله تشکری کردم و دوان دوان به اتاقم پناه بردم و به پشت درب چوبی تکیه دادم و

نفس عمیق کشیدم و اروم اروم سر خوردم روی زمین و نا عادلانه اولین قطره ی اشک روی گونه

م چکید ، الوند چرا انقدر بد برخورد کرد ، حق با یاسی بود ...شک نداشتم الوند تنها به یه دلیل با

من ازدواج کرده ، انتقام... واژه ی انتقام توی سرم میچرخید و حالم بدتر و بدتر میشد ، چرا باید با

من اینکارو بکنه ، این عین بی عدالتی بود ، مگه گناه من این وسط چی بود ، چقدر ساده و احمق

بودم که همه ی حرفاشو باور کردم کاش فقط کمی عاقلانه تصمیم میگرفتم و این احساس لعنتی

رو کنار میداشتم

دستم رو مشت کردم و محکم روی ران پام فرود اوردم ، لعنت به این زندگی که انقدر

احمقانه پیش میره ، لعنت...لعنت...لعنت...

فشاری بدی روی گلوم بود و من جرات هق زدنهای بلند رو نداشتم ، با بلند شدن صدای

در کمی ترسیدم و از جا بلند شدم نگاهم به دستگیره در بود که تکانی خورد به خیال برگشت

الوند چند قدم به عقب برداشتم اما با دیدن پدرم به سرعت دست روی گونه هایم کشیدم تا رد

خیسی اشک نشسته روی صورتم رو پاک کنم.

-سلام.

صدای خش دارم تو گوشم پیچید و نگاه پدر سر تا پای تنم رو از نظر گذروند و روی

صورتتم ثابت موند : گریه کردی ؟

سکوت کردم : الوند چیزی گفته ؟

باز هم سکوت : خب میدونم الوند حرفی زده که دلخوری به هر حال اون الان فکر میکنه

تو داری سرش کلاه میداری.

بهت زده به پدرم نگاه کردم ، خدایا چرا همه ی چیز این همه پیچیده بود : چند تا از

مدارکش گم شده فکر میکنه کار توئه.

-مدرک چی ؟ چرا کار من ؟

-چون من خواستم اینجوری فکر کنه.

دهانم باز مونده بود و ناباورانه نگاهم روی لبهای پدرم بود که بی رحمانه باز و بسته میشد

:البته اونا مدارک خیلی مهمی نبودن و من دنبال مدارک مهمتریم و فکر کنم تنها کسی که بتونه

این مدارک و برام پیدا کنه توئی...

ناباورانه جیغ زدم : بابا...

-من اکه نابود شم توام با خودم نابود میکنم شوخی ندارم باهات دختر کارای بدتری

میکنم که الوند بهت شک کنه اونقدر شک که نابودت کنه...

-با..

میون حرفم پرید و چند برگه ی توی دستش رو بالا آورد و تکون داد : حرف نزن بذار حرف

بزنم من الان این مدارک و برمیکردونم تا الوند فکر کنه چه اشتباهی در مورد تو کرده ولی فقط

بدون خیلی کارا از دستم ساخته س که میتونم انجام بدم و دیگه م چیزی به عنوان قلب ندارم.

-بابا...چی دارین میگین ؟ اصلاً متوجه ی حرفاتون هستین ، شما مهربون ترین بابای

دنیااید چرا جدیداً انقدر تظاهر به بد بودن می کنید

خدا شاهد بود که من سخت داشتم حرف میزدم و میون هق زد نهایی پی در وی ادامه

دادم : چی شما رو عوض کرده ؟ از وقتی اومدیم تو این خونه ی لعنتی شما یه کس دیگه ای

شدین.

-ببین رامش من از اولم به خاطر همین روزا شما رو بزرگ کردم من تو و یاسی رو می

پرستم چون نیمی از وجودمین و به همون اندازه از شما نفرت دارم چون نیمی از وجود اون زنید ،

حالا که تو با تاقم اون نیمه خودیمو و چال کردم و گذاشتم کنار حالام دارم فقط و فقط به این فکر

میکنم شما از جنس مادرتونید...از نیمه ی اون...

قلب منو مادرتون با خیانتش سیاه کرده مطمئن باشید دلم براتون نمیسوزه...باید منو

نجات بدی.

-بابا مگه شما چه کردین ؟

پوزخندی زد و من دلمرده تر از هر زمان و پر از تردید لب زدم : قتل ؟

-دخترک ساده دل...

عقب گرد کرد تا از در خارج شه اما دوباره پشیمون شد ، من کلی فسفر سوزوندم و نقشه

کشیدم تو والوند ازدواج کنیدی پس بدون ادا و اطوار از فردا هرچی من بگم و انجام میدی و هر

کاری که من بگم .. یادت نره...که اگه اینکارو نکنی به فکر نابودیت باش...

نگاه ناباورم مسیر رفتن پدرم رو دنبال کرد و من موندم و اون همه حرف بی سرو تهی که

شنیدم و دلم خواست از ته دل زار زدم خدا...اما نشد نتونستم..و لحظه ای چشمانم روی هم

رفت و سیاهی مهمون چشمم شد درست مانند سیاهی مهمون قلب پدرم ، حس مرگ به دلم
چنگ زد و وحشت زده دست رو گلو گذاشتم تا این نفس بند اومده کمی از گلو خارج شه و بتونم
نفس بگیرم برای ادامه ی حیات ...اما انگار نفسم خیال بازگشت نداشت درست مثل قلب پدرم که
خیال مهربونی نداشت ...

صدای نگران یاسی رو روی سرم شنیدم و سخت چشم باز کردم

-رامش خوبی؟

سردرگم سر تکون دادم اما چیزی عجیب ته دلم رو تند و تند چنگ میزد و قرارم رو برده

بود : چی شده چرا اینجا خوابیدی ؟ رنگ و روت چرا انقدر پریده ؟

خاطر پدرم در ذهنم نقش بسته و جملات تاسف بارش تو ذهنم تکرار شدن ، در جام نیم

خیز شدم و چند سرفه ای مصلحتی زدم تا صدام بازتر شه : خوبم.

-چیزی شده ؟

لب باز کردم تا از برخورد پدرم حرف بزنم اما دلم ریش شد از نگاه نگران یاسی ، چرا باید

اشفتگیمو با خواهرم تقسیم میکردم ؟ چرا همیشه اون باید جور منو می کشید ؟

این درست بود که حالا خودخواهی کنم؟ سرم رو به طرفین تکانی دادم باید خودم این

مشکل و حل میکردم... باید کمی عقل خرج میکردم و عاقلانه حرف میزدم حالا که ادمهای اطرافم

داشتن با نقشه پیش میومدن من هم نقشه می کشیدم... باید فقط یک قدم از اونا جلوتر میفتم.

هم از الوند هم از پدرم... چون هر چی فکر میکردم این دو ادم داشتن از وجود من

سواستفاده میکردن.

به سختی از جا بلند شدم و لبخندی نصف و نیمه ای زدم: نمیدونم یهو چم شده بود فکر

کنم خیلی خسته بودم که اینجا خوابم برد.

یاسی مشکوک نگام کرد: پس چرا رنگ و روت اینجوریه؟

-گیر دادی یاسی بیا بریم ابی بزخم دست و صورتت میریم پایین

مردد قبول کرد و من بلافاصله به دستشویی رفتم و دست و صورتت رو شستم، نگاهی به

چهره ی رنگ پریده م از آینه انداختم و با خودم تکرار کردم، حالا که اینجوریه بازی میکنیم بابا

کنار هم اما نه برای هم...

به بیرون اومدم و نگاهی به چشمای ترسیده ی خواهرم انداختم و سعی کردم با لبخندی

عمیق تر خیالش رو راحت تر کنم

-بریم پایین.

-من میخوام برم پیش بابا باهاش کار دارم.

تا کنار اتاق پدر همراهیم کرد و بعد از داخل شدن من خارج شد ، بابا با دیدنم لبخندی زد

و از جا بلند شد

-خوبی عزیز بابا ؟

نفرت تا گلوم بالا اومد اما قورتش دادم به پایین چون این مرد بهر حال پدرم بود با اینکه

میدونستم عزیزش نیستم ، حرفامو تو ذهنم مرور کردم و پشت سر هم تکرار کردم:

-اومدم بپرسم شما که انقدر بازیگر ماهری هستین چند قدم از الوند جلوترید ؟ دومادتونو

میگم!

و پوزخند جا خوش کرده روی لبم رو حفظ کردم : اگه منظورت اینه الوندم در جریان

نقشه هی منه اره تازگی فهمیده اما اینکه با تو ازدواج کرده دقیقاً واسه اینه که به من نزدیک شه

دقیقاً روزی از تو خواستگاری کرد که اطلاعاتی در مورد من به دست آورده بود.

پدر با حرفاش بی رحمانه سیلی میزد به قلبم و من با خم شدنم جاخالی میدادم تا ضربه
های سیلی به صورتم اصابت کنن و حفظ ابرو کنم...اون روز الوند واسه رد گم کنی اسم شوهر
عمه شو آورد..جالبه...

-خوب وقتی پدر ادم که باهات نسبت خونی داره تو رو میکنه پل رسیدن به هدفش از یه

غریبه چه انتظاریه ؟

-بهر حال کمکم میکنی ؟

-فقط بگید جرمتون چیه ؟

-همه ی اتفاقات اون کارخونه زیر سر منه و من دلم نمیخواد لو بره چون کم کم اعدامم

میکنن.

فکر کردم بالاتر از اعدام هست : شما پدر الوند و کشتین ؟

-اون یه جریان دیگه س و منم بی گناه ترین ادم اون ماجرا خیالت تخت باشه.

خیالم خیلی راحت بود و پوز خندم رو پررنگتر و با صدا ادا کردم:

-خب من باید چیکار کنم بین ؟

-من امار گرفتم مدارک الوند تو خونه ش توی تهرانه.

به خاطر اوردم الوند دو هفته ی پیش خونه ای در تهران اجاره کرده بود و قرار بود هر چه

زودتر به کار سابقش برگرده.

-خب ؟

-باهاش میری تهرون مدارک کو میاری.

--چند تا سوال بپرسم ؟

با نگاهش تایید کرد : مدارکش چرا باید تو خونه ش باشه ؟ شاید تحویل پلیس داده

...بعدشم من مدارک کو بردارم احمقه نفهمه ؟

پدر دوباره روی صندلی نشست و تکیه ش رو کاملاً به صندلی گردون زد : منایع من موثقاً

ظاهراً پلیس اشتباهی به نتایج دیگه ای رسیده اما نمیدونم کی بهم خیانت کرد و چند وقته پیش

مدرکی از دست داشتن من توی خلافای کارخونه میرسونه دسته الوند و الوندم بلافاصله اونو

میبره تهران ، بهونه آورد میخواد بره خونه اجاره کنه یادته ؟

باز خاطره دو هفته پیش و رفتن یک روزه ی الوند در ذهنم زنده شد.

-اما نمیدونم این وسط چی پیش میاد که پشیمون میشه مدار کو تحویل پلیس بده و اون

مدارک الان بدون شک تو خونه شه چون اینجا نبود...

اما این وسط یه چیزی درست نبود اینکه بابا میگفت الوند برای نزدیک شدن به بابا به من

پیشنهاد ازدواج داده بود و اینکه از حرفهای الانش این برداشت و میشه کرد الوند بعد از

خواستگاری و حتی عقد مدرکی علیه پدرم به دستش رسیده.

-بابا اونوقت الوند یه ماه پیش از من خواستگاری کرد و دو هفته پیش مدرک دستش

رسیده ؟

دستپاچه شدنش مشهود بود و اینکه میگفتن دروغگو کم حافظه سی مصداق همین حرف

اشتباه پدرم بود : خب بین من خیلی زمانا رو قاطی میکنم خودت که میدونی لابد من تو تاریخا

اشتباه کردم..

نمیدونستم و اشتباهی نبود اما خودم رو به خیریت زدم که تا اخر بازی این مرد پیش برم.

-نمیشد این منبع موثق خودش برات اون مدارک کو بیاره.

-لابد همیشه دیگه... سعی کن زیاد خودتو وارد ماجرا نکنی.

-من وسط ماجرام بابا دیگه از این بیشتر ؟

-هر چی ندونی بنفعته.

-نفع من نابود شده زیر خروار خروار خودخواهیای شما.

-شعار نده دختر.

-باشه بابا تضمین کنید اون مدارکو بردارم اتفاقی واسه زندگیم نمیفته.

-دختره ی احمق الوند تو رو نمیخواد.

-تضمین کنید لطفاً...

-خیالت راحت بابایی.

و من لحظه ای از این لفظ و تلفظ منزجر شدم و به خودم لرزیدم.

-دیگه سوالی نیست ؟

-وقتی گفتین کلی نقشه واسه ازدواج ما کشیدین منظورتون جریان ادم ربای م بود دیگه

؟

منتظر به لبهام دوختم که برای گفتن ماجرا از هم باز شدن اما قبل از اینکه حرفی بزنه

صدای یاسی رو شنیدم.

-رامش بیا الونداومده کارت داره.

بی اهمیت به پدرم قصد خروج کردم اما قبل از اینکه قدمی بردارم میج دستم اسیر

دستهای قویش شد و دردی تو تنم پیچید و یادم اومد الوندم امروز میج دستم رو بد

گرفته بود و قلبم تیر کشید از این تشابه رفتاری دو مردی که برای رسیدن به خواسته

هاشون منو قربانی میکردن و یادشون رفته بود این ذبح کردن رو به جا بیارن.

-برو حواست باشه کارتو درست انجام بده ، یادت باشه مرگ و زندگی من دست توئه

...مرگ و زندگی تو وارزوهات دست منه

نگاهی خشمگین به چهره ش انداختم و گستاخی کرده تند دستم رو کشیدم و یه پوز خند

زدم به این آخرین جمله ی تهدیدیش و راه به بیرون کشیدم.

با دیدن الوند روی مبل وسط پذیرایی سرفه ای مصلحتی زدم ... متوجه بودنم شد که

سرش کامل سمتم چرخید... لبخند روی لبش رو بی جواب گذاشتم و در جواب حفظ احترام و

تواضعش خشک سلام کردم و احوالپریشی ادامه پیدا نکرد تو سرد بودن رفتاری که از خودم

نشون داده بودم...

اما خوب بود که تعجب نداشت... یاسمن نگاهی به هر دو مون انداخت و اشاره کرد چی شده

اما من با گفتن بعداً ارزش خواستم ما رو تنها بذاره.

چشم از مسیر رفتنش گرفتم و نگاهی به الوند انداختم: معلومه هنوز دلخوری؟

دستهامو تو هم قفل کردم و اخم پیشونیم و غلیظ تر: نباید باشم وقتی گند زده شد به یه

روز تقریحیم.

-راست میگی امروزمون خراب شد...

دستاشو مشت کرد: لعنت به همه ی سوتفاهما که باعث میشه انسان دچار شک شه.

تو دل جمله شو معنی میکردم که گوشی تو دستم کوتاه لرزید و بلافاصله متن پیام و باز

کردم: "راستی مدار کو پس فرستادم واسه الوند، دیگه نترس"

با دوانگشت شست و اشاره گوشه دو چشمم رو مالش میدم و اه بلندی از کلو خارج کردم

..جمله ی الوند و کنار متن پیام پدر گذاشتم و فهمیدن دلیل اینکه الوند دچار سوتفاهم شده و

حالا رفع شده کار مشکلی نبوده.

-چه سوتفاهمی؟

نگاهی به چشم‌انداخت و زود رو گرفت : یه اشتباهی پیش اومد و دلم میخواد اصلاً بهش

فکر نکنم توام فراموشی کن.

دوباره سرش رو سمت صورتم چرخوند : یه لحظه میتونم خصوصی باهات حرف ؟ توی

حیاط ؟

-چرا فکر کردی من الان میام ، که زود یادم میره و می بخشم ؟

دست دیکه م رو روی مچ دستم کشیدم : هنوز درد میکنه.

-فقط تا تو حیاط ، میای دیکه ؟

-نه نیامد...

متعجب نگاهی به قیافه ی معمولی پدرم که خونسرد به ستون وسط پذیرایی تکیه زده بود

انداختم : دیروز ازم اجازه گرفتی دخترم و امروز شام بیرون ببری ! زود برگشتید ؟

نگاه کوتاهی به ساعت روی دیوار که ساعت شمارش رو عدد هشت نشسته و دقیقه

شمارش عدد بیست و پنج رو نشون میداد انداختم و منتظر توضیح الوند گوش تیز کردم.

-خب کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم.

-توضیح نخواستم ولی حقه دخترم این نیست

فکر کردم اینجا قربانگاست و این دو ادم سنگدل ناعادلانه دارن واسه قربانی کردن هرچه

سریعترم مقدمات آماده میکنن.

-طفلی دیروز کلی خوشحال بود و امروز رنگ به چهره نداره.

-متاسفم من...

-کاری ندارم چی شده اما الان بهتره برید بیرون که بادی به کله ی هردوتون بخوره و

اختلافاتونو حل کنید.

روشو به ستم چرخون چرخوند : برو عزیز بابا... برو دخترم نذار بین تو و شوهرت خیلی

دلخوری پیش بیاد ، دلخوریای کوچیک که بزرگ شن به اسونی به رستوران رفتن و خوردن شام

حل نمیشن.

نگاهش کردم ، نگاهم کرد پدرانه و مهربان ، کلامش فقط از جنس کلام یک پدر بود و بی

کینه بی دروغ و بی خشم...

اما این هم بخشی از بازی این مرد بود و الحق که بازیگر ماهری بود... و من هم باید بازیگر
میشدم؟ کاش خاله بود و ازش کمک میخواستم اما میدونستم خونه نیست و بابد به رفتن رضاین
بدم.

-الان حاضر میشم

بدون اینکه به چهره ی هر دو نگاه کنم تند سمت پله ها رفتم و با دیدن یاسی که توی
اتاق انتظارم رو می کشید نفس حبسی شدمو ازاد کردن... یاسی تند از جا بلند شد و اروم پرسید:

-چیزی بین تو و الوند پیش اومده.

لبخندی زدم: فعلاً میریم بیرون برگشتم توضیح میدم.

-تو دیوونه ای دختر.

زیر نگاه بد و مشکوکش کنار غرغرهایی که گاه و بی گاه میزد لباس تن کردم و دوباره
سمت پدر و الوند برگشتم، با خداحافظی ای کوتاه جلوتر از الوند سمت ماشینش راه افتادم.
قفل ماشین رو که زد معطل نکرده سوار شدم.. ماشین رو به سمت مقصدی نامعین راند و
من در سکوت ماشین و تو هوایی هوایی که از گرگ و میش خارج شده و ظلمات رسیده بود چشم

دو ختم به درختهای سبز و زیبای پشت بلوار ...

-خانمی دلخور اون جاده چی داره که من ندارم بلکه شما یه نگام به ما بندازید ؟

تلخ خندی کردم و خواستم بگم حداقل بازیگری بلد نیست اما صدایی از گلویم خارج نشد

:رامش داری اعصابمو خورد میکنی ، یه چیزی ظهر پیش اومد که من ...

ادامه نداد و ماشین رو گوشه ای پارک کرد ، متعجب سر بلند کردم : چرا نگه داشتی ؟

داشبور ماشین رو باز کرد و چیزی بیرون کشید نگاه کنجکاویم به دستهایش بود ...

دست مشت شده شو بالا آورد و مقابلم قرار داد ، صدایی جز صدای نفس هامون شنیده

نمیشد ، قلبم تند می کوبید و بنای ناسازگاری سر داده بود ، دستش رو اروم باز کرد ... نگاه

متعجبم از جعبه ی طلایی تو دستش بالا اومد تو مردمک چشمات نشست ، ته دلم لرزید ،

نگاهش نگاهم رو شکار کرد لبخندی زد اما این لبخندش رو هم بی جواب گذاشتم

-بازش نمیکنی ؟

سوالش رو سوالی جواب دادم : این چیه ؟

-یه هدیه .

پوزخندی زدم : هدیه یا باج ؟

دست دراز شده شی رو رها کرد : دیروز اینو خریدم میخواستم امروز بهت بدم اما اتفاقی

افتاد که نتونستم و سوتفاهمی پیش اومد که

وسط حرفش پریدم : مدارکت گم شدن توام فکر کردی کار منه که واسه بابام

دزدیدمشون.

جعبه ی توی دست الوند نقش زمین شد و کنار پام افتاد و من در اون لحظه بی اراده تر از

هر زمان حرفی رو به زبان اوردم که تو باور خودمم نبود ، این اوج حماقت بود و من احمق ترین

ادم دنیا... شاید چون من مثل این ادمها بازیگر نبودم و یاد نگرفته بودم چیکار کنم.

نگاهی به نگاه ناباور الوند انداختم و با بغض اب دهانم رو سخت قورت دادم : تو... تو... الان

چی گفتی ؟

پشت سر هم چند نفس عمیق کشید : بابام گفت دلیل عصبانیت امروزت چی بوده

...گفت یه خلافتکاره بزرگه... همونی که فکر میکردی شوهر عمه ته

پوزخند زدم و ادامه دادم : پدر زنته

من چه راحت شده بودم و چه بی پروا حرف میزدم : میگویند جنگ اول به از صلح آخر ، من

مثل تو و بابام بلد نیستم بازیگری کنم کاری که بابام خواست...

-پس مدارک و واقعاً برداشته بودی ؟ من فکر کردم اشتباه کردم اون مدارک تو از اول جای

دیگه گذاشته بودم و چه عذاب وجدانی داشتم که روزمو با تو خراب کردم

صداش رفته رفته اوج گرفت : تو چطوری تونستی با من اینکارو بکنی منه احمق به خاطر

تو اون مدارک و پنهان کردم تا درب خونه پدری ماهان رفتی رفتی و باز نتونستم...نتونستم اون

مدارک و بدم به پلیس چون لغزیدم چون فکر کردم اگه زخم بفهمه من پدرشو لو دادم چی میشه ،

پا گذاشتم رو وجدانم و رو انسانیت فقط و فقط به خاطر تو...تو چیکار کردی رامش

با دستی مشت شده محکم روی فرمان ماشین کوبید و عصبی از ماشین پیاده شد ، و من

فقط و فقط تو فکر تحلیل رفتارش جملاتشو زیر و رو میکردم...پدرم میگفت ظاهراً تو لحظه ی

آخر پشیمون شده و مدارک تو تحویل نداده و حالا الوند داشت میگفت به خاطر من پشیمون شده و

عجیب بود میون این اشته بازار حس شیرینی به جونم نفوذ کرد و ته دل غنچ رفت و روی زمین

خم شدم و جعبه ی کنار پام رو برداشتم ، اروم درب جعبه رو باز کردم و نگاهم لغزید روی زنجیر

داخل جعبه ...اروم زنجیر رو بیرون کشدم و پلاکش رو نرم لمس کردم ، دو قلب یکی کوچیک تر از

اون یکی که داخل هم فرورفته بودن ، لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم نگاه الوند با بسته

شدن ماشین به سمتم چرخید و غلظت اخم ابروهاشو شدت بخشید ...اما من اهمیتی ندادم و

لبخندی زدم

پوزخندی زد : باید به احمق مثل من بخندی.

خندیدم : خوبه خودتم میدونی احمقی ...البته من احمق ترم که میام صادقانه حرف میزنم

و همه چی و بهت میگویم.

-دیگه چه نقشه ای داری ؟

لبخندی به برزخ چشماش زدم زنجیر توی دستمو لمس کردم و با دست دیگه جعبه ی

پیام گوشیمو باز کرده و گوشی رو مقابلیش قرار دادم : بخون.

به خون نشستن چشماشو از متن آخرین پیام پدرم دیدم و گفتم : اجازه میدی توضیح

بدم ؟

-حرفاتو میشنوم.

-حرفامو میگم و البته ذهنیتمو باید منطقی بمونی بد و بیراهام و تحمل کنی.

چشمان گرد شده ش رو به چشمام دوخت : بذار تعریف کنم و بعدشم حسابامونو تسویه

کنیم باشه ؟

سکوت کرد و من چند قدمی حرکت کردم و روبه روش ایستادم ، چشماش خشم داشت و

این خوب بود که سعی داشت حرفی نزنه و حتی اجازه صحبت کردن داده بود

-امروز وقتی از پشت اومدم بابا اومد تو اتاقم

شروع کردم به اتفاقاتی که پیش اومده بود و در خواست پدرم مبنی بر پیدا کردن مدارک.

و نگاه الوند با هر جمله ی من رنگ بهت میگرفت و چشماش قرمز تر و پر خشم تر میشد

..من اما خونسردتر از همیشه همه چیز رو گفتم تا به ذهنیتی شفاف برسم ...حرفام که تموم شد

نفس بلندی کشیدم.

-الان من میتونم اینجوری فکر کنم چون میدونم تو و پدرت فهمیدین من همه چیز و

میدونم این بازی جدید رو شروع کردین.

-منم دارم به یقین حرف پدرم میرسم اینکه تو با من ازدواج کردی تا به پدرم نزدیک شی

و مدار کی علیه پدرم به دست بیاری.

-اونوقت فکر میکنی من چه مدار کی بدست اوردم؟

-لابد همون مدار کی که من به دست اوردم و تو بازیگر خطابم میکنی.

زنجیر توی دستم رو بالا اوردم و مقابلمش قرار دادم ، قلبهای زنجیر به چپ و راست حرکت

میکردن و زیر نور مهتاب سفیدی های زنجیر جلوی خاصی پیدا کرده بود

:هدیه ی قشنگی بود بذار پیشتم بمونه هر وقت اعتماد مو به دست اوردی اعتمادتو به

دست اوردم بهم بده.

-و اگه هرگز به هم اعتماد نکنیم...

به جمله ی ناامیدانه ش فکر کردم : یعنی لیاقت هم و نداشتیم همون بهتر تو این جهل

بمونیم.

-همونطور که بهت گفتم من از خیر لو دادن مدارک و پدرت گذشت کرده بودم اما راستش

الان دچار تردید شدم حالا که تو میدونی باید یه فکر دیگه ای بکنم چون..

وسط حرفش پریدم:

-من دارم از اعتمادمون میگم اما تو دنبالی چی هستی؟ اینکه من همه جوهره راه میام با
بازیت؟ انگار متوجه منظورم نشدی منم بهت ذره ای اعتماد ندارم دیگه مثل سابق تو دیدم
نمیشینی حتی به دلتم نمیشنی ، اگه اوادم بهت گفتم چی به چیه شاید دلش اینه که حوصله
ی هیچی ندارم ، چون نمیتونم پست باشم و نقشه بکشم ، کلی سوال دارم که جوابی براشون
نیست اینکه شغل بابام چیه ، خلاف گنده ش چیه که کمه کمش میشه اعدام؟ راستش دارم به
هویت بابام شک میکنم پس نمیتونم بگم حسم به اون چیه؟ البته یه ذره دلسوزی دارم واسه

ادمی که انسانیتشو فراموش کرده

ساخته و منتشر شده است) (www.ia.com این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

فکر میکنم دست پیش گرفتن پس نیفتن مثال کار توئه ، ماهرانه دست پیش گرفتی که

چی؟ که من بترسم و بلرزم اون لحظه که این زنجیر و دیدم و از ماشین پیاده شدم اوادم که بی

خیال شنیده هام شم اما دیدم تو هنوز همون ادمی شک داری به منی که تو زندگیم دروغی

نگفتم ، یعنی تو هنوز منو نشناختی ، وقتی نشناختی یعنی عاشقم نبودی چون اگه عشقی در کار

بود میفهمیدی من چطور ادمی هستم ، میفهمیدی دنیای من چقدر به اصل راستی و صداقت

پایبند ، حالا دیگه تا نفهمم چی شد که اومدی خواستگاریم حتی دیگه نمیخوام ببینمت

نه تو رو نه مردی که دیگه شک دارم پدرم باشه.

نگاه بهت زده شی یعنی کارم درست بوده و حرفام درست تر ، بعد از کمی تعلل دستهای

مشت شده شی رو از هم باز کرد و داخل موهاشو محکم چنگ زد ، ظاهراً تسلیم شده بود که گفت

:اینجا همیشه حرف زد بریم یه جا تا راحتتر حرف بزنینم.

-کجا؟! -

-سوار ماشین شو بهت میگم.

با هدف پایان ماجرا سوار شدم ، در جایی که عشق زمینی شده بود معبودم ، من الان در

مکتب راسخ نهیلیسم بوده چون به پوچ گرایی کامل رسیده بودم چون ارزش های اخلاقی یک

از دواج را نابود شده دونسته و در شک مطلق و نفی عشق به جلو میرفتم این حقیقتی بود که

مردهای زندگی م باعثش شده بودن ، سرم رو بالا بردم به سمت آسمان ، جایی که از همون بچگی

فکر میکردم خدا اونجا ایستاده باید بهم نیرو میداد ، نمیدونم چی پیش میومد اما میدونستم

دنیای من زیر و رو شده ی بازی و افکار انسانهاست و چه کسی بیشتر از خود من مقصره؟! من که

تسلیم احساس شدم و یا گذاشتم روی عقل ، من مقصر ترینم که این شدم کاش با فرصت بیشتری

انتخاب میکردم ، اهی کشیدم شاید الوند از کم فرصتیش بوده که منو نشناخته ، اما چرا هر دو

نخواستیم کمی بیشتر همدیگه رو بشناسیم ؟ که شناخت پایه ی حل خیلی از مشکلات طول

زندگی بود ... نه فقط مشکلات امروزمون .

با کم شدن سرعت ماشین نگاه کوتاهی به الوند انداختم ، چشماش در هاله ای از غم فرو

رفته بود و دلم سوخت برای این حالت چشم... و لعنت به دل نازکی م .

با توقف ماشین اروم گفتم پیاده شو و من رو گرفته پیاده شدم و نگاهی به اپارتمان پیشی

روم انداختم : خونه ی دوستمه بریم تو ؟

مشکلی نمی دیدم برای داخل شدن به خونه ی دوست همسرم ، کنار الوند قدم برداشتم

اما اینبار حس خوبی از این همقدمی نداشتم .

از اسانسور که خارج شدیم درب خونه از ای روزد و مردی جوان که چهره ی آشنایی

نداشت درب رو باز کرد... لباس بیرون پوشیده بود بعد از سلام و علیکی که کرد بلافاصله

خداحافظی و به سمت اسانسور حرکت کرد ، نگاهم رو از مسیر رفتنش گرفتم و به تعارف الوند

داخل خونه شدم ، از راهروی کوچکی عبور کردیم و داخل پذیرایی شدم فضای خونه رو از نظر

گذراندم ، از تابلوی ترمه ارزان قیمت چسبیده روی دیوار تا مبیل های رنگ و روفته ی سبز رنگی

که نقش های طلایی ش کمی تیره شده بودن ، الوند به میل اشاره ای کرد : بشین خانمم

بی توجه به لفظش و همزمان با نشستنم چشم گرفتم از مجسمه ی پلی استر گوشه ی

خونه که تجسمی از اسبی یورش رفته و در حال قدرت نمایی بود ، نمای این اشپزخونه ساده و

معمولی بود و سرامیکهای گرم رنگش دچار چندین شکستگی بودن و این نشون میداد پذیرایی

خونه اونقدر کوچیکه که میشه به اشپزخونه دید کامل داشت

-جوری اینجا رو نگاه میکنی که انگار قراره چی بشه.

نگاه از اطراف گرفتم و به چشمای تیره ش چشم دوختم ، از روبه روم عبور کردو کنارم

نشست و همین باعث شد معذب شم ، سرم رو به زیر انداختم شروع به بازی با انگشتان دستم

کردم ،

-رامش میشه تمام ذهنیاتتو در مورد من بگی

سکوت طولانی م حوصله ش رو سر برده بود که اروم اسمم و صدا زد : رامش...

لحن اروم امیخته به احساسش قلبم رو تگون داد اما به روی خودم نیاوردم این دستخوش

شدن احساسم رو .. کمی در جام جابه جا شدم و گوشه ی مانتوم رو پایین تر کشیدم...

-رامش نمیخوای حرف بزنی؟

اب دهانم رو قورت دادم و همراهش بغض خوردم : قرار بود تو حرف بزنی.

-اره سر قرارم هستم

نفس های گرمش کنار گوشم قلقلکم میداد : بگو چون میخوام همه چیز و بگم همه ی

دونسته هامو که توام بدونی .. که حداقل این شک لعنتی تموم شه .

حق با اون بود بلاخره که باید تموم میشد ، پس هرچه زودتر بهتر :

-خب من بهت شک دارم چون فکر میکنم تو منو به چشم مادرم میبینی ، تو منو دختر

زنی میدونی که زندگیتونو نابود کرد و حالا معلوم شده پدرم تو جریان نابودیه زندگیه شما بوده و

نقش اول ماجرا ست انکار ، حالا من یه سوال دارم تو قصد داشتی باهام بازی کنی ، تو از من متنفر

بودی؟

سکوتش عذابم داد و ته گلوم سوخت از این زبان باز نشده و با تردید زمزمه کردم : تو ازم

متنفری ؟

پوفی کشید و عصبی چنگی به موهاش زد ، حالا دیگه اروم نبود ، یعنی جواب این سوال

این همه سخت بود که عصبیش کنه ، تند از جا بلند شد و چند قدمی فاصله گرفت : خوب به

حرفام گوش کن دقیق دقیق امیدوارم چیزی رو فراموش نکنم هر چند اون روز و هرگز فراموش

نمیکنم.

الوند شروع به تعریف خاطرات گذشته ش کرد و ذهن من همراه این مرور خاطرات گذشته

ی این مرد رو تماماً مجسم کرد

خیلی وقت بود مادرم تو گوشم نجوای ازدواج و تشکیل زندگی سر داده بود ، اما من کلی

گرفتاری داشتم که بهم فرصت ازدواج نمیداد ، مدتی که گذشت و کار و بارم که درست شد

بلاخره این تو گوش خوندنای مادرم و تهدید به اینکه اگه زن نکیرم چی میشه و ارزوی دیدن نوه

ش ... باعث شد بلاخره کوتاه بیام و روی دختر پیشنهادی مامان فکر کنم ، مامان که عقیده داشت

نون و تا تنور داغه باید چسبید معطلی نکرد و بهم امر کرد حاضر شم بریم خونه ی داییم ، تعجب

کردم اما مامان گفت دختره ساکن شهر محل زندگیه دایی حبیبه ...تا اینجای ماجرا مشکلی نبود

و من همراه مادرم بار بستیم به مقصدی که قرار بود منو همسر آینده م همدیگه رو بشناسیم ، به

خونه ی اون دختر رفتیم ...و راستش با دیدن وضعیت مالیشون شک کردم ...من مادرم و

میشناختم اون اعیونی زندگی کرده بود ، اعیونی بزرگ شده بود ، غرورش زبانزد فامیل بود و حالا

اینجا رو واسه خواستگاری انتخاب کرده بود ، کنجکاو شدم تا اون دختر و بینم لابد چیزی داشت

که مادر من رو این همه مشتاق کرده بود...

پدر دختر استقبال خوبی داشت و نحوه ی برخوردش با مادرم حکایت از یه آشنایی قدیمی

میداد ...نگاهم رو که دقیق تر کردم ردهای آشنایی از گذشته تو چهره ی مرد روبه روم دیدم و

جمله ی مرد بهم فهموند تشخیصم درست بوده و این مرد و سالها پیش دیدم.

نگاه تحسین امیزش بعد از شنیدن وکیل شدنم رو خوب یادمه و بلاخره بحثها در مورد من

بیشتر شد و مادد ماهرانه نبض صحبتها رو در دست گرفت و از امر خیری گفت که مرد روبه روم

رو به شدت عصبی کرد ، هنوز حرفهای مرد تو گوشمه و البته جوابهای مادرم:

-خانم یزدان مهر رو چه حسابی اومدین و این حرف و میزین ، پیش خودتون چی فکر

کردین دختره من نفسمه ، عشقمه بخشی از وجودمه فکر کردین همینجوری بدبختش میکنم اونم

با دستای خودم ، دنباله چی اومدین خانم یزدان مهر ؟ انتقام از ادمی که نقشی تو گذشته نداشته

؟

-اشتباه می کنید من اصلاً چنین هدفی نداشتم من فقط یه بار دختر تو دیدم و به دلتم

نشست.

-اصلاً شما از شرایط دختر من چی میدونید که یکاره اومدین و از امر خیر میگین.

-حق با شماست ، من اشتباه کردم باید به جای اینکه مستقیم با الوند میومدم اینجا با

خودتون حرف میزددم و بعد اقدام میکردم که سوتفاهم پیش نیاد.

حرفهای ما بین اون دو تمام ذهنم رو مشغول کرد ، چیزی که عجیب بود لحن ملتمس

مادر مغرورم در صحبت با این مرد بود ، اشفته و پر سوال از اون خونه خارج شدیم و به محض

اینکه سوار ماشین شدیم ، طوطی وار مادرم رو اماج سوالات پی در پی م قرار دادم اما اون در

جوابم تنها یک جمله گفت

-یه چیزی هست که تو باید بدونی اما تنها در صورتیکه ازدواج کنی.

متعجب به چهره ی جدیدش نگاه می انداختم : معلومه چی میگین ؟

-اگه میخوای از گذشته ای که این همه شب و روز جلتز و ولز میزنی برایش سر در بیاری باید

ازدواج کنی.

عصبی روی ترمز زدم و بی توجه به صدای وحشتناک کشیدن شدن لاستیکها روی

اسفالت کف خیابون به سمتش برگشتم : مامان متوجه هستین چی میگین ؟

-اره متوجه ام توام بهتره خیلی زود به فکر ازدواج باشی

نگاهی به اطرافم انداختم با دیدن ایستگاه اتوبوس و اتوبوسی که ایستاد تند از ماشینم

پیاده شدم انگار حال رو نمیفهمیدم و این گذشته داشت زیادی عصبیم میکرد و رو سمت مامان

کردم : الان میرم و از اولین دختری که از اتوبوس پیاده شد خواستگاری میکنم.

میدونستم این قصد و ندارم ، بچه نبودم که بخوام بچه گانه رفتار کنم و متاسفانه مادرم

اینو میدونست که اهمیتی نداد.

با بی اهمیتی زود قصد برگشت کردم که دختری به شونه م تنه ای زد و بلافاصله به

سمتم برگشت و عذرخواهی کوتاهی کرد ، نگاهم ثانیه ای تو نگاهش به خیس نشسته ش قفل شد

و رد اشک خشک رو گونه هاشو دنبال کردم دخترک زود نگاه گرفت و دوباره عذرخواهی ای کرد

و به مسیرش ادامه داد و چشمای من تا پیچیدنش توی کوچه تعقیبش کرد ...مالشی به شقیقه م

دادم و به سمت ماشین حرکت کردم.

مادرم با دیدنم پوزخندی زد : چی شد خواستگاری نکردی ؟

جوابش رو ندادم : منظورم به ازدواج با هر دختری نبود فقط و فقط دختره این خونه.

حال اشفته م رو درک نمیگردد ، انقدر به هم ریخته بودم که اهمیتی به گفته های مادرم

ندم ، اما به محض رسیدن به خونه دنباله دلایل حرفهای رد و بدل شده ، مادرم توضیح داد که این

مرد همسر زنی که با پدرم در ارتباط بوده خیلی تعجب کردم چرا مادرم این دختر رو انتخاب

کرده ... چون من نسبت به خانواده ای که پدرم رو از راه به در کرده بودن حس نفرت داشتم چون

از بچگی با این نفرت بزرگ شده بودم شاید دلیلش عمه هام بودن که همیشه تو گوشم از گذشته

خونده بودن ... شنیدم دوباره ماجرا عصیم کرد با این تفاوت که حالا میدونستم خانواده ی اون

زن کجان ... همون موقع بی توجه به خواهش مادرم راهی شدم تا برسم درب خونه ی اون مرد

...نمیدونم حالم چی بود یا قصدم رو نمیفهمیدم فقط میدونستم باید برم ، جلوی درب خونه انتظار

صاحب خونه رو می کشیدم با باز شدن درب چند قدمی به جلو برداشتم اما با دیدن چهره ی رنگ

پریده اما اشنای دختر در جا توقف کردم ، دختر لحظه ای سرش رو بالا آورد و باز نگاهم نگاهش

رو شکار کرد و باز دلم لرزید زیر معصومیت این نگاه و صورت دخترک عجیب نقش ذهنم شد.

بی اراده از همون جا دخترک رو تعقیب کردم ، تو دنیای خودش بود نه به متلکی که شنید
توجهی کرد نه به صدای بوق ماشینی که نزدیک بود بهش برخورد کنه ...از همونجا مستقیم به
تهران برگشتم اما مادرم هنوز سر اصرارش مونده بود و اصرارش راضی کرد منی رو که خوشم
اومده بود از دختر اون خونه و یه جورایی دلم لرزیده بود با نگاهی ...مادرم که دید دل من پیش
دختره سی ...ازم خواست خودم با پدرش حرف بزنم و حرف زدم اما سهم یه خواستگاری سنتی و
یه گفتگوی ابرو مند میدونی چی شد ؟ توهین و تحقیر ، توهین و تحقیدی که منه مرد و شکست
، حتی فکر کردم بغض و کینه شده به دلم ، نفرت گرفت دلم ...

خواستم با دختره حرف بزنم اما اون نفرت نداشت ، بریدم از خودم و از اون دخترم ...اره

رامش ازت بریدم

سرش رو بالا آورد و غمگین جمله ای رو به زبان آورد که اوار شد و روی سرم ریخت ، نفس
نکشیدم تا دفن شم زیر این اوار ، نفس نکشیدم تا نمونم و حرفی نارواتر نشنوم اما نشد و بازدم

طولانی خارج شده از دهنم نشون داد نتونستم مقاومت کنم ..از همون اول فهمیدم من دختر
انتخابی مادرشم اما سکوت کردم چون احمقانه امیدوار شده بودم یه چیزی اونمی نباشه که فکر

میکنم...

عصبی از جا بلند شدم و نگاه پر نفرتی تو چشماش دوختم : تو چطور تونستی با منی که

تو بی خبری خودم زندگی میکردم این کارو بکنی.

-بذار ادامه شو بگم درسته بی خیال احساس زودگذری که خیلی زود فراموش کردم شده

م ، درسته ازت بریدم اما همه ی نفرتو بغضم کینه نشد که بخوام تورو بشکنم ، که انقدر پست

نیستم که اگه نفرت میشد با دیدن دوباره ت منطقم بر نمی گشت منطقی که دیگران محوش

کرده بودن...هنوز ناگفته دارم که باید بگم و تو بشنوی...میگم احساس زود گذر چون واقعا زود

گذر بود...چون نقش مادرم تو تصمیم خیلی بیشتر از نقش خودم بود...

-حالا اجازه هست بگم ؟

اخم به چهره کشیده و پر بغض لب زدم : چی مونده که بگی ؟

-وقتی قراره از اولش بگم دلم نمیخواد چیزی جا بمونه...پس گوش کن

تحکم کلامش تسلیم کرد و مغلوب شده سر جای قلبیم برگشتم : ادامه ی قصه تو بگو.

-رامش قصه؟! من دارم از حقیقت ماجرا میگم و تو این حقیقتو تعبیر به قصه میکنی

...این اصلاً خوب نیست چون حقیقتی که میشنوی به خودتم بستگی داره به باور توام بستگی

داره ، اینکه تو چقدر از حرفهای منو باور کنی

کلافه چند قدم به جلو برداشت : اما تو همه جوره حق داری ، من نباید بی اعتمادی

میکردم ..شاید چون عاشق واقعی نیستم و تو ادعا عاشق شدم ...اما قول میدم دیگه شک نکنم

قول میدم اعتمادتو به دست بیارم .

-هرچی میشنوم از بی اعتمادیه ، دارم احساسم و زیر عقم له میکنم عاقلانه که فکر

میکنم میبینم تو ناگهانی عوض شدی ، عاقلانه که فکر میکنم میبینم تو با سواستفاده از شرایط

پیش اومده باهام ازدواج کردی .

-قبول دارم از شرایط استفاده کردم...

اقرارش روی قلبم سنگینی میکرد : اما نه با قصد سو...وقتی دیدم با همه ی شرایطی که

پیش اومده با میل و علاقه ی شخصی میشه واسه ازدواج با تو پیش قدم شد اینکار و کردم اما به

خدا رضایت تو برام از هرچیزی مهم تر بود و خودت رضایت دادی حتی قبل از خوندن خطبه ی

عقد از احساست پرسیدم ..یادته

یادم بود همه ی اون روزا و لحظه ها رو ...اما دیدگاه من تلخ شده بود ...باورام نمونده بود

-بذار بقیه شو بگم

و دوباره شروع به تعریف کرد...روایت قصه ای انگار خودس مخاطب خودش بود.

-وقتی از مادرم شنیدم باید تو رو استخدام کنم دلخور شدم دلخور از گذشته ی مشترکی

که داشتیم و دلخور از جواب ردی که شنیده بودم پس عصبی گفتم قبول نمیکنم اما مادر گفت

اون دختر که در جریان این خواستگاری نبود ی پس این بر خور داذرو بذار به پای فرصتی واسه

اشنایی بیشتر ، سعی کن دل دختره رو به دست بیاری اون دختر واسه خوشبختیه همه عمرت

کافیه

اما من اشنایی بیشتر نمیخواستم ، من با یه سر خوردگی دلم میخواست بدجنس شم انقدر

بدجنس که حس سر خورده گی رو به اون دخترم تقدیم کنم ، به خودم قول دادم هر طور شده

اخراجش کنم ، تا اونم سر خورده شه تا طعم سر خوردگی رو بچشه ، چند روز بعد تو روزی که قرار

بود رامش و ببینم بی اراده وسواس بیشتری تو پوشش خرج کردم ، یه بار میگفتم بذار رسمی

پوشم تا جذبه داشته باشم و یه لحظه میگفتم اسپرت بپوشم که دخترا بیشتر دوست دارن و باز

به خودم لعنت میفرستادم که درگیر احساسات شدم.

و این احساسات با دیدن اون دختر شدت گرفت ، اونم بعده سه سال ...سعید هشدار داد

ماشینی با سرعت بالا داره سم خیابون میره ، نگاه کردم و بادیدن دختری که کمی اونطرف تر و غرق تو عالم خودش قدم میزد ، پاتند کردم و از فاصله چند قدمیم با دختر استفاده کردم و به سمتش یورش بردم و تو کسری از زمان کشیدمش سمت خودم ، تعادلش بهم خورد و کنار هم

روی زمین افتادیم به سمتم برگشت و موهای ریخته شده توی صورتش رو کنار زد ، باز نگاهش قلبمو لرزوند این نقش اشنا ملکه ی ذهنم بود ، فراموش شدنی نبود ، نفسم حبس شد تو گرمای دستای قفل شده ی تو دستم ، دستشو که کشید به خودم اومد ، نگاه تیزی بهم انداخت کمی گستاخی کرد اما من که دلم لرزیده بود داشتم تسلیم محض احساس قدیمه ریشه دواندن در

قلبم میشدم

بلافاصله به خودم نهیب زدم یادت باشه این دختره کیه ، یه بار ازش جواب رد شنیدی ، دستام مشت شدو رانم رو نشونه گرفتن و با قدمهایی تند دور شدم از جاییکه دختر ایستاده بود ، سعید کلافکیم رو دید و دنبال دلیل می گشت اما نگفتم به هیچ کس نگفتم من تو اولین نگاه دست و دلم لرزیده...عصبی گردنم رو ماساژ دادم ، چرا این اتفاقا داشت میفتاد ، بین این همه دختر چرا این دختر ، عمه م اگه می فهمید ، پوفی کشیدم ..اما مادر بود که بی شک حمایت

میگردد... بین سوال و جوابای پلیس من بودم و ذهنی درگیر... نمیدونم چرا داشتم خط قرمز
میساختم از خودم شایدم حق داشتم ، ذهنیت من باید عوض میشد به خودم قول دادم تا روزی
که مرز گذشته و آینده رو مشخص نکنم بهش فکر نکنم اما مگه میشد به ادمی که مدام جلوی
چشمته فکر نکرد ، بر خوردها تکرار میشدن و اتفاقات پشت سر هم ردیف میشدن... هنوز خیلی
از برخورد اولیه م نگذشته بود که اتفاق جالبی افتاد ، خرابکاری ویندوز... با بهت به شاهکاره
نیروی تازه کارم نگاه کردم ، به دختری که قبل از همه از طرف همکاریش محکوم شد به خرابکاری
اما جسارت کرد و با تمام اشاره های چشم و ابرویی همکاریش از اصل ماجرا گفت ، خوشم
اومد دلم قرص شد نگاهش حتی تو عصبانیت و تند خویی معصوم بود ، دریدگی نداشت... سعی
میگردد مقابل من محکم باشه و من میفهمیدم یه جاهایی داره از قالب خودش خارج میشه.
باید اون خصلت عصبی بودنم رو انجام رو میکردم ، باید اخراجش میکردم که همه بدونن
من جدی ام اما مگه میشد اونو از خودم دور کنم.. حالا که کنارم بود کوتاه اومدم ناباورانه کوتاه
اومدم و سعید انکار بود برده بود یه جای کار میلنگه... حتی نتونستم تظاهر کنم حرفهای سعید
باعث شده از اخراج اون دختر بگذرم... اون دختر و این نزدیک بودن داشت داغونم میکرد

نگاهم به صفحه مانیتور بود اما فقط چهره ی رامش و می دید... با صدای چند ضربه ای که

به در خورد نگاه از مانیتور گرفتم و

با دیدن رامش لحظه ای بهت زده شدم ، به خودم اوادم خود رامش بود که روبه روم

ایستاده بود و جسورانه تقاضای مرخصی میکرد... این کارش باور کردنی نبود ، عملکرداش قابل

پیش بینی نبود... نمیشد که همین جوری بهش مرخصی داد وکیل شوهر عمه م قبلاً تماس گرفته

بود و گفته بود که در حال حاضر نیازی به حسابها نداره... اما خب منم بدجنس شده بودم دلتم

میخواست کمی سر به سرش بذارم... دلتم میخواست حرصشو در بیارم... اما حرص نخورد و به

جاش خواسته ی عجیبی مطرح کرد... دعا کرد مشکلم حل شه و فعلاً حسابها رو نخوان... خنده م

گرفته بود چون دعاش از قبل مستجاب شده بود... به دعای سوخته... همون موقع تلفن زنگ

خورد... فکری به سرم زد... تلفن رو برداشتم ایمان پشت خطم بود و من بی توجه به حرفای اون

وانمود کردم دارم با وکیل حرف میزنم ، ایمان کلی بد بیراه نثارم کرد

حقم داشت اون که نمیدونست تو سر من چی میگذره... وقتی بهش گفتم مرخصه چشاش

برق زد... چشمای منم تو شادی اون چشما برق زدن حس شیرینی داشتم و به روی خودم نیاوردم

این احساسی و...

اما اون هنوز باور نکرده بود ، دست دست کرد و کلی تعلق داشت میرفت رو اعصابم قسم
خوردم ادامه بده مرخصی رو لغو کنم...از لحن تهدیدیم عقلش به کار افتاد و خیلی سریع خارج
شد...وقتی که رفت یه دل سیر خندیدم...طفلی فکر میکرد چقدر دعاش گیراس ..یکی نبود بگه
اخه دختر خوب این حرفه ای تو زدی...دعا میکنم...استغفراللهی زیر لب گفتم و بلافاصله شماره
ی ایمان رو گرفتم...ایمان صمیمی ترین دوستم بود توی کلاس زبان باهاش آشنا شده بودم و
از دوران راهنمایی صمیمیتمون حفظ شده بود ، تمام راز همدیگه رو میدونستیم و وقتی بود که
بفهمه دل ریفش گیره ، باورش نمیشد میگفت باید تو رو ببینه...میدونستم امکانه اومدن نداره و
به این اشتیاقش خندیدم...

زندگیه من داشت میفتاد رو دور بر خورد با اون دختر...

دختر تو هر لحظه ی زندگیم بودی

سرش رو بالا آورد و بهم چشم دوخت ، اروم کنارم نشست : رامش تو چیکار کردی با دلم ؟

اب دهنم رو قورت دادم و بر خلاف نگاه پر احساس اون احساساتی نشدم و سعی کردم

ظاهر خونسردم رو بر خلاف دل به تلاطم افتادم حفظ کنم ، دستم اروم دستامو لمس کرد ، داغ

داغ بود : نکام کن

دستم رو عقب کشیدم دستش رو برداشت ، فاصله گرفتم دوباره بلند شد ، زیر چشمی

نگاهش کردم ، دست به سینه زد:

اون روز تو سالگرد پدرم ماشینم خراب شد... نگاهم میخ جاده بود که با دیدن دختری که
شتابان سمتم قدم برمیداره تعجب کردم ، قامت دختر منو یاد محبوبم مینداخت نزدیکتر که
شدی شناختم... از بی فکریت عصبی شده م نمیدونم چی پیش خودت فکر کرده بودی که
اونجور از اوتوبوس پیاده شدی... حتی یه لحظه گفتم کله تو بکنم اما وقتی گفتم اومدی کمک

قلبم به جوش و خروش افتاد

دوباره کنارم نشست :دنیات انگار زیادی ساده بود

سرش رو تند سمتم چرخوند و من به وضوح صدای بهم خوردن استخوانهای گردنش رو

شنیدم : رامش اون لحظه چی فکر کرده بودی پیش خودت ؟

اروم لب زدم : این بخشی از انسانیته دنیای من بود اولین شناخت و میتونستی اینجا از من

به دست بیار ب به دست بیاری

-دومیشم اونجا که اومدی و مدارکی که پیدا کرده بودی و تحویل دادی...بی تفاوت

نگذشتی چون برات مهم بود ، مهم بود وظیفه تو انجام بدی مسئولیت سرت میشد ، ادمای

مهربون بیشتر تو دنیای مهربونیشون زندگی میکنند... دختری که میره تو امامزاده و تلاش میکنه

همه جوره به پیرزنه بی دست و پای اون امامزاده کمک کنه و خونه شو تمیز میکنه...

وسط حرفش پریدم و مبعجب پرسیدم : تو از کجا میدونی ؟

نزدیکتر شد ، اینبار عقب نکشیدم ، تنم رو به سمت خودش کشید ، تو اغوش کشیده

شدم ، قلبش زد ، قلبم زد... داغ شدم داغ بود : از یه نفر پرسیدم دختری با این مشخصات می

شناسی اونم گفت اره و توضیح داد تو چیکار کردی .

بوسه ای نرم روی موهام که به واسطه ی عقب رفتن شاله ام به نمایش افتاده بودن زد ،

معذب شدم... زیر گوشم زمزمه کرد : دختری که واسه ی زمین خوردن یه پسر بچه دستپاچه

میشه مگه میتونه بد باشه ، بد در موردت فکر کردم اما تو رو خدا بد در موردم فکر نکن .

باز فکرای بد هجوم آوردن و باز فاصله گرفتم و باز توضیحاتشو شنیدم :

-وقتی باهم رفتیم امامزاده یه شمع خریدم به این نیت که خدا راه درست و نشونم بده

...تایید کنه این علاقه درسته یا نه... نمیدونم اینکه مجبور شدم شمع تو رو با شمع خودم روشن

کنم چه مفهومی داره...یه پیوندی که خدا تاییدش کرد؟ یا یه خواسته که دلتم تقاضا مندش بود

؟ نمیدونم رامش نمیدونم این قلبم چرا کنار تو زیباتر میزنه...

نگاهش رو کاملاً به سمتم چرخوند ، چونه م رو بالا آورد ، لحظه ای لرزیدم : تو واسه من

دنیایی از دوست داشتنی ، قشنگترین ایه ی خدا روی زمین

چونه م رو عقب کشیدم ، اصراری نداشت به باز گرداندنش ، لبخندش رو بی جواب

گذاشتم:

--هنوز دلت صاف نیست پس هنوزم باید تعریف کنم

-مشکل کار خونه شد یه فرصت واسه شناسایی بیشتر واسه بیشتر دیدنت...تو صادق و

مهربون بودی و البته بی تجربه طمعلوم بود که نمیتونی خیلی از حسابا سر در بیاری اما نهایت

تلاشتو میکردی ، مدام دنبال راضی کردن من بودی ، تلاشت موقع انجام کار تحسین برانگیز بود ،

وقتی سرتو با جدیت تمام تو صفحه ی کامپیوتر فرو میبردی...وقتی مشغول یاد داشت برداری

بودی تمام نگاهم من به تو بود ، گاهی زیر چشمی نگاهی مینداختی اما دختره ساده و دوست

داشتنی من زیادی نابلو بود تو زیر چشمی نگاه کردن...تو کارتو خوب انجام دادی کنار تو تونستم

به چیزی برسیم که رقیب میخواست ، رقیب من کسی بود کنارم که مو به مو اتفاقات خونه مو
گزارش میداد... شاید حالا که دقت کنم سرنخس میرسه به پدرت اون بود که تو تمام این مدت

کنار هر دومون بود و میتونست تا میتونه اطلاعات بگیره

اهی کشید ، حرفی نزدم : میدونی یکی از بهترین روزای زندگیم کدوم روز بود ؟

منتظر نگاهش کردم دوباره تنم رو به اغوش کشید و دستای نوازشگرش رو تو موهام فرو

برد ، چشمامو بستم... دلم نمیخواست به هیچی فکر کنم و فقط منتظر ادامه ی حرفاش بودم

-روزی که رفتیم خرید هفت و سین و از اون قشنگتر درست کردن هفت سین ، خوب شد

که رامبد اومد و و من کنار تو به این تجربه رسیدم ، بی اعتراض هرکاری که گفتی رو انجام دادم

با یاد هفت سین و اتفاقاتش تند از اغوشش جدا شدم و اخمامو تو هم کشیدم و عصبی

گفتم : تو که نامردی کردی و اونو شکستی... توضیحت واسه این چیه ؟

سرش رو به نشانه ی تاسف تکون داد و تنم رو دوباره به اغوش کشید و زیر گوشم نجوا

گرانه زمزمه کرد : بمیرم خیلی ناراحت شدی ، قلبم تیر کشید تو بارونی شدن چشمت... من

باعثش بودم عزیزم

مسخ شدم با واژه عزیزم تنم شل شد و سرم کاملاً روی سینه ش قرار گرفت ... صدای

نفس های تندش کنار گوشم و ریتم تند قلبش محسوس بود ، نفس هایی که داغ بودن و قلبی که

که ادعای عاشقی داشت ، سرم رو از سینه ش جدا کردم ، شال روی سرم روی زمین و کنار پام

افتاد موهای اشفته م توی صورتم پخش شدن ، اروم موهامو کنار زد و گونه مو لمس کرد:

-من اشک ساختم رو این گونه ها.

بوسه ای نرم روی گونه م زد ، عکس العمل نشون دادم و تند از جا پریدم : دارب چیکار

میکنی ؟

-رامش ؟

-تو باز داری منو بازی میدی ، باز داری سو استفاده میکنی...

-رامش من فقط یادم اومد با دلت چیکار کردم واسه همین...

-دل من گوزه نیست که بعده شکستن با چسب ترمیمش کنی

-دل تو بزرگه میدونم...منم بد کردم ولی باور کن نمیخواستم اون اتفاق بیفته ، وقتی

نازنین اومد و اون حرفا رو زد باید عصیتم و نشون میدادم باید یه کاری میکردم اما نخواستم به

هفت سین اسببی برسه ... بد کردم میدونم ببخش دیگه

خودم رو بغل کردم ، محکم تر از همیشه : به خدا تمام وقتم و گذاشتم تا چسبونم بزخم

راضی نبودى ازش ؟

یاد هفت سینی افتادم که درست کرده بود ، چقدر شاد شده بودم شادی ای که حتی

ارزشمند تر از غمگنده دلم بود ، اینکه فکر کردم توجه این مرد به منه ... لبخندی از مرور خاطرات

نقش لبم شد اما با به خاطر آوردن اتفاقات بعدیش تنم به شدت لرزید ، لرزش محسوسم از نگاه

الوند دور نموند ...

-خوبی ؟

سر تکان دادم : بمیرم حرفای نازنین خیلی اذیتت کرد میدونم لعنتی نمیدونم از بد حادثه

اون چرا باید عید میومد .

با این حرف نگاهش کردم : قرار بود زودتر بیاد واسه حسابای کارخونه اما دقیقاً عید اومد

...

یادم رفت از چی ترسیدم ، یادم رفت چرا لرزیدم چون زن بودم واسیر حسادت زنانه

، کودکانه لب باز کردم : تو که از اومدنش خوشحال بودی ، مهمون ویژه ت بود و مامانت مزده ی

اومدنش رو داده بود.

موهای ریخته روی صورتش رو بهم زد : حسود کوچولو ، اینجا رو دیگه من مقصر نیستم

خودت مقصری که نموندی ادامه ی حرفای مامان و بشنوی

منتظر نگاهش کردم : اینجوری نگاه نکن وقتی رفتی اشپزخونه بلاخره مامان کوتاه اومد و

گفت مهمون دوست داشتتیه من ایمانه ، خب انتظار اومدنش و نداشتیم و خبر اومدنش یه سوپرایز

کامل بود اما همزمانیش با اومدن نازنین یه اتفاق...

اخمامو با یادآوری اسم نازنین تو هم کشیدم : ولی اومد خوشحال بودی اینو از نکات

فهمیدم.

-من خوشحال بودم چون فکر کردم اومدن نازنین یعنی نزدیک شدن به پایان بازی ،

نمیدونم تو چه برداشتی کردی ؟

بازی ... داشت حاله از این واژه بهم میخورد ، نگاهم رو به زمین دوختم ... چقدر میشد به

این حرفها تکیه کرد ؟ اصلاً قابل تکیه کردن بودن ... اه پر سوزه خارج شده از گلو همزمان شد با

اه محکمی که اون کشید ... میل عجیبی پیدا کردم به حرف زدن و گله کردن :

-تو خیلی توی بیمارستان بد برخورد کردی ، اونجا که دیگه کسی نبود تو رو زیر نظر

داشته باشه!

-چون خیلی از دستت عصبی بودم...هزار ساله دیگه م بگذره مادرم واسه م مادرم

.کوچکترین بلایی سرش بیاد زمین و زمان و به هم میزنم...این مسئله شوخی نیست مادرم همه

ک سی منه ، اما قضاوته من اشتباه بود ، زود و عجولانه ..دلیل این قضاوتم فقط یه چیز بود اهمیتی

که به وجود مادرم میدادم که بابتشم شرمنده م و فکر میکردم اون موقع تونستم از دلت در بیارم

غم های تلنبار شده توی دلم اونقدر وسعت داشت که این موضوع رو کوچک بدونه و غم

ندونه ، تلاش کردم که بخندم اما نمیدونم چقدر موفق شدم.

-توام بخشی از زندگی می

دستش رو دوباره توی موهام فرو برد و من باز تو اغوشش پرت شدم ، دلم چرا اینهمه بی

قراری میکرد ؟ نرم نرم که با موهام بازی میکرد سرم پایین تر رفت و روی زانوش قرار گرفت

...روی مبل سه نفره من بودم و الوند..موهای روی صورتم رو کنار زد سرش رو خم کرد : اکه سعید

دست بهت میزد زنده ش نمیداشتم

لبهامو جمع کردم و دلخور لب زدم : ولی خیلی بی تفاوت بودی ؟

زیر نوازش نرم دستاش صورتم گرم و گر متر میشد : نکو این حرف و تو دلم اتیش بود

..حالم و که خودت دیدی یعنی اگه بهار اون از خود گذشتگی رو نمیگرد بی خیال قولم میشدم و

با کوشی ای که باهام بود و اونا ندیده بودن تماس میگرفتم که پلیس بیاد و قبله رسیدن به سرنخ

اصلی نجاتمون بده.

-کوشی ؟!

اره به کوشی معمولی باهام بود که جامو به سرگرد گفته بودم و سرگرد اصرار داشت فعلا

دل به دلشون بدیم که ببینیم چی پیش میاد.

اهانی گفتم و چشمامو بستم ...صدای ارومش کنار گوشم رو شنیدم : بذار دیگه تمومش

کنیم و با اعتماد جلو بریم...

من میتونستم اعتماد کنم ؟ با همه ی وجود حرفهاشو باور کرده بودم اما چرا این همه

ترس داشتم ؟ چشمامو اروم باز کردم : کمی فرصت میخوام.

-باشه.

-فعالاً از دواج نکنیم هر وقت به اعتماد کامل رسیدیم و البته به شناخت کامل وارد زندگی

مشترک شیم ، دلم نمیخواه زندگی بشه تکرار زندگی پدر و مادرم

دستش دوباره روی موهام به حرکت دراومد : ما یه زندگیه خوب میسازیم قول میدم.

-اگه بهم اعتماد کنیم امکانش هست اما فکر میکنی با این شرایط چی میشه ؟بابام یه

روزی به تو جواب رد داده و چند سال بعد خودش اصرار به ازدواج ما داره ، راستش الان بیشتر از

از همه از بابا میترسم.

-فکر کنم بهتره به سرگرد بگم.

اسم پدر کار زشتی رو تو خاطر الوند زنده کرده بود و من نه تایید کردم و نه تکذیب

...این مشکل اون بود و خودش باید حلش میکرد اما ته دلم دوست نداشتم بلایی سر پدرم بیاد و

عمیقاً ایمان داشتم خلاف پدر اونقدر ها هم که ادعا میکرد بزرگ نبود.

-خانمی تو فکری.

-زندگیم پر از معماهای حل نشده س.

انگشتای دستم رو گرفت ..سر انگشتم رو لمس کرد ، نبضش رو حس کردم ، خواستم سر

بلند کنم... ملتسمی نگاهم کرد ، مغلوب التماس نگاهش سر نیم خیز شده م دوباره روی زانوش

نشست... روی صورتم خم شد... صدای قلب بی قرارش رو شنیدم... قلبم بی قرارتر زد:

نرم روی پیشونیم رو بوسید : حل میشه ، توام هر چی دلت میخواد بازم ازم شکایت کن ،

گله کن که اروم شی.

-میشه به روز همه چی اروم شه ؟

-باید بشه.

به چشمات نگاه کردم برق میزدن... لبخندی زد : میترسم.

-من کنارتم.

-قول بده تنهام نداری.

گونه م رو نوازش کرد : قول میدم همیشه کنارت باشم ، هر اتفاقی بیفته تنهات نمیذارم ،

هیچ وقت ازت نمیگذرم چون تو بخش مهمی از زندگیمی... خیلی برام اهمیت داری خیلی بیشتر

از اونیکه فکر میکنی.

-چرا فکر میکنم یه چیزی باعث جداییمون میشه ؟

نگاهش تماماً محو صورتم بود : فکرای منفی غلطه ، مثبت فکر کن

-باید زمان بگذره.

لبخندی زد : خانمم دیگه خیلی حرف زدیم ، گلوم خشک شد فکر کنم توام خسته شدی

کاش برم یه کوچولو تو بخچال دوستم سرک بکشم ...حداقل یه لیوان اب بخوریم

ته گلوم خشک شده بود ...تند از روی پاش بلند شدم ، موهای بهم ریخته م رو مرتب

کردم بوسه ای دوباره به پیشونیم زد و اروم از کنارم بلند شد ، باز نگاهم اطراف رو کاوید و با

دیدن عقربه های ساعت روی دیوار لحظه ای مغزم از کار افتاد ...ساعت سه صبح بود؟!!

-نه خوبه یخچالش مجهزه ، چه اب پرتقال خوش رنگی م هست.

صدای الوند رو شنیدم و لرزم بیشتر بود ، بی قرار و پر از دل اشوبه نگاه از ساعت گرفتم

...

صدای قدمهای الوند رو شنیدم و به عقب برگشتم : چی شده ؟

-ساعت سه صبحه؟!!

-اره دیگه میدونی از کی تا حالا داریم یه ریز حرف میزنیم ؟

-این همه گذشته ؟

-چهار ساعت و نیم...-

-بابام؟-

-فکر میکنه تو راه تهرانیم-

ناباورانه سرم رو تکون دادم : بهتره زودتر بخوابیم چون فردا واقعاً باید تو راه تهران باشیم

از حرفاش سر در نیاوردم...گیج شده نگاهش کردم منظورش این نبود که امشب و تو این

خونه بخوابیم؟

لبهامو جمع کردم : من اینجا نمیخوابم...

نگاه الوند از رده شد و من درک نکرده م دلیل این ازردگی رو و ادامه دادم : معلوم نیست

اینجا تمیزه یا نه رو بالش کی سر میذارم یا از پتوی کمی استفاده میکنم ، اگه مریض شیم چی؟

از رفتار الوند شوکه شدم ، چرا می خندید : به چی میخندی؟

بدون اینکه و تلاشی برای نخندیدن کنه گفت : به تو ..در واقع به فکر تو ...تو بازم پیش

بینی نشده عمل کردی ...فکر کردم الان میگی شب و اینجا نمیخوابی به خاطر من

-چرا به خاطره تو؟! اتفاقاً تو خوبه که هستی-

چشمگی زد و پر شیطنت خندید : جدی خوبه که هستم ؟

-چرا باید بد باشه ؟

-خودت چی فکر میکنی ؟

متعجب نگاهی به چشمانش که شیطنت وار نکام میکردن انداختم ، چند قدمی به سمتم

برداشت : چرا اینجوری نکام میکنی ؟

-هیچی و لش کن.

دستانش رو روی شقیقه ش گذاشت و ملایم مالش داد ، یعنی باز من اونو عصبی کرده

بودم ؟

-رامش بریم بخوابیم باشه ؟

حرفی نزدم

و به دنبالش به راه افتادم : افشین گفت توی کمد چند تا پتوی نو هست که میتونیم از اونا

استفاده کنیم

-افشین؟! -

-همین دوستم که دیدیش صاحب این خونه.

اهانی گفتم و پتوهای نو را از جلد در آوردم و روی تخت تکنفره ی اتاق پهن کردم و

ملحفه ی تمیزی روی بالشت کشیدم : خب اینجا جا واسه یه نفر بیشتر نیست الوند نگاهی به

تخت انداخت : مشکلی میبینی هر دو از همین تخت استفاده کنیم.

-تنگ نمیشه ؟ -

-امتحان میکنیم.

دو پتوی دیگر رو بیرون کشید و به دستم داد ، روی تخت دراز کشیدم و اون هم اروم

کنارم دراز کشید ، نگام رو به سمت صورتش چرخاندم ، نگاهش روی صورتم بود ، لبخندی به

صورتم زد : بخواب دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تن مرد کنارم رو با تمام وجود بلعیدم ، مطمئن نبودم تا چه

زمان دیگه ای قراره به خودم اجازه ی شناختش رو بدم اما میدونستم ایمان من به عشقم قویتر از

هر تردیدی ست و عمیقاً از خدا میخواستم این ایمان رو در دل همسرم هم پرورش داده و به

بالندگی برسونه.

-خانمم باز رفت تو فکر.

لبخندم چون گرفت، وقتی منو با لفظ خانمم صدا میزد دلم میخواست با نگاه به نیمه ی پر
لیوان تعبیر کنم ریشه های این ایمان در دل مردم هم به همون مقداره... دستش رو اروم روی

گونه م کشید: تب نداری پس چرا جواب نمیدی؟

معرض لب زدم: الوند...

-جانم

و بوسه ای روی لبهام کاشت و انگار رو گرفتن و واکنش نشون ندادنم رو بد تعبیر کرد که
دست زیر چونه م گذاشت و اروم سرم رو بالا آورد تو عمق نگاهش غرق شده م و تب کرد

تن عاشقم: تو از من خجالت میکشی؟

تند ازش فاصله کردم و اخم مهمون چهره م شد: من ازت خجالت نمی کشم.

کاملاً به سمتم چرخید و تمام تنم رو محکم تو بغل کشید: پس انقدر نگاه ازم نگیر که

دلگیر میشم.

عصبی شده بودم سعی کردم از اغوشش جدا شم اما حلقه ی دستاشو محکم تر کرد:

تکون نخور.

-تو باز بی اعتمادی کردی ..اینکه بهم میگه خجالتی خوب نیست ؟

خندید : خجالتی نیستی ؟

-نه نیستم چون یه عاشق از عشقش خجالت نمیکشه و من ...من

نفس عمیقی کشیدم : عاشق توام

چشمام و بستم و با حرکت لبهای روی چشمام تند بازشون کردم و سرش رو به لاله ی

گوشم چسباندم ، صدای نفس های تندش گوشم رو غلغلک میداد و دلم زیر و رو میشد از شادی

این نزدیکی : دوست دارم.

نگاهم مات حرکت لبهای نا معلومی شد و دمای تنم اونقدر بالا رفت که رو دست زد به

بالترین دمای کوره ی هر کوره ی پزی ، نگاه تبار و مشتقش لبخند زد به بهت چشمام و درک

کرد باور نکردنمو ..که اینبار بلند تر و چشم تو چشم لب زد : دوست دارم

و من مردم و زنده شدم از شادی این دوستت دارم که ساده نبود که تنها به مفهوم

دوست داشتن نداشت ، معنی زندگی میداد و عشق و پر از پیچیدگی های یک عاشقانه بود و من

عاشق درک میکردم اب این لحن پر از احساس و که دم داشت از حرارت عشق.

-ممنون.

پر شیطنت خندید : جواب دوستت دارم ای من تشکره خشک و خالیه ؟

نگاهش کردم : درست و حسابی تشکر کن.

،-چطوری ؟

خندید و سرش رو بین موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید : تو جدی جدی دیر میگیری ؟

لب گزیده م و سرم از سرش فاصله دادم : دوستت دارم

خندید اون هم بلند و این اولین خنده ی بلندش بود که می شنیدم و به راستی من باعثه

تغییراتی در این مرد شده بودم اما چرا انقدر خودم رو دست کم میکردم ؟

گرم شد لبهام ... خندید چشمام : حالا منم باید بگم ممنون ؟

سکوت کردم

عجیب پلک چشمام سنگین شده بود و همه ی تلاشم برای پنهان کردن خمیازه ی ناموقع

اومده بی ثمر موند و الوند متوجه ی خواب الودگیم شد

-خوابت میاد؟

صادقانه گفتم : اره

حلقه ی دستاش و محکم تر کرد : بخواب.

خواستم اعتراض کنم اما دلم نیومد اشتیاق چشماشو کم کنم و پلک سنگین شده و

چشمام روی هم افتاد و به آرامش بخش ترین خواب دنیا رفتم تو اغوش م ردم.

نگاهم روی تک تک اجزای صورتش چرخید ، دستم بی اراده صورت صاف و تازه تیغ زده

شو لمس کرد ، نفس بی صدایی کشیدم و سعی کردم از اغوشش بیرون بیام ، کمی تو جاش تکون

خورد و اما حلقه ی دستاش و شل نکرد ، نگاهم رو از صورتش به اطراف چرخاندم ، من واقعا

دیشب رو تو اتاق یه غریبه و تو اغوش یه آشنا به صبح رسونده بودم...صبح که از خواب پا شدم

ذهنم گم شده تو ناآشنایی مکان...ناباورانه چندبار پلک روی پلک گذاشته بودم اما با به خاطر

آوردن اتفاقات شب گذشته لبخندی لذت بخش روی لبم نقش بست.

-چی باعث شده خانمم انقدر خوشحال باشه؟

به نگاه شیطونش که مشتاقانه صورتتم رو میکاوید چشم دو ختم : البته کنار من بودن

خوشحالی م داره.

-الوند؟

دستی به چشمای خواب الودش کشید: جانم

از دست ازاد شده ش نهایت استفاده رو کردم و تند از اغوشی جدا شدم: دیگه داره

خیلی خوش به حالت میشه.

-همسر مه عشقمه

همسر و عشق...من عشق الوند بودم و همسرش و چقدر لذت بخشه همسر مردی باشی

که بی نهایت دوستش داری، لبخندی به نگاه تب دار مشتاقش انداختم و به کنارش رفتم و

بادست طرح قلبی روی قفسه ی سینه ش که به شدت بالا و پایین میشد کشیدم.

-چی نوشتی؟

-ننوشتم! کشیدم ردی از قلبم روی قلبت

دستم رو گرفت و نرم سر انگشتم و لمس کرد: کو معلوم نیست؟

دستم رو بیرون کشیدم و روی صورتش خم شده م و برای اولین بار پیش قدمی کردم،

گونه هاش داغ شده ن از برخورد لبهام.

سرم رو به عقب کشیدم و نگاه شادش رو رو شکار کردم و خندیدم و خندید: اگه معلوم

شد دیگه از این تخت دل بکن که باید بریم.

خندید و دستی رو گونه ش کشید: معلوم شد.. خوبم معلوم شد، اره بریم که باید زودتر

حرکت کنیم.

توی ماشینش نشستیم و الوند و در حال ززیر و رو کردن اهنگهای داخل فلش تراک ها رو

یکی یکی پشت سر میذاشت اما ظاهراً اهنگی که مناسب باشه رو پیدا نمیکرد.

-دنبال چی میگردی؟

-یه اهنگ مناسب با حالم.

-من حال تو رو میدونم پس بذار خودم بخونم.

نگاه متعجبش روی چشمای خندانم نشست: بخون.

با دست روی فرمان رو رون پام رو به ضربه گرفتم: ما هر دمون گرسنه ایم زودتر اقای

همسری یه جا نکه دار... من صبحونه میخوام دللم داره ضعف میره.

-اُه صدای محشری داری ؟ کنسرتون کی اجرا میشه ؟

-از بس سرم شلوغه فرصت نمیکنم کنسرت بذارم.

-چرا اونوقت سرت شلوغه ؟

-اِخه من به تازگی با یه مرد بی نهایت خوشیخت و خوش شانس ازدواج کردم و کل روز در

خدمت ایشونم.

-اون که بله ، حالا خانم همسر خوش بخت کن کجا بشینیم و صبحونه بخوریم ؟

باذروبلند شدن صدای صدای شر شر اب حموم نفسی کشیدم و کنجکاوانه نگاهی به

اطرافم انداختم و تمام زاوایای خونه ی اپارتمانی رو به روم رو از نظر گذراندم ...اپارتمانی ساده و

شیک که خالی بود از هر وسیله ای ...لحظه ی ورود وقتی متعجب از خالی بودن خونه از الوند

توضیح خواستم بل به لبخند گفته بود خریدن و سایل خونه و چیدمانش وظیفه ی زن خونه س و

من قرار بود زن این خونه شم..ته دلیم یه لذت شادی بخش نشست ...این احترام برای من مقدس

بود...این حس مالکیت رو دوست داشتم نگاهم روی دیوارها چرخید ...باید براشون تابلو می

خریدم ...پذیرایی به چند دست مبل نیاز داشت ...باید یه سبک کلاسیک میخریدم ترجیحاً

مشکی چون همیشه عاشق این سبک بودم ..مبل سلطنتی ام میخریدم پذیرایی بزرگ بود به چند دست مبل نیاز داشت اما باید جایی میذاشتم که خیلی تو چشم نباشه مثلاً بالای پذیرایی چون سبک سلطنتی رو خیلی دوست نداشتم ...باید این پرنده های کرکره و بی روح و عوض میگردم و به جاش پرده هایی زیباتر میذاشتم باید زندگی میدادم به این خونه...

وقبل از همه ی اینا باید به پدر زنگ میزدم که پول جهیزیه مو آماده کنه نمیشد که بدون

پول این همه وسیله خرید.

-خوشت اومد از اینجا؟

با لبخند به سمتش برگشتم ...از موهای خیسش اب میچکید و صورت تازه حموم رفته ش

سفید تر شده بود : خیلی خوشگله.

-ولی من هنوزم ناراحتم تو باهام نیومدی خونه رو انتخاب کنی.

-نمیشد دیگه تازه تو همه ش زنگ میزدی و موقعیت خونه رو توضیح میدادی

نگاهی به پنجره های افتاب گیره خونه انداختم و ادامه دادم : اینجا دقیقاً تو تصورم همون

شکلیه که توضیح دادی.

-امیدوارم خوشتر اومده باشه اما اگه دوست نداری میتونیم عوضش...

وسط حرفش پریدم : نه نه خیلی خوبه... خیلی

-اما تو خرید وسایل کوتاه نیام ، اصلاً چطوره همین امروز بریم خرید ، درسته که امکان

داره مدتها پول بکشه شما رضایت بدی و خانمیه این خونه رو بکنی اما بهر حال قراره چند روز

اینجا بمونیم.

گاهی خودم هم فراموش میکردم فرصتی برای شناخت خواستمو و اینکه الوند یاد اوری

میکرد یادش هست برام تعبیری خوبی داشت اینکه اون قصد سواستفاده نداره ، لبخندی زدم

-نمیشه که باید به بابام بگم.

-بابات؟!!

-قراره جهیزیه م بشه.

اخماشو در هم کشید : با پول بابای تو؟!!

لحن عصبیش غافلگیرم کرد : پس با پول کی؟

-چی فکر کردی من حروم تو خونه م میارم؟

منظورت چیه ؟ اگه منظورت به اینه که پولای بابای من حرومه که من اصلاً نمیتونم قبول

کنم ، بابای من اگه ادم حروم خوری بود الان توی ویلای چند هزار متری مثل اربابا پا روی پا

گذاشته بود و بود و به خدم و حشمای دور و برش دستور صادر میکرد نه اینکه بعده سالها زندگی

یه خونه ی یه متری نداشته باشه نه اینکه دختراش همیشه با حسرت به همه ی داشته های

دیگران نگاه کنن میدونی یاسی قرار بود به خاطر نداشتن کامپیوتر بیاد تو کارخونه و از کامپیوتر

اونجا استفاده کنه.

سرش رو به معنی اره تکون داد ، از دونستنش تعجب کردم و حرفام فراموشم شد : اون

روز سعید بهم گفت و منم اومدم مچتو بگیرم اما کسی نبود.

-اره یاسی فکر کرده بود بره کافی نت راحتتره اما میخواستی مچم و بگیرم که چی ؟

-خودمم نمیدونمم.

-بهر حال میخوام اینو بگم بابای من کل ثروتش بشه دو سه میلیون نه بیشتر.

-مطمئنی ؟

منتظر نگاش کردم نفس عمیقی کشید ، سعی کرد ارومتر صحبت کنه : مثل اینکه متوجه

نشدی شغل بابات چیه ؟

-خب دخالتش تو خلافای کارخونه!

-میدونی اون خلافا چیه ؟

-پولشویی و اختلاس ؟

-نه اونجا یه کارخونه ی تولید کننده س و میدونی اونا تو کارخونه در واقع چی تولید

میکنن ؟

-تو اون کارخونه همه چیز عادی و معمولی داره پیش میره ، کلی میوه جات خریداری

میشه که باهش ایمیوهای صنعتی درست میکنن اما این وسط انگور خریدش از همه بیشتره ! خب

ادم با خودش فکر میکنه دلیلش تولید سرکه ست اما اونجا درواقع ...

وقفه ش عصبیم کرد ، شاید معذب بود تو گفتن اصل ماجرا ! منتظر به حرکت لبهش

چشم دوختم و نگاهم بالا و پایین رفتن لبهشو از نظر گذراند

-تولید نوشیدنیهای الکلی ! طبق این مدارک بابات رییس اصلیه اون کارخونه س ! کسی

که خلافای اونجا رو اداره ...

نگاهم کرد و شاید رنگ پریده ی چهره م رو دید که ادامه نداد ... ناباورانه سر تکون دادم:

امکان نداره ...اخره اون ...یعنی مگه میشه ؟اصلاً هدفش ..اخره ...نه ..نه

صدام ملرزبید و حال خرابم با لرزش شدت گرفته ی تنم محسوس شد پاهام لرزیدن و

قبل از سقوطم با زمین به خودم اومدم ! با همه ی شنیده های اخیرم چه انتظاری داشتم ؟ اینکه

پدر داشت یه خلاف بزرگ میکرد مگه هموم چیزب نبود که انتظارش رو می کشیدم ؟ حتی

خودش هم به این خلاف اذعان کرده بود ! وقتی میگفت حداقلش اعدامه چه انتظاری داشتم ؟

انتظار تولید گل و شیرینی مسخره بود! اما مگه حکم تولید نوشیدنیهای الکی اعدام بود ؟!

سرم رو بلند کردم و اب دهانم رو قورت دادم تا بغض بالا اومدم رو پایین بفرستم : من

قصدم حمایت از پدرم نیست اما ..اما قبول کن اینجا یه چیزایی با هم همخونی نداره ! من

...نمیفهمم چرا بابام باید این همه به خودش عذاب بده ! چرا یه گذشته ی تلخ باید واسه خودش

رقم بزنه ! اگه یه تولید کننده س باید الان کلی پول داشت و اگه انقدر پول داشت میتونست تو

رفاه کامل زندگی کنه ! دلش چی بوده که بخواد این همه به خودش عذاب بده ؟ من کاری به

خودم و یاسی ندارم اما پدر من تو این مدت کم عذاب نکشیده ...منطق میگه یه طرفه این معادله

درست نیست ...یه مجهول اصلی داره که تا نباشه معادله حل نمیشه.

نگاه الوند روی صورتم چرخید و با تاسف به سمت اشپز خونه رفت .کیف سامسونت مشکی

رنگی رو که روی کانتر قرار داشت به سمتم آورد و با چرخوندن قفلش رمز رو باز کرد و کیف باز

شده رو روی زمین قرار داد... نگاه بهت زده م حرکات الوند رو دنبال میکرد

-این همه ی اون مدار کیه که دستم رسیده! من کاری با راست بودن یا دروغ بودن مدارک

ندارم! من کاری با خوب بودن یا بد بودن پدرت ندارم! حرف من تویی اگه فکر میکنی بابات بی

گناه مدارک و بردار و تحویل بابات بده! منم پا میدارم رو وجدانم و میگذرم به خاطره زنم اما...

سکوت و کرد و نگاه من روی اوراق داخل کیف ثابت موند، میتونستم فرصت بخوام شاید

بهتر بود با پدر حرف بزنم... شاید پاپوش بود و این مدارک جعلی! اما با به خاطر آوردن حرفای

پدر کج خندی روی لبم شکل گرفت... ساده بودم یا خودم رو زده بودم به سادگی؟

تموم حرفای پدر نشون میداد گناه کرده... به خلاف بزرگ و حالا این اسناده خلافشه

...اسنادی که داشت به خاطرش دخترش رو قربونی میکرد... داشت دست و پا میزد که این اسناد و

به دست بیاره که نرسه دست پلیس.

پس جرمش ثابت شده بود! زیر نگاه سنگین الوند چند قدم به جلو برداشتم و روی زمین

زانو زدم... دست بردم و اروم در کیف رو بستم و کیف رو بلند کردم

دوباره از جا بلند شدم و سر بالا اوادم رو تگونی دادم و به الوند نگاهی کردم! به حس

نگرانی تو نگاش بود و من درک میکردم این نگرانی رو.. کیف رو مقابلی قرار دادم

-همین حالا ببرو تحویل دوستت بده.

سخت بود جمله ای که گفتم اما باید گفته میشد: همه درک و شعورم میکه بابای من

نمیتونه انقدر خلاف باشه اما ایمان من به راستگویی اجازه نمیده راست نگم، میدونی کی بهم

درس راستگویی داده؟

صدای من بغض داشت! نگاه اون منتظر بود: پدرم...اون تو تمام زندگیمون تاکید کرد که

راست بگی! همیشه معتقد بود یه دروغ کوچیک که بگی مجبور میشی پشت سر هم دروغ ردیف

کنی تا اون دروغ معلوم نشه میگفت شاید حتی مجبور شی خلاف و خطا کنی! چون دروغ اصلش

خلافه...من سر همون درسی که از پدرم گرفتم میکم این مدارک و تحویل بده چون فکر میکنم

پدر من اسیر یه بازی شده و خیلی زود بی گناهییش ثابت میشه.

-اما مگه خودت نکفتی پدرت به خلافتی اقرار کرده

-پدر این روزای من به خلافتی اقرار کرده! چون پدر این روزای من فرق داره با پدر روزای

گذشته م! گاهی حتی به این فکر میکنم اون یه ادمه دیگه س! حتی دلم میخواد بچه گانه فکر

کنم اون یه ادم فضاییه

تلخ خندی زدم : و خودمم میدونم این افکار احمقانه و مضحکه و غیر ممکن.

-رامش قبول کن اعتراف بابات...

اعتراف بابا به حکم اعدام بود اما این مدارک! میخواستم بهش فکر نکنم ، پس زدم

تفکرات احمقانه ی ذهنم رو!

وسط حرفش پریدم : دلم میخواد بذارمش پای دروغی که یه بار گفته و حالا مجبوره اون

دروغ و با دروغای دیگه ماست مالی کنه! رفتارشو تایید نمیکنم و درکم نمیکنم اما...اما میدونم

این وسط ناکفته هایی هست...حالام بهتره زودتر اینا رو دست دوستت بدی.

کیف رو جلوی چشماش تگون دادم ، لحن صدایش غم داشت : مطمئنی؟

به معنی اره چشم روی هم گذاشتم و اون پر از تردید کیف رو از دستم گرفت و از همه ی

این پیشامدها یه فکر بد تو سرم وول خورد.

نکام دوخته شده به درب خونه ای که الوند مقابلهش ایستاده و در حال گفتگو با شخصی

که نمیشناختم بود ، سرم رو چرخوندم و به رو به رو خیره شدم ! باز اون فکر توی سرم رژه
میرفت ...یه چیزی این وسط جور در نیومد چیزی که جوابش فقط و فقط تو دست پدر بود
...نگاهی به محل ایستادن الوند انداختم هنوز در حال گفتگو بود فکری به سرم زد ، تعلق نکردم
...دستگیره ی ماشین رو کشیدم و پیاده شدم ...لحظه ای به عقب برگشتم نگاه الوند مخالف
حرکت من بود برای سمند زرد رنگی دست تکان دادم و بلافاصله به سمت ترمینال حرکت کردم .
به محض سوار شدن به اتوبوس گوشیم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم ...چند تماسی از
دست رفته و چندین پیامک از طرف الوند!

بلافاصله متن پیامی برایش ارسال کردم " ببخش که مجبور شدم بی اطلاع برم ! دارم
برمیگردم خونه ، لطفاً در کم کن من نیاز دارم به اینکه یه چیزایی رو واسه خودم روشن کنم ،
خواهشاً ازم نپرس چی . شاید یه روزی توضیح دادم ..شاید "

منتظر جوابش نمودم و گوشی رو خاموش کردم... سرم رو تکیه دادم به صندلی اتوبوس
!در طول مسیر بازگشت مدام تو فکر حوادث پیش اومده بودم و اتفاقات و کنار هم میچیدم!
روبه روی میوه فروشی ای که به عنوان نشونیه محل کار پدر داشتم ایستادم ...سرم رو بالا

اوردم و با دقت داخل مغازه رو نگاه کردم! مردی پشت به من و در حال جارو زدن کف مغازه بود و

من این قامت پدر رو به خوبی میشناختم! چند قدمی به سمتش برداشتم.

-سلام

سرش بالا اومد بهت زده صورتم رو از نظر گذراند، اشفته بود و این اشفتگی تو حالات

چهره ی و حرکاتش مشخص بود.

-رامش!

نگاهی کوتاه به ساعت روی دیوار مغازه که پنج عصر رو نشون میداد انداختم و اب دهنم

رو قورت دادم: میشه حرف بزنینم؟

نگاهی به اطراف انداخت و دستمال یزدی دور گردنش رو در آورد و جاروی دستش رو در

گوشه ای از مغازه قرار داد.

-عباس اقا من به ساعتی میرم با دخترم بیرون.

به مرد مغازه دار که نگاه حقیرانه ش روی چهره م بود کوتاه نگاه کردم: کلی کار داریم

زود برگرد.

لحنش درست مثل نگاش حقیرانه بود ، درک نمی‌کردم چرا پدر باید این تحقیر و تحمل

کنه ؟!

کنارهم از میوه فروشی خارج شدیم و از عرض خیابان عبور کردیم ! حس های بد به دلم

چنگ مینداخت و موجهای منفی دنیا بود که بهم سرازیر میشد و حس و حالم و داغون میکرد به

پارک نزدیک میوه فروشی رفتیم و روی صندلی کنارش نشستم

بی مقدمه شروع کرد : مدارکو آوردی ؟

درسکوت نگاش کردم : حدس میزنم به الوند گفتی چی ازت خواستم!

پوزخندی زدم : از اولم میخواستی من برم و به الوند بگم پدرم دنباله مدارکیه که نشون

میده یه خلافتکاره و این همه مدت ادمی که بازیش میداده پدر من بوده؟

اینبار اون بود که سکوت کرد : شما میخواستین خیال الوند راحت شه که ادم بده ی

شماره یک کارخونه شما یید چون شما...

زل زدم تو چشمات و محکم و منزجر لب زدم : چون شما قاتله پدر الوندی ؟

بهت زده نگاه خیره ش رو به نگاهم دوخت ، مردمک چشمات لرزیدن و قطره اشکی

شفاف توی چشمش درخشید

تک سرفه ای کرد و انگار به خودش اومد که ظاهری عادی گرفت : میفهمی چی میگي ؟

-الوند میگفت جرمت اینه که تو اون کارخونه نوشیدنی تولید میکردین ! من میدونم حکم

تولید یا فروش نوشیدنی چیه ؟ چند ماه زندون و بعدشم مصادره اموالی که ندارید ! از چی باید

بترسین ؟ چرا میگید کم کم اعدام میشین ؟

-رامش میفهمی چی میگي ؟

-اره میفهمم من ذهنم سالمه همه چیز گذشته رو به خاطر میارم همه ی اتفاقات اون روز

و با اینکه حال خوب نبود شما خودتون گفتین پدر الوند و کشتین!

-صداتو بیار پایین

عصبی بهم توپید اما من نمیخواستم کوتاه بیام : با گوشای خودم شنیدم بهم توضیح بدین

مظلومانه ملتسانه ادامه دادم : لطف اُ

یوفی کشیده و نگاه حسرتبارش رو به رو دوخت...

-وقتی فهمیدم مادرت با اون مرد رابطه داره بهم ریختم ، مینا بهم زنگ زد و قراره

ملاقاتشونو گفت منم بلافاصله رفتم و با هم دیدمشون خون جلو چشممو گرفت و

کنترلمو از دست دادم و...

چیزی که نباید بشه شد و من جمشید و کشتم... کشتم و پشیمون شدم! مادرت حالش

بد شد زیادی ترسیده بود و از شدت وحشت نمیتونست حرف بزنه اشفته از اون خونه بیرون زد

اومدم که دنبالش برم اما خانم یزدان مهر نداشت! اون خیلی خونسردتر از من بود خیانت

همسرش اونو به درجه ای از نفرت رسونده بود که به هیچی اهمیت نده! اون خواست حساب شده

عمل کنیم مرگ جمشید و یه تصادف سقوط از پله عنوان کرد! قرار بود تنها شاهد ماجرا که

مادرت میشه رو خودش قانع کنه. صحنه سازی لازم رو انجام دادیم و از خونه بیرون زدیم تا

مادرتو پیدا کنیم اما سرچاره راه نرسیده متوجه ی تجمع افرادی زیادی شدیم. ظاهراً شخصی

تصادف کرده بود

نمیدونم چرا بیخودی نگران شدم و جلوتر رفتم با دیدن جسد غرق خون مادرت دنیا برام

یه لحظه توقف کرد، من برخلاف اون دوستش داشتم و ستایشش میکردم اما اون...

نبض سرم میزد از تعریفات پدرم و دنیا با روی بدش بی رحمانه میتاخت! بغض نشسته تو

کلوم داشت تا مرز خفگی پیش روی میکرد : مینا خانم قانعم کرد بذاریم همه چیز همینجوری
پیش بره گفت مرگ حق اونا بوده چون خیانت کردن و خدام از اینکار راضیه !گفت حواست باشه
باید دو تا دختر بزرگ کنی و اونا بی پدر تحمل نمیکنن ! اونقدر گفت که متقاعدم کرد و من اولین

دروغ زندگیمو گفتم

دروغی که هنوزم دارم تاوانشو میدم

بهت زده سرم رو تکون دادم : قتل خیانتته نه دروغ می فهمید چیکار کردین؟! بدتر از اون
خیانتیه که در حق من کردین! چطور تونسنین منو بازی بدین تو تمام اون چند روز من نگران
شما بودم و بی خبر از اینکه پدرم نقشه ی دزدیدنم و کشیده...

-رامش...

صدای فریادش تو فضا پخش شد : تو دیگه انقدر منو بد تصور نکن! من چطور میتونم

اینکار و بکنم؟

-کسی که میتونه ادم بکشه ادم ربایی ام میکنه.

-اون ادم ربایی کار من نبود و بعده پخش عکسا در جریانش قرار گرفتیم! گفتن اگه

همکاری نکنم گذشته مو رو میکنم

نفس بلندی کشیدم و مردد لب زدم : کار کی بود ؟

-به نفع خودته ندونی چون تو الان داری تو اون خانواده زندگی میکنی!

-منظور تو نمیفهمم.

-منظوری ندارم فقط بهم بگو دوست داری با الوند ادامه بدی یا نه ؟

در سکوت منتظرش گذاشتم و اون ادامه داد : میدونم ازش خوشت میاد ، پس اگه میخوای

زندگی کنی بی خیال شنیده هات شو واسه من کاری نداره راحت زیر حرفام میزنم و مطمئن باش

با شرایطی که تو داری حرف من بروی بیشتری داره

پوزخند میزنم به معنی جمله ش

-دلخور نشو ، منم انسانم خودخواهم هم واسه شما هم واسه خودم!

وسط حرفش پریدم : خودخواه و خوب اومدین هنوز سنگینی تهمتایی که جلوی اون جمع

بهم زدین و بار حقارتی که بهم تحمیل کردین رو دوشمه.

-رامش من مجبور شدم ! اما قبول دارم اشتباه کردم ولی تو فعلا. بذار من حرفامو بزنم

میدونستم هیچ وقت نباید اجازه بدم تو و الوند بهم نزدیک شین و اینکارم کردم ، میدونی

سه سال پیش خانم یزدان مهر تو رو واسه الوند خواستگاری کرده ؟

با تکان سر تایید کردم

-من میترسیدم از اینکه مینا بخواد پرونده ی بسته رو باز کنه همونجا نداشتم حتی تو

بفهمی ! اما لعنتیا اونقدر قشنگ بازی دادن که با دستای خودم اجازه ی این ازدواج و دادم

-دارین منو میترسونید

-باید ترسی ! رامش جون من بی خیال شو و از اینجا برو من فقط خواستم تحریکت کنم

که به الوند بگی من تهدیدت کردم به دزدی میدونستم که میگی گفتم که بگی که دلت با اون

صاف شه و یه زمانی اون به چشم بد بهت نگاه نکنه اما اینکه بهش بگی من قاتل باباشم محاله

دلش صاف بمونه ! اگه بگی فاتحه ی زندگیتو باید بخونی پس مثل بچه ی ادم سر تو بنداز پایین و

برو سر خونه زندگیت

-این همه بازی کردین !؟

-من با کسی بازی نکردم

-اختلاس و پرونده سازی حسابا؟! -

-بین رامش من خودم بازی خوردم اونام تو تمام این مدت داشتن وقت میخریدن که همه

چیز و بندازن گردن من! من احمقم پا به پاشون رفتم که زودتر ببازم وقتیه بعده یه مدتم بهم

گفتن نقشه شون چیه! وقتی دیدم صلاحم به اینه کنارشون بمونم قبول کردم.

-تو رو خدا بگید از کی حرف میزنید؟ -

-من دارم خودم و قربانیه یه زمانه کوتاه میکنم واسه ادمی که شاید ارزششو نداره اما به

جاش از یه مخممه ی بزرگ نجات پیدا میکنم...

الان فوقش یه سال میفتم زندون اموالم مصادره میشه! خودتم که میدونی من از این دنیا

هیچی ندارم و حالا چندتاملک بنامم زده شده که اونا قراره مصادره شه بعدشم ازاد میشم و میام

زندگیمو میکنم اصلا شاید تونستن روزای زندونمم برام خریدن! من کارای کس دیگه ای رو گردن

گرفتم به شرطی که اون نگه قتلی انجام دادم! باور کن اتفاقی نمیفته همه مون میتونیم

خوشبخت زندگی کنیم

-شاید شما بتونین خوشبخت زندگی کنین اما من نمیتونم من نمیتونم راحت سرپوش

بذارم رو دانسته هام! باورم همیشه چطور شبا سر راحت رو زمین میذارین؟

-قبلنم گفتم وجدان من و احساس منو مادرت با گناهی نابود کرد... یکم به اطراف نگاه

کن کی قراره برات کاری کنه؟ اگه الوند بفهمه خیلی مردونگی رو در حقت بخواد تموم کنه

طلاقت میده! پس مثل یه انسان عاقل فکر کن زیادم دم پره مادرشوهرت نشو ازش دوری کنی

هیچی نمیشه

-نفرت انگیز شدین!

داد زد: من پدرتم!

با تاسف سرم رو تگون دادم: گاهی فکر میکنم نیستین؟ باید به گناهتون اعتراف کنید!

دستاش به لرزه افتادن: از مرگ میترسم.

قطره اشک جمع شده توی چشماشو با بازو بسته کردن پلکاش پس زد و شرمی نشست

تو چشماش که دلّم و ریش کرد اما نباید بهش حق میدادم: تو هیچی نکو بهم قول بده دخترم.

قلب تیر کشیده م چنگ زد به روح و روانم بغض بالا اومدم سرباز کرد. قطره اشکی سمج

روی گونه م چکید: من نمیگم تا روزی که خودتون بخواین اما اگه خیلی طول بکشه قول نمیدم

که ساکت باشم! وجدانم این اجازه رو نمیده!

از جا بلند شدم و بی توجه به حالی که داشت رو برگردوندم! خیسی پلکام و با

سرانگشتم پاک کردم و به سمت خیابان به راه افتادم.

از عرض خیابان گذشتم و مقابل درب حیاط خونه توقف کردم، تو طول مسیر به این فکر

کردم چطور جریان و واسه یاسی توضیح بدم، تو شرایط پیش اومده به زودی یاسی م در جریان

ماجرا قرار میگرفت و میدونستم دلخور میشه که بهش نگفتم! باید خواهرانه و باهم تصمیم

میگرفتم اون میتونست کمکم کنه تو تصمیمی که تو طول مسیری یک ساعت و نیمه ی اتوبوس

گرفته بودم!

دستم رو بالا بردم تا زنگ در رو فشار بدم اما در باز شد و دستم با صدای شناس از حرکت

ایستاد... موهای اشفته ی ریخته شده توی صورتش توجهمو جلب کرد... نگاه نگرانش روی صورتم

چرخید... قلبم تند تر از معمول تپید.

-رامش! این چه کاری بود که کردی؟

نگاهی به اخمهای درهم رفته ش انداختم و اب دهنم رو قورت دادم و کم جون لب زدم:

سلام.

جوابم رو داد و نگاه منتظرش رو به صورتم دوخت . توضیح میخواست و باید چیزی

میگفتم!

تمام تلاشم رو کردم تا با ردیف کردن کلمات کنار هم ، جمله ای در خورد به زبان بیارم که

رفتارمو توجیه کنم! اما چی باید میگفتم؟ دلیل رفتنم رو که می شنید چی میگفت؟ اوای صداش

هنوز تو گوشم بود ، توی قبرستان و سر قبر پدرش قول داده بود قاتل پدرش رو پیدا میکنه! و

اون نمیدونست اون قاتل داره کنارش راه میره و زندگی میکنه! تنم لرزید.

-رامش؟! این سکوت چه معنی ای میده؟

ترسیده از لحن عصبی و امیخته به نگرانش نفسی کشیدم : گفتم که شاید به روزی

توضیح دادم.

صدای لرزانم بغض داشت ، سرش رو تگون داد : این میشه جواب نگرانیه من؟

لب گزیدم : بی توضیح از ماشین پیاده میشی و میری و بعده نیم ساعت تازه یادت میفته

یه پیام بدی! گوشیتو خاموش میکنی واسه اثبات چی؟

حق داشت که دلخور شه چون نمیتونست حالمو درک کنه : کارت بچه گانه بود و نمیتونم

درک کنم...

اونقدر با دندون به پوست لبم فشار اوردم که با احساسی طعم خون و درد لبهام و از هم باز

کردم ، اروم دستم رو بالا آورده روی لبم کشیدم نکام رو رد خون نشسته رو سر انگشتم ثابت

موند و اه پر حسرتم همزمان شد با صدای الوند:

-ببین چیکار کردی؟

نگاهی به دست دراز شده و دستمالی که روبه روم قرار داشت انداختم : پاک کن لب تو.

با دستی لرزان دستمال و گرفتم : میدونم چیزی شده که انقدر اشفته ت کرده ، من

نمیخوام تو کارت فضولی کنم برام مهمه چی باعث شده همسرم اینجوری اشفته شه اما مجبور به

توضیحت نمیکنم ! دلخوریه من سر رفتنه بی خبر ته ! سره اینکه نگفتی ! فکر نمیکنی اگه اتفاقی

میفتاد چی میشد ؟

لحنش اروم شده بود و قلب من بی تاب میزد.

-اتفاقی نیفتاده که!

کلافه چنگی به موهاش زد : انکار نمیتونم قانعت کنم اگه بهم میگفتی ادم نبودم همون

لحظه سوار ماشین نمیشدم و نمی رسوندمت ! حرف من فقط اینه اگه میخواستی برگردی حالا به

هر دلیلی بهتر بود به خودم میگفتی.

-معذرت میخوام.

با تاسف سری تکون داد : میشه برم تو ؟ حالم خوب نیست.

مشکوک نگام کرد و سر پایین اومده ش یعنی میتونی بری و من از فرصت استفاده میکنم

و داخل حیاط شیرجه زدم

صداش رو شنیدم : چون حالت خرابه حرفی نزدم اما بعداً باید حرف بزنیم.

جوابش رو ندادم و با قدمهایی تند به داخل خونه رفتم ، نباید به احساستم اجازه ی

پیشروی بیشتر میدادم ... از نبودن خاله استفاده کردم وبه سمت اتاقم حرکت کردم.

در اتاق رو بستم و پشت درب اتاق نفس راحتی کشیدم.

-چی شده ؟

غافلگیر از حضور یاسی توی اتاق ، ترسیده تکانی خوردم و نفس زنان گفتم : هی..چی!

خوشحال از جا بلند شد : راستی سلام خوبی ؟

لبخند نصف و نیمه ای زدم : سلام

مرد ادامه دادم : خوشحالی ؟!

-اول تو بگو دیشب چطور یهو غیب شدی ؟ بابا گفت رفتی تهران!

-اره...اره...

-چیکار داشتی ؟

-نگفتی چرا خوشحالی ؟

-میخوام مستقل زندگی کنم

بهت زده و خیره خیره نگاش کردم : میدونم رک گفتم و غافلگیر شدی اما ... راستش من

نمیتونم مثل شماها راحت اینجا زندگی کنم ، حس خوبی به این خونه و ادماش ندارم خیلی وقته

تو فکره استقلالم درخواست خوابگاه دادم موافقت نمیکردن آشنا گیراوردم و با پارتی بازی قبول

کردن!

پرصدا خندید : نمیدونی چه زبونی ریختم تا راضی شون کنم کلی م پاچه خواری کردم ،

ولی ارزششو داشت! خودم که عاشق خودم شدم، شک نکن اگه پسر بودم از خودم خواستگاری

میکردم تو یه کارخونه م کار گیر اوردم کارش خوبه ، خوبی اینجا اینه شهر صنعتیه و کارخونه

اطرافش زیاده

-چطور میتونی؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت : منظور ت چیه ؟

-چطور میتونی انقدر راحت از رفتن و زندگيه مستقل بگی؟! میتونی از من و بابا دل بکنی

!

-تو قرار بری سر خونه زندگیتو بابام که قراره یه مدت بره زندان

با چشمانی گرد شده نگاش کردم : میدونم که میدونی خودش گفت.

-تو میدونی و انقدر خونسردی؟

-چند وقته پیش بهم گفت که تو کارخونه ی اینا فعالیت غیر قانونی میکردی ولی من

نخواستم به تو بگم که نگران شی

پدر حتی ذهنیت یاسی رو هم آماده کمردهدبود و اونو تو بازی احمقانه ش جا داده بود ،

لبخند تلخی زدم ، منم از دانسته هام به یاسی نمیگفتم تااشفته ش نکنم

-بعده عقدتون بهم گفت چه گندی زده و وقتی گفت دیگه نکام بهش عوض شد! به مردی

که زندگیش پاک نبود و به لقمه ای که ... راستش اصلاً نمیتونم چیزی رو تحلیل کنم اما تو این

مدت فقط به یه چیز فکر کردم راهم و زودتر جدا کنم! دل کندن سخته اما یه وقتایی باید دل

بکنی! من میخوام خودم واسه خودم زندگی کنم! چون اعتمادی به سبک زندگی پدرم نیست!

باید یاد بگیرم واسه خودم زندگی کنم

یاسی چقدر راحت از رفتن حرف میزد! از استقلال! اما اما تو این جامعه چقدر میشد

تنهایی پیش رفت؟ اصلاً میشد؟

چرا من نمیتونستم این همه راحت دل بکنم! منی که بیشتر از یاسی میدونستم! دانسته

هایی وحشتناک! من میتونستم مستقل زندگی کنم؟ بدون الوند! میتونستم از این وابستگی دل

بکنم؟

منی که شرایط خیلی فرق داشت! من اگه دل نمیکندم الوند که بلاخره دل می کند! و

اون دل کندن عاقبت خوبی نداشت و به قول پدر اگه الوند مردونگی میکرد طلاق میداد! دلم

میخواست توی رویاهام الوند همیشه بهترین بمونه... بی هیچ تغییری اما اگه میفهمید چقدر تغییر

میگردد... تمام تنم یخ کرد و بدنم لرزید تو سردی قالب شده به تنم.

-رامش

با صدای یاسی به خودم اومدم : تو یه چیزیت شده نه ؟

خیلی چیزا شده بود که گفتن و نگفتنش هر دو درد داشت ...مانتوی تنم رو جدا کردم و

داخل کمد اویزون کردم ، سعی کردم عادی برخورد کنم

-نه چیزی نشده ! فقط .. فقط شوکه شدم ! راستش انتظار نداشتم که تو در جریان باشی

-صدات بغض داره و میفهمم خرابی!

راست میگفت و این بغض لعنتی تموم نمیشد ، پشت درب کمد لباسامو عوض کردم : تو

امروز در جریان قرار گرفتی ؟

درب کمد رو بستم و نفسی پرصدامو بیرون فرستادم : چند روزی میشه!

-اهان بابا الان بهم زنگ زد و گفت هواتو داشته باشم چون انگاری بهم ریختی

-پوزخندی روی لبم نشست ! من بهم ریخته بودم اما نه به دلیلی که یاسی فکر کرد : به

نظرم به الوند بگو که بابا تو کار خونه دست داشته.

-گفتم.

فریاد بلندی کشید و چشماش درشتر از معمول شد! حق داشت که اینهمه تعجب کنه:

اونوقت چی گفت؟

با به خاطر آوردن تمام لحظه هایی که سپری شد لبخندی کنج لبم نقش بیت...یه لحظه

حال دلم قشنگ شد اما دوباره...

نگاهی به نگاه منتظر یاسی انداختم! میدونستم این مسائل حرمت داره و توی حریم زن و

شوهر هیچ عزیز دیگه ای نباید پا بذاره:

-بین خودمون حل شد.

-میدونم که نباید بیشتر بپرسم.

قدر دان نگاهش کردم و لبخندی تحویلیم داد: هر جا فکر کردی میتونم کمکت کنم

مدیونی ازم نخوای.

-از کی میری خوابگاه؟

-آخر هفته...تو کی جشن عروسی میگیری؟ یعنی با این شرایط...

شرمزده حرفش رو خورد! تو این اوضاع اشفته میشد به ازدواجم فکر کرد؟ میشد وجدان

و کنار گذاشت و خندید! خوش بود؟

-نمیدونم یاسی ترجیح میدم فعلاً به هیچی فکر نکنم! من الان خیلی خسته م میشه در

این مورد حرف نزنیم؟

-تو خیلی بدی اصلاً واسه من هیچ کاری نمیکنی..

متجب نگاش کردم... لبخند روی لبش بیشتر کش اومد و شیطنت نگاش پرنکتر از همیشه

شد: چیه خو راست میگم امروز یکی از همکلاسام ازدواج کرد اونوقت میدونی کی شوهرشو بهش

معرفی کرده بود؟ خواهرش... یعنی خدا شانس بده ملت خواهرن دارن مام خواهر داریم! یعنی

من اگه اخرش نترشیدم! اونم واسه خاطر تو از بس بی عرضه ای!

دهنم رو باز کردم تا جوابی بدم اما عمق درد سنگین شده روی دلم اجازه نمیداد حتی

غرق بشم توی خوشی لحظه ای.

-زبونت بند اومده... بایدم بند بیاد ای خدا ما شانس نداریم میدونی از چی میسوزم.

باز سکوت قفل لبم شده: تو از من عرضه ت بیشتر بود. یعنی من همیشه فکر میکردم

قبله تو ازدواج میکنم اما... یعنی چقدر بدبختم بهر حال باید زودتر دست به کار شم

با همه تلاشم در جواب پرحرفیای یاسی حتی نمیتونم به نیمچه لبخندی بزدم.

-یاسی سرم درد میکنه.

-خیلی نامردی من دارم میترشم و تو انقدر راحت دکم میکنی... نظرت چیه باهم فیلم

بینیم؟

بی حوصله سرم رو تگون دادم... می فهمیدم داشت همه کاری میکرد که حالمو خوب کنه

اما حالم بیشتر از اونیکه فکر میکرد خرابه!

-یاسی من حالم بده کم خوابی ام داشتم ترجیح میدم یکم بخوابم.

نگاه نگران یاسی روی صورتم چرخید و! درک کردم خوب بودنشو.. درک کرد داغون

بودنم رو! درک کرد حتی نمیتونم تظاهر به خوب بودن کنم! با حفظ لبخندی که داشت گفت: من

باید مقاله بنویسم بهتره برم سر وقت کامپیوتر.

و بی حرف دیکه ای پاهاشو روی زمین کشوند و پشت میز کامپیوتر نشست.

روی تخت دراز کشیدم و پتوی نازک روی تخت رو تا روی سرم بالا اوردم... صدای برخورد

دستای یاسی با کیبورد نشان از درد و حرصی داشت که تلاش میکرد سر اون دکمه های بدبخت
پیاده کنه... شایدم دلخور بود و به روی خودش نمیآورد! لحظه ای به سرم زد بهش همه چیز و
بگم اما این روزا دلم میخواست خود خوری کنم... اینجا خود جهنم بود که به محض ورود با اتیشی
سوزان ازت استقبال میشد قلب و روحت کنار هم میسوخت و من نمیخواستم با خودخواهیم
یاسی رو هم توی این اتیش سوزان بکشونم... از این پهلو به اون پهلو چرخیدم بی اینکه متوجه ی
گذر زمان شده باشم صدای یاسی رو شنیدم:

-رامش

صدای یاسی رو شنیدم اما واکنش نشون ندادم: نمیخواهی بیای شام بخوری؟
زیر پتو خودم رو بغل کردم: میگم که خوابی! سعی کن واقعا بخوابی.
دلم میخواست پتو رو کنار بزنم و به اغوشش بکشم که انقدر خوب منو حالمو درک میکرد
... با صدای بسته شدن در پتو رو کنار زدم و چشم دوختم به سقف اتاق... باید سعی میکردم
بخوابم اما مگه میشد زیر هجمه ی فکرای که تو سرم وول میخوردن و بی قرارم میکردن بخوابم!
تا نزدیکیای صبح تلاشم برای خوابیدن بی نتیجه موند و درک میکردم تمام طول شب یاسی زیر
چشمی نگاهش به من بود! تمام طول شب هزار تا تصمیم گرفتم و با هزار تا دلیل ردشون کردم
اما اون واژه طلاق و جدایی پررنگتر از هر تصمیمی جا خوش کرده بود تو مغزم و لحظه به لحظه

داشت پررنگ میشد... و عجیب بود که عقلم با پس زدن دل و احساسم داشت تاییدش میکرد!

اما این اسمش میشد فرار! فرار از زندگی بی هیچ تلاش و مبارزه ای! پس من باید چیکار

میکردم؟

شقیقه هام عجیب نبض میزد! دستی زیر چشمای پف کردم کشیدم و چند مشت آب سرد

روی صورتم پاشیدم! اما پف چشمام زیادی توی ذوق میزد! بی اهمیت به چهره ی داغونی که

حاصل شب بیداری شب گذشته بود مسیر پله ها رو در پیش گرفتم

روی آخرین پله که رسیدم با شنیدن صدای مینا خانم سر جام ایستادم! دلم شور گرفت

خواستم که برگردم اما خاله متوجه م شد که اسمم رو به نام خوندم و سلام کرد... مینا خانم با

جواب سلامم به عقب سر چرخوند دستپاچه شده سلام دادم، لبخندی مهربان به صورتم زد

-اومدی عزیزم! دو روز ندیدمت حسابی دلم برات تنگ شده بود بین چقدر برام عزیزی

میدونستم انقدر شخصیت دلبرانه ای ندارم که توجه کسی مثل مینا خانم و جلب کنم با

این حال حفظ ظاهر کرده در جواب محبتش لبخند زدم

-لطف دارین

دستش رو به سمتم دراز کرد : بیا کنارم بشین.

بدنم میلرزید و خوب میدونستم تحت تاثیر حرفهای پدر این همه ترسیدم ، سخت اب

دهنم رو قورت دادم و به سمتش رفتم و کنارش نشستم:

-عزیزم رنگ و روت پریده البته حق داری همه عروسا قبله عروسیشون استرس دارن

سرم رو تیز بالا اوردم ! لبخندی به نگاه غافلگیر شده م زد : من و بابات دیروز با هم حرف

زدیم ! تو این شرایط که الوند دیگه نمیتونه اینجا بمونه بهتره توام همراهیش کنی و برین سر

خونه زندگیتون.

ازش فاصله گرفتیم : الان ؟

-میرید خریداتونو میکنید یه جشن در خورم براتون میگیریم.

یاد توافقم با الوند افتادم که قرار بود فعلاً ازدواج نکنیم...یاد توافقم با خودم افتادم که

راههای مختلفی رو برای درخواست جدایی انتخاب کرده بودم ، ناخودآگاه پوزخندی روی لبم جا

خوش کرد و انگار مینا خانم این پوزخند و لبخند تلقی کرد که گفت:

-خب مثل اینکه خودتم حرفی نداری ! اخه الوند میگفت فعلاً تصمیم به جشن ازدواج

ندارین. البته گفت خودش گرفتاره ولی مطمئنم اگه بدونه تو راضی به ازدواجی اونم راضی میشه.

دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم اما وسط حرفم پرید: من میرم این خبر و به الوند بدم.

مات رفتارش بی توجه به ابراز شادی خاله کنارم از جا بلند شدم و سمت گوشیم رفتم!

صفحه پیام رو که باز کردم بلافاصله شروع به تایپ متنی از سوتفاهم پیش اومد کردم! میدونستم

که الوند مادرش رو قانع میکنه.

اما قبل از اینکه دکمه ارسال پیام رو بزنم در باز شد و الوند و مادرش هردو وارد شدن!

مینا خانم بی وقفه شروع به صحبت کرد: رامش جان بیا خودت به الوند بگو مشکلی با

جشن عروسی نداری.

زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چی بگم جز اینکه چشمای ملتسمم و تو چشمای الوند

بندازم و چه خوب بود که این مرد محبوبم نگاهم رو سریع خوند.. چند قدمی از مادرش فاصله

گرفت و به کنارم اومد... بوی ادکلن همیشگی که زیر بینیم پیچید باز دلم هوایی شد و قلبم

لرزید

-مامان من باید با رامش حرف بزنم باید شرایطمو توضیح بدم همیشه انقدر عجله ای

تصمیم گرفت

ته دلم خوشحال شدم اما سعی کردم چهره م این شادی رو بروز نده

-اما همیشه که تو قراره بری تهران و تنهایی زندگی کنی در حالیکه زن داری!

-قرار نیست تا آخر عمرم تنها زندگی کنم یه مدته دیگه که سرم خلوت شد یه جشن

عروسی میگیریم! همیشه که رامش و ببرم تنها تو اون خونه بذارم کلی کار سرم ریخته که بهم

فرصت زندگی نده ایشالا همه چی مرتب شد منم...

وسط حرفش پرید: الوند این مسخره بازیا چیه که داری در میاره زنتم گناه داره این

جداییا اصلاً خوب نیست.

نگرانیش شاید طبیعی بود و شاید مادرانه اما بهر حال باب میل من نبود

این وسط دخالت خاله مسخره تر بود و من چرا احساسی شی پیش کش شده رو داشتم؟

-اره الوند جان حداقل اونجوری یکی هست واسه ت فاهار و شام درست کنه و حواسش به

خونه زندگیت باشه

دلم میخواست داد بزنی و بگم اینارو که یه کارگر میدونی یا یه کلفتی میتونی انجام بدن اما

زبان به دهن گرفتم تا مبادا بی حرمتی بشه.

الوند چند قدمی نزدیکتر شد و دستشو حلقه ی کمرم کرد... شرمزده از این نزدیکیه جلوی

جمع تاب نیاوردم و سرم رو زیر انداختم

-زندایی این چه حرفیه مگه خدایی نکرده ارزش یه زن به این چیزاس؟ من میدونم زن

چراغ خونه س و نبودنش چقدر محسوسه رامشم که دیگه قراره بشه خانم اون خونه و من نهایت

ارزومه که زودتر بریم سر خونه زندگیمون اما دلم میخواد وقتی رفتیم توی اون خونه دغدغه و

استرسی هیچ چیز و نداشته باشیم که خانمم بتونه با آرامش زندگی کنه.

حلقه ی دستش تنگ تر شد و من خوشحال از این حمایت همه جوهره ی مردم سرم رو

کمی بالا اوردم. خاله لبخندی به حمایت الوند زد و لحظه ای دیدم مینا خانم رو که دندون از سر

حرص رو هم فشار میداد و اون لحظه قلبم درد بدی کشید...اون هیچ علاقه ای به من نداشت و

این همه تظاهر میکرد!

-الوند اینجوری نمیشه باید ازدواج کنید.

انگار عصبی شده بود که صداش اینجوری می لرزید: من حالم خوب نیست! به فکر من

باش مادر میترسم آخرش عروستو نبینم.

-خدا نکنه مامان این چه حرفیه ؟

نگاهی به نگاه مضطربم انداخت : اگه واقعاً یه ذره شرایط ازدواج داشتم دست دست

نمیگردم یه مدته دیگه صبر کنین.

مینا خانم به سمت من برگشت : عزیزم تو یه چیزی بگو اینجوری نمیشه به خدا من حالم

بده میترسم پسر م و تو لباس دامادی نبینم.

از سر حیرت دهنم باز ماند و موندم چه بگم به این مادر!

-مامان تو رو خدا تمومش کنید.

التماس صدای الوند بین ذهنیات مغزم گم شد و من با علم به همه اتفاقات و دانسته های

ذهنیم لب زدم

-من مشکلی با جشن عروسی ندارم.

جمله م به پایان نرسیده خاله شعله بلافاصله بغلم کرد ...نگاه مینا خانم قدر دان شد اما

نگاه زیر چشمی من به الوند بود که حلقه ی دستاش شل شده و بهت زده نگاهم میکرد...

میتونستم حدس بزخم تو ذهنش داره میگه " تو باز پیش بینی نشده عمل کردی "

اما اینبار من داشتم به همه چیز و همه جا فکر میکردم...

ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید... نگاهم رو از بین تک تک وسایل اتاقش

گرفتم و به صورتش چشم دوختم

-بشین میخوام باهت حرف بزخم.

دست خوش لحن پراحساسش روی لب تخت نشستم... چند قدمی برداشتم و کنارم

نشستم... برگشت به سمتم نگاهش رو که نگران بود دوخت به چشمم

-دیروز و بعده کاری که کردی به خودم گفتم میرم و حرفاشو میشنوم اما وقتی حالتو

دیدم گفتم من نباید وارد خط قرمزات شم چون لابد بهم ربطی نداره چون ممکنه یه حریم

خصوصی باشه و من ممنوعه ی اون حریم اما این تصمیم گیریه امروزت منو ربط میده به ماجرا!

دیروز هرچی که شده و هرچی که پیش اومده یه سرش برمیگرده به من ؟

جمله ی سوالیش دلم رو لرزوند به زبانم اومد تا همه چیز و بگم اما این دیگه قضیه ی

خرابکاری توی کار خونه نبود... این دیگه ضرر مالی قابل جبران نبود... این جون از دست رفته ی

ادمی بود که هیچ جوره نمیشد باهاش کاری کرد.

-رامش.

چشمامو باز و بسته کردم و نفس خسته م رو بیرون فرستادم.

-من نمیخوام دیگه اینجا و تو این خونه زندگی کنم.

صدام به وضوح ملرزید : چرا ؟ چی شده ؟

حس نگرانش شدت گرفته بود : میخوام تنها زندگی کنم

نگاش تلخ شد : یعنی چی ؟

-میشه به اسم ازدواج یه مدت و من دور شم از همه

دلتم تنهایی یاسی رو میخواست ...صدام رو پایین تر و آوردم و همراه با شرم ادامه دادم:

حتی از تو ... که وقتش برسه و بتونم حرف بزنم ...قبل از همه دوست دارم از این خونه برم...این

خونه مثل خونه های نفرین شده میمونه

-رامش !؟

نگام توی چشماش محو شد : تورو خدا

تمام تنم میلرزید...دستام و گرفت گرم شدم اما لرزش تنم کم نشد : چرا اینجوری میکنی

؟

قطره های اشک بی وقفه و پشت سر هم روی گونه هام جاری میشد...عرق سرد بود که از

تیره ی پشتم جاری میشد و تمام وجودم رو بیشتر از پیش سرد میکرد.

-میشه چند روز بهم فرصت بدی من میخوام برات از یه راز بگم که واسه شنیدنش باید

زیادی شجاع باشی.

تیز نگاه کرد...دستای یخ زدمو تو دست گرفت : بهم بگو چی عذابت میده ؟

-من نه جشن عروسی میخوام نه تدارکات انچنانی...فقط دلم میخواد از اینجا برم ! همه

رو راضی کن بدون جشن ازدواج بریم سرخونه زندگیمون ! فکر نکنم مشکلی داشته باشی بهر

حال تو...

لب گزیدم تا ادامه ی حرفم رو به زبان نیارم.

نگاش روی صورتم چرخید...کمی خشم جاشنیه نگرانش شد : داری حسابی میترسونیم.

-ترس فقط بذار زمان بگذره...

پره های بینیش بالا و پایین رفت و من خشم نشسته تو چشماشو دیدم : الان هرچی بگم

فقط بیشتر گند میزنم

دستم رو اروم بیرون کشیدم : خواهش میکنم

از جاش پرید : چرا فکر میکنم داری...

اما ادامه نداد و عصبی بیرون رفت.

نگاهی به فضای اپارتمان انداختم... چقدر تغییر کرده بود چقدر زیبا شده بود... نگاهم رو

بین تک تک وسایلی که با کمک یاسی انتخاب کرده بودیم چرخوندم... اگه یاسی کنارم نبود و

کمکم نمیگرد نمیتونستم حتی یه نظر کوچیک در مورد وسایل بدم و تمام مدت خریدامون این

یاسی بود که سعی میکرد غیر طبیعی بودن من و طبیعی جلوه بده و باز من رو ممنون لطف و

مهربونیش کرد.

چشم از مبلهای قرمز و مشکی که رو سنگفرشهای سفید خونه جذابیت بیشتری داشت

گرفتم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم... تخت مشکی دو نفره با رو تختیای قزمز اتشینش

نگام رو میخ جلوه ش کرد

دستی از پشت دور کمرم حلقه شد : خوشگل شده.

گر گرفتم از هرم نفسهای مماس گوشم ... سرم رو به عقب چرخوندم و با نگاه خواستم

فاصله بگیره اما نگرفت ... بعد از اون روز ازش عذرخواهی کردم و فرصت خواستم و اون

سخت و تمندانه این فرصت رو دذر اختیارم گذاشت.

-باورم همیشه امروز میشه اولین روز زندگی مشترکمون!

تنم لرزید : اما میخوام بهت فرصتی که میخوای بدم ... به مدت اینجا زندگی کن

قدر دان نکاش کردم : البته به شرط دارم ! از فردا میام دنبالت که بری جلسه ی مشاوره!

ایمان ازم خواست و منم فکر کردم با توجه به حال این روزات فکر بدی نیست.

اسم ایمان رو که شنیدم انگار جرقه ای به ذهنم زده شد ! اون میتونست کمک کنه ؟

-قبوله ؟

لبخند بی رمقی زدم : اره قبوله ... ولی تو کجا زندگی میکنی ؟

-خونه ی ایمان.

-معذرت میخوام.

حلقه ی دستاشو جدا کرد : حالا اگه گفتی چی میچسبه ؟

بحث عوض کرد و من قدر دان لبخندم پررنگتر شد : بریم شام بخوریم ؟

نرم پیشونیم رو بوسید : قربون خانمم برم که قشنگ میفهمه من چی میخوام.

خدا نکنه ای گفتم و به سمت اشپزخانه حرکت کردم ، در کابینتها رو باز کردم و دو

بشقاب سفید رنگ مربعی شکل رو بیرون کشیدم ، نگاهی به طرح گل لاله ی گوشه ی بشقاب

انداختم... یاسی موقع انتخاب طرح این بشقابها چقدر مسخره بازی در آورده بود و چقدر خوب

میشد اگه حال من مساعد بود ! بی شک همپای خوبی برای خریدم بود و با مسخره باز یامون کلی

خوش میگذروندیم... اما در جواب ایده ش به اینکه کاش به جای تک گل لاله ی قرمز یه قلب طرح

میکردن یه خنجره خونی وسط قلب میخورد تنها نیشخندی زدم ! و هرچی اصرار کرد از

بشقابهای بی طرح استفاده کنم اما من این رنگ و تو بی رنگی روحم نیاز داشتم.

بشقابها رو روی میز اشپزخونه چیدم و غذاهارو از یکبار مصرفها خالی کرده داخل بشقابها

ریختم... چقدر تو این اولین روز زندگی مشترک احساس تنهایی میکردم و تنها ادم مشتاقی که

دلش میخواست همراهیم کنه یاسی یود و نه هیک کس دیگه ای.

با صدای الوند لحظه ای به عقب برگشتم به کنارم اومد و سعی داشت تو چیدن میز کمکم

ککنه

روبه رو هم نشستیم و بی حرف اولین لقمه ی غذا رو داخل دهانم گذاشتم که با بلند شدن

صدای پیام گوشیم لقمه نجویده از جا بلند شدم... گوشیم رو از روی کانتر چنگ زدم و به خیال

اینکه متن پیام از طرف یاسی بود جعبه ی پیام رو باز کردم اما با دیدن شماره نا شناس و متن

پیام همونجا روی زمین نشستم.

-رامش!

بی توجه به صدای نگران الوند چشم دوختم به روبه رو: رامش؟!!

سرم رو بالا اوردم و بی پلک زدن نگاش کردم: چی شده؟ کی بود؟

با دستی لرزان گوشی رو مقابلش گرفتم! نگاهی به صفحه ش انداخت و زیر لبی متن پیام

رو زمزمه کرد

"رامش میخوام ببینمت میدونم الان شوکه شدی میدونم نمیشناسی اما باید ببینمت! بر"

خلاف شنیده هات مادرت زنده س و دلتنگ همه ی فرزنداش " ۱

با رسیدن به کلمه ی اخر بهت زده نگام کرد : این شماره رو نمی شناسی.

سرم رو به معنی نمیشناسم تکون دادم

الوند بلافاصله شروع به شماره گیری کرد اما بدون اینکه زنگی بخوره صدای "دستگاه

مشترک مورد نظر خاموش می باضد" داخل گوشی پخش شد ...اب دهانم رو فورت دادم

ملتمساته چشم دوختم به صورت الوند ...با دیدن حال لبخندی زد:

-عزیز دلم چرا انقدر هول میکنی ؟ رنگ و روشو تورو خدا ! لابد یه مزاحم خواسته اذیتت

کنه.

نفس کم آورده بودم سخت و سنگین لب زدم : اگه اینجوری بود...

بین حرفم پرید: اگه غیر مزاحمت قصد دیگه ای داشت الان گوشیشو خاموش نمیکرد.

با دست چنگی به گلوم زدم تا راه بغضم رو باز کنم : اگه مامان زنده باشه ؟ واسه اینه هیچ

قبری ازش نیست ! واسه اینه حتی بابا نمیکه قبرش کجاست!

-بلند شو بریم یه جای درست و حسابی بشینیم.

دستش رو حلقه ی کمرم کرد و کمک کرد تا از روی زمین بلند شم...در حالیکه هنوز از

شدت شوک جمله ای که خونده بودم میلرزیدم تنم رو تکیه دادم به بدنش...سرم روی سینه ش

نشست و نفس های تند و داغش صورتم رو بازی داد...

روی

مبل نشستیم...اروم چونه م رو کشید بالا.

-چیزی که انقدر اذیت میکنه مربوط به مادرته؟! -

سرم رو به نشونه ی اره تکون دادم.

-فکر میکنی اگه مادرت زنده باشه تو زودتر خوب شدن حالت خیلی تاثیر داره؟ -

اینبار به حرف اومدم : اره.

-من همه کار میکنم که بفهمم این شماره مال کیه و از کجا زنگ زده ! بهت قول میدم زیر

و بچ این پیام و راست و دروغشو برات در بیارم فقط قول بده زود خوب شی ! قول بده خود خوری

نکنی.

نگاش کردم ! حتی نمیدونستم از زنده بودن مادرم باید شاد باشم یا غمگین!

موهای روی صورتم رو کنار زد : بین داره چه خودخوری ای میکنه ! حالا یا مادرت زنده
ش و باعث خوشحالی یا این پیام از یه مزاحمه و قصدش خراب کردن حالت . اینجوری بغض
میکنی منم ناراحت میشم .

نگاش کردم ... لحن پر احساسش انقدری روم تاثیر گذاشت که به خاطر دل نگران نکردن
بیشترش سعی کنم عادی تر و اروم تر برخورد کنم ...
از جا بلند ش و به اشپزخانه رفت .. با نکام حرکاتشو زیر نظر داشتم چند دقیقه ای بیشتر
نگذشت که با لیوانی اب روبه روم ظاهر شد ... لیوان اب رو مقابلم گذاشت و قرصی از داخل بسته
جدا کرد .

-این مسکن و بخور اروم شی .
نگاهی به دست دراز شده ش انداختم و قرص رو ازش گرفتم ... لیوان اب رو از روی میز
برداشت و من جرعه جرعه اب رو داخل گلووم فرو دادم تا بغضم ذره ذره کمتر شه .
لیوان رو روی میز شیشه ای قرار دادم و نگاهی به پایه های فلزی قرمز و مشکیش
انداختم :

-الان بهتر میشی فقط بهش فکر نکن.

سرم رو بالا اوردم : ممنون.

لبخندی زد : بهتره بری استراحت کنی... حتماً بخواب تا فردا اوضاع رو حیت خیلی بهتر

میشه.

تا کنار اتاق همراهیم کرد و من روی تخت دراز کشیدم پتو را تا زیر گردنم بالا کشید

...کونه م رو بوسید: چراغ و خاموش میکنم خودمم تو پذیرایی م کاری داشتی خبرم کن.

-خودت نمیخوابی ؟

سری تکان داد : الوند...میشه نری بیرون...میتراسم از تنهایی.

نگام کرد ... کمی تردید داشت ! میدونستم انقدری ملتمسانه ازش در خواست کردم که

جواب رد نشنوم.

-لباسامو عوض کنم میام.

پشت کردم بهش و نگاهم رو دوختم به دیوارهای یاسی اتاق خوابمون... چراغ اتاق رو

خاموش کرد... با حس نزدیک شدن قدمهاش سرچرخاندم

-بهتری؟

صورتش زیر نور ابی اباژور جذابتر شده بود..بی حرف دیگه ای کنارم دراز کشید

...احساس امنیت نداشتم و نزدیکتر شدم! خودم رو تو اغوشش فرو بردم و اون سخاوتمندانه

دستاشو باز و دور تنم حلقه کرد! سرم به سینه ش چسبید هیجان زده شدم از صدای تپش های

تند و بی وقفه ی قلبش

-به هیچی فکر نکن اروم بخواب.

صداش زیر گوشم بیچید! نمیتونستم اروم باشم! دلّم میخواست حرف بزّم! باید میگفتم

نمیتونستم بی تفاوت باشم من ادم سکوت نبودم با صدایی که به وضوح میلرزید لب زدم: اگه

بفهمی قاتل پدرت کیه چیکار میکنی؟

زیر نور اباژور نکام کرد تعجب کرده بود چشماشو اروم باز و بسته کرد و نفس پرصداشو

بیرون فرستاد...فکش منقبض شده بود و نگاهش خشم داشت...لرزش دستاش پشت تنم

محسوس بود: این همه ی ارزوی منه.

تو دلّم گفتم این همون گذشته ای بود که ادعا میکردی ربطی به آینده مون نداره: اونوقت

تو این ارزو به چی میرسی؟!

-نمیدونم فقط میدونم به اندازه ی همه این سالا کینه و نفرت دارم که خرج اون ادم بکنم

...حالا این وسط این سوال چی بود؟!

-همین جوری!

انقدر خشمگین حرف زده بود که تمام تنم یخ کرد و از گفتن اونچه که میدونستم

پشیمون شدم! اون اکه می فهمید دیگه انقدر مهربون نمیومند! من از خشمش ترسیدم! غرور من

نابود میشد زیر شدت خشمهای این مرد! قلبم تیر کشید.

روی صندلی راک کلاسیک نشستم و نگاهم رو به فضای خالیه روی برآمدگی شومینه

دو ختم... یکی از ارزوهای من این بود اونجا رو پر کنم از عکسای ریز و درشت جشن عروسیم! اما

تمام رویاهای من زیر گذشته ی پدرم که خودخواهانه رقم زده بود لگدمال شد! و من همچنان

حسرت زده از کنار مزونهای لباس عروس رد میشدم و غمگین چشم میدو ختم به انواع مدل‌های

لباسها! دلم به ارایش لایت میخواست و یه تاج ظریف! موهایی که جمع میشدن سمت بالا یا نه

ساده تر قشنگتر بود شاید موهام و لخت میگردم و دور شونه هام میریختم! الوند کت و شلوار

سفید میپوشید و کراوات مشکی... شایدم بهتر بود کت و شلوار سرمه ای بیوشه با کراوات سفید!

سورمه ای بیشتر دوست داشتم.

پوزخندی زدم!

اما حالا من با همه ی حسرتهایی که دارم اینجام و نفس میگشتم تو خونه ای که بهش تعلق

دارم اما شاید اینجا متعلق به من نیست.

نمیدونم اکه دو ماه پیش اون پیام ناشناس از شماره ای که صاحبش مدعی بود گمش کرده

به دستم نمی رسید تا کجای نابودیه زندگیم پیش میرفتم؟! قرار بود جدا از الوند زندگی کنم اما

نشد و حال اون روزام باعث شد الوند کنارم بمونه... فرستنده ی اون پیام سبب خیر شد

شاید اکه اون اتفاق نمیفتاد تو همون روزای اولیه همه دونسته هامو به الوند میگفتم و

پایان میدادم به بازی ای که سهم و دردناک بود! اما اون اتفاق باعث شد الوند کنارم بمونه... شب و

زور کنار هم و باهم.. تلاش کرد که از مادرم خبر بگیره و نتیجه ی همه ی اون کمکها شد

وابستگی ای که زنجیر شد به حس علاقه و عشقم و حالا احساس شدت گرفته م دل کندن از این

زندگی رو برام سخت میکرد... گفتن حقیقت رو غیر ممکن میکرد... حالا من یه خانواده ی از هم

گسسته داشتم...پدري که ترجیح داده بود به جای گفتن حقیقت مدتی رو پشت میله های زندان

باشه و خواهری که ترجیح میداد تمام تلاشش رو به کار بگیره تا بی سربار و روی پای خومدش

زندگی کنه و این حس و توانایش تحسین انگیز بود...

و من به پیشنهاد الوند به عنوان منشی فعالیت میکردم! چقدر این شغل جدیدم رو

دوست داشتم که بی ربط بود به سواد و رشته ی تحصیلیم اما بودن کنار همسرم برام لذت

بخشش کرده بود! روحیه م عوض شده بود شادی روحس میکردم! خوشبختی لمس شدنی و توی

مشتم بود! لحظه لحظه ی زندگیم و دوست داشتم

حتی جلسات مشاورم رو با ایمان... چون با حرفاش اروم میشدم!

شاید مثل تمام دخترای سرزمینم ازدواج نکرده بود! شاید خیلی حسرتا و ارزوها به دلم

مونده بود! اما همیشه سعی کردم فارغ از دنیای بی رحمی که داشتم زنانه رفتار کنم و تو خونه م

حس آرامش به مردم بدم...گاهی موفق میشدم و گاهی نه اما مهم این بود الوند تمام تلاشهامو

میدید

و من این توانایی و تلاشها رو مدیون ایمان و راهنمایاش بودم.

یه روز تو خاطر من جدایی تصمیم اخر بود و امروز من دلم میخواست هر کاری کنم تا به
عمر این زندگی اضافه شه... با چرخش قفل از صندلی و تمام خاطراتم دل کندم و تند از جا بلند

شدم

نگاهی به ظاهر مرتبم انداختم و لبخندی روی لب نشاندم: سلام خوش اومدی.

جواب سلامم رو داد و گونه م رو بوسید: خوبی عزیزم؟

-ممنون.. دیر اومدی؟

-رفتم دنبال اطلاعاتی که قرار بود دوستم برام گیر بیاره.

نگاه منتظر و مشتاقم رو بهش دوختم... دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت مبل

کشوندم! خواست روی رانش بشینم و حالا تمام بدنم توی اغوشش بود

-دیگه پیامی نداشتی؟

بی دلیل استرس گرفتم و سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم: چند روزه پیش قرار بود

دوستم برام اطلاعاتی بیاره که ببینیم کسی با مشخصاته مادرت جایی دفن شده یا نه؟ چند تا

اسم مشابه بودن که تحقیق که کردیم و خونواده هاشونو پیدا کردیم و هیچ کدوم ربطی به مادرت

نداره.

اب دهنم رو قورت دادم : یعنی ممکنه اون زنده باشه ؟

-نمیدونم!

-ولی من فکر نمیکنم زنده باشه

سوالی نکام کرد : اگه بود نمیتونست تو این همه سال بی خبرمون بذاره! میتونست؟

-منم نظر تو رو دارم...

-دلم میخواد دیگه بهش فکر نکنم! کاش دیگه ادامه ندی ! دیگه نمیخوام چیزی بدونم!

دیگه مهم نیست ! اصلاً مهم نیست

پر تردید نکام کرد : حالت خوبه؟!!

این اولین خودخواهی من بود و در واقع یکی از تلاشهای من برای حفظ زندگیم ! من ترس

داشتم با حضور مادرم همه ی گذشته رو شه:

-دوست دارم دیگه بهش فکر نکنم... گذشته داره تمام حالمو خراب میکنه...دلم میخواد

همه چیز و فراموش کنم.

-اینکه دلت میخواد خیلی خوبه نباید تظاهر کنی سعی کن واقعا بخوای...ایمان میگفت

خیلی تغییر کردی و حالا دارم به چشم این تغییرات و میبینم.. صورتت رو به صورتش چسبندم

و لبخند پررنگی زدم : میدونستی این خانم تغییر کرده ت شام هیچی درست نکرده.

پرصدا خندید : یعنی زنگ بزنیم غذا برامون بیارن ؟

خودم رو بیشتر بهش میچسبونم : نه یعنی اجازه میدی من میرم حاضر میشم و باهم

میریم بیرون شما منو میبری به یه رستوران شیک.

چشمکی زد : اونوقت به چه مناسبت ؟

-به مناسبت اینکه خیلی خوشبختی که زنی مثل من نصیب شده.

بینی م رو بین دو انگشتش گرفت : میدونستی اعتماد به نفست کمه ؟

چهره م رو مظلوم کردم : اگه همسرم بیشتر نازمو بگشه اعتماد به نفس میگیرم.

-این اداها رو در میاری من دیگه نمیتونم بیرمت بیرون ها ترجیح میدم اینجا از خجالتت

در پیام.

ابروهامو در هم کشیدم و حالت قهر به قیافه م دادم : چرا ؟

دوباره بلند خندید : وای خدا تو چرا گیرایت پایینه.

منظورش رو نفهمیدم و دلخور رو برگرداندم ، دست آورد و صورتم رو به سمت خودش

برگردوند بدنم رو محکم تر به اغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد : من خوشبختم که تو زندگیم

تو رو دارم ! میدونستی خیلی دوست دارم.

با خوشحالی بین مغازه های مختلف پاساژ سر چرخوندم و نگاهم رو به لباسهای متنوع

پشت ویتترین میدوزم : بین اون لباس بنفشه چطوره ؟

نیشخندی زد : با رنگ اتاقمون ست میشه.

-الوند؟! -

-خب چیه اخه اون لباس به چه درد تو میخوره ؟

نگاهی دوباره به بنفش خوشرگش انداختم قد پیراهن به روی زانو میرسید و و تک

استینش تنها یک بند بود که دور بازو حلقه میشد ، لحن مظلومی گرفتم:

:ولی ازش خوشم میاد.

-باشه میخری میشل ولی چون با اتاق خوابمون ست و از اونجاییکه فقط به درد اتاق خواب

میخوره فقط باید همونجا بپوشیش.

مشتی به بازوش زدم و در برابر لحن شوخش پشت چشمی نازک کردم : چیه خو ؟ این

لباسو بخری مستقیم میریم همون اتاق خواب.

ایشی گفتم و وارد مغازه شدم ...فروشنده ی زن با خوشرویی استقبال کرد و با تملق

شروع به تعریف از انتخابم کرد . ازبین قفسه های وبتترین چندین رنگ دیگه از همون طرح رو بهم

نشون داد با دیدن سایر رنگا تو انتخاب دچار تردید شدم

مردد به الوند نگاه کردم اروم درگوشم طوریکه فروشنده متوجه نشه گفت : همون بنفشه

رو بیار

-یعنی اون خوشگل تره ؟

-با اتاق خوابمون سته.

در برابر لحن پر از شیطننش اخم کردم : خیلی بدی.

-اگه بنفشه رو انتخاب میکنی برات میخرم اگه نه که عمراً بخرم.

-خودخواه.

لبخندی زد : هر کدوم و که خودت دوست داری بخر .. شوخی کردم.

برگشتم سمت فروشنده و با انتخاب رنگ بنفش به سمت اتاق پرو رفتم ... با اطمینان از

سایز لباس از مغازه خارج شدیم و به سمت طبقه ی همکف پاساژ حرکت کردیم ، نگاهم رو بین

تک تک مغازه های جواهر فروشی چرخاندم و با ذوق سمت الوند برگشتم : میخوای طلا برام

بخری ؟

دستی داخل موهای کشید و سری تکون داد : بابا اونجا در خروجه و به جا پارک ماشین

نزدیکتر ... کی خواست طلا بخره ؟

چشم غره ای سمتش رفتم و اون به خیال اینکه ناراحت شدم گفت : حالا دوست داری

بخرم بریم بخریم

ناخودآگاه دستم روی گردنبندم نشست و برآمدگیای طرح قلب پلاک لبخندی رو لبم

نشوند ... پلاک و زنجیری که از روز عقدم زینت گردنم شد رو لمس کردم ... هیجانی شادی بخش به

قلبم سرازیر شد

دست الوند حلقه ی بازوم شد : بریم بخریم ؟

دستم رو پایین اوردم : نه ... من که اهل طلا نیستم یه پلاک دارم که عاشقشم و با هیچی

تو دنیا عوضش نمیکنم.

لبخندی به هیجانم زدو همپای هم به سمت ماشین حرکت کردیم خریدهامو عقب ماشین

گذاشتم وبلافاصله سوار شدم : خب شام بریم کجا ؟

-بریم خونه املت درست کنم.

-تو که املت دوست نداری.

-اشکال نداره

-لوس نکن خودتو میریم رستوران.

-تازه رفتیم اخه.

-آخرین بار دو هفته پیش بود . خیلی گذشته ..پس میریم رستوران .

دو هفته ی پیش من تمام خاطرات گذشته م رو به خاطر رویای آینده دور ریخته م و چقدر

بابت این دور ریزی خاطرات خوش حال بودم ...مقابل رستوران سه طبقه رسیدیم ...هرکدوم از

طبقات مخصوصی سبکی از غذا بود و به خاطر علاقه ی هر دو مون به سبک غذاهای کلاسیک به

طبقه ی دوم که مخصوص این سبک بود رفتیم

از در اسانسور وارد فضای رستوران کلاسیک شدیم ..نگاهی به دور تا دور فضای رستوران

انداختم ...سرتاسر رستوران با رنگ سفید و نارنجی نما داده شده بود و این شادی فضا روح انسان

رو شاد میکرد ...میز دونفره ای در گوشه ی دنج رستوران توجه هر دمون و جلب کرد ! به سمتش

قدم برداشتیم .. روی صندلی نارنجی رنگ نشستیم و الوند روبه روم نشست ...نگاهش یه سمتم

چرخید:

-چی سفارش بدیم؟

نگاهی به لیست غذای روبه رو انداختم و با دقت لیست غذاها رو از نظر گذروندم :اممم ...

ماهی دوست دارم.

-والا از بس تو سلیقه هات عوض میشه من هنوز نفهمیدم غذای مورد علاقه ت چیه.

نگاهی به طرح روی میز سفید رنگ انداختم : از نظر من هر غذای خوشمزه ای میتونه

مورد علاقه م بشه.

-استدلال خوبییه ! پس منم ماهی سفارش میدم.

هر دو ماهی سفارش دادیم و تا قبل از آماده شدن غذا ترجیح دادیم کمی صحبت کنیم.

-میگم شام خوردیم نریم خونه.

و همزمان فکر کردم مدیرای این رستوران چطور این سفیدیا رو تمیز نگه میدارن...الوند

تکه ای از کاهوی سالادش رو توی دهن گذاشت : میدونی از کی تا حالا داری منو از این مغازه به

اون مغازه میکشونی فکر میکنی پاهام جون داره ؟

-ادم بد...دلم میخواست بریم شهر بازی.

ابروی بالا انداخت : اخه الان با این پاها من میتونم تو شهر بازی قدم بزدم ؟

چهره ی مغمومی گرفتم و لبهام و جمع کردم : یکی از ارزو هام اینه که باهم بریم شهر بازی

-خب باشه ! اما نه واسه امشب قول میدم جمعه حتماً بریم شهر بازی.

تو ذهنم حساب کردم دو روز دیگه تا روز جمعه مونده بود . لبخند کشی داری زدم : قبوله.

با اومدن کارسون حرفامون و قطع کردیم...نگاهی به ماهی درسته ی روی میز انداختم و

شروع به تکه کردن ماهی کردم.

-قولتو ولی فراموش نکنی.

-چیکار کنم تو یه جوری ازم درخواست میکنی بخوامم نمیتونم بگم نه...دیگه این روزا

دارم احساس میکنم بچه داری میکنم.

تکه ای از ماهی رو داخل دهانم میذارم : من بچه م ؟

خندید : جرات دارم تایید کنم ؟

۱-...الوند داری اذیت میکنی.

خواست جواب بده که با بلند شدن صدای گوشیش ساکت شد و قاشقش رو داخل بشقاب

گذاشت و بلافاصله گوشیش رو جواب داد

-جانم عمه جان"

با شنیدن اسم مخاطب بی اراده تمام تنم یخ کرد و به لرزه افتاد...این همون عمه ای بود

که چند ماه پیش منتظر اومدنش بودیم و نفهمیدم چی شد که نیومد و حالا با این تماس ناگهانش

...گوشهامو تیز کردم تا ادامه ی صحبتاشونو بشنوم.

-نه بیرونم.

-چطور مگه؟ بارامش!

-یعنی چی؟ چه ربطی به اون داره؟

چشماس به خشم نشست و نگاه بدش روی صورتتم چرخید...تلفن توی دستش روی روی

میز پرت کرد و تیز از جا بلند شد و قدمهای تندش رو به سمتم برداشت

با حس درد تو تنم چشمای سنگین شده مو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، با دیدن

الوند که نگران و مضطرب بالا بالای سرم نشسته بود به خودم لرزیدم...

-من کجام؟

-حالت خوبه؟! دیشب تو رستوران حالت بد شد!

دیشب...من...عمه ی الوند...یعنی چی بهش گفته بود که انقدر عصبی شد؟!!

اب دهنم رو قورت دادم: تو چرا انقدر عصبی شدی؟

-عصبی؟ من! من کی عصبی شدم؟

-وقتی داشتی با عمه ت حرف میزدی!

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و بلافاصله برداشت: تبتم که پایین اومده نمیدونم چرا

باز هذیون میگی...والا من داشتم با تلفن حرف میزدم که دیدم رنگ به روت نمونده! اونجوری که

حالت بد شده بود هول کردم! انقدر ترسیدم گوشی رو قطع نکرده اومدم سمت ببینم چی شده

؟!

نگاهی به صورتم انداخت: چرا یهو حالت بد شد؟!

زیر لب زمزمه کردم "حالم بد شد"!

-تمام صورتت عرق کرده بود رنگ به رو نداشتی! یهو از حال رفتی!مدیر رستوران

میگفت شاید دلش حساسیت به ماهی بوده اما دکتر میگن دلش استرسه بیش از حد بوده!

نگاهی به عمق چشمام انداخت و نگران پرسید: این همه استرس واسه چیه؟!

"برای کابوسهایی که شب و روز تو ذهنم و با همه ی تلاشم نه میتونم فراموش کنم و نه

میتونم بازگو کنم! چون گفتنشون پایان رویاهامه! من مرگ رویاهامو نمیخوام"

دست از گفتگو کردن با دلم بر داشتم و دوباره مخاطبم شد الوند.

-کی میریم خونه؟

-یکی دو ساعته دیگه دکتر میگه مرخص میشی یا نه!

-اینجا رو دوست ندارم زودتر بریم.

دستامو تو دست گرفت : میدونم محیط بیمارستان خسته کننده سی اما بهتره بی قراری

نکنی.

-من حالم خوبه.

-بذار الان میرم دکتر و صدا میزنم.

با بلند شدنش تند گفتم : نه نمیخواه فقط نرو.

لبخندی زد : یعنی نمیتونی دوربمو تحمل کنی ؟

از تعبیر ساده ش عذاب وجدانی روی دلم نشست ! اگه واقعیت رو میفهمید " من فقط

میترسیدم تنها بمونه و کسی اونو از راز گذشته با خبر کنه "

نگاهی بالای سرم انداخت و چند قدم به جلو تر برداشت : پس این کلید رو بزنم که

پرستارت بیاد.

باشه ای گفتم و اون با زدن کلید دوباره روی صندلی کنار تخت نشست ... زمان زیادی

نگذشت که پرستاری وارد اتاق شد رو کرد سمت الوند

-کاری داشتن ؟

الوند خسته نباشیدی گفت و پرستار نزدیکتر اومد تا وضعیتم رو بررسی کنه ! با نگاهم

اشاره کردم زودتر از پرستار بخواد ترخیص کنن و اون با اشاره ی چشم باشه ای گفت و رو کرد

سمت پرستار .

-بخشید دکتر کی میان وضعیت خانمم و چک کنن ؟

-همون صبح که دکتر اومدن گفتن مشکلی نیست الان میرم بهشون میگم ، اجازه

ترخیص دادن میتونید برید.

-ممنون .

پرستار بیرون رفت و الوند به سمتم برگشت : خب دیگه الان میریم .

وارد خونه که شدم نفسی پر صدایی کشیدم ..الوند در حالیکه کیفم رو از دستم میگرفت به

سمت اتاق رفت و همزمان گفت : بیا لباساتو عوض کن یه دوشم بگیر میخوام باهات حرف بزنم .

سرجام ایستادم و به مسیر رفتنش چشم دوختم " شاید عمه ش چیزی گفته بود و الوند

چیزی میدونست؟! " اب دهانم رو قورت دادم " اگه میدونست که انقدر خونسرد نبود" به خودم

دل‌داری دادم و سعی کردم با گرفتن دوش اب سرد خودم رو اروم کنم.

شیر اب رو تا آخرین حد ممکن روی سردترین قسمت اب تنظیم کردم و تن‌گر گرفتم رو

به اغوشش سپردم.. زیر هجوم قطره های اب سرد یخ کردم اما مقاومتتم رو از دست ندادم... اونقدر

اونجا موندم تا تنم لمسی شد از سرمای اب و حتی نتونستم قدم بردارم و از وان حموم بیرون بیام.

چشمام از شدت بی‌حسی روی هم افتادن که با صدای الوند تکان سختی خوردم.

صدای غرغهاش رو زیر گوشم میشنیدم : اخه دختر تو چته؟ با اب یخ دوش میگیری! من

از دست تو چیکار کنم شدی عین فصل بهار یه روز افتابی یه روز بارونی.

حتی نفهمیدم چطور وارد حموم شده بود؟! اصلاً مگه من چقدر اون تو بودم که باعث شد

الوند وارد نگران وارد حموم شه.

رو تخت نشوندم و ترجیح داد به جای حوله پتوی گرمی رو دور تنم بیوشونه و من هنوز از

شدت سرما میلرزیدم و صدای برخورد استخوان های فکم رو میشنیدم.

حوله رو آورد شروع کرد به خشک کردن موهای سرم : حالا چرا حرف نمیزنی؟

جواب که ندادم دست از خشک کردن برداشت و نگاش رو به صورتم دوخت : خوبی؟!!

چشمامو بستم: داری نگرانم میکنی به حرفی بزنی؟

دوباره به کار خشک کردن موهام ادامه داد...چشمامو محکم تر روی هم فشار دادم و تند

و بی وقفه لب زدم: پدر من کسیه که پدرتو کشته.

صدای لرزون و لحن ارومم بهم القا کرد شاید نشنیده اما شنیده بود که دستاش شل شد و

حوله ی دستش روی زمین افتاد! چشم باز کردم و مسیر فرود اومدن حوله رو دیدم! حتی جرات

نداشتم سرم رو بلند کنم و تو چشماش خیره شم

-فکر کنم بهتره لباس بپوشی.

اب دهانم رو قورت دادم: بابا میگفت هیچ ربطی به اون کارخونه و خلافاش نداشته اما

چند سال پیش حماقتی کرده که حالا داره تاوانشو میده میگفت مجبورش کردن گناه کارخونه رو

به گردن بگیره که از خطای گذشته ش پرده بردارن.

سرم رو بلند کردم و اون نگاه بهت زده ش رو به صورتم دوخته بود: خطای گذشته ی

پدرم این بوده که پدرتو کشته!

-این چرت و پرتا چیه که به هم میبافی.

زیر لب زمزمه کرد " باید به ایمان زنگ بزنی "

باید میفهمید حال من خوبه ! حق زدم: حقیقتیه که مادرتم تو جریانشه.

پوفی عصبی کشید و با دست شقیه هاش رو مالش داد : لباساتو بپوش و لطفاً استراحت

کن مثل اینکه حالت خیلی بده.

عصبی داد زدم : حال من خوبه من دارم واقعیت رازی رازپر میگم که پدرم بهم گفت که

توام در جریان باشی و عذاب وجدان منو کم کنی .. اتفاقاً پدرمم گفت اگه بگم میگه من بیمارم و

همه م میذارنش پای بیماریم.

تند از جا بلند شد و لباسهامو از کمد بیرون کشید و کمک کرد تا بپوشم صدای نفس های

تندش با تن و صورتم برخورد میکرد و بیشتر دلم رو زیر و رو میکرد.

لباسهامو که تنم ککردو به قصد خروج پشت کرد .عصبی سراسینش رو چنگ زدم : الوند

...

دستم رو از استنیش جا کرد

-بعداً در موردش حرف میزنیم ... لطفاً بخواب.

در برابر تحکم صدایش سکوت کردم و با بیرون رفتن تندش گریه هامو شدت دادم

تو تمام طول روز بدون حتی دقیقه ای پلک بر روی هم گذاشتن تو جام نشته م و زانو

هامو بغل زدم ..درد کشیدم و زجه زدم هق زدم و

من میمردم به جرم گناه نکرده به جرم گناهی که سالها پیش تو بی خبری من یکی دیگه

کرده بود ..به خاطر حماقت یه عده ی دیگه باید تاوان میدادم

خدا! فراموشم نکن!

با دست چنگ محکمی به گلوم زدم نفسم تنگ شده بالا نمیومد! دلم میخواست عق بزدم

و تلخیای زندگیمو بالا بیارم . داد زدم ؛ خدا!!!

به من چیزی بگو از عشق از این حالی که من دارم

من از احساس شک کردن به احساس تو بیزارم

تو هم شاید شبیه من تو این برزخ گرفتاری

تو هم شاید نمیدونی چه احساسی به من داری

گریزی جز شکستن نیست منم مثل تو میدونم

نگو باید برید از عشق نه میتونی نه میتونم

با صدای درب ترسیده ، محکم تو جام جابه جا شدم و به تاخ تخت چسبیدم ...سرم رو

سنگین بالا اوردم ، تو ذهنم ورود به مرد عصبی رژه میرفت اما با دیدن قامت ایمان نفس حبس

شده م رو بیرون فرستادم

پتو رو بیشتر به خودم فشار دادم.

-چیکار کردی با خودت!؟

نگاهی به نگاه مناسفشی انداختم و کمی راحتتر روی تخت نشستم . ایمان چند قدم

برداشت و پایین تخت نشست : خوبی ؟

به معنی اره سر تکان دادم:

-فکر میکردم بیماریت خوب شده . راستش من تو رفتارای اخیرت هیچ مشکلی نمیدیدم

اما با حرفایی که الوند زد به شک افتادم! این حرفا رو از کجا آوردی!؟

-من شنیده هامو گفتم حرفایی رو گفتم که بابام زد.

-فکر میکنی اون حرفا رو واقعاً شنیدی ؟

-اره

-میشه تعریف کنی؟

پوزخندی زدم و شروع به تعریف وقایع کردم اما میدیدم ایمان فقط تظاهر به باور حرفام

داره و هر بار با سوالی انکار قصد داشت مچم رو بگیره یا شایدم این حس بهم القا میشد و قصد

ایمان چیز دیگه ای بود.

نگاه ایمان غمگین بود از شنیده هام و سعی داشت این ریسمان پاره رو به جوری که

اشارش نمونه بهم گره بزنه اما این امکان نداشت و یه چیزایی تا همیشه رد به جا میذاشتن.. بعد از

لحظه ای فکر و سکوت دوباره به حرف اومد:

-رامش این چیزی که تو میگی اصلاً خوب نیست جای تو بودم هیچ وقت به هیچ کس

خصوصاً الوند نمیگفتم اما تو چیکار کردی دختر؟

-باید میگفتم.

-الوند حرفتو باور کرده.

-خیلی رو قلبم سنگینی میکرد باید میگفتم.

-کاش قبلش به من میگفتی.

-خیلی ناراحت شد ؟

-وقتی بهم زنگ زد و خواست پیام از لحن اشفته ش شوک شدم ! خیلی زود خودم رو به

اینجا رسوندم.

-حالش چطور بود ؟

-خون...

حرف خورد و نگاهی به چهره م انداخت : خوبه حالش یعنی ارومش کردم.

واضح بود که جمله ش رو برای دلخوش کردنم عوض کرده با این حال گفتم : الان حالش

چطوره ؟ اصلاً کجاست.

-نگران نباش تو پذیرایی نشسته.

-میشه بینمش ؟

-الان وقتش نیست.

تیز نکاش کردم : یعنی چی ؟

-بذار من باهاش حرف میزنم! اتفاق خاصی نیفتاده بهر حال اگه همه چیز اونجوری که

تعریف میکنی باشه ربطی به شماها نداره و مطمئنم الوندم فقط الان میخواه بفهمه چی به چیه.

تلخندی به حرفهای امیدوار کننده ی ایمان زدم : باور نمیکنی ؟

-نه حتی نیومد منو ببینه.

-در عوض به من زنگ زد پیام بینم حالت چطوره! این واسه اینه خیلی براش مهمی

پوز خندم شدت گرفت : لابد میخواه بفهمه باز دیوونه نشدم.

-به من میگفت اگه نگران تو نبود همین حالا پا میشد میرفت خونه ی داییش که از

مادرش در مورد گذشته پرسه.

اب دهنم رو قورت دادم : یعنی چی میشه ؟

-قبول کن خراب کردی اگه به خودم میگفتی با ماهان حرف میزدم و راست و دروغه این

حرف و در میاوردم و بعدشم یه فکری با هم میکردیم.

-خیلی میترسم.

-ترس نداره! اروم کردن الوند با من قول میدم.

چرا فکر میکردم تمام این حرفا رو واسه دلخوشیه من میزنه ؟ خودم رو میذارم جای الوند!

من بودم چه بر خوردی میکردم ؟ مطمئناً از خون پدرم نمیگذشتم مطمئناً نمیتونسم کنار کسی

زندگی کنم که شب و روز برام یاد اوره یک عذابه.

دستی رو پلکهای خیسم کشیدم : میشه شما امروز و اینجا باشید ؟

-بین الوند الان از هیچی مطمئن نیست ..پس با همه ی شناختی که ازش دارم نمیتونه با

پیش داوری کارکنه! بعدشم چی در موردش فکر کردی مثل مردای عهد قجر کمر بند میگیره

دستشو کتکت میزنه ؟

-نه ولی ناراحته..خودم و میذارم بهش حق میدم.

-وقتی بی فکر دهن باز کردی و حرف زدی باید فکر این چیزارو هم میکردی! الانم بلند

شو با هم بریم بیرون.

-یعنی جدی بیام؟

-من موندم الوند چطوری تو رو تحمل میکنه باور کن من جای اون بودم یه ثانیه م تحملت

نمیکردم.

اخمامو توهم کشیدم

یک زانوش رو روی زانوی دیگه ش انداخت : مگه دروغ میگم شبیه جسد شدی ، کلاً مود

دپرس پسندی ؟

-چی؟

-ادای افسرده ها رو در میاری ! من جای الوند بودم همین حالا بیرون میگردم

و بدون توجه به حال من الوند و صدا زد : الوند بیا که دیگه این زن واسه تو زن نمیشه

صداش رو بلند تر کرد : الوند بیا دیگه

به ثانیه نکشید که الوند در استانه ی در ظاهر شد ! چهره ش اشفته تر از هر زمانی بود:

چی شده ؟

-تو جدی جدی چطور با این زن زندگی میکنی ؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت . غم لونه کرده تو عمق چشماش مشهود و محسوس بود لبهاشو

با نگرانی از هم باز کرد : چی شده ؟

-به خدا من جای تو باشم یه لحظه م با یه زنه افسرده زندگی نمیکنم یعنی چی اخه ؟ کلاً

تو باغم نیست.

الوند که حالا با لحن ایمان پی به شوخیش برده بود لب زد : ترسوندی منو! تو به فکر

خودت باش.

مرد من امروز زیادی بی حوصله و بهم ریخته بود.

-من که اوضاعم خوبه بی سر و همسر خوش میگذرونم تویی باید با این زن داغون یه

فکری به حال و روزت کنی.

الوند جوابش رو نداد و من فکر کردم این سکوت به معنی تایید حرفای ایمانه ! ایمان اما

دست بردار نبود : حالا که مهمون دعوت کردین شام چی دارین ؟ خانم خونه شما نمیخوان به ما

شام بدین ؟ این اقاتون از خساستش داره تو تن میلرزه..

پنوی رونم رو کنار زدم و حواسم رو دادم به پایین دامن بلندم تا موقع بلند شدن بالا نره

و شال روی سرم رو جلوتر کشیدم و از کنار الوند عبور کردم ، نیم نگاهی به چهره م انداخت و

بلافاصله سمت ایمان رفت و با شنیدن صدای زمزمه وار شون تصمیم گرفتم تنهاشون بذارم و به

سمت دستشویی حرکت کردم.

مشتی اب روی صورتم میریزم و خاطرات این مدت جلوی چشمم رژه میرن

دستم رو روی تک تک اجزای صورتم کشیدم و روی خال کنار ابروم مکث کردم یاد اولین

روزی افتادم که الوندم این خال و لمس کرد

- "این خال و از خونواده ی مادریت به ارث بردی دیگه؟"

-نه اتفاقاً بابام عین این خال و داره ولی چون ابروهاش بلندن روشو پوشونده

و چقدر اون روز به نگاه گرد شده ی الوند خندیدم و اون که خنده های من رو دید زود به

خودش اومد و همپای من خندید.

به خودم اومدم دوباره مستی اب به صورت صورتم زدم لبهام به خنده ی تمسخر امیزی به

وری شدن! وسط این بلبشو ذهن من یه چه سمتهایی که کشیده نمیشد؟! صورتم رو با چند برگه

دستمال کاغذی خشک مردم

-رامش

با صدای الوند به عقب برگشتم

گوشیشو مقابلم گرفت : زنگ بزن شام هرچی که صلاح میدونی بیارن ...شماره ی

رستوران سیوه.

دستم رو جلو بردم با تمام تلاشی که کردم لرزش دستام محسوس بود قبل از اینکه گوشی رو بگیرم میج دستم رو تو دست گرفت ، تنم گرم شد و اروم سرم رو بالا اوردم ! لبه‌اش از هم باز شدن تا حرفی رو بگه اما زود پشیمون شد که میج دستم ول کرد و گوشی رو تو دستم گذاشت.

-زودتر زنگ بزن! که ایمانم زودتر بره حوصله ندارم سرم درد میکنه.

گوشیش رو توی دستم جابه جا کردم : من ...

تیز نگاه کرد : میشه خودخوری نکنی ؟ لطفاً.

لبم رو گزیدم : میشه دوباره مهریون باشی ؟

-من الان نامهریونم ؟!

نگاهی که غم داشت و سعی به فرار .. اخم هایی که درهم بود و رفتاری که نشون از

دلگیری و دلخوری داشت ؛ این مرد به چی میگفت نامهریونی ؟!

اما برای رفتارش حق داشت! حداقل من فکر میکردم این حق و داره.

-سعی کن سالادم درست کنی البته اگه وسایلتو داریم.

سعی کرد تغییر رویه بده و من با همه ی بی حوصله گیم در برابر تقاضاش باشه ای گفتم.

الوند دوباره به اتاق برگشت

شروع به شماره گیری کردم و برای شام غذا سفارش دادم...گوشی رو روی کانتر گذاشتم

وسایل سالاد رو از یخچال بیرون اوردم

مواد رو در اب غوطه ور کردم و دونه دونه شستم..داخل سبد گذاشتم تا ابی روشن باقی

نمونه

لحظه ای چهره ی یاسی تو خاطر م نقش بست الان کجا بود و تو چه حالی؟ وقتش نبود که

اونم در جریان مشکلات ما قرار بگیره؟

دنبال گوشی همراه اطراف خونه رو گشتم با این فکر که گوشیم توی اتاقه گوشی الوند

رو از روی کانتر برداشتم و شماره ی خودم رو وارد کردم و دستم رو برای شماره گیری نهایی روی

صفحه فشار دادم

با دیدن نامم روی صفحه لبخندی کنج لبم شکل گرفت "ارامشم"

چرا تا به حال دقت نکرده بودم الوند اسممو به چه نامی ذخیره کرده؟! زیر لب این اسم

ذخیره شده رو زمزمه کردم تا تن و روحم جون بگیرن و اروم شم

"ارامشم تو همه ی ارامش منی ، واسه این اسمتو گذاشتم رامش چون با دنیا اومدنت همه

ی ارامش دنیا به قلبم سرازیر شد! کلی حس خوب گرفتم از نفسهات تو دختر عزیز منی! همه ی

ارامش من"

جمله ای که سالها پیش مادرم گفته بود . جمله ای که زمزمه وار زیر گوشم مثل آهنگی

ارامش بخش تکرار شد ، زمزمه ای که خیلی وقتا تو خاطر م قصد عبور دادم و من بی رحمانه و به

خاطر شنیدن حرفای بی سر و ته دیگران ، با یه علامت ورود ممنوع سعی میکردم فراموشی کنم

و حالا با این اسم انتخابی الوند اون زمزمه ها برام تکرار شدن .. یه احساس مشترک مابین مادر و

همسرم .

من رامش بودم منبع ارامش مادرم

من رامش بودم منبع ارامش همسرم

اما نه ، من رامش بودم نا ارامترین زن هستی حتی باعث عذاب محبوبم ، همسرم!

اسم انتخابیت خوب نبوده ماما؟ میشنوی صدامو؟ اگه پیش خدایی پس میشنوی! حال و

روزم و میبینی مامان ؟ طعم گس این زندگی داره دل میزنه! به جرم کدوم گناه! گناه پدرم! تو

چقدر مقصر بودی ؟ میبینی من تاوان گذشته ی شمام! تاوان خطاهای شما!

دستم رو به لبه ی کانتر گرفتم تا مانع از سقوطم شم که با صدای الوند ترسیده تعادل رو

از دست دادم... اما اون به موقع اقدام کرد و با به اغوش کشیدنم مانع از زمین خوردنم شد... سرم

رو اروم بالا اوردم

صورت الوند شاید فقط به فاصله ی چند انگشت با صورتم فاصله داشت و نفسی های تند و

پی درپیش به صورتم برخورد میکرد

لحظه ای بابیت و نگرانی نکام کرد و تند و ناگهانی تمام تنم رو به اغوش کشید ، میون

اغوشش و با طنین ضربان قلبش اروم شدم با صدای زمزمه واری که داغیش لاله ی گوشم رو گرم

میکرد زمزمه کرد : این دیگه چه جهنمی بود ؟

نفس کم اوردم بین نفسهای گرفته ش و اون حلقه ی دستاش و کمی شل کرد و من چند

قدمی عقب رفتم ! با هر دو دست صورتم رو گرفت و به چشمم زل زد:

-بهت قول داده بودم هرطور شده بفهمم مادرت کجاست اما این وسط یه چیزایی فهمیدم

که بهت میگم اما مطمئن باش تو داری به اشتباهات کوچیک میکنی در واقع این وسط جای به چیزایی عوض شده که باید واسه ت شمرده شمرده بگم پس با خیال راحت بذار از این مهمونمون پذیرایی کنیم.

-قول میدی راست بگی؟! -

صدای خسته ش تو گوشم بیچید و قول نامطمئنش مطمئنم کرد.

ازم فاصله گرفت : سالادتم که هنوز درست نکردی ؟

نگاهی به مواد شسته شده ی سالاد انداختم : حوصله نداشتم.

-بیا کمکت کنم با هم درست کنیم.

نمیتونستم لحنش رو تعبیر کنم بیشتر احساس میکردم سعی داره خوب باشه و تحت

تاثیره صحبتای ایمان قرار گرفته . زبان روی دهنم کشیدم و با به خاطر آوردن حضور ایمان نگام

رو به سمت درب عوض کردم : ایمان تنهاست.

-ولش کن اون مزاحم و.

سرم رو زیر انداختم و شرمزده لب زدم : خودت بهش گفتی بیا ؟

دستش پشت کمرم نشست : مجبور شدم حالت خیلی بد بود.

-ممنون.

با گرم شدن لبم سربلند کردم و نگاه لغزانم و تو نگاه پر حرارتش غرق کردم.

به من خوبی نکن شاید برای هر دو مون بد شه

نشستم تو دل طوفان بذار آب از سرم رد شه

به من خوبی نکن وقتی کنار من نمی مونی

نگو بد میشم از فردا تو که دیدی نمی تونی

چه وقتایی که بد میشی چه وقتایی که آشوبی

تمام درد من اینجاست تو هر کاری کنی خوبی

نگاهم رو به سقف فررفته در تاریکی اتاق دوختم

استرس بود که به قلبم سرازیر میشد و ته دلم انگار رخت میشتن که این همه نا آرام

شده بودم نگاهم رو به سقفی که تو تاریکیه شب غرق در سیاهی شده دوختم

-نخواییدی ؟

صدای زمزمه وارث رو کنار گوشم شنیدم! چطور میتونست انقدر بی تفاوت باشه؟ مگه

نگفته بود به هیچ عنوان از قاتل پدرش نمیگذره؟! حالا این سکوتش چه معنی ای داشت؟

-رامش خیلی بد داری نفس نفس میزنی

کاملاً سمتش چرخیدم تو اون تاریکيه هوا تنها برق چشماش بود که دیده میشد، با

صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد لب زدم: چراغ خواب روشن کن.

بدنش رو کشید تا دستش به چراغ خواب برسه.

حالا صورتش تو بنفش چراغ واضح تر بود تمام تلاشمو کردم تا حرفامو کامل به زبان بیارم

-تو برات مهم نیست پدرتو کی کشته.

غم نگاهش دوباره برگشت و او دردناکی از سینه خارج کرد: برام مهمه.

-پس چرا انقدر راحت برخورد کردی؟

-میخوای چی رو بدونی؟

-تو نمیخوای سرم داد بزنی و...

میون حرفم پرید: من روزی که فهمیدم قاتله بابام کیه به خاطر همه ی عشقم بخشیدمش

بهت زده به نگاه لرزانش نگاه کردم؛ منظورش از عشق من بودم؟!!

-چون قاتل پدرم اونی نیست که تو فکر میکنی.

کمی تو جاش جابه جا شد و تنش رو به تنم نزدیکتر کرد ، دستش رو بلند کرد و دور

کمرم انداخت : اگه دوستنه گذشته ارومت میکنه میگم که اروم شی اما دارم بزرگترین راز

زندگیمو بهت میگم به حرمت صداقتی که خرج کردی و نتونستی حداقل به خاطر خوش بودن

دلت از عذاب وجدانت بگذری.

گیج شده زل زده بودم به حرکت لبهاش:

-همه چیز از اون پیام لعنتی شروع شد و منم به خاطر قولی که بهت دادم افتادم دنباله

اینکه بفهمم مامادرت زنده سی یا نه؟ اولین کاری که کردم این بود که شماره رو بدم واسه پیگیری

کلی دردسر داشت و دوندگی و اخرم گفتن سیمکارتنه جایزه سی! و باز کلی خواهش کردم که بهم

بگن صاحب اصلی سیمکارت کیه اما مگه جواب میدادن یکی از دوستانم گفت واسه م پیگیری

میکنه و منم افتادم دنباله اینکه بفهمم اسم مادرت جایی ثبت شده یا نه.

چند روز بعد از اینکه نا امید شدم از پیدا کردن اثری از مادرت دوستانم ادرسی صاحب اون

خط و اسمشو بهم داد

چیزی که باعث شد کنجکاو بشم و پی اون ادرس برم اسم اشای صاحب سند بود "میراقا

امیری"

با شنیدن اسمش لرزیدم و الوند برای اروم کردنم دست راستی رو محکم تر حلقه کمرم

کرد و با دست چپش موهای ریخته روی صورتم رو کنار زد! بهم اطمینان داد که کنارمه.

-خواستم یه جوری برم سراغش که تو نفهمی اما هیچ بهونه ای نداشتم ، فکری به سرم

زد به شماره ی اصلی زنگ زدم و با شنیدن صدای مرد خواستم مطمئن شم این همون میراقاست

که ظاهراً درست بود

ازش خواستم به دیدنم بیاد واسه اینکه مشکل کاریمو حل کنه پول ریختم به حسابشو

قول دادم چند برابرشو بعده اینکه واسه م یه وردی چیزی نوشت بدم و قرار شد در صورت حل

مشکلم که همه جوره از خجالتش در پیام.

مردک پول پرست تا اینو شنید اومد

اما با دیدنم شوکه شد انگار میشناختم ، بهش گفتم بیشتر از قرارمونو بهش میدم اما باید

قفل دهندو باز کنه و انگار اون زیادی پول پرست بود زود کوتاه اومد و به شرط اینکه اسمشو

جایی نیارم لب باز کرد.

سال ها پیش تو یه مکانی که پدر و مادرامون حضور داشتن سر بحث و درگیری ای که

پیش میاد

سکوت کرد .. لرزش دستاشو دور کمرم حس کردم دقت که کردم شونه هاشم میلرزید .. در

واقع تمام تنش میلرزید تند از جا بلند شدم ! وادارش کردم از جاش بلند شه ..نگاش رو دوخته

بود به روبه رو ، دستش رو محکم توی دست گرفتم سرد بود ..نگرانی تا عمق جونم نفوذ کرد

ترسیده لب زدم : نگو هیچی نگو.

نگاه از روبه رو گرفت ، یخ بود و بی روح ، لرزیدم تو نگاه به قطب نشسته ش : الوند؟

-بذار بگم تا تموم شه هر چند انگار این گذشته همیشه موندگاره.

مردام بغض میکنن !؟

-پدرم و تو درگیری ای که پیش میاد ...پدرتو نکشته ، پدرم رو ، مادرم کشته ...

با دهانی باز به چهره ی منقبض شده ش نگاه کردم ، صورتش رو برگرداند و حالا نیم رخش

تو دیده م بود ، من دردای این مرد و میفهمیدم ! همه ی این دردا رو لمس کرده بودم با گوشت و

خونم با ذره ذره ی وجودم . لحظه لحظه سوخته بودم و حالا انگار این دردا شده بودن یه حس

مشترک بین ما .

با فشار محکم و از سر خشمی که به دستم وارد شد اخ بلندی گفتم ، نگران به سمتم

چرخید : چی شد ؟

تلاش کردم دستم رو بیرون بکشم : دستم درد گرفت .

انگار به خودش اومد خالی شد از اون خشم . دستم رو اروم رها کرد : معذرت میخوام

با دست چپم میج راستم رو فشار دادم تا دردش اروم شه : خیلی درد کرد ؟

هر دو دستم رو رها کردم : نه خوبه .

از جا بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم : دیروقته بهتره بخوابیم .

-رامش بذار بقیه شم بگم بهر حال یه قسمتاییش مربوط به توئه!

سردرگم نکاشی کردم : منظورت چیه؟

-مادر من تو تمام عمرش همیشه با ترس برملا شدن رازش زندگی کرده و میدونسته

رازش تنها یه شاهد داره اونم پدرته اون سعی میکرد همیشه پدرتو تحت نفوذ خودش داشته

باشه. از وضعیت بدی مالی پدرت سواستفاده میکنه و خونه شو پیشکش میکنه پدرت فقط

قبول میکنه تو اون خونه زندگی کنه اما حاضر نمیشه خونه به نامش زده شه مادرم با این وحشت

زندگی میکنه تا روزی که فکری به سرش میزنه اینکه اگه تو رو عروس خودش کنه واسه همیشه

زیون پدرت و میننده

زانو هام سست شدن و روی زمین مقابلش نشسته م ، من واسه مینا خانم نه عروس بلکه

قفل لبهای پدرم بودم . این دیگه اخر بی رحمی یک انسان میتونست باشه.

-میدونم باور کردنی نیست اما واقعیتی که من از طریق میرا قا بهش رسیدم و اونموقع

دلیل اصرارای مادرم رو فهمیدم.

زیر لبی زمزمه کردم : قربونی کردنه پسرش خودخواهانه س.

-چرا بهش لفظ قربونی میدی؟ من که خیلی خوشحالم.

-اگه من انتخاب خودتم نبودم بازم خوشحال میشدی از اینکه مقدس ترین اتفاق زندگیت

بشه تجمیل بازم احساس خوشبختی میکردی؟ معلومه نه ! تو اون تحمیل نه تو احساس

خوشبختی میکردی نه من و این میشد عین خودخواهی

-راستش اینجوری بهش نگاه نکرده بودم

-من دلگیرم از اینکه مادر همسرم اینجوری بهم نگاه میکرد.

اینبار اون دستمو گرفت : بین اون مطمئنم الان تو رو دوست داره.

-امیدوارم.

-رامش من این مدت و تو عذاب بدی دست و پنجه زدم اما تو همین مدت اجازه ندادم تو

چیزی بفهمی سعی کردم بر خوردم تو خونه معمولی باشه میدونم که خیلی م موفق نبودم اما

حداکثره سعی کردم اما تو همه ی این عذابا نشستم و تجزیه تحلیل کردم من به این باور رسیدم

م که میتونم از قاتل پدرم بگذرم چون اون مرده و پیگیریای من زنده ش نمیکنه من از مادرم

گذشته م به حرمت مادر بودنش به حرمت عشق و علاقه ای که بین من و اون مشترکه مادرم

بخشی از قلبمه من بخشی از قلبمو به خاطر یه گذشته ی از دست رفته از دست نمیدم من به

خاطر گذشته ای که دیگه برنمیگرده مادرم رو مورد رنجش قرار نمیدم.

از ذهنم گذشت اکه قصه همونی بود که من گفته بودم بازم از قاتل پدرش میگذشت؟! بازم

اینده رو فدای گذشته نمیکرد؟!!

یا همه چیز بر عکس میشد؟! میبافا از کجا میدونسته؟! اصلاً از کجا معلوم میبافا راست

گفته باشه؟! سوال آخر ذهنم رو بلند پرسیدم.

-من با مادرم حرف زدم.

سردرگم نگاش کردم! انگار دوباره کلافه شد که صداش رو رگه هایی از خشم گرفته بود:

اون اینجاس! درواقع الان خونه ی عممه.

-چرا من خبر نداشتم؟ خونه ی ما نیومد!

-رامش توام اگه امکانش هست به سهم خودت مادرمو ببخش! میتونی اینکارو بکنی؟

الوند بحث عوض کرد و من ترجیح دادم ادامه ی حرفش رو نگیرم.

-رامش میبخشی؟

-من چرا؟

-نیت اون درست نبوده!

-مادرتو الان واسه من حکم مادرمو داره این حرفارچیه؟!

-یعنی بخشیدیش؟!

-درسته از هدفش دلگیر شدم اما کینه ای ازش ندارم که حالا به فکر بخشیدنش باشم!

فقط...

سکوت کردم: فقط چی؟

-میشه من فردا برم ملاقات پدرم؟

با شرمندگی سرم رو بالا اوردم تا واکنشش رو ببینم

-خیلی وقته منتظر این پیشنهاد بودم معلومه که میتونی فردا خودم میبرمت.

خیلی وقت؟! حالا که فهمیده بودم پدرم یه قاتل نیست دیدگاهم بهش عوض شده بود!

حالا دیگه دیوه قصه من پدر نبود! اما خیلی توضیحاتم لازم داشتم که بشنوم

-من خوشحالم که تو تصمیم گرفتی پدرتو ببینی یاسی بارها ازم این درخواست و کرد

اون فکر میکرد تو به خاطر من یا از ترس من نمیری

-من به اندازه ی کافی تو عذاب بودم ، روزای سختی رو گذروندم.

-درک میکنم.

سرم رو تکیه دادم: مطمئنم درک نمیکنی چون تو وقتی رازتو گفתי هیچ اتفاقی نیفتاد

فقط من راحت شدم و راحت شدی و همچنان کنارت موندگارم اما اگه قضیه همون چیزی بود که

من فکر میکردم تو کنار من میموندی؟ خواهش میکنم بهش فکر کن . من همه ی این مدت و با

ترس از دست دادن زندگی کردم.

اما بلاخره به ترسم غلبه کردم و گفتم اما میدونی واسه گفتنش مردم و زنده شدم.

-حق با توه تو قلب بزرگی داری مطمئنم هیچ کس نمیتونست مثل تو بزرگواری کنه

...واسه همین اخلاقته که خیلی دوست دارم ، تو و مادرم دو ادم مهم زندگیمین هردو تون ساکن

قلبم ، واسه اینه ازت خواهش کردم اگه میتونی هیچ کینه ای از مادرم به دل نداشته باشی

-ندارم.

چشماشو اروم باز و بسته کرد : میدونم واسه رفع دلگیرتم به زمان نیاز داری.

-دیگه دلگیرم نیستم!

دستم رو روی قلبم گذاشتم : قلب من به عشق قلب تو میزنه وقتی بخش مهمی از قلب تو

مادرته اینو بدون قلب منم این عشق و احساس و درک میکنه و به همین عشق احترام میذاره ،

مطمئن باش مادرتو بخشی از قلب منم هست پس چطور میتونم ازش دلگیر شم ؟

من مدیون کسی م که زمینه ی شنایب منو تو شد...

احساساتی شد که از لبه ی تخت فاصله گرفت و روی زمین کنارم زانو زد ، نگاه گرمش رو تو چشمم انداخت ، دستمو از قلبم جدا کرد و سرانگشتم و لمس کرد ، اینبار اروم تنم رو به اغوش کشید و من اینبار ارومتر از هر زمانی تنها چشم بستم و به زمان اجازه ی سپری شدن دادم

بغض گلوم و پس زدم و چادر روی سرم رو بیشتر به جلو کشیدم تا از این معذب بودن رهایی پیدا کنم... تا جایی که امکان داشت سعی کردم نگاهم رو بین نگاه های ناشنای افراد داخل سالن نندازم و تنها گاهی برای اطمینان از هم قدم بودن با الوند سرم رو بلند میکردم.

کابین های ملاقات رو یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم و مقابل کابین مورد نظر توقف کردم نگاهم خیره ی جداره ی شیشه ای شد و قلبم رو لرزش خفیفی گرفت کسی انگار بی رحمانه ته دلم رو چنگ میزد و من پر میشدم از استرش و درد.

با دیدن پدر پوشیده در لباس طوسی رنگ زندان بغض دوباره ته گلوم نشست ، نگاهم روی اجزای صورتش نشست . از چشمایی که روز به روز به فروغ تر میشد عبور کردم... صورتش چروکیده تر از همیشه بود... خمیدگی کمرش توی ذوق می زد .. دستای لرزونش تکانی خورد و

نگاهم رو به دنبال خودش کشید... دستش رو گوشه مکتی کرد و با چشم

اشاره کرد گوشه رو بردارم. بدون اینکه نگاه ازش بردارم دستم گوشه مقابل رو لمس

کرد و با طمانینه گوشه رو به دست گرفتم.

نگاه هردومون میخ هم بود بی حرف گوشه رو مقابل دهن گرفته بودیم و تنها صدای نفس

کشیدنای تند و بی وقفه مون بود که به گوش می رسید

بلاخره سکوت رو شکستم و سلام ارومی دادم

و چه بغض و لرزش محسوسی داشت صدام و صدای پدر، اما هم غم داشت و هم دلخوری

-بلاخره اومدی باباجان؟

سرم رو به نشونه ی اره تگون دادم و بازم نگاهش کردم: هر بار یاسی میومد ملاقاتم احوال

تو رو میپرسیدم

یاسی هر بار تا تهرون میومد و تا خونه من نیومد چرا؟ نگاهم لحظه ای سمت الوند

چرخید... اون میدونست؟! فاصله ش رو باهام بیشتر کرده بود.

دوباره به پدر نگاه کردم... انگار فاصله ی بدی بینمون شکاف ایجاد کرده بود طوری که

حرف زدن با اونو فراموش کرده بودم

بیشتر از صحبتای پدرانه و دخترانه دوست داشتم مجهولات ذهنیمو حل کنم... وقتی اون

قاتل نبود دلیل تسلیم شدنش چی بود؟! دلیل بی گناه زندونی شدنش چی؟! حتماً دلیلی داشت

ناگفته هایی که ناگفته مونده بودن! کلی حرف بود که تاروی زبونم میومد و اما هر بار با به خاطر

اوردن اینکه

ممکنه مکالمات شنود شن پشیمان میشدم... به جاش از دلگیریام گفتم نه از دلتنگیام...

-دلم از تون گرفته بابا.

-میدونم.

-حرفاتون همیشه تو گوشمه.

-میبخشی منو.

-چون الان خوشبختم

صدامو کمی پایین تر اوردم:اره.

-خوبیه تو اینه که زود میبخشی.

درسکوت بهش خیره شدم : رامش الان ساعته ملاقات تموم میشه برو و دیگه نخواه که

منو ببینی نمیخوام باعثه بدبختیت باشم ، همین که بینم خوشبختی واسه من کافیه.

-بابا من ...

اومدم بگم همه چیز و میدونم اما باز ترس از شنود مانع شد ، الوند نمیخواست به خاطر

مادرش پای پلیس و به ماجرا باز کنه و حالا هر حرف من ممکن بود همه چیز و خراب کنه.

-تو چی؟

بغضم رو قورت دادم: هیچی! فقط مراقب خودتون باشین.

گوشی رو سر جاش قرار دادم و با شونه ای خم شده کنار الوند از اون محیط بسته و

خفقان بیرون زدیم . به محض شوار شدن داخل ماشین صدای الوند رو شنیدم.

-خوبی؟

سرم رو تکیه دادم به صندلی ماشین و چشمامو بستم : زودتر برو.

بی حرف ماشین رو به حرکت در آورد و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

داخل پارکینگ اپارتمان که توقف کرد تند دستم رو سمت دستگیره بردم اما قبل از پیاده

شدن با شنیدن صدایش به عقب برگشتم

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت: من میرم جایی کار دارم.

-کجا؟! -

نگاهی به نگاه مشکوکی انداختم و باز روح و روانم بهم ریخت. چی تو سرش میگذشت

که داشت تو این شرایط منو تنها میذاشت!

-برو توزود برمیگردم

شباب زدگی در رفتارش معلوم بود. با اینکه نفهمیده بودمش دلخور ازش رو برگردوندم و

به سمت اسانسور حرکت کردم. وارد خونه که شدم نگاهم رو به اطراف چرخاندم خریدهای روز

گذشتمون روی کانتر قرار داشت و من به خاطر نداشتم کی الوند خریدا رو اونجا گذاشته! در

حالیکه غر غر میکردم چرا همه چیز و همونجوری و بدون مرتب کردن رها کرده به سمت کیسه

ها رفتم و سعی کردم خریدا رو سر جای لازم قرار بدم

نگاهی به آخرین نایلون خرید انداختم و پیراهن بنفش رو از داخلش بیرون کشیدم.

جنس نرم ساتنش رو لمس کردم و نگاه حسرت زده م رو به مدل لباس دوختم. با بلند شدن

صدای زنگ در یکه ای خوردم و تند و ودستپاچه گیره ای از کمد بیرون کشیده و پیراهن رو

داخل کمد اویزان کردم.

به سمت در رفتم و از چشمی درب سعی کردم ادم پشت در روبینم اما انگار کسی نبود.

دوباره صدای زنگ بلند شد اینبار قامت زنی از پشت درب تو دید قرار داشت . مطمئناً آشنا بود که

اجازه داخل شدن به اپارتمان و گرفته بود دست از تعلل برداشتم و در رو باز کردم.

-بفرمایید.

روی پاشنه ی پا به سمتم چرخید . با دیدن چهره ش مات و مبهوت لب از لب باز نکردم و

تنها خیره ی نگاه اشناش شدم . دست به سینه زد و ابرویی بالا انداخت

-میدونم خیلی خوشگلم و هرکی میبینتم ماتم میشه ولی دیگه به خودت بیا.

دستی پشت کمرم قرار گرفت بهت زده به صاحب دست نگاهی کردم . لبخند روی لب

الوند حواسم رو برگردوند.

-اینم یاسی خانم گل که به اصرار من افتخار دادن و قرار شد چند وقتیو مهمون ما باشن.

لبخندی زدم و قدر دان نگاش کردم : بسه دیگه اونو خوردی من مهمونتم نه اووند.

با خوشحالی به سمت یاسی چرخیدم و نگاهی به اغوش باز شده ش انداختم . بی مکث

اغوشی رو به اغوش کشیدم.

-دیوونه دلم خیلی برات تنگ شده بود.

الوند که به خاطر راحت بودن ما از خونه بیرون رفت یاسی دوباره به گردنم اویزون شد و

ابراز دل تنگی کرد . انقدر حرف زده بودیم که گذر زمان رو احساس نمیکردیم.

اما این بین عذرخواهیای پشت سرهمه یاسی دیگه داشت روح و

روانم و بازی میداد اونقدر که مجبور به تذکر شدم:

-بابا بسه دیگه من درکت میکنم یاسی ایام امتحانات بود و توام درگیر درسا بودی.

-اوف درسام که این ترم وحشتناک بود یعنی تا امتحان اخر و دادم جونم بالا اومد اما

خداروشکر تموم شد

-حالا خوب دادی؟

تاسف بار لب زد : فارغ از درگیربای ذهنیم بد نبود.

-مهم اینه مشروط نشی.

-برو مسخره مگه من درس مثل تو ضعیفه ؟

-من؟!!

دستم رو کشید و روی مبل دو نفره کنار هم نشستیم:

-الوند که بهم زنگ زد و خواست پیام پشت صبر نکردم از خدام بود فقط زیاد باهاش

راحت نبودم همه ش فکر میکردم پیام خونه تون مزاحمتون میشم.

-میگم دیوونه ای بگو نه.

خنده ی بلندی سر داد : ببین من الان ادم بی جنبه ابرم باید تا میتونی نازمو بکشی و گرنه

قهر میکنم میرم.

مثل خودش بلند خندیدم : همین حالام میتونی بری.

-به کوری چشم تو اینجا میمونم اصلا. اگه میدونستم تو زیاد دوست نداری اینجا باشم

کلهم میومدم و ساکن خونه تون میشدم.

-از بس پررویی.

چشمکی زد : نه بابا از بس خوشگلم . میدونم حسودیت میشه بگی من ازت خوشگلترم.

-اینه هست ها.

سوتی کشید : کی میره ابن همه راهو . اعتماد به نفست بالا زده . ازدواج کردی راه افتادی.

فکر کنم الوند هر روز بهت آموزش اعتماد به نفس میده.

مگنی کرد و صداش رو پایین تر آورد : راستی از زندگیت راضی هستی؟

-اره خوبه.

-یه جوری گفتی.

لبم رو یه وری کج کردم : اتفاقات این چند روزه ضدحال زد به حال خوبم.

-حق داری وقتی الوند واسه م تعریف کرد شوکه شدم درکت میکنم.

روی زبونم چرخید که بگم حال من رو هیچ کس درک نمیکنه . چون من تنها ادمی ام که

مستقیم تو دل این ماجراس اما به جاش خواستم کمی درد و دل کنم و ناگفتنی بگم

-به نظرت چطور به بابا بگیم اون تو جریان قتل تقصیری نداشته ؟

شانه ای بالا انداخت و نگاه ماتم زده ش رو از چشمام گرفت و به پایین دوخت:

-من هنوز به چیزایی رو نفهمیدم اچه خاله مینا چطوری شوهرشو کشته که بابا این فکر و

کرده و چرا بابا داره ادعا میکنه خودش این کارو انجام داده . اصلاً بابا چرا باید به تو بگه اگه تو

نمیفهمیدی چه اتفاقی میفتاد؟

پا روی پا انداختم : فکر کنم واسه اینه که من اتفاقی یه بار حرفاشون و شنیدم.

-حرفاشونو؟!!

-اره . اون روز...

اما قبل از اینکه فرصت کنم و حرفی بزنم زنگ خونه به صدا در اومد و چند دقیقه بد با

چرخش قفل درب و ورود الوند و ایمان هم من و هم یاسی از جا بلند شدیم و به هر دو سلام دادیم

یاسی با دیدن ایمان چشمکی یواشکی بهم زد و من برای جلوگیری از شیطنت بیشترش

سقلمه ای محکم به پهلویش زدم که باعث شد اخش بلند شه . بی توجه به چشم غره ش از ایمان

دعوت به نشستن کردم.

الوند در حالیکه به سمت اتاقمون میرفت مقابل یاسی توقف کرد : راستی زندایی شعله

زنگ زد گفت هرچی زنگ میزنه جواب نمیدی خواست بدونه رسیدی یا نه؟

-از کجا میدونست اومدم اینجا؟! -

-لابد مامانم گفته.

-اهان باشه میگفتی رسیدم

-گفتم و گفت بگم بهش زنگ بزنی.

الوند به اتاق رفت و من متعجب از لحن گرفته ی یاسی

دستش رو گرفتم و با عذر خواهی از ایمان به سمت اشپزخونه کشوندم . با ورود به

اشپزخونه نگاه متعجبشو به چشمام دوخت و سوالی علت واکنشم رو خواستار شد.

-چیزی شده ؟ بین تو و خاله شعله!

-بی خیالش بابا.

قصد خروج داشت که اینبار استین پیراهنش رو کشیدم : صبر کن و تو ضیح بده؟میری

خونه ی خاله شعله؟

اینبار استین پیراهنش رو اروم بیرون کشید : نه بابا دلت خوشه.

ابروهام و بالا انداهتم: وا چرا زشته یه مدت طولانی هم خونه شون بودیم.

-با شوهرش دعوا شد.

چشمای گرده و خیره ی ظاهر خونسرش کردم: دایی الوند؟!

-چیه چون دایی شوهرته نباید چیزی میگفتم.

-نه نه منظورم این نیست فقط اخه چرا؟

پربغض لب زد: سر مامان؟

گیج نگاش کردم: تولده رامبد بود منم از دهنم دراومد و گفتم یعنی اگه دادش مام زنده

میموند امروز تولدش بود ادم نادرست برگشته میگه با اون مادری که شما داشتین خداباهامون

بود که رامبد زنده موند منم عصبی شدم و گفتم از کجا معلوم راست بگین

اونم گفت خودش یهو رفته تو اتاق و دیده مامان گردن رامبد و تو دست گرفته و داشته

خفه میکرده . بعدشم خاله مینا و خاله شعله رو صدا میزنه که ببینن! منم اعصابم خورد شد و از

خونشون زدم بیرونند.

-ای بابا اینو که بار قبلم خاله شعله تعریف کرده بود.

-موضوع تعریف کردن این و اون نیست موضوع اینه که من این ادم و میبینم حالم بد

میشه.

-اتفاقاً من از ش خوشم میاد خیلی مهربونه و با درک و منطقه.

-خب اون که معلومه تو اصلاً آدم شناس خوبی نیستی اگه بودی که زن الوند نمیشدی.

معارض لب زدم: یاسی!

-خوش به حال الوند شوخی کردم بابا تازه از ش خوشم اومده البته به شرط اینکه قول بده

ایمان و بیاره خواستگاریم.

-توام دلت خوشه چه چیزاییه.

دست به کمر زد و لحن طلبکارانه ای گرفت: چرا مگه من از تو کمترم؟

خندیدم: نه که نیستی. فقط چون من برو یه زنگ به خاله بزن.

-سعی میکنم.

-برو.

-باشه اول بذار یکم مخه این پسره رو بزنم به خاله م زنگ میزنم اونم فقط به خاطر تو

در حالیکه میخندید از اشپزخانه خارج شد . به حال خوشی لبخندی زدم و به سمت

یخچال حرکت کردم ...در حالیکه تمام حواسم سمت و سوی حرفای یاسی می چرخید شیشه ی

شربت پرتقال رو بیرون کشیدم .

سینی روی میز گذاستم و داخل هر لیوان مقداری شربت ریختم و به قصد خروج سینی رو

توی دست گرفتم .

با صدای الوند که مشغول صحبت کردن با تلفن بود تصمیم گرفتم کمی صبر کنم تا برای

رفتن به پذیرایی همراهم شه . صدای مکالمه ش رو به وضوح می شنیدم

-نه به خدا دایی خودت میدونی منم خوشم نیاد به چیزی دامن بزنی مامان خودش انگار

معذبه! وقتی حتی شما رو در جریان نداشته

صداش رو پایین تر آورد: حداقل میتونست شما رو در جریان بذاره به عنوان بزرگتر و

عاقلتر کنارش باشین . هیچ وقت فکر نمیگردد اون چیزی رو از شما پنهان کنه اونم بزرگترین راز

زندگیشه دلم واسه ش میسوزه . عذاب وجدان بدی داره .

باشه سعی میکنم امروز یا فردا دوباره برم سراغش .

سرم تیری بدی کشید و جمله های پدر تو سرم تکرار میشدن .. "اون روز حالم خوب

نبود! تب داشتم! و همه چیز تو نظرم وارونه بود "سینی رو به دست چپم دادم و دست راستم رو

روی شقیقه م گذاشتم...اما اون جمله ها بلند تر تو سرم جولان میدادن.

"حبیب ولی خواهرت سالهاست فکر میکنه خودش شوهرشو کشته اکه بدونه من اینکار

و کردم و بازیش دادیم

-اگه من و تو نکیم از کجا میفهمه! افشار لطفاً کند نزن به همه چی اون نمیفهمه

-عذاب وجدان دارم"

سعی کردم به خودم پیام . دایی الوند در جریان همه چیز بود و حالا ادعای بی اطلاع بودن

میکرد! این عجیب نبود؟ سرم به دوران افتاده بود! دست راستم رو از سرم جدا کردم و لبه کانتیر

گذاشتم تا از سقوطم جلوگیری کنم! من این حرفا رو کاملاً به خاطر داشتم

از قدیم گفتن سری که درد نمیکنه رو دستمال نمیبندن اما من انکار زیادی علاقه داشتم

دستمال ببندم به سر درد نکردم که الان اینجا و تو خونه ی این ادم بودم...ترس داشتم..اسید

معدده م می جوشید و بین حلق و معدده م بالا و پایین میشد و با اینحال از بودن تو این مکان راضی

بودم . حاضر بودم هرکاری بکنم تا به این بازی پایان بدم . روان من لحظه به لحظه بیشتر از قبل

تحلیل میرفت و قوای جسمانیم خورد میشد . ناباور به اطرافم نگاه کردم ! هنوز تو باورم نبود تو
یه تصمیم انی از همه چیز گذشتم و بدون اطلاع دادن به کسی اومدم به دیدن این مرد . . . یه لحظه
پشیمان شدم از حماقتم کاش حداقل به یاسی میگفتم یا نه به ایمان که میشد اعتماد کرد اما نه
این راه بهتر بود تنهایی تا آخر میرفتم به خاطر خودم و همه ی ادمایی که می شناختم و کنارم
بودن . اگه قرار بود کسی تو در دسر بیفته اون شخص بهتر بود فقط خودم باشم . یه بار دیگه دستم
رو سمت گوشیم که قرار بود مکالماتمونو ثبت و ضبط کنه بردم .

من هر جور شده از این مرد اطلاعات میگرفتم و صدای ضبطش میشد شاهده م .

برای چندمین بار و ناباور به اطرافم نگاه کردم ! دو روز پیش تو چه حالی بودم وقتی با قرار

دادن اتفاقات به این نتیجه رسیدم که دایی الوند بیشتر از ادعاش میدونه و با همه ی تلاشم

نتونستم به کسی بگم و امروز بعده کلی فکر کردن اومدم که ببینمش .

و حالا اون مرد روبه روم بود

با همه ی تلاشی که به خرج میدادم نمیتونستم مانع لرزش صدام شم . نفسی حبسی شده مو

بیرون دادم و به چهره ی سوالمش خیره شدم .

-اینجا چیکار میکنی؟

-چطور میتونید انقدر راحت دروغ بگید.

لبخندی زد : نمیفهمم دخترم منظور تو؟ چیزی شده؟!!

با چه متانتی حرف میزد و چه آرامشی تو صدایش بود! نمیدونم چرا اینبار لحن مهربانش به

دلیم نمی نشست . ناخوانسته و ندونسته مثل یاسی یه حس تنفر به دلیم نشسته بود.

-شما به الوند میگید تو جریان اون اتفاق نیستید . ولی من خودم با گوشام شنیدم که با

بابا در مورد اون اتفاق حرف می زدین!

-عزیزم فکر کنم تو حالت دوباره بد شده.

-من حالم خوبه . میشه این اراجیف و تعطیل کنید.

-معلومه که میشه.

خونسردی رفتار و لحن موقرش داشت عصبیم میگردد . دستمو مشت کردم تا از شدت

خشمم کم کنم.

-دخترم اینجوری با خودت نکن تو داری به بد بودن حالت دامن میزنی.

داشت با کلمات بازی میکرد . عصبی فریاد زدم : حال من خوبه . شما باید که حالتون بده

در واقع ذاتون بده این همه بازی کردن به چه قیمتی ؟

-دخترم چرا انقد خشن؟

-ببینید دایی حبیب شما تو جریان همه ی ماجرا هستین و منم کامل میدونم شما الان

باید جای پدرم توی زندان باشین.

به وضوح جاخوردنش رو دیدم و این به من اراده ی ادامه ی صحبت داد: میدونم پدرم به

خاطر شما الان اون تونه. چون تهدیدش کردین اگه خلافای کارخونه رو کردن نگیره به خواهرتون

میگین سالها پیش خواهرتون مرتکبه هیچ قتلی نشده و پدرم این کارو کرده .پدرم از ترس اعدام

قبول کرد درسته.

بازیتونم خوب انجام دادین پدرم هیچ جوهره نمیتونه قبول نکنه اون ور ممکنه اعدام شه از

این طرفم ممکنه زندگيه منو به گند بکشه ماهرانه نقشه کشیدین منو خواهرزاده تون با هم

ازدواج کنیم . فقط این وسط یه چیزایی حل نشده س ؟ اینکه این بازی سر چی و چطور شروع

شد و دلیم میخواد بشنوم.

چند قدمی برداشت و نزدیکم شد : نه باهوشی! خوشم اومد ازت.

به ابروهای بالا رفته ش نگاهی انداختم و پوزخندی به آرامش زدم : همه چیز و کنارهم

گذاشتم و به شما رسیدم حالا دلتم میخواد شما بهم بگید جریان چی بوده ؟

-فکر منم دچار سوتفاهم شدی.

-میدونید که نیست.

-شما چه خبط و خطایی کردید که اینجوری دارید همه رو بازی میدین . فکر کردین ادما

کین عروسک دست شما . چطور دلتون میاد با نزدیکترین ادمای زندگیتون اینجوری بازی کنید.

-حواست باشه داری میتازونی.

از لحن اروم و موقرش فاصله گرفت: شما ادم نفرت انگیزی هستین . پدر من ...

وسط حرفم پرید: پدرت ادم بی عرضه و بی لیاقتی بود اون چوب بی اعتمادیشو به زن و

زندگیش خورد و من از این بی اعتمادیش استفاده کردم که خودم از مردابی که داشتم توش غرق

میشدم بیرون کشیدم.

موفق شده بودم و عصبیش کرده بودم.

-بازم میخوانم یه قصه ی دیگه برام تعریف کنین مثل قصه هایی که دادید خورده بقیه.

-تو همه ی قصه مم بدونی خیالی نیست کسی به حرفای یه بیمار روحی اهمیتی نمیده

تازه کلی م اتو زیر دستم داری دختر کوچولو.

-شما...

-من چی؟! بسه اکه میخوای زنده بمونی برو دیگه م این مهملاتو سر هم نکن.

-تا نگید تو گذشته چی شده نمیرم.

-فکر کردی خیلی زرنگی؟!!

پوز خند نفرت انگیزی زد و ادامه داد : باشه میگم اما زنده بیرون رفتنت دست منه بدون

-مهم نیست.

پوز خندش پررنگتر شد:

پدرت بد موقعی به پستم خورد.

هر چه بیشتر به چهره ی این مرد نگاه میکردم از نظرم کریه تر میشد . اون حق نداشت

پدرم رو اینجوری تحقیرانه قضاوت کنه . صدامو بلند کردم: شما حق ندارین در مورد پدرم..

-صبر کن دختر جون بشنو پدرت با اخلاقی چی سر زندگیتون آورده بعد ازش حمایت

کن.

زبان به دهن گرفتم و منتظر نگاش کردم: تو این کارخونه ظاهراً معاونت میکردم و درواقع

مدیر بودم جمشید به خاطر شرکتش تو تهران به کارخونه نمی رسید و اختیار کارخونه رو بهم

داده بود. به پیشنهاد یکی از بچه ها تصمیم گرفتیم به جای تولید ابمیوه نوشیدنی تولید کنیم.

پیشنهاد خوبی بود پول خوبی توش بود قبول کردم و از غیبتای جمشید استفاده کردیم و دم

ودستگاهای لازم و خریدیم.

اما این وسط احمد که درواقع پدر سعید خودمون بود. سعید و که میشناسی؟

سوالی نکام کرد و به معنی اره سر تکون دادم.

-میگفتم احمد خیلی ادعای شرافت داشت راپرت کارامونو به خواهرم داد. مینا از اولم

اخلاق نداشت تند و احساسی با همه چی بر خورد میکرد بر خلاف جمشید که خیلی اقا بود مینا

درکش پایین بود با احمد اومدن سزاغم و تا میتونست داد زد سرم عصبی شدم از دست اون اما به

جاش با احمد دست به یقه شدم یهو دستم خورد به یه میله ی آهنی و همونو برداشتم و کوبیدم

تو فرق سر احمد.

گند بزنی شانس و حالا مینا شده بود شاهده قلم . با بدبختی راضی کردم سکوت کنه
اما اون تاکیدش رو تعطیل کردنه کارای کارخونه بود و من نمیخواستم پولی که از این راه به

دست میارم و از دست بدم

ظاهراً یه مکانیکی ساده داشتم اما داشتم پادشاهانه زندگی میکردم چطور میتونستم اون

زندگی رو از دست بدم . میدونی من چقدر ملک و املاک دارم؟

دوباره سوالی بهم خیره شد و من منزجر شده رو ازش برگردوندم : جونمم بدم نمیدارم یه

کدومشون از دستم بره .

لحنش زیادی داشت نفرت انگیز میشد.

-از مینا فرصت خواستم تا کارخونه رو جمع و جور کنم از خلاف دور اونم با همه ی وجدان

دردی که ادعاشو داشت راضی نمیشد منو راهی زندانی که پشتش اعدام بود بکنه .

رفتم خونه پدرت اونجا بود بازم قصه ی تکراریه ناراضی بودن زنشو تعریف کرد . اینکه

زنش از زندگیشون راضی نیست اینکه زنش چشمش دنباله مردای دیگه س اینکه زنش ازش

متنفره و این حرفا باعث شد فکری به سرم بزنه

باید با خواهرم به بازی راه مینداختم حساسیتش روی اخلاق شوهرش بود و جمشیدم که

قرار بود به زودی بیاد اول نشستم دهن دادم به دهن افشار که اره شک نکن زنت با کسی روی هم

ریخته و اینکه این خواهر زنه من زمان مجردیاشم همینجوری بود و رفته رفته تو ذهنش خوندم

اون قبله از دواج چشمش دنباله جمشید بوده

عین این کار و سر مینام در اوردم اونم از افشار احمق تر با حرفام خام شد

جمشید که اومد یه نقشه کشیدم و دعوتش کردم به خونه ای که امار خالی بودنشو داشتم

از اون ورم زنگ زدم سهلا بهم اعتماد داشت و اومد هر دوشون و بیهوش کردم و تنشونو لخت.

زنگ زدم به افشار و بعدشم مینا جوری برنامه ریزی کردم که همزمان با به هوش اومدن

اون دوتا واردشن افشار اول اومد و وارد خونه شد صدای فریادشو که شنیدم هول کردم و وارد

خونه شدم افشار با جمشید درگیر شده بود و هولش داده بود و سرش خورد بود دیواره ی سنگی

و جابه جا تموم کرده بود.

نمیخواستیم قتل و مرگ و میر وارد بازییم کنم همون یه قتل ناخواسته کافی بود.

میخواستیم فقط زمان بخرم اما ظاهراً این اتفاق افتاده بود مادرت هنوز به هوش نبود و من از

فرصت استفاده کردم و فکری به سرم زد

از پدرت خواستم کاری نکنه تا اومدن مینا یه نقشه داشتم با اون جنازه ، یا میگرفت یا نه

ناباور سرم رو تکون دادم و پر خشم فریاد زدم : از کجا معلوم پدر منم وقتی رسیده اونجا

با یه جنازه درگیر نشده باشه؟

-برو از پدرت پرس از وکیلش بخواه ترتیب یه ملاقات خصوصی براتون بده که مطمئن

باشی حرفاتونم شنود همیشه اون موقع بهت میگه که حتی با جمشید صحبت کردم خودش

میگفت جمشید بهم گفته اجازه بده برات توضیح بدم اما پدرت منتظر توضیح نیمونه.

گرمای هوای این خونه داشت بیش از حد تحمل میشد بی قرار چند قدمی به جلو

برداشتم و به این فکر کردم این مرد چه حقه های دیگه میتونه زده باشه : چی بگم شما انقدر

حرفه ای رفتار میکنید که ادم به همه چی شک کنه.

با کلیدی که تو دست داشت گوشه ی بینیش رو خاروند : خوبه اگه مینا و پدرتم یکم مثل

تو شکاک بودن اینجوری تو دام من نمیفتادن اما..تو دیگه داری از حد مرز شک و تردید میگذری

!

به سمت درب ورودی رفت و با کلیدی که تو دست داشت درب رو قفل کرد . وحشت زده
از حرکت غافلگیرانه شی اب دهنم رو قورت دادم : اینو مبیندم که یادت بمونه جنازه ت قراره از
این خونه بیرون بره فرقی برام نمیکنه حقیقتو بدونی یا نه ...اما نه فرق میکنه باید حقیقتو بدونی.

-خیلی پستید.

بلند خندید : جمله هات دارن تکراری میشن خانم کوچولو.

در برابر لحن تمسخر آمیزش دندان قورچه ای کردم که تنها باعث بلند تر شدن صدای
خنده شی شد : البته با این حالیکه تو داری احتمالاً لازم نباشه دستم به خونت الوده شه خودت

سگته میزنی و

دستش رو به سمت بالا گرفت : میری پیش خدا.

-اما من امیدوارم ادمی مثل شما فعلاً نمیره چون حتی مرگم لیاقت میخواد ...ادمی که

حاضر میشه با زندگی خواهرشم بازی کنه خوی انسانی ندا م.

-اتفاقاً یکی از قشنگترین قسمتای زندگیم و یکی از پر خاطره ترینش همین بازی با

خواهره احمقمه هر وقت به خاطر میارم بر حسای خوب و لذت بخش میشم.

-خیلی دوست دارم بدونم چطوری تونستین بازیس بدین و فکرشو منحرف کنید . کشتن

یه جنازه؟!!

-ادمای باهوش همیشه خوش شانسم هستن.

این رو با صدای بلند و البته پر از قهقهه به زبان آورد : منم که هم باهوشم هم خوش

شانس.

-ماه هیچ وقت پشت ابر نمیونه.

-چرت گفتن ماه خیلی وقتا پشت ابر میونه اوناییکه بازیسون لو میره بازیگرای خوبی

نیستن ولی من بلدِ کارم ... شنیدی میگن هیچ ادمی از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه چرت گفتن

چون

من باباتو دوبار از یه سوراخ گزیدم میخوای بدونی چطور؟

منتظر نگاش کردم. نیشخندی زدم : خب بریم سر قصه مون اونجا که قرار بود همه چیز و

سر مینا خراب کنیم.

وقتی متوجه اومدن مینا شدیم دست به کار شدیم ... خویبه خونه دو طبقه بودنش بود

...می‌نا که اومد صدایش زدم بیاد طبقه ی دوم . با بالا رفتن ما جمشید طبق قرار جناز رو سرپا تو

راهروی طبقه ی دوم گذاشت و خودش پشت جنازه طوریکه معلوم نباشه ایستاده بود

در واقع تن بدنش شده بود تکیه گاه تن اون جنازه ... با می‌نا قصد برگشتن به پایین

داشتیم که می‌نا چشمش خورد به تن عریان جمشید و ازم پرسید اون کیه .

وقتی گفتم جمشیده ، دیوونه شد و بدون اینکه نیازی به دخالت من و تحریکم باشه دیوانه

وار به سمتش خیز برداشت . پدرت زرنک بود که با برخورد دست می‌نا به جمشید بلافاصله جای

خالی داد و جنازه جمشید نقش زمین شد . باید فرصت فکر کردن به می‌نا نمیدادیم باید شلوغی

میکردیم!

منو پدرت داد و هوار راه انداختیم که تو پرتش کردی و خورده زمین و سرش ضرب دیده

و کلی فیلم در آوردیم که مرده

همزمان مادرت به هوش اومد شروع به داد و فریاد کرد . تن عریونشو که دید بهت زده

شد بلافاصله لباساشو که همون نزدیکی بود به تن کشید و با همون داد و فریادی که حاصل شوک

وارد شده بود از خونه بیرون زد ... بیچاره شهلا حالش خیلی بد بود

دستم رو چنگ زدم روی گلوم . حال منم از این شنیده ها بد بود . اولین قطره اشک به

خاطر مظلومیت مادرم روی گونه نشست و بلافاصله قطره اشکی دیگه چکید .

-شانی با هامون یار بود مادرت اون الم شنگه رو راه انداخت . فرصت فکر کردن به مینا

رو گرفت و مینا م بد تر از مادرت با دیدن تن بی لباس شهلا و جمشید دیگه به چرایی ماجرا فکر

نکرد.

خوشحال بودم از اجرای نقشه م و با قانع کردن مینا به اینکه بهتره همه مون از اون خونه

بریم و به روی خودمون نیاریم اونجا بودیم از خونه بیرون زدیم . این وسطم فقط باید دستم به

شهلا میرسید که اسمی از ماجرا نیاره که انگار لازم نبود و شهلا اونقدر شوکه بود که خودشو پرت

کرده بود جلوی یه ماشین و بعده چند روز بستری بودن تموم کرد.

افشار از زنش متنفر بود . حتی نخواست جنازه شو تحویل بگیره و منم از اونجاییکه ادم

دل رحمی مم جنازه رو تحویل گرفتم و خودم خاکش کردم.

در برابر خنده ی بلند و شیطانی ای که سر داد بغض کردم و با همه ی خشمی که داشتم

داد زدم: کتافت...عوضی...تو یه اشغال پست فطرتی

-میدونم ادامه بده چون این واژه ها واسه من لذت بخشن.

لبم به لرزش افتاده بود و پره های بینیم به شدت هرچه تمام تر بالا و پایین میشدن چهره

ی تاری از مادرم مقابلم نقش بسته بود . چشمایی که مظلومانه میبایدن :حالمو بهم میزنین شما از

مادرم به دیو ساختین .

-این دیو و اول بابات ساخت من فقط بهش پرو بال دادم .

دلیم میخواست انقدر قدرت و توانایی داشتم که تا میتونستم این مرد رو تنبیه کنم اما

هیچی از تن ضعیف من بر نمیومد .

-افشار و مینا وجهه اشتراکشون عدم اعتماد به زندگیشون بود .

-و شما رذلانه از این بی اعتمادی اونا سواستفاده کردین

این مرد به نقاب زشت رو چهره ی مادرم که دستش کوتاه از دنیا و ادماش بود کشیده بود

و حالا مفتخرانه داشت از اون ماجرا پرده بر میداشت .

با یغزی که تو صدام بود لب زدم : چرا دوباره سعی کردین اون ماجرا رو زنده کنین ؟

دستش رو پشت کمرش برد و چند قدم محکم به سمتم برداشت: چون مینا هر چند وقت

به بار دیوونه میشد میزد به سرش که میخواد همه چیز و به پلیس بگه . این فکر که اون حادثه

ناخواسته پیش اومده و بدون شک تبرئه میشه همیشه تو سرش بود و من باید ماجرا رو پیچیده

تر میکردم . راستشو بگم داشتم از این بازی لذت میبردم دلم نمیخواست تموم شه .

لذتی که تو لحن کلام این مرد بود تنفرم رو بیشتر میکرد و به خشمم شدت میداد:

مینا رو جسته و گریخته اروم میکردم تا اینکه یه روز اومد و گفت الوند پیگیر قتل پدرشه خیلی ترسیده بود و منم بهش پیشنهاد دادم تنها شاهد ماجرا رو تو مشت بگیر گفت چطور و

منم پیشنهاد دادم تو رو عروس خودش کنه

باز خندید . لبخندایی که بی شک شیطانم موقع قسم خوردنش در برابر خدا و به نیت

نابودیه انسان به لب نیاورده بود.

بعد از کمی مکث ادامه داد : اینم یکی از بهترین و قشنگترین قسمتای ماجرا بود..

رفتار و کلام این مرد حال و هوای یک مجنون و تداعی میکرد.

-بیچاره مینا اصلاً راضی نمیشد ، حد تو رو پایین تر از پسرش می دید

تحقیرامیز نکام کرد و من محکم با نگاهم جواب نکاشو دادم. ابرویی بالا انداخت و ادامه

داد:

اما خب مجبور بود دیگه به خیال خودش اینجوری پدرتو تو مشت میگرفت ..اما پدرت که حدس زده بود هدفش چیه جواب رد داد...مینا حسابی بهم ریخته بود ارومش کردم و قول دادم حواسم به همه چی باشه.

چند سال که گذشت باز مینا به خاطر شرایط بد الوند زد به سرش که کاسه کوزمو بهم بریزه منم بهش پیشنهاد دادم بازم بره سراغ افشار و خونه ای که داده دستشونو پس بگیره . گفتم باید افشار و تو منگنه بذاری منم که مثل یه رفیق خوب و سر به زیر تلفنی هر چند وقت یه بار احوال افشار و دورادور داشتم.

اما دیگه دورادور فایده نداشت باید وارد گود میشدم بهم نگاه کرد : میدونی لذت بازی چیه اینکه تو دل ماجرا باشی . گاهی حتی لازمه بترسی و بلرزی.

چشم از چشمم گرفت : منم وارد ماجرا شدم و رفتم سر وقت افشار پیشنهاد دادم بیا تو خونه ی من زندگی کن افشار خبر نداشت خونمون دو ساختمان مجزاست و ساختمان کناری متعلق به میناس . با کلی اصرار و فقط سر اینکه پول اجاره خونه نداشت قبول کرد و از اون ورم به مینا مژده دادم که دارم افشار و تو مشت میگیرم

الوندم خیلی داشت اذیتم میکرد رو اعصاب بود خواستم خلافای کار خونه رو اختلاس

جلوه بدم که به مدت وقت بخرم اما الوند زرنکتر بود ظاهراً با پلیس همکاری میکرد واسه من

اومده بود ادعا میکرد شغلشو از دست داده و با یکی درگیر شده از سر عصبانیت و ادای ادمای

عصبی رو در میاورد اما من خیلی زود زیر و بم کارشو در آوردم و فهمیدم همه شی فیلمشه

هرچقدر خوب بازی میکرد من از اون بازیگر تر بودم و اون عمراً بهم شک میکرد . تصمیم

گرفتم سعیدم وارد بازی کنم و شما رو بدزدم من تو اون خونه زندگی میکردم از همه چیز خبر

داشتم پدرتو فقط میشد یه جوری راضی به ازدواج تو با الوند کرد بدبختی این بود که خودم فکر

ازدواجتونو تو سر مینا انداخته بودم و حالا مینا هیچ جوهره کوتاه نمیومد از اون طرفم این چند روز

فرصت داشتم کار خونه رو از هر خلاقی پاک کنم

داشتم با یه تیر چند تا نشون میزدم و این واسه منی که همیشه کارامو این مدله پیشی

میبرد چیز عجیبی نبود

اما برسیم سر اتفاقات دزدیدنتون و درواقع همون سوراخی که پدرتو دوبار ارزش کزیده

بودم.

چند نفری اجیر کردم که تو جاده واسه تون فیلم بیان و اونجوری به دام بیفتین

تکرار بازیه قدیمی لذت بخش بود...از همون حقه ی بیهوشی استفاده کردم و تو همون

حال کلی عکس گرفتم ازتون عکاسم حرفه ای بود عکسارو تو نماهایی میگرفت که حالت

چشماتون مشخص نباشه

قهقه ی بلند و مشمز کننده ای سر داد: انگار شما دو تام بهم نظر داشتین البته

میدونستم الوند از تو خوتوشی اومده و فقط میموند تو... چند تا حرکت کردین که ثبتشون

کردیم و حالت چهره تون کاملاً معلوم بود...البوم عکساتون کامل شد پدرت عکسارو که دید

دیوونه شد من از اون ور تحریکش میکردم اما...جلو روی شما سعی داشتم ارومش کنم

زیر پای الوند نشستم که الان بهترین وقته واسه تقاضای ازدواج شعله رو تحریک کردم

این پیشنهاد و بده و همه چیز درست پیش رفت و دهن مینا با این ازدواج بسته شد و من مثل یه

تماشاچی غرق در لذت میشدم.

باز هم خنده ی جنون امیزی سر داد که مجنون بودنش رو بیشتر به رخ کشید.

-فقط بد قصه این بود ، الوند کوتاه نمیومد داشت سر نخ جمع میکرد و به یه قدمیم رسیده

بود.

دیگه میشد پدر تو از طریق توام تهدید کنم بهش گفتم اگه گندای کارخونه رو به عهده

نگیره به مینا میگم چند سال پیش چه کلاهی سرش گذاشته و قاتل واقعی کیه . میدونست مینا و

الوند زندگیتو جهنم میکنن ... کوتاه اومد و قبول کرد

سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام: پدر فداکاری داری.

-خیلی پستین.

-افشار و مینا مهره های احمقین.

-مینا خواهرتونه.

-بی خیال این نسبتای مسخره ... من هیچ کدوم و قبول ندارم.

نمیدونستم چطور میتونم تمام بغض و نفرتی که این ادم داشت با حرفاش و تعریف

خاطراتش تو دلم بیشتر و بیشتر میکرد و خالی کنم . اونقدر که حتی تمان تنم رو لرزش خفیفی

گرفته بود . قلبم میسوخت از اینکه توانایی مقابله با این ادم و نداشتم.

-قانع شدی دختره ی فضول . میگم فضول واسه اینه دلیلی نداره یه زن همه چیز و بذاره

کف دسته شوهرش من به میرا قا گفتم بهت پیام بده

دوباره بلند خندید : وای چقدر اون شب که بهت پیام دادیم خندیدم . کلاً شماها

سرگرمیای خوبی هستین.

چی شد گذاشتیش کفه دست شوهرت؟ که مجبور شدم نقشه مو عوض کنم

با انگشت به سرش اشاره کرد : البته این تو واسه هریشامدی یه نقشه هست . خودم

کاری کردم میراقا بیاد سراغ الوند

با شنیدن اسم میراقا حالم بد شد

-ربط اون ادم رمال به شما و من و این ماجرا چیه ؟

انگار از سرپا ایستادن خسته شده بود که روی مبلی تکیه زد و متکبرانه پا روی پا انداخت

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

-پدرت خیلی خرافاتی بود تو مکانی که بزرگ شده بود رو اسم این میراقا قسم میخوردن

بهم گفت واسه خیانتته شهلا باید بره پیش میراقا واسه ش سرکتاب باز کنه پوز خندی زد اینبار

بهبش حق دادم . پایبندی به این عقاید پوچ پوز خندم داشت.

-اینم یکی از خوش شانسیای من بود . قبله پدرت دست به کار شدم م به اون مردک

طماع پول دادم که تایید کنه شهلا هرز مییره . اونم نامردی نکرد و همه جا شایعه پخش کرد

تمام تنم شده بود اتیش از وقاحت این مرد . دلم دوباره برای مظلومیت مادرم پر کشید

سوختم به حال جهنمی ای که داشت . با شنیدن حرفا چی کشیده بود ؟ پدرم به معنای تمام اونو

نابود کمرده بود . نابود عقاید مسخره ش .

با بلند شدن صدای دایی حبیب منجرانه دوباره نکاش کردم:

-ولی میراقام ادم زرنکی بود . اون روز واسه گرفتن اتو اومده بود و فکر کرد مینا قتل و

انجام داده

مردک پول دوست مدام از مون پول میگرفت .

البته گاهی م از پدرت خبر ...نمیشد که پدرتم بذارم به حال خودش باید حواسم جمعش

میمنند .

از مشکلات زندگیتونم با خبر بودم بیماری تو پدرتو اشفته کرده بود طفلگی سراغ خوب

کسی رفته بود میراقا ...

خندیدن به جهنم زندگی ما چه لذتی داشت که خنده رو از لبای این مرد نامرد دور میکرد

وقتی خواستیم جای خانم سرمدی حسابدار استخدام کنیم یاده تو افتادم.

بین حرفش پریدم : شما میخواستین منو بکشین.

ابرویی بالا انداخت : نه بابا خودتو خیلی دست بالا گرفتی اون اتفاق فقط واسه این افتاد

منو سعید ناهماهنگ بودیم . اخه میدونی حتی سعیدم نمیدونه پشت این جریانات منم اونم فکر

میکنه همیشه از پدرتو دستور میگرفته . من حتی یه شاهد از خودم به جا نداشتم طوپی

برخورد کردم پدرتو و خواهر خودم وقتی از گذشته حرف میزنن اسمی از من نیارن بهر حال من

از دید اونا ادمی خیری م.

از ذهنم گذشت داره بلوف میزنه . بدون شک اون یه ادم معتمد سراغ داشت که همه

چیزشو میدونست ! اما ترجیح دادم بیشتر وقاحتشو تو روش بگویم.

-چطور تونستید؟ شما حتی به خانم سرمدی م رحم نکردین . مطمئنم شما تو مرگ اون

دخالت داشتین.

-نه جانم خانم سرمدی اصلاً نمرده توام خوب میشناسیش.

بابهت منتظر ادامه ی جمله ش موندم : خودم فرستادمش سراغت قرار بود انقدر رو ذهنت

کار کنه که دوباره اشفته شی.

نگاه بدی به چهره م انداخت: اخی اینو یادم رفت بگم . از پدرت شنیدم رفتی سرکار و

داری واسه رسوندن تو الوند بهم سعی کردم نقشه بریزم این بود که اون زنه رو فرستادم سر وقت

و حسابی روح و روانتو بهم ریخت میراقام همه جوره باهام همکاری میکرد هرچی که من میگفتم

و انجام میداد و تحویل پدرت میداد

این بازی واسه ت لازم بود.

قفسه ی سینه م از شدت درد و خشم بالا و پایین شد . این مرد چطور میتونسیت انقدر

راحت از جون ادما مایه بذاره . مگه این ادم نگاهش به زندگی و ادما چطور بود . این همه بد بودن

برای پول .. همونی که قدیما بهش میگفتن چرک دست ! حالا باهش معامله میکردن و ادم

میگشتن

قلبم تیری بدی کشید . دستم رو روی گلوم کشیدم تا از شدت بغضی که به گلوم نشسته

کم کنم.

-شما دیوونه این.

-هر چی دلت میخواد بگو گفتم که من این حرفا رو میشنوم لذت میبرم.

از شدت خشم پاهامو به زمین کوبیدم و اون انگار بیشتر لذت میبرد که خنده هاش بیشتر

اوج میگرفتن ..تکیه ش رو از مبل گرفت و دوباره سرپا ایستاد:

-حالا که همه چیو میدونی من باید باهات چیکار کنم؟

کلید توی دستش رو مقابل چشمم تاب داد: میدونی من مهره های اصلیمو نمیکشم اگه

میخواستم بکشم مینا رو میکشتم پدرتو میکشتم . دوست دارم با مهره هام تا آخر قصه پیش برم

تو ام که یه مهره ی خوبی فکر کنم حالا حالاها با هم کار داریم

کلید و ستمم پرتاب کرد: بگیر برو.

گیج و منگ نگاهم رو بین اون و کلید افتاده جلوی پام انداختم: باورت همیشه نه ؟

وقیحانه خندید: ولی من باورم میشه ، دلم به رقیب میخواد فکر میگردم بابات رقیب

خوبیه اما نبود ببینم تو میتونی با من رقابت کنی؟ چرا همینجا موندی ؟ میتونی بری!

نیشخند روی کلامش به حال بدم دامن میزد و باعث شد با قورت دادن اب دهن به حرف

پیام: من میرم و به همه میگم.

-حتما اینکار و بکن.

-حتی اگه دادگاه حرفمو باور نکنه الوند و مادرش باور میکنن... باورم نکنم تلنگر ذهنی

میخورن.

-میدونم.

به لبه‌اش که از شدت تمسخر جمع شده بودن خیره شدم "چی تو سر این مرد بود"

-چرا دست دست میکنی برو دیگه دیر برسی خونه شوهرت فکرای بد بد میکنه... مثل

بابات! حتی ممکنه انگ خیانت بزنه رو پیشونیت.

لرزش تنم رو دید و چشمکی زد: اما نه دیگه بازیای تکراری بهم مزه نمیده مطمئن باش.

بیشتر لرزیدم.

عصبی غرید: به چی نگاه میکنی برو دیگه.

در حالیکه با چشم حواسم بهش بود خم شدم روی زمین و با دستی لرزان کلید رو توی

دست گرفتم. کلید از دستم افتاد... دوباره خم شدم. نگاهش تمسخرانه میخندید. کلید رو دوباره

برداشتم! تعلل نکردم و کلید رو داخل قفل انداختم. دست لرزانم باعث شد چند بار امتحان کنم

تا کلید داخل قفل فیکس شه . دستم رو چرخوندم به امید باز شدن درب . اما با صدای دستم رو

همون دستگیره ثابت موند.

-صبر کن.

با وحشت به عقب برگشتم.

چند قدمی سمتم برداشت . اب دهنم رو قورت دادم . پوزخندش پررنگ شد: گوشیتو بهم

بده.

با تحیر نگاهش میکنم: دختر جون ، منی که اینجام مار خوردم افعی شدم! چی فکر کردی؟

فکر کردی صدامو ضبط میکنی و تحویل شوهرت میدی

پوزخندش رو با قهقهه های بلند عوض کرد . بی رحمانه دستش رو روی شانم مچنگ زد و

کیفم رو بیرون کشید.

نگاهی به گوشی توی کیف انداخت: اخی تازه خریدیش؟

گوشی رو مقابلم گرفت : هنوزم داره ضبط میکنه رو چند دقیقه تنظیمش کردی؟

منتظر جوابم نموند و مقابل چشمم صدای ضبطی رو پاک کرد.

-خب حالا با این گوشی چیکار کنیم؟

تنها با چشم حرکاتش رو دنبال میکردم . گوشی رو توی دست چرخاند و محکم به دیواره
ی سنگی کوباند... گوشی به چند تکه تقسیم شد و روی زمین فرود اومد و قلب من از دیدن تکه
هایش تیر کشید... این گوشی رو الوند برام خرید بود و حالا...قطره اشک نشسته رو گونه مو با
سرانگشتم پس زدم.

اما اون بی رحمانه خندید: راستی دیدی سرگوشیت چی آوردم اما بهم مزه نداد . خواهرت
چطوره یاسی رو میگم! خیلی دوست دارم سریه ادم و بیرم فکر کنم یاسی گزینه ی خوبیه ! اول
زبون درازشو میبرم بعدم ، حالا تا بعد...

چند ثانیه مکث کرد و با خشم و نفرت تو چشمام زل زد: میفهمی چی میگم؟ میخوام

بدونم یاسی چقدر برات مهمه؟ تا دلتم بخواد ادم دارم که واسه م همه کار بکنن

در ضمن من بازم از بابات اتو دارم که مجبورش کنم سکوت کنه.

خنده ی وحشتناکی سرداد و من تو قهقهه ی خنده هاش به شدت ترسیدم و بیشتر به

خودم لرزیدم...

عینک دودی به چشم زدم تا بارش اشکامو از نگاه ادما پنهان کنم . برای رسیدن به مسیر

بی قرارانه با پاهام کف اتوبوس رو ضرب گرفتم و خدا روشکر کردم که صدای بلند موتور اتوبوس

مانع میشه صدای ضرب گرفتنم به گوش اطرافیان برسه .

دستم رو پی در پی مشت و باز کردم اما برای ارامشم افاقه نکرد حرفهای دایی حبیب تو

سرم رژه میرفتن . وبا یادآوری هر جمله ش درد میکشیدم . پدر چطوری میتونست بعد از فهمیدن

بی گناهی مادرم سر بلند کنه . پدرم به مادرم مدیون بود ! زندگیشو مدیون بود و هیچ وقت

نمیتونست ادای دین کنه . مادر مظلوم من حتی شاید نصیب خاکم نشده بود ... خدا میبینی دقیقاً

وسط قلبم داره میسوزه و شعله های اتیشش دارن تو تمام تنم گر میگین .

لعنت به من چرا ازش نپرسیدم کجا دفن شده ؟!

عینک روی چشمم رو داخل جعبه گذاشتم و ته کیفم پرت کردم و همزمان کلید اپارتمان

رو بیرون کشیدم . خراب شدن اتوبوس بین راه باعث شده بود با یکساعتی تاخیر به خونه برسم و

میدونستم از اومدن الوند مدتی گذشته و حالا ترس جواب و سوالاتی الوندم به حال بدم اضافه

شده بود .

میدونستم کارم بد بوده . بدون اجازه ش از دفتر بیرون زده بودم و حالا منتظر هر نوع سرزنشی بودم . اروم درب خونه رو باز کردم اما با دیدن صحنه ی روبه روم دستام شل شدن و کیف روی شونه م نقش زمین شد .

باورم نمیشد اون اینجا چیکار میکرد؟ کنار الوند و با این چهره ی متاثر ...نگاهی به رد اشک نشسته روی صورت سبزه و زمختش انداختم ...زیر دلم تیر کشید و قفسه ی سینه م بالا و پایین شد . اون چطور خودش رو قبل از من اینجا رسونده بود و جوابم به سوالم شد خرابی

اتوبوس بین راه!

متوجه ی ورودم شد و نگاهشو به چهره ی بهت زدم دوخت .

-اینم رامش جان که اومد .

با صدای بغض دار دایمی حیب به خودم اومدم : خوبی دایمی جان الان حالت بهتر شده ؟
منزجر رو برگرداندم اما اون مرد شاید با لحنی دلسوزانه ادامه داد: دخترک عزیزم خیلی

شوکه شده الوند

نیم نگاهی به الوند انداختم . چهره ی ماتم زده ش دلم رو ریش کرد . چی شنیده بود که

حتی نگاهم نمیکرد؟ دایی حیب رد نگاهم رو دید

-نگران نباش دخترم من به الوند گفتم تو واسه شنیدن حقیقت اومدی سراغم...متاسفانه

مجبور شدم حقیقتو واسه الوند بگم.

تیز و براق نگاش کردم . نیشخند محوی زد و بلافاصله حال عادی گرفت: عزیزم الوند پسر

منطقیه بهش گفتم بر خلاف حرفایی که تاحالا زدم منم مشاهده اون جریان بودم و بهش گفتم

متاسفانه پدرت چه نقشه ای سر مینا کشیده و منم مجبور به همکاری با پدرت شدم.

ساخته و منتشر شده است (www.ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا

ناباور سرم رو تکون دادم: من میرم با مینا حرف میزنم باید اونو از این عذاب نجات بدم تو

و الوندم بهتره با هم گپ بزنی.

چنان مظلومانه صحبت میکرد که اگه حرفهای چند ساعت پیشی رو نشنیده بودم تمام

مظلومیتش رو باور میکردم.

بلاخره صدای الوند در اومد: دایی صبر کن فکر کنم بهتره منم پیام مامان این چند سال

خیلی اذیت شده و بیشتر از اون ، این چند وقته شاید اومدن من موثر باشه.

چه غم دردناکی تو صدایش بود. دایمی حیب نگاهی متأثر به الوند انداخت : خودمم

خواستم بهت بگم اما گفتم شاید بهتر باشه پیش زنت بمونی طفلی رامشم شوکه شده.

حق با اون بود من شوکه شده بودم ! یه انسان چطور میتونست انقدر خوب فیلم بازی کنه

با کینه و نفرت بهش چشم دوختم . پوز خندی به حالم زد و با دور شدن الوند به سمتم برگشت .

نگاه پیروزش با لبخند کجی که روی لبش نقش بسته بود حالم رو خراب میکرد : بهت که

گفته بودم من بازیگر خوبی م . نه؟؟؟

دیدم چطور الوند باور کرد من تو جریان گذشته مجبور شدم از باباش اطاعت کرد .

-اون انقدر ساده نیست.

-گفته بودم که اتو دارم هیچی از دستت برنمیاد.

-بلاخره که یه روز همه میفهمن شما چیا کردین .

-بایبدم بفهمن لذت بازی به اینه رقیبت اخرش بفهمه شکست خورده.

-من فقط واسه برادری که خواهرشو میکنه رقیبش متاسفم.

-تو هیچی نمیدونی پس متاسف نباش .

-چی رو نمیدونم؟

براق به چشمم زل زد و با تهدید لب زد: بادت نره جون خونواده ت تو دستای منه . سایه

به سایه ی یاسی دارم پیش میرم میدونم الان با ایمانه دارن میان اینجا نیم ساعت دیگه میرسن

رفته بود به کمک ایمان ردی از تو پیدا کنه.

از لحنش به حدی ترسیدم که قدمی به عقب رفتم . نگاهش هنوز رو صورتم بود...ناگهانی

حالت چهره ش عوض شد لبخند پررنگی زد:

-خال قشنگی داری گوشه ابروت امروز خیلی به کارم اومد . یعنی این خال نبود به این

راحتی نمیتونستم الوند و قانع کنم که چطوری مجبور شدم با پدرت کنار بیام . خداروشکر الوندم

کاملاً درکم کرد و بهم حق داد...البته نمیتونست غیر اینم بشه.

دوباره به سرش اشاره کرد: گفتم که این تو پره نقشه سی.

با صدای الوند ازم فاصله گرفته دوباره همون نقاب مظلومیت رو به چهره زد: دایی جان

من میرم پایین توام یکم خانمتو اروم کن و بیا.

قبل از خروج و دور از چشم الوند لبخند شیطانی روی صورت رنگ پریده م پاشید و

بیرون رفت . نگاه ماتم هنوز رد رفتنش رو تعقیب میکرد که با صدای الوند به خودم اومدم.

-چرا تنهایی رفتی؟ تقصیر خودمه اونبار بهت هیچی نگفتم خود..اون موبایله لعنتیت چرا

خاموشه.

قبل از سوار شدن به اتوبوس سیمکارت رو از گوشی بیرون کشیده بودم تا با زنگ خوردن

بی موقعه ش دایی حبیب پی به وجود گوشی نبره اما زهی خیال باطل اون زیادی زرنک بود!

-چرا خودسری...

وسط حرفش پریدم : دایی حبیب چی بهت گفت ؟

انتظار این سوال و نداشت و بعد از ثانیه ای مکث جواب داد : همونی که خودت شنیدی

اه بلندی کشید : بیچاره مامان این همه سال سر هیچ و پوچ درد کشیده واسه گناه یه

ادمه دیگه.

نفرت کلامش تنم رو لرزوند با این حال لب زدم:

-حرفاشو باور کردی؟ دلیلی داره دایی حبیب این همه سال سکوت کنه چطور شده

باز یگر دست بابای من خواهش میکنم حرفاشو باور نکن.

-بیچاره مجبور شده.

-چه اجباری؟

-قسم خوردم که نگم و نمیگم . ولی امروز واقعاً دلم واسه داییم سوخت اگه دلش هرچی

غیر این بود دلم نمیسوخت ولی اون در مقام یک..

حرفش رو خورد و به صورتم خیره شد.

مردک کلاش . همه چیز و نگفته . گفته بود بازم اتو دارم اما... الان به معنای واقعی

نمیدونستم چی بگم؟ به قول خودش واسه هر حرکت من نقشه داشت . اگه میگفتم و این گفتن

من بخشی از نقشه ش بود چی... زندگی یاسی؟! . و حالا این جمله نصف و نیمه ای که الوند زد! خال

گوشه ی ابروی من چه ربطی به همه ی این ماجراها داشت که شده بود برگه برنده ی دست دایی

حبیب.

با شدت هر چه تمام و از سر حرص و ناتوانی شروع به جویدن لبم کردم.

-شاید مامانو راضی کردم و اوردمش اینجا.

این رو گفت و ازم فاصله گرفت . با خروجش از خونه و بسته شدن درب بی رمق کف زمین

و روی سرامیکهای سرد و سفید خونه زانو زدم و صدای هق هقم بلند و بلندتر شد و انقدر اوج

دادم به صدام تا به گوش خود خدا برسه...

با بلند شدن صدای در سرم رو بلند کردم و به خیال برگشت الوند ته دلم شادیه خفیفی

نشست. اما با دیدن یاسی که سراسیمه سمتم حرکت کرد پوزخندی به خوش خیالیم زدم و

تگونی به خودم دادم. مقابل پام زانو زد و دستای منجمد شدم رو به دست گرفت و نرم نوازش

کرد:

-چی شده؟ چرا شبیه مرده ها شدی؟

صحنه ی جالبی بود منو خواهرم مقابل هم زانو زده بودیم و دست توی دست هم گذاشته

بودیم و همین دستای سرد وقتی تو هم قفل میشدند گرما به تنمون تزریق میشد چون این وسط

خواهرانه های ما موندگار بود. نگاهش روی صورتم چرخید میدونستم رد اشک خشک شده روی

صورتم حالم رو نزار تر جلوه میداد. مردمک چشمات تنگ شدن.

-رامشی کجا رفته بودی؟

لبم رو به سختی باز کردم اما صدایی از حنجره م خارج نشد. چیزی تلمنبار شده توی

گلم راه بسته و نمیداشت اوایی از حنجره م خارج بشه ... سرم رو گنگ تکون دادم و تلخ نگاش

کردم . تو دلم زمزمه کردم " عاشقتم ، شده جونمو بدم نمیدارم کسی بهت ذره ای اسیب برسونه

."

-رامش یه چیزی بگو.

لبخندی محوبه صورتش پاشیدم . انقدر توی چهره ی دقیق شده بود که باز شدن لبهامو

دید . دستم رو فشار خفیفی داد.

-قربونت برم مردیم از نگرانی.

-یاسی جان شما برو کنار من با رامش حرف میزنم.

با همه ی حال بدم جانی که ایمان پسوند اسم یاسی قرار داده بود و شنیدم و از ذهنم

گذشت یاسی مهربونم باید خوشبخت باشه . حداقل اون نباید تاوان گناه گذشته و اشتباهاته پدر

رو بده.

یاسی بلند شد و من نگاهم رو از نگاه نگران یاسی گرفتم گرفتم که همزمان با بلند شدنش

به جون ایمان غر زد

-الوند کجاست؟ چرا اینجوریه حالش؟

-اروم باش منم مثل تو الوند فقط زنگ زد گفت بیایم اینجا . باید با رامش حرف بزیم.

دست راستم رو تکیه زمین قرار دادم و از جا بلند شدم و نگاهی به هردوشون انداختم.

برای باز شدن راه گلوم چند سرفه ی محکم کردم و دوباره تلاشم رو برای صحبت کردن به کار

گرفتم : من حالم خوبه میخوام تنها باشم.

صدای خروسک گرفته م به سختی و گویی از قعر چاه به گوش می رسید دوباره چند

سرفه ی مصلحتی زدم و ادامه دادم : معذرت میخوام

و بی توجه به نگاه پرسوالشون وارد اتاق شدم و درب رو بسته م ... حوصله ی بحث و

توضیح نداشتم . در واقع میترسیدم ایمان ادمی بود که با دقت سوال میپرسید و این سوال

پرسیدنا باعث دردسر میشد . اهمیتی به ضربه هایی که یاسی بی وقفه و پیایی به درب اتاق میزد

ندادم و عصبی طول اتاق رو طی کردم . دوباره حرفای دایی حبیب و به خاطر اوردم میدونستم چه

کرده و تا کجا ها پیش رفته فقط نمیدونستم قراره به کجا ختم بشه ... چی تو سرش میگذشت

مهم بود ؟

سرم رو بلند کردم دیگه یاسی به درب ضربه نمیزد و التماس نمیکرد درب رو باز کنم.

از سکوت حاکم شده نفس راحتی کشیدم و سعی کردم فکرامو جمع کنم . انقدر تو طول

اتاق راه رفتم تا بتونم نقاب خونسردی به چهره م بزنم و تظاهر به آرامش کنم

باید براشون توضیح میدادم بی اینکه بتونن دروغم رو از اشفتگیم بفهمن . باید به یاسی

اطمینان میدادم اوضاع خیلی بد نیست . توی اینه ی نگاهی به چهره م انداختم و چند نفس پشت

سرهم کشیدم...

از درب اتاق بیرون رفتم و نگاهم روی دستهای قفل شده شون ثابت موند . روی مبل

دونفره نشسته بودن و ایمان دلجویانه دستای یاسی رو نوازش میکرد ! لبخندی زدم و نگاهم رو از

دستاشون جدا کردم و بالاتر اوردن اما

با دیدن چشمای بارونی و سرخ یاسی لبخند محوم فروکش کرد یاسی حضورم رو دید که

تند دستش رو بیرون کشید و تنش رو تو اغوشم پرت کرد. از حرکتش یکه خوردم و تنم رو کمی

عقب کشیدم اما زود به خودم اومدم و دستامو دور شونه هاش محکم کردم و اون محکم تر بهم

چسبید و صدای بغض دارش و در حالیکه به شدت فین فین میکرد کنار گوشم شنیدم .

-من که گفتم این دایی حبیب خیلی پسته بین معلوم نیست چه کلکی داره .

چند ضربه ی اروم به پشتش زدم: گریه نکن خوشگلم

این اولین بار بود که من از اون ارومتر بودم .

-رامش چی میشه ؟ بابا چی؟

باز همون لحن اروم و به کار بردم : همه چیز درست میشه مطمئنم.

دستامو از پشتش جدا کردم و با لبخندی ساختگی به چهره ش چشم دوختم . نگاه اون

هم به من بود . از چند قدمی به عقب رفتم . گذشته داشت انتقام بدی از ما میگرفت .

با صدای ایمان خودم رو عقب تر کشیدم: متاسفم اتفاق غیر قابل پیش بینی ای افتاده و

میخوام اگه اجازه بدین با وکیل پدرتون هماهنگ کنم و به ملاقاتش برم . باید بفهمیم چقدر از این

حرفا صحت داره .

دستهامو توی هم قفل کردم تا لرزششون و پنهان کنم . عجیب دلم میخواست جلوی

یاسی تظاهر به عادی بودن کنم ...نگاهی به یاسی که حالا ارومتر شده انداختم و لب زدم : شما از

کجا فهمیدین چی شده ؟!

اشاره ای به گوشیه توی دستش کرد: به الوند زنگ زدم و اون توضیح داد.

مردد بودم که بیرسم الوند امشب و خونه میاد یا نه ؟ اما زبون به دهنم گرفتم ! میترسیدم

این سوال دوباره یاسی رو بی قرار کنه .میدونستم یاسی برای من و حاله بی قراره اما انکار ایمان

حرف نگاهمو خوند.

-الوند مجبور شد بره بیمارستان گفت حال مادرش بد شده؟

با شنیدن این جمله تنم رو لرزش خفیفی گرفت ! بی قرار شدم ! نمیتونستم دست رو

دست بذارم و اینجا بمونم ! رو کردم سمت ایمان: منم میخوام برم بیمارستان.

ایمان انگشتی گوشه ی چشمش کشید و سعی کرد اروم و شمرده صحبت کنه : رامش الان

فکر کنم بهتره بذاریم همه چیز تو همین موقعیت بمونه.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم : من نگرانم اگه اتفاقی بیفته؟

-هیچی همیشه رفتن تو به بیمارستانم چیزی رو درست نمیکنه حتی ممکنه...

یاسی وسط حرفش پرید: اونا که مارو مقصر اتفاقات گذشته نمیدونن.

دستم رو روی قلبم مشت کردم . دیوانه وار قفسه ی سینه م رو به ضرب گرفته بود . من

مقصر نبودم ! بودم!!

-موضوع مقصر دونستن یا ندونستن کسی نیست موضوع سلامتی مینا خانمه که الوند به

شدت روش حساسه و براش اهمیت داره.

راست میگفت تو گذشته یه گوشه از این حساسیتش رو دیده بودم...اون روز به خاطر

سلامتی مادرش به حدی عصبانی شد که حتی فرصت صحبت و دفاع به من نداد و امروز قرار بود

چی پیش بیاد؟ اینجا یه طوفان شروع شده بود و من از سونامی شدنش وحشت داشتم.

نم رو روی تخت مجاله کرده بودم و زانو هام و بغل کردم . انکار با کمبود جا مواجه شدم

که لحظه به لحظه بیشتر تو خودم فرو میرفتم . این سومین شبی بود که جای خالی الوند رو تخت

بهم چشمک میزد ..سه شب و بیشتر از دو روز؟! چقدر راحت زمان میگذشت و چقدر الوند

نسبت به من بی تفاوت بود که تو این مدت یک بارم باهام تماس نگرفته بود . حال مادرش

کهنوب بود ! شنیده بودم فردای همون روز حالش خوب شده و از بیمارستان خارج شده ! پس

چرا الوند به خونه نمیومد ؟ مگه نگفت شاید با مادرش برگرده ! پس چرا اصلاً برنگشت . حتی

گوشیش رو هم همراه خودش نبرده بود که بهش زنگ بزنم ! چطور من دلتنگش بودم اما اون نبود

؟ از خودم دلخور شدم از دلم رنجیدم چطور میتونستیم نسبت به مردی که بی تفاوتانه بیش از دو

روز ، رو دور از من و گذرانده بود تفاوت نشون بودم ..این سه شب تا چشم روی هم میذاشتم

کابوس تنهایی بود که به ذهنم هجوم میاورد و من از ترس این کابوس بلافاصله چشم باز میکردم.

از جا بلند شدم و از درب اتاق بیرون زدم . نگاهی به اتاق روبه روی انداختم . بی صدا

وارد اتاق شدم و با شنیدن صدای نفس های یاسی اروم درب رو روی هم گذاشتم و خداروشکر

کردم که خوابیده.

به سمت پذیرایی حرکت کردم اما با دیدن تن مجاله شده الوند روی کاناپه درجا ایستادم.

هیجان زده نگاهم رو به چهره ش دوختم بیش از دو روز بود در بی خبری کامل از مرد زندگیم روز

گار گذرانده بودم.

کنارش روی زمین زانو زدم . چرا اینجا خوابیده بود ؟ دستم رو روی موهایش به حرکت

دراوردم . تکان خفیفی خورد و دوباره به خواب رفت ... ترسیدم و دستم رو برداشتم

صدای نفس کشیدنش دوباره بلند شد و دستای من دوباره تارموهای ریخته شده جلوی

صورتش رو نوازش کرد ... مثل کسی که سالهاست در حسرت به سر میبیره تمام تنم چشم شد و تو

گرگ و میش هوای دم صبحی خیره شده م به صورتش . زبری ته ریش روی صورتش تمام نرمی

دستامو قلقلک میداد.

من با تو میمونم این عین رویامه

وقتی تو اینجایی این خونه دنیامه

وقتی تو اینجایی لبریز تسکینم

پای تو میشینم دنیا مو میبینم

تا صبح بیدارم وقتی تو میخوابی

خورشید چی میگه وقتی تو میتابی

زیاده روی کرده بودم تو لمس تنش که چشماشو باز کرد و نگاهی به چهره م انداخت

ترسیده بودم اب دهنم رو قورت دادم و سرم رو کمی به عقب کشیدم... دستاشو از هم باز کرد و

اشاره کرد بلند شم... بی اراده بلند شدم.. صدای زمزمه وارش رو شنیدم

-چرا ازم فاصله گرفتی؟

نیمخیز شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.. موجی از گرما از کمرم ساطع شد و به تک

تک سلولهای بدنم تزریق شد.. تنم رو تماماً در اغوش کشید. منه سبک وزن راحت به اغوشی

کشیده شدم و تو فضای کوچک کاناپه کاملاً تو تنش غرق شدم.

به خاطر حالت قرار گرفتنم تمام موهای پریشان و بلندم روی صورتم ریخته شد. با دست

موهامو کنار زد... نگاهش روی صورتم چرخید... نگاه تو نگاهش غرق شد لبم گرم داغی لبش

شد. ته دلم قند اب کردن .. لبش تمام صورتم رو گرم کرده بود ... خوشحال شده بودم و لبخند زدم

این همه ترس و خودخوری بی مورد بود اون منو مقصر نمیدونست .. لبخندم رنگ و جون گرفت

هرم نفسهای لاله ی گوشم رو به بازی گرفته بودن ..

صدای خسته ش ززمه وار توی گوشم پیچید:

-دلم برات تنگ شده.

ته دلم غنج زد و لبخندم پررنگ شد:

-چرا احساس میکنم چند روزه ندیدمت ؟

حال خوشم پرید لبخندم رنگ باخت ! شوکه شدم و سرم رو به عقب کشیدم و دقیق تر

نگاهش کردم حالت نگاهش بین خواب و بیداری بود ! لبم رو گزیدم اون خواب بود! سعی کردم

ازش فاصله بگیرم اما با تنگ تر کردن حلقه ی دستاش اجازه نداد . چشمامو بستم و خودم رو

سپر دم به تقدیر .. همین که با رفتارش نشون داد دلتنگم بوده جای امید داشت پس نباید فکر بد

میکردم . سرم روی سینه ش نشست . نرم ، موهام تو دستاش به بازی گرفته شدن . صدای تپش

های قلبش ارومم میکرد . نفس هاش بهم امید زندگی میداد .

دستاش رفته رفته از حرکت ایستادن.

سرم رو کمی بلند کردم پلکاش کاملاً روی هم افتادن و صدای نفسهای ریتمیک و ارومش

بلند شد... نگاهم دوباره روی صورتش نشست. باید قبل از بیدار شدن از اغوشی جدا میشدم هم

از واکنشش ترس داشتم و هم ترس حضور ناگهانی یاسی باهام همراه بود اما خستگی چهره ش

باعث شد دلم نیاد بیدارش کنم.

با آرامشی که به روح و جانم سرازیر شد کم کم خواب مهمون چشمای خودمم شد و به

خواب رفتم.

با تکان خوردن بدنم چشمامو سخت از هم باز کردم و گنگ به اطرافم نگاه کردم... نگاه

الوند به صورتم دوخته شده بود. چشمای بازم رو که دید سعی کرد بلند شه اما تکون نخوردن من

باعث شد موفق نشه. تو نگاهش بی تفاوتی موج میزد! غم بود و دلخوری اما از کی دلخور بود؟!

-میشه بلند شی؟

به خودم اومدم و اروم سلامش کردم.

جواب سلام رو داد و دوباره خواستشو مطرح کرد شرمزده لب گزیدم و بلند شدم؛ شاید

به دلیل خواب الودگیش به خاطر نداشتن چراتو اون موقعیت بودیم . بیشتر خجالت کشیدم و

سرم زیرتر افتاد.

صدای قدمهاشو شنیدم که دور میشد خبری از لبخندا و بوسه های صبحگاهی نبود . اه

دردناکی کشیدم . خبری از ابراز دلتنگی دم صبحش نبود ! جای بوسه های دم صبحش رو قلبم

میسوخت و تنم دردمیگردد نه از درد بد بودن جای خوابم ! از دردی که از طریق روحم به تنم

تزریق شده بود.

از جام تکون خوردم و از شدت خجالت خودم رو داخل اتاق یاسی پرتاپ کردم .

نتونستم به یاسی بگم چی شده و در برابر نگاه بهت زده ش از اتاق بیرون اومدم و اینبار

پناه بردم به اشپزخونه ! یاسی پشت سرم وارد اشپزخونه شد و دم گوشم گفت: بچه پررو بعده

چند روز اومده که چی؟ محلش نده بفهمه .

پس فهمیده بود الوند اومده .

بدون اینکه جوابی بدم . قوری پر از اب شده رو روی شعله گاز گذاشتم

-الحمدالله لال شدی .

زیر شعله رو کم کردم و همزمان به سمتش برگشتم: حق داره خو.

خشم تو چشمای یاسی نشست: غلط کرده چه حقی مردیکه...

معرض لب زدم: یاسی.

-یاسی و درد یاسی و مرض اسکول بازی درمیاری سورات میشن . بین الان چیزیه که

شده نه تقصیر توئه نه الوند پس نه تو حق داری از اون دلگیر باشی نه اون از تو.

-ولی من چرا بهش حق میدم؟

-از بس خری دبگه.

اخماتو تو هم کشیدم: نگاه قیافشو به جای اینکه واسه من این مدله شی واسه اون

شوهرت باشی راست میگه عاشقته بایدم یه قدم اون برداره همه ش که همیشه تو کوتاه بیای.

کره و مربا روی رو میز قرار دادم و یاسی چند تکه نون داخل سبد گذاشت. دوباره به

سمت یخچال رفتم که دستم رو کشید: لازم نیست صبحونه ت از این مفصل تر باشه کوفت

بخوره چه خبره.

بیا بشین همینام که گذاشتی از سرشم زیادیه.

به حرفش گوش دادم و روی صندلی نشستم چند ثانیه بعد سر و کله ی الوند پیداش شد و یاسی اشاره کرد اخم چهره م رو حفظ کنم . صدای سلامش رو شنیدم زیر لبی و بدون سر بلند کردن جواب دادم.

صدای جابه جا شدن صندلی نشون میداد نشسته . هنوز جرات سر بلند کردن نداشتم میترسیدم با سر بلند کردن اراده ی ضعیفم حاکم شه و این اخم ساختگی پر بکشه . صدای یاسی رو شنیدم که الوند رو مخاطب قرار داد.

-چه عجب بالاخره ما شما رو دیدیم . کلاً فکر کردم این خونه رو واگذار کردی به ما و رفتی

...من یکی راضی بودم

-گرفتار شدم.

هنوز خستگی صدایش محسوس بود و من چقدر احمق بودم که با شنیدن صدایش دلم

سوخت و نبض قلبم تند تر تپید.

-چه گرفتارم بودی ماشالله دیگه بقیه رو یادت رفت.

بالاخره جرات دادم و زیر چشمی نگاهی به الوند انداختم . از روی صندلی بلند شد و من

ترسیدم از قهر و دلخوریش...دیگه زیادی داشتم رو رفتاراش زوم میکردم.

-کجا الوندخان؟ حرف بدی زدم.

سرم حالا کاملاً بالا اومده بود داخل یخچال دنباله چیزی میگشت:نه اختیار داری . میخوام

پنیر بیارم.

بی اراده لب زدم: تو که پنیر دوست نداری ؟

چقدر صدام محزون و از ته گلو شنیده میشد . انقدر که خودم هم دلم به حال خودم

سوخت.

یاسی ضربه ی محکمی از زیر میز حواله پام کرد و زیر لب گفت: بترکی تو کره مربای

مخصوص و محبوب اونو آوردی اونوقت پنیر واسه خودت نیاوردی.

قبل از اینکه جواب بدم الوند سر میز برگشت و ظرف پنیر رو مقابلم گذاشت.

باید از توجهش خوشحال میشدم؟! دوباره سرم رو به زیر انداختم و باز یاسی بود که

شروع به حرف زدن کرد:

-مادرتون حالشون چطوره؟

-خوبه . ممنون .

-نیاوردینش اینجا؟

-غروب میاد .

چیزی ته دام تکون خورد و دلشوره افتاد به جونم . بلاخره سرم رو بالا بردم و همزمان نگاهش روی صورتم نشست که باز ضربه ای از زیر میز و از طرف یاسی به پام خورد و به خودم

اومدم .

-خب به سلامتی . هنوز خونه ی عمه تونن .

مقداری مربا روی نون زد : به نظرت با این اقتضاحه بار اومده عمه م چه واکنشی داشت .

بی منطق میگه گناهه مادرم به همون اندازه س .

یاسی با بی قیدی لب زد: خب راست میگن شما نمیتونین انکار کنید اگه اون موقع

مادرتون واقعتو میگفت خیلی مشکلات امروز وجود نداشت .

چشمای برزخی الوند به یاسی دوخته شد . اوضاع داشت بهم میریخت و من مجبور شدم

مداخله کنم .

-یاسی.

با صدای تشرم یاسی نگاه از الوند گرفت و منتظر بهم چشم دوخت : میشه بری تو اتاق.
عصبی از جا بلند شد . اما قبل از خروج به سمت الوند برگشت: تو لیاقت یکی مثل رامش
و نداری اما وقتی خودش میخواد با یکی مثل تو زندگی کنه من هیچ کاری نمیتونم بکنم.
قاشق توی دستش رو محکم روی میز کوبید و تند خارج شد . نگاهم رو از قاشقی که بعد
از تکانی شدید بلاخره ثابت موند گرفتم و به الوند خیره شدم . سنگینی خیرگیه نگام باعث شد

بلاخره لب باز کنه:

-چیزی شده؟

گروه ی ابرو هام بیشتر تو هم رفت: به نظرت چیزی نشده؟ سه شبه ازت هیچ خبری ندارم.

مهم نیست من ادم نیستم اره.

-این چه حرفیه؟

-حرف حق . یعنی اصلاً برات مهم نبود چی سرم میاد داغون میشم وقتی شنیدم رفتم

برزخ و بی اعتنایی تو منو برد به خود جهنم تو دل آتیشی که تمام تنم و سوزوند

-به ایمان زنگ زدم با یاسی بیان ییشت.

-ایمان و یاسی همسر من نمیشن . جانشین دلنگرانای من نمیشن . اب رو اتیش دلم

نمیشن.

خودمم باورم نمیشد این منم اینجوری راحت حرفمو میزنم : حداقل یه زنگ میتونستی

بزنی نمیتونستی؟

-والا هرچی به خونه زنگ میزدم برنمیداشتی گوشیتیم که کلاً خاموش بود ...من چی کار

کنم؟.

-یه سر میزدی چی میشد؟

-گرفتار بودم مامان اصلاً حالش خوب نبود و من مجبور بودم تماماً مراقبش باشم . خصوصاً

اینکه با عمه اینام بحثش شده بود ، حاضر م نبود بیاد اینجا بیاد، رفتم واسه ش هتل گرفتم ...والا

به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته بود.

-در حدی که ترجیح بدی به جای خوابیدن تو اناقت رو کاناپه بخوابی.

-فکر کردم یاسی ییشته ...در ضمن میبینی من بهم ریخته م داری میری رو اعصابم.

-حق داری ولی فکر کنم بهتره تکلیفمونو با هم مشخص کنیم راستش منو تو انگار خیلی

بینمون فاصله س . تو بازم بهم نشون دادی اون عاشقی که ادعا میکنه نیستی که اگه بودی انقدر

برات بی اهمیت نبودم.

-چی داری میگی تو.

باید میگفتم یه چیزی مثل بختک چسبیده بود به گلوم که جز با زبون باز کردنم از بیخ

گلوم جدا نمیشد:

-من هیچوقت هیچی رو ازت پنهان نکردم هر چیزی که دونستم و بهت گفتم به قیمت

نابود شدنم گفتم اما تو هیچی نمیگی ...یادته بهت گفتم فکر کن قصه همونیه که من فکر میکنم و

پدرم واقعاً قاتل باشه واقعاً فکر کردی میتونستی اونجوری که راحت مادرتو بخشیدی پدرمنم

بخشی ؟

نه نتونستی چون تو چهره ت اخم نشست . چون تو نسبتا رو تو خون میبینی . چون داری

از سر ترحم باهام رفتار میکنی چون من برات شدم یه هوس صبحگاهی و تا صبح تا وقتی به

خودت بیای تو نت جا داشتیم و بعدش اخم شد جوابم . چون تو نمیتونی از نسبت خونیت بگذری

اما از کسی که ادعای دوست داشتنشو داری راحت میگذری.

من اصلاً ازت نمیخوام از گناه پدرم بگذری نه این عین خودخواهی و منم ادم خودخواهی

نیستم اما میخوام سر قولت بمونی قبله از دواجمون قرار بود گذشته رو دور بریزیم ، این من نبودم

که گفتم اجازه نمیدم گذشته وارد زندگیمون شه . تو بودی این قول و دادی ...یادته؟؟

اما برخلاف اون ادعا الان گذشته وسط زندگیمونه . اولین کسی م که گذشته رو وارد

زندگیمون کرد تو بودی ! اون ادعاها کشک بودن چون تو گفتی خب این دختره ظاهر خوبی داره

مامانم که ازش خوشش میاد . چرا دل مامانمو بشکنم؟ پس همینو میگیرم حالا مامانت دیگه از

اون دختره خوشش نمیاد پس بره به جهنم مهم نیست . تو ادعا کردی دردمو فهمیدی اما

نفهمیدی چون جنس در دامون فرق داشت . تو گفتی وقتی شنیدی مادرت چه کرده عذاب

کشیدی گفتی شب و روزای سختی داشتی اما بعید میدونم بهت سخت گذشته باشه که اگه

سخت میگذشت یه حس همدردی داشتی با من .

-حرفات تموم شد؟

بهت زده نگاش کردم: صبحونه که درست و حسابی نخوردم و به اندازه ی کافی دیرم شده

میدونی که باید برم سرکار ؟ البته اگه اجازه بدی .

پر حرص و عصبی نگاش کردم . لبخند کجی زد و بلافاصله از اسپزخونه خارج شد . اشک

مهمون چشمم شد و داغیش خیلی زود روی گونه هام نشست . زیر دلم تیر بدی کشیدم به حس

دردناک وجودم رو زیرو رو کرد.

انقدر تو حال بد و بهتم به در خیره شدم که با صدای یاسی به خودم اومدم: کجایی تو؟

با سر انگشتم روی گونه م کشیدم ! رد خشک شده اشک گونه هامو زبر کرده بود . نگاهی

به نگاه نگرانش انداختم: یاسی نباید دخالت میکردی؟

انگار قصد نداشت وارد جزئیات شه : اره اما دست خودم نبود.

چند ثانیه ای به سکوت گذشت بلاخره دل به دریا زدم و حرف روی دلم رو به زبان اوردم:

فکر کنم بهتره برم سره کار .

لبخند نصفه و نیمه ای زد : به نظرت کار خوبی میکنی؟

شونه ای بالا انداختم: نمیدونم اما برم بهتره باید گوشیم بخرم .

-گوشی چرا مگه نداری؟

-نه شکسته .

لبخند پررنگی زد: ای بابا کی ناکوتش کردی؟

منتظر جوابم نموند: خب اشکال نداره یکی دیگه میخری . فقط میری سر کار مراقب

خودت باش.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم...تاخیر داشتم و تمام تلاشم رو کردم و به سرعت

لباس پوشیدم... برای رفتن عجله خرج کردم! یاسی قبل از من آماده بود نگاهی به سر تاپام

انداخت:

-ببین من فکر میکنم بهتره اینجا نمونم هرروز بهت زنگ میزنم اما قبول کن با وجود مادر

الوند موندنم نفت رو اتیشه حرف میزنم و جواب میدم میدونی که زبونم تیزه میتروسم همه ی

زندگیتو نابود کنم ولی تو رو خدا هرچی شد و بهم بگو باشه.

باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم اما میدونستم هیچی از زندگیه شخصیمو بهش

نخواهم گفت مثل تموم این مدت...

من و اون خیلی باهم صمیمی بودیم و هر اتفاقی واسه مون میفتاد رو واسه هم میگفتیم

اما از روزی که ازدواج کردم هرروز از هم دور شدیم چون دیگه من اگه میخواستم حرف بزوم باید

از زندگیه شخصیم میگفتم باید حریممو پیش روش باز میکردم اما نخواستم این کارو بکنم

همیشه خواستم حرمت زندگیمو حفظ کنم اونم خیلی مداخله نمیکرد اگه امروز زد به سیم اخر

میدونستم به خاطر خوب شدن حال من بوده.

و منم به محض اینکه خواست حرفاشو ادامه بده اجازه ندادم ، به خاطر حفظ همون حریم!

و حالا...

اهی کشیدم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم...این اولین بار بود که تنهایی راهی

دفتر میشدم..الوند نامرد صبر نکرد همراهیش کنم! بی معرفت! چطور تونست؟ سوار تاکسی شدم

و چنگی به گلوم زدم! اینجا و این مکان جای گریه کردن نبود اشک ناغافل سرک کشیده توی

چشمم رو پس زدم و شیشه ی ماشین رو تا اخر پایین کشیدم . نگاه چپ چپ راننده رو دیدم و

بی اهمیت زل زدم به بیرون

غرو لند کنان لاله الا الهی گفت و به رانندگیش ادامه داد.

مقابل دفتر کاریمون نفس ارومی کشیدم و تمام دلشوره هامو پس زدم تا روز آرامی رو

بگذرونم داخل شدم و نگاهی به درب باز اتاق الوند انداختم .اروم نزدیک درب اتاق شدم و چند

ضربه اروم به درب زدم.

صداشو شنیدم و لبخند بی جونی روی لبم نقش بست : سلام.

چهره‌ش از قبل اخم داشت: سلام تو اینجا چی کار میکنی؟

-اومدم سرکارم.

از جاش بلند شد و چند قدمی به سمتم برداشت: بهتر نبود میموندی خونه؟

-حوصله م سر میرفت.

-اهان . خوبه حواست باشه ساعت قرارا بهم نخوره.

وا رفتم! همین! سرم رو پایین انداختم

-درم ببند من باید چند تا تلفن کاری بزnm نمیخوام صدایی از بیرون بیاد.

بدون جواب دستگیره در رو کشیدم و چقدر دلم میخواست محکم و با صدای بلندی بهم

میگوبوندمشو و تمام حرص و بغضمو یه جوری خالی میکردم ..شاید حتی الوند به خودش میومد و

میپرسید من از چی ناراحتم و من بازهم حرف میزدm اینبار نه گله نمیکردم اینبار از دوست

داشتم میگفتم ، اینبار میگفتم نمیتونم بد اخلاقیشو تحمل کنم طاقت دور بودنش رو ندارم اگه

بازم بی تفاوت میموند من بازم از دوست داشتم میگفتم انقدر میگفتم تا اونم دوباره اعتراف کنه.

-خانم.

با صدای فریاد زن انکار از دنیای دیگه وارد همین دنیا شدم و بهت زده نگاهمو بهش

دوختم.

-معلومه کجایی؟ سه ساعته دارم نکات میکنم عاشقی؟

-معذرت میخوام.

-معذرت میخوام همیشه جواب وقت تلف شده م.

سعی کردم خونسرد رفتار کنم و لبخندی به چهره ی عصییش انداختم. زن جوان اخماشو

توی هم کشید و با غرور سر تا پامو نگاه کرد : اداب اجتماعیت پایینه ولی مهم نیست.

جوابی به بی ادبیش و ندادم و پشت سیستم نشستم: وقت قبلی داشتین ؟

دست به سینه زد و طلبکار گفت : اره.

-به نام؟

-فروغ امیری.

نگاهی به لیست مراجعین انداختم : این اسم نیست.

-یعنی چی؟

با صدای عصبی لب گزیدم : چی داری میگی خودم زنگ زدم و نوبت گرفتم.

دوباره نگاهی به اسامی انداختم . اسمش رو وارد سرچ کردم . اصلاً چنین مراجعه کننده

ای ثبت نشده بود : نیست خانم اشتباه میکنید.

-من امکان نداره اشتباه کنم . تو که هیچی حالت نیست اومدی اینجا چیکار میدونی از

کی دنباله این نوبت بودم . اینجا رو رو سرتون خراب میکنم باید برم به ریست بگم.

زن پاتند کرد و به سمت درب اتاق الوند قدم برداشت اما قبل از باز کردن دستگیره

مقابلش قرار گرفتم و دستامو بالا بردم تا مانعش شم . از عصبانیت الوند میترسیدم . از تویبخش

واهمه داشتم تا به حال این اتفاق تو زمینه ی کاری پیش نیومده و اینبار میترسیدم به خاطر

حواث پیش اومده دنباله بهونه باشه.

به خودم اومد و ملتمس کنان به روبه زن گفتم: لزومی نداره چیزی بگین . اتفاقی نیفتاده.

دوباره بهتون وقت میدم.

ابروهاشو بالا داد: نیفتاده؟! باید تویبخ شی ! وحشتناکه رفتارت عین گستاخیه.

بود؟! البته که نبود مطمئن بودم چیزی بیشتر از یک دقیقه معتل نشده و دلیل چاک

دهنیشو نمیفهمیدم.

-اینجا چه خبره؟

با صدای الوند باترسی و لرز به عقب برگشتم: من...

اما زن کستاخ بین حرفم پرید: میدونید از کی تا حالا اینجا علافه م؟ اونوقت این خانم

انگار نه انکار اصلاً تو این دنیا نیست. شما به عنوان یه وکیل حقوق شهروندی رو رعایت نمیکنید

من چی بگم؟

دهن خشک شده م رو باز کردم: معلومه چی میگین؟

-من چندماهه پیش وقت گرفتم منیشتون فراموش کرده یادداشت کنه.

الوند به سمتم برگشت: اره رامش؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم: اگه وقت داشت یادداشت میکردم.

زن دوباره صدایش رو بالا برد و رو کرد سمت الوند: با این منشی احمق بدبخت میشین

گفته باشم.

خون و خونمو میخورد و از شدت حرص افتاده بودم به جون پوست لبم و تند و بی وقفه

پوستش رو میکنم و میجویدم اما اگه جوابش رو نمیدادم میمردم.

-شما به چه حقی به من میگین احمق؟

-حواست باشه داری چی میگی؟

صدای عصبی الوند رو شنیدم و همزمان مزه دهنم پر شد از طعم خون. نگاهم به چهره ی

پیروز زن بود. اون چطور میتونست منو جلوی یه غریبه تحقیر کنه؟

-اگه وقتتون تلف شده بابت معذرت میخوام اما قرار نیست هر توهینی رو به خانمم

نسبت بدین و انتظار داشته باشین من چیزی نگم.

زن بهت زده به هر دو مون نگاه کرد: خانمتون؟

دست الوند نرم پشت کمرم نشست: بله خانمم مشکلی دارید؟

حس گرمی به تنم منتقل شد، از بهت اولیه خارج شدم و از حمایتش ته دلم غنچ رفت

زن هم مثل من از بهت خارج شد: از هر دو تون شکایت میکنم همینجوری ولتون نمیکنم... آقای

دکتر فشخورانی!

با خروج زن وحشت زده به الوند نگاه کردم: نره شکایت کنه؟

گوشه ی لبش تکونی خورد . احساس کردم این تکون برای لبخند کوتاهی بود که قبل از

پهن شدن جمع شده بود.

-به چه جرمی؟

-نمیدونم.

حلقه ی دستش محکم تر شد: اگه میفهمیدی تعجب میکردم.

-چرا؟

-تو شهرته وکیل طبقه ی بالا رو نمیدونی؟

تازه یادم اومد زن اشتباهی به دفتر ما اومده : کاش بهش میگفتیم دفتر وکالت دکتر

فشخورانی طبقه ی بالاس.

-دیدي که مهلت نداد اما بهتر اینجوری ادب میشه.

خوشحال بودم . من دیوانه وار داشتم به هر دری میزدم تا دل این مرد و رو به دست بیارم

.دلی که دیگران شگسته بودن . پدرم شگسته بود و من خودم رو موظف میدونستم تمام تلاشم

رو خرج کنم و حالا با این حمایت همه چیز و فراموش کرده بودم حالا دیگه اون نامرد و بی معرفت

نبود . مهم نبود بی تفاوت از کنار احساسی که خرج کرده بودم و تلاشم برای گفتن حرف دلم

گذشته بود . مهم نبود منتظرم نمونده بود و من با تاکسی اومده بودم سرکار . هیچی مهم نبود

فقط بودن و حمایتش مهم بود و شاید من واقعاً دیوونه شده بودم!

-رامش!

صدای گرمی رو که کنار گوشم شنیدم غرق در لذت شدم و با عشق نکاش کردم و یادم

افتاد قرار بود بهش احساسمو بگم . چشمامو انداختم تو چشماش . نگاهش روی صورتم چرخید

دل به دریا زدم : دوست دارم .

لبخند نشسته روی لبهاش حالمو خوب کرد .

تنهایی وارد خونه شدم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم . خوشحال از اتفاقات پیش اومده

چرخی داخل اتاق زدم اما با دیدن گوشی روی کنسولی نکام مات شد به خودم اومدم و گوشی رو

توی دست گرفتم و با بهت صفحاتشو زیر و رو کردم .

دست از کنکاش گوشی بر داشتم و روی میز قرارش دادم...پوزخندی روی لبم شکل

گرفت گوشی رو توی دستم چرخوندم " پس این نقشه ی تو بود حالا یک یک مساوی شدیم

حالا ديگه من ميدونم قراره چيکار کنی ؟ بايد همه چيز و به نفع خودم تموم کنم "

گوشی رو دوباره در همون نقطه رها کردم.

از اتاق خارج شدم و با چرخش قفل درب به استقبالشون رفتم . لبخند روی لبم کاشتم و

نگاه گرم رو به چهره ی هردو پاشيدم.

-سلام خوش اومدين.

الوند جواب سلام رو داد در حالیکه لبخندی ظریفی رو لبش بود و اين لبخند بهم حس

دلگرمی میداد . اما مينا خانم ...

سرد نگام کرد . اخماشو تو هم که کشيد و با سلامی زیر لبی از کنارم گذشت . خودم رو از

تک و تا ننداختم بايد بهش حق میدادم . الوند میگفت حتی دایي شو نبخشیده من که جایگاه

بدتری داشتم ! به خودم قول داده بودم که بهش محبت کنم تا دلش رو به دست بیارم

...ميدونستم انقدر ا هم که نشون ميده بد نيست . به قول الوند اين اخلاق برمیکشت به نحوه ی

تربيت و بزرگ شدنش . اون تک فرزند يه خونواده ی متمول بود . يادگرفته بود همیشه دستور

بده به ادما از بالا نگاه کنه اما اين دليل بر بد بودن نبود !

با صدایش به خودم اومدم: الوند من برم کدوم اتاق؟

خشن و محکم حرف میزد: بریم اونجا؟

به سمت اشپزخونه رفتم و زیر گاز رو روشن کردم...مینا خانم حرف خاصی نزد کاری به

کارم نداشت و بیشتر توی اتاقش موند. الوند خواست درکش کنم و خواست بهش حق بدم و من

هم درکش کردم و هم بهش حق دادم.

تو طول شب بی قراری کرد. کابوس لحظه ای رهاش نمیگرد و الوند مجبور شد تمام شب

رو کنارش بمونه و من تموم شب رو باز مشغول زیرو رو کردن گوشه شدم. نباید چیزی از چشمام

و حتی گوشام دور میموند. خطی رو که قبل از ورود به خونه ی دایی حبیب در آورده بودم و روی

اون گوشه انداختم.

در حال جابه جای ظروف بودم که با صدای الوند به عقب برگشتم: خسته نباشی.

تلاش کردم ظرف رو روی آخرین طبقه بذارم و به خاطر کوتاهی قد مجبور شدم روی

پاشنه ی پا بلند شم

-بده من میذارم.

ظرف رو دستش دادم و سر جاش قرار داد . به سمتم برگشت: خوبی.

چشمامو روی هم گذاشتم: اره.

-اگه دیروز نمودم که برسونت فکر نمی‌کردم بیای.

-باشه.

سرم رو بلند کردم و عمیق نگاش کردم: اگه مشکلی داشتی بگو.

-نه مشکلی ندارم.

-رامش...

منتظر نگاش کردم: یه چیزایی هست که تو باید بدونی . اون روز دایی خیلی مظلومانه از

گذشته گفت و من واقعاً دلم سوخت ولی حالا که بهش فکر میکنم می بینم حفته که بدونی.

-چی؟

-رامبد...

حرفش رو خورد و من کنجکاو نگاش کردم: رامبد چی؟؟

-شب همه چیز و بهت می‌گم.

-الان بگو.

-الان زمان مناسبی نیست .مفصله.

-خب مفصل بگو

لبخندی زد: میگم ولی شب.

-الان ذهن من درگیر شده.

-چیز خاصی نیست.

ناچار قبول کردم.

-میرم یکم خرید میکنم زود برمیگردم مامان رفته حموم . میدونی که حمومش طول

میگشه نگران نباش.

نفهمیدم منظورش از نگران نباشی چی بود؟ نگران نباشم اگه مادرش از حموم دیر اومد

بیرون؟ یا نگران نباشم از تنهایی با مادرش چون الوند احتمالاً تا قبل از بیرون اومدن مادرش بر

میگشت.

-چیزی نمیخوای از بیرون بیارم؟

لبخندی زدم: نه برو به سلامت.

امروز اصلاً حوصله‌ی سرکار رفتن نداشتم خوب شد که تعطیل بود. با خروج الوند از

اشپزخونه بیرون اومدم. حرف الوند در مورد رامبد زیادی کنجاوم کرده بود. چشمم به گوشی

الوند دوخته شد... فراموش کرده بود گوشیشو ببره. نگاهی به درب بسته شده انداختم و فکری به

ذهنم خطور کرد تردید رو کنار گذاشتم و بلاخره خودم رو قانع کردم چه اشکالی داره نگاهی به

لیست مخاطباش بندازم! سلانه سلانه به سمت گوشی رفتم و از روی میز برش داشتم لیست

مخاطبینش رو چک کردم و بلاخره چشمم خورد به اسم ماهان روی برگه‌ای شماره رو یادداشت

کردم و با دستی لرزان گوشی رو سر جاش قرار دادم. باید از ماهان شروع میکردم.

با صدای زنگ ایفون کنترل رو روی میز رها کردم و به سمت ایفون پاتند کردم.

با دیدن ادم پشت درب پوزخندی روی لبم نشست. از ایفون فاصله گرفتم و خودم رو

پشت درب رسوندم. چهره‌ی خونسردش حالمو بهم میزد با اینحال خیلی زود در رو باز کردم.

-سلام دایی جون خیلی خوش اومدین.

بالا پریدن گوشه ابروشو دیدم و لبخندم پررنگتر شد.

-چرا دم در ایستادین . بفرمایین تو.

از درب فاصله گرفتم و اون با تعجب وارد خونه شد . نگاهش دور تا دور خونه رو از نظر

گذروندو تک سرفه ای مصلحتی کرد : مینا کجاست؟

-حمومه دایی جون.

-الوندم که بیرونه واسه کی داری فیلم میای ؟

دایی جون من فیلم بازی کردن بلد نیستم شماایم که استاده بازی هستین.

دهنشو کج کرد: من خیلی از تو جلوترم دختر.

-میدونم.

-الان دلت خوشه اینه که زندگیت حفظ شده و واسه این دور برداشتی.

خب انکار خیلی باهوش بود. این هم بخشی از دلایل من برای حس قدرت گرفتنم بود . اما

این همه ش نبود.

-شما مشکلی دارین؟

لبخندی زد : فکر میکنی من الان چرا اینجام؟

دست به سینه زدم و خونسرد گفتم: اینجایید که گند بزید رو گندای دیگه تون.

-عصبی نگاهم کرد: حرف دهنتمو بفهم.

-من ادم زبون نفهمی م . مشتاقم بدونم نقشه ی بعدیتون چیه؟

پس منتظر باش.

-با کمال میل.

پوز خندی زد: به زودی میفهمی من چقدر ازت جلوترم.

-جمله تون تکراری بود . میرم واسه تون چایی بریزم زیاد حرص خوردین لباتون خشک

شده . حسابی م قاتی کردین .

خونسرد نگام کرد و من بی اهمیت به ظاهر ساختگیش به سمت اشپزخونه رفتم . دیروز

روز خوبی بود و من اتفاقی چیزایی فهمیده بودم که نقشه ی این مرد و برام رو میکرد . حالا دیگه

میدونستم اون چطور میخواست منو خراب کنه . حالا این من بودم که نباید هیچ جوهره مقابلش

ضعف نشون میدادم.

-تو هنوز نمیدونی من چیا از تو پیش شوهرت گفتم.

با شنیدن جمله ی تمسخر آمیزش بازم اهمیتی ندادم.

سینی چایی رو مقابلش قرار دادم نگاهی به من و بعد به سینی انداخت . دست آورد و یه

لیوان چای رو با طمانینه جدا کرد

-چاییای خوش رنگی ن.

نفهمیدم جمله ش سوالی بود یا خبری یا اصلاً شاید یه جمله ی معمولی بود.

-خب سم که توش نریختی؟

اینبار جمله سوالی بود . پوز خندی زدم: چرا اتفاقاً سیانور توش ریختم.

-ادم این حرفا نیستی.

-پس چرا میپرسی؟

-فقط خواستم یادآوری کنم من ادم کشتن هستم.

یازم تهدید!

-ممنون از یاداوریتون.

پوز خندی زد: خودمم نباشم ادمشو دارم.

-دایی جون من هرچی شنیدم و فراموش کردم . مهم نیست چی شده شما برو دنبال کار

خودتون باشین منم دنباله کار خودم.

با ابروهایی بالا رفته نکام کرد . با صدای مینا خانم به عقب برگشتم دایی حبیب با لبخندی

از جا بلند شد اما مینا خانم بیشتر اخماشو تو هم کشید . کی از حموم بیرون اومده و لباس

پوشیده بود؟

-سلام مینا جان ... خوبی؟

--نه وقتی برادرم بهم ثابت میکنه یه برادر ناتنی ، همیشه ناتنیه .

نگاهم به دست مشت شده ی دایی حبیب افتاد . سرم رو بالا اوردم نفرتی ته چشماش

موج میزد که ترس داشت خیلی زود حال عادی گرفت نگاش .

-میناجان نکو این حرف و . تو واسه من جای خواهرمی .

موقع ادای این جمله فکش به وضوح منقبض شد .

-مطمئنم اگه حمیده جای من بود تو اینجوری اجازه نمیدادی بازی بخوره .

میدونستم خواهر و برادر واقعی نیستن! تمام نگاه شش دونگ روی حرکات دایی حبیب

بود. با همه ی تلاشی که خرج میکرد باز م عصبی بودنش مشخص بود.

-مینا جان باور کن فرق نداری.

-دارم! چون ما نه از مادر نه از پدر یکی نیستیم... چون اگه حمیده اینجا بود و تو موقعیت

من تو واسه ش جون میدادی همون جوری که موقع خودکشیش وقت بود خودتم کشته شی چون

اون خواهر تئیت بود.

حمیده رو نمی شناختم اولین بار بود که اسمش رو میشنیدم اما میشد فهمید خواهره تئی

دایی حبیب بوده که خودشو کشته. سر چی؟ باز من اطلاع نداشتم. اما دلم سوخت به حال

سرنوشتش که انکار خودکشی واسه ش ته زندگی بود.

-مینا من مجبور شدم درکم کن.

با صدای درب نگاهم رو از اون دو گرفتم و نگاهی به الوند انداختم. صدای سلامش باعث

سکوت جمع شد.

دایی حبیب به سمتش قدم برداشت الوند جان تو با مامانت حرف بزنی.

الوند خریدای تو دستشو همونجا روی زمین گذاشت: راستش دایی منم با مامان موافقم

شما بازیه بدی باهاش کردین.

-دایی جون تو که خبر داری من چرا مجبور شدم.

-راستش فکر میکنم شاید اینم یه بازی باشه چندساله دیگه بفهمم مثلاً فلان حرفتون

درمورده همسر من پدر همسر من دروغ بوده.

دایی حبیب بهت زده به الوند نگاه کرد. منم دست کمی از دایی حبیب نداشتم.

-من بهت ثابت میکنم الوند هرچی در مورد رامش گفتم درسته.

نگاه هر سه مون به دایی حبیب بود.

-همین حالام ثابت میکنم.

خیره نگاش کردم. میخواست چیکار کنه؟

-بسه دایی حبیب میخواین چیکار کنین؟ من نمیتونم حرفاتونو باور کنم. راستش این

چند روزه خیلی فکر کردم. ترجیح میدم حرفای همسر مو باور کنم.

قرص شد ته دلم از حمایت الوند...لبخندی جون گرفته نشست روی لبم. من نیاز داشتم

به بودن مردم... به همراهیش کنارم... اعتماد بین ما رو این بودن و همراهی کردنا محکم میکرد...

دایی حبیب خشمگین نگام کرد: کدوم حرفا؟

با وجود شادی چهره م سعی کردم بهش بفهمونم حرفی نزدم سرم رو به علامت نه تکون

دادم . از نگام و حرکات چشم و ابروم فهمید حرفی نزدم

-خودتون میدونید دیگه . پس بهتره این موضوع و همینجا تموم کنیم . مامان به زمان

احتیاج داره امیدارم خیلی زود ببخشنتون .

-نه الوند من تا بی گناهیمو ثابت نکنم نمیرم . مطمئن باش در مورد رامش دروغ نگفتن .

الوند به سمتش چند قدم برداشت : بسه دایی خواهش میکنم تمومش کنید .

دایی حبیب بی توجه به الوند به من نگاه کرد: رامش چی سر گوشیت آوردی؟

مردد نگاش کردم: به الوند گفتم گوشیت شکسته؟

الوند به جای من جواب داد: اره گفته دایی .

دایی حبیب لبخند پیروز بخشی زد: لابد بهشم گفتم من گوشیتو شکستم .

بغ کرده لب زدم: چرا باید دروغ بگم ؟

نگاه دایی حبیب گرد و متعجب شد : دایی چرا اینجوری میکنید شما؟ چرا این حرفا رو

میزنید قصدتون چیه؟! رامش گوشیش از دستش افتاده بود جلد و قطعه هاش ازش جدا میشه

فکر میکنه گوشیش شکسته اما دیشب که به هم وصلشون میکنه میبینه مشکلی نداره و گوشه

کار میکنه .نه اونیکه شما گفتین

در دلیم به اتفاق شب گذشته لبخند زدم.

-همین باعث میشه بهتون شک کنم.

-تو حالت نیست الوند...بهش بگو گوشیشو بیاره که بهت ثابت کنم.

منتظر درخواست کسی نشدم وگوشی رو مقابل دایی حبیب قرار دادم .مظلومانه و با

بغضی که سعی در پس زدنش داشتم لب زدم: نمیدونم چی درمورد من فکر میکنید ولی باور کنید

دلیم نمیخواد...

گوشی رو تند و عصبی از دستم کشید و اجازه نداد جمله م رو تکمیل کنم...نگاهم به

دستاش بود که عصبی گوشه رو توی دستش زیرو رو میکرد...گوشیه خودم بود چطور سر از

خونه م در آورده بود و نمیدونم اما میدونستم زیر سر این مرده ! مشخص بود گوشیمو داده تعمیر

...جلد جدید برایش تهیه کرده بود... اما به ظاهر جدید به فرق اساسی داشت با ظاهر قبلی که

اون نمیدونست! هیچکس جز خودم نمیدونست. صفحه ی گوشیم قبلاً به ضربه کوچک خورده

بود و اون نمیتونست از صفحه ی گوشیه داغون شده اینو بفهمه و صفحه ی جدید گوشی صحیح و

سالم بود...

انگار این ادم انقدر که ادعا داشت باهوش نبود فقط از بی هوشی و سادگیه ادمای کنارش

سو استفاده کرده بود و حالا قصد داشت با متهم کردن من به بیماری اختلال حواس این

سو استفاده رو کاملتر بکنه.. سرم به بالا چرخید و خدا رو بابت باز کردن چشم و گوشم شکر کردم

-اون صدا کجاست؟

در ذهن تلخ خندی زدم: کدوم صدا؟

-دایی معتقد تو وقتی داشته از گذشته حرف میزده صداشو ضبط کردی.

نگام سمت الوند چرخید. تو نگاش اطمینان موج میزد: چرا من باید اینکارو بکنم؟

چرخیدم سمت دایی: چرا باید صدای شما رو ضبط کنم؟

-خودت میدونی چرا چون فکر میکردی من گناهکارم غافلگیرشدی لابد صدارو پاک

کردی نه؟

-نمیفهمم قصدتون چیه؟! اول اومدین میگین من گفتم گوشیم شکسته در حالیکه اصلاً

اینجوری نیست گوشیه من صحیح و سالم تو دست شماست حالام که دارید بهم تهمت میزنید که

صداتونو ضبط کردم.

الوند دوباره مداخله کرد: دایی میشه تمومش کنید دیدید که همه چیز ساخته ی ذهن

شما بود نه رامش . اون اصلاً به شما شکی نداشته که بخواد مطرحتش کنه ولی راستش حالا من به

شما مشکوکم.

-الوند دیوونه شدی.

-نه تازه عاقل شدم عجیبه هر اتفاقی افتاده پای شما وسط اون ماجرا بوده. چرا باید چون

شما میگین بی گناهیین ماام قبول کنیم؟

-چه نفعی به حال من داره دروغ بگم؟

-من دنباله نفع و ضرر چیزی نیستم...دنباله اینم که بدونم چرا در مورد رامش دروغ

گفتین؟

-بسه الوند تمومش کن

سرم کاملاً به سمت مینا خانم چرخید: حبیب توام بهتره دیگه بری تا بیشتر از این خراب

نگردی.

اقتدار مینا خانم در این لحظه تداعی کننده اقتدار خانم هاویشام بود که اجازه نمیداد

کسی رو حرفش حرف بزنه.

چهره ی دایی حبیب بیشتر در هم شد: بهم فرصت بدین من حرفامو ثابت میکنم.

نگاه بدی بهم انداخت: میرم ولی با مدرک برمیگردم.

کسی بهش تعارف نکرد بمونه حتی ازش خواسته شد بره . پس انقدر که ادعا میکرد قدرت

نداشت . حرمتش پیش اعضای این خونه شکسته بود ..مدرک تو چنته نداشت یعنی امیدوار بودم

که نداشته باشه . یه روزایی فقط خوش شانش بود و حالا شاید اون خوش شانشی داشت تحلیل

میرفت.

با بسته شدن درب نگاهم رو به مینا خانم دوختم: من میرم استراحت کنم . مزاحمم نشید

باز هم با لحن مقتدرانه ش باعث شد کسی روی حرفش حرف نزنه . اما ته نگاش غمی بود

که ناخودآگاه دلت برایش میسوخت.

الوند نگاه از مسیر رفتن مادرش گرفت دور اتاق چرخی زد و به سمت جایی رفت که دایی

حبیب چند لحظه پیش اونجا ایستاده بود... کمی خم شد و موبایل رو از روی میز برداشت و با

نگاه ریز شده ای از نظر گذروندش: پس گوشیت واقعاً شکسته؟

بی حرف نکاش کردم: روی صفحه ش یه اثر شکستگی بود که الان نیست. همون روز اول

که خریدیش افتاد رو سرامیکا یادمه.

موبایل رو دوباره روی میز قرار داد: اون روز کلی حرف زدی حرفایی که خودم میدونستم و

نیازی به گفتن دوباره شون نبود اونوقت اصل ماجرا رو نگفتی.

-اصل ماجرا؟! -

-اصل ماجرا همه ی حرفاییه که بین تو و دایی رد و بدل شده.

-خب تو با رفتنت باعث شدی من از تب و تاب اون ماجرا بیفتم. دل زده م کردی.

الوند پوفی کشید: درگیر شدم.

-قانعم نکردی... میدونم مامان حالش انقدرام بد نبود. چرا نیومدی؟

-فکر کردی من کی ام یه احمق که دیگران هر چی بهش بگن میگه اره حق با شماست ؟ نه
چون قرار نیست هر مسئله ای رو باور کنم . اگه هر کی میاد بهم بگه فلان کار اینجوری پیش رفته
منم بدون تحقیق بگم اره دیگه ، چون تو میگی درسته و منم باور میکنم. نه اینجوری نیست اول
از مامان جزئیاتو پرسیدم و اون واسه م از گذشته گفت بهش گفتم کی بهت گفته پدر من و مادر
رامش باهم رابطه دارن که اون انقدر راحت باور کردی؟

فکر میکنی گفت کی؟!

وقفه انداخت بین کلامش : دایی حبیب ! کی نداشت مامان حتی به جنازه ی بابا نزدیک

شه؟ دایی حبیب.

مامان میگفت الان که فکر میکنم من یه تماس کوچک با پدرت داشتم ...انقدر دیوونه

نشده م که بخوام هولش بدم فقط بهش نزدیک شدم اما حبیب زود شلوغش کرد واسه اینه که

نمیخواه دیگه دایی رو ببینه . چون مطمئنه از دایی بازی خورده.

-پس انقدرام که فکر میکنه زرنک نیست؟

مشکوک نگام کرد : تو چی میدونی ؟

-تو اول بگو چی شد که چند روز نبودی؟

-یکی بود که این وسطم خوب سوسه میومد اونم کسی نبود جز نازنین.

بهت زده نگاش کردم:

-مجبور شدم برم کیش پیش نازنین.

دهنم رو سخت باز کردم : چرا اونجا؟

بی رمق روی مبلی روبه روم نشست و دستاشو توی هم قفل کرد : رفته بود مسافرت

..گوشیشم جواب نمیداد . امارشو از عمه گرفته بودم میدونستم رفته خونه ش تو کیش . ادرشو

داشتم مجبور شدم برم.

چشمامو لحظه ای باز و بسته کردم : نازنین چه ربطی به این ماجرا داشت؟

-نازنین بعده مرگ مادرش اومد ایران ! نمیدونم چی شده بود که به هیچ عنوان حاضر

نبود دیگه با پدرش زندگی کنه واسه همین مدتی رو با ما زندگی میکرد تو خونه ی پدریمون که

هم متعلق به ما بود هم عمه ی بزرگم که میشد خاله ی نازنین . خودخواه . غد . مغرور و بداخلاق.

ادمی که واسه رسیدن به خواسته هاش همه کار میکرد . میدونستم بزرگترین خواسته ش تصاحب

کامل کارخونه بود . یه جورایی احساس میکرد با رسیدن به کارخونه دلش خنگ میشه نه اینکه

پدرش همیشه پی خوشگذرانیش بود اون بارها گفته بود حاضره به هر قیمتی به کارخونه برسه تا

به پدرش نشون بده چقدر عرضه داره .

تلخ خندی زد : هرچند پدرم نموند که شاهده موفقیت دخترش باشه .

چنگی عصبی داخل موهاشس زد و سرش رو کج کرد : رفتم سراغش چون میخواستم

بفهمم کی بهش امار خونه ی مارو میداده . با شناختی که از شخصیت مادرم داشتم هر چقدرم که

نازنین بهش نزدیک شده باشه ادمی نبود که اهل درد و دل کردن و این حرفا باشه .

باور نمیکردم مامانم از اسرار خونوادگیه دیگران واسه اون بگه کافی بود از مامان بپرسم .

پرسیدم و اون کاملاً تکذیبش کرد . کی میموند جز دایی و زندایی؟!!

هرچی فکر میکردم میدیدم توی این ماجرا به هرچی که نگاه کنی یه سرش میرسه یه

دایی . فقط کافی بود نازنین اقرار کنه دایی بهش امار میداده .

-اقرار کرد؟

-نه .. اما چیزی رو برام تعریف کرد که فهمیدم پدر و مادر من میتونستن مورد نفرت دایی

باشن.

سکوتش باعث کلافه گیم شد . طاقت نیاوردم پرسیدم : چی؟

-اول تو جز به جز و بی کم و کاست واسه م تعریف کن بین تو و دایی چه حرفایی رد و

بدل شد ..تا منم تعریف کنم.

مردد نگاهش کردم.

-رامش؟!!

بازم سکوت کردم . ترسیده بودم از تهدیداش اگه بلایی سر یاسی میاورد باید چیکار

میگردم.

-رامش دلیل تردیدتو نمیفهمم.

سرم رو تیز بالا اوردم :اگه بلایی سر یاسی بیاره.

-پس تهدیدت کرده؟

سرم رو به نشانه ی اره پایین اوردم.

لبش رو کج کرد : تعریف کن ببینم اون نفرت این ادم و تا کجا برده . تا راه حلی منطقی و

درست و حسابی پیدا نکردیم نمیذارم بفهمه تو حرف زدی . ای کاش امشب اعتمادشو جلب

میکردم اما...

حرفش رو خورد و به صورتم خیره شد : بگو لطفاً

با ترس و لرز حرفای گفته شده رو گفتم اما همه ی اتفاقات از قبل تو ذهن الوند بود جز

تهمت خیانتی که دایی حبیب به پدرشو و مادرم نسبت داده بود...از جابلند شد...عصبی شد

...داد کشید...سر خودش...سر دایش...سر حماقتای اطرافیان...دستش رو مشت کرد.

-باید بکشمش.

نباید به قول خودش حماقت کرد : اینا حرفه باید درست و حسابی رفتار کنیم.

عصبی غرید : چطور تونسته؟

-لابد تونسته.

-باید حالشو بگیرم.

-اون میدونه مادرم کجا دفن شده . بهم گفت در صورتی همه چیز به خواستش پیش بره

بهم میگه.

-خیلی ساده فرض کرده اون مجبور که بگه . من مجبورش میکنم . قانون مجبورش

میکنه .

-اون میخواست منو دیوونه نشون بده ..میخواست من به همه تون بگم گوشیمو شکسته

بعد بهتون بگه اینجور اتفاقی نیفتاده من دیوونه م و گوشیم کاملاً سالمه .

-دقیقاً بهم گفت تودچار روان پریشی شدی و بهش تهمت زدی گوشیمو شکستی ...گفت

صداشو ضبط کردی که همه توضیحاتی که به من دادی به اونم دادی اما باز م قبول نمیکردی

میگفت تو گوشیت صدای ضبط شده بوده ...راستی اون صدای ضبط شده کو؟

ذهنم برگشت به روزی که گوشی داخل اتاق دیدم . تعجب کرده بودم گوشی ای درست

شبهه گوشی خورد شده م مقابلم قرار داشت ...با وحشت گوشی رو برداشتم ترسیدم از اینکه

دوباره دچار اختلال شده باشم اما با دیدن صفحه ی سالم گوشی جرقه ای به ذهنم زده شد .

همونطور که خودم به خودم شک کردم شاید اینکار دایی حبیب بود که قصد داشت بازی ای باهام

راه بندازه ..گوشی رو زیر رو کردم و از سر کنجکاوی وارد قسمتای ضبط صداش شدم که اون

صدای ضبطی رو شنیدم ...دایی حبیب منو دیگه خیلی ساده میدید ...صدای اصلی رو حذف کرده

بود صدای جدیدی ضبط کرده بود که داشته واسه من توضیح میداده ..این صدا اون صدایی نبود

که من ضبط کرده بودم چون قصه یه چیز دیگه بود ...چون اونجا دایی حبیب گفت چه بازیه

کثیفی با همه کرده ولی تو ضبط صدای جدید فقط از مظلومیت و اجبار خودش گفته بود! چقدر

منو رفتارمو احمقانه دیده و فرض کرده بود . هرچند شاید اگه اراده ی خدا نبود و من گوشی رو

نمیدیدم یا الوند قبل از منن گوشی رو می دید و صدا رو شنید همه چیز به نفع دایی میشد

...شاید اگه اون شکستگی نبود حداقل خودمم باورم میشد خطا کردم ...و چقدر خوبه که میکن تو

هر اتفاقی حکمتی هست از طرف خدا...

همه ی اتفاقات اونشب و الوند گفتم .لبخندی زد! بعد از طوفانی که تو دلش بوجود اومد

بود به روم خندید.

-خوبه که خودتو باور کردی.

لبخندش به خاطر حال خوب من بود و باعث شد منم کمی بخندم.

-سخت نبود باور کردن خودم . جدا از صفحه ی عوض شده گوشی ، تو اون صدای ضبطی

حتی صدای نفس کشیدنم نیامد ..عجیب نیست اون بگه و من فقط گوش کنم ..هیچ انسانی

نمیتونه درسکوت یه اتفاق رنج اور و بشنوه.

-کپی صداشو داری.

-اره ریختمش تو کامپیوتر.

من هنوز به مبلم تکیه داد بودم و پر استرس با ناخون به کف دستم فشار میاوردم اما اون

سرپا و در چند قدمیم ایستاده بود:

-خوبه...ببین از این به بعد هر اتفاقی افتاد و بهم بگو . منم همینکارو میکنم اینجوری

حداقل بازی ای که خوانواده هامون خوردن و ما نمیخوریم . اونا اگه باختن واسه بی اعتمادیشون

به هم بود اگه یه بار با هم حرف میزدن و سنگاشونو وا میکردن دایی حبیب نمیتونست انقدر

راحت سواستفاده کنه.

-بیچاره مادرم تنش چقدر تو گور لرزیده زیر بار تهمت خیانت.

اه من همزمان شد با پوفی الوندکه حرصی به بیان آورد.

-ظاهراً خواهر دایی حبیب با پدرم قراره ازدواج داشتن اما پدرم با مادرم ازدواج میکنه؟

باز نگاه من امیخته به سوال تعجب خیره شد به صورتش . منتظر ادامه جمله ش لب

گزیدم.

-به جز پدر پدرم . پدر بزرگم دو برادر دیگه داشته یکی پدر مامانم اون یکی م ، پدر دایی
حبیب که تو بچگی دایی حبیب و خواهرش ، با زنش تصادف میکنن و فوت میشن ! از اون به بعد
داییمو خواهرش به مامانینا زندگی میکنن ...ظاهراً پدرم و خواهر دایی حبیب باهم دوست بودن
اما متاسفانه پدرم به خاطر موقعیت مامان و ثروتش به خواستگاری مامان رفته و با هم ازدواج
میکنن فردای عروسیشون خواهر دایی حبیب خودش رو میکشه و یه نامه مینویسه و دلیله
مرگشو میگه جز عمه م که نامه رو پیدا کرده و دایی حبیب کسی علت و نمیدونه و عمه مم اینو به
نازنین گفته ... و نازنیم به من گفت .

چرا فکر میکنم دایی حبیب از همون موقع کینه به دل گرفته که پدرمو نابود کنه و انقدر

کینه ش شدید شده که بازم ادامه داده ؟

لب زدم : اما خودش میگفت به خاطر پول .

-شاید پول انقدر بهش مزه داد باشه که نخواد ازش بگذره که بازم ادامه داده باشه .

متفکر لب زد : شاید سعید بدونه .

سوالی نگاه کردم:

اگه بفهمه باباش چرا مرده خودشو نشون میده باید به گوشش برسونم.

مگه میدونی کجاس؟

حدس میزنم کجابه! درواقع حدس میزنم نازنین میدونه سعید کجاست اینو از لابه لای

حرفاش متوجه شدم.

نازنین چطور حاضر شد حرف بزنه؟

منظر نگاه کردم : به خاطر مسائل کارخونه به عنوان شریک پاش گیره خودش حدس

میزنه دایی حبیب واسه دور زدنش مدارکی ازش جا گذاشته . البته درستم فکر میکنه شک پلیس

به اونم هست واسه همین ممنون الخروج شده . قول گرفت مشککشو حل کنم منم دیروز بهش

خبر دادم مشککش حل شده و اونم همون دیروز همه ی چیزایی که میدونست و گفت . هم گفت

که دایی تو کارخونه چیکار میکنه و سعی داشته چطور با کاراش منو از کارخونه دور کنه . هم

اینکه خواهر دایی چرا خودشو کشته . بیشتر از این نمیدونست که بگه.

نازنین مگه چندسالشه که بخواد...

جمله م رو ادامه ندادم و الوند فهمید چی میخواستم بگم.

-پدرنازنین میدونسته تو اون کار خونه چه خبر بود و به نازنینم گفته .نازنینم میاد سراغ

دایی ! که کار پدرشو ادامه بده . دایی م ازش استفاده میکنه و بهش اطلاعات میده . دایی حبیب

نمیخواه از خودش ردی بذاره واسه همین نازنین مورد خوبی براش میشه . حالا به جای اینکه

شوهر عمه م به سعید و بقیه دستور بده نازنین اینکارو میکرده .

-شوهرت عمه ت چه انگیزه ای داشته ...لابد اونم یه کینه قدیمی؟

-نه اون فقط به خاطر پول همکاری میکرده . میدونم که در جریان اتفاقات گذشته نبوده

فقط تو فعالیتی کار خونه شرکت میکرده .دایی حبیب

اشتباه کرد که میخواست نازنین و دور بزنه .

اروم لب زدم : از کجا معلوم اشتباه کرده ؟ شاید اینکارو برا اساس نقشه ای انجام داده!

نگاهی کلی به میزی که چیده بودم انداختم ...زیادی وسواسی شده بودم که چیدمان میز

نظرم رو جلب نمیکرد . میز رو دور زدم و بشقابها رو کمی جابه جا کردم ...نگاهم رو از میز گرفتم

و به درب اشپزخونه دوختم ...پس چرا نمیومدن؟ با بی قراری به سمت درب اشپزخونه حرکت

کردم:

اما با دیدن الوند که از اتاق مادرش خارج میشد سر جام متوقف شدم.

سرش رو با تاسف تگون داد و نزدیک شد: راضی نمیشه بیاد سرمیز . غذا بکش براش ببرم

-بذار من بهش بگم.

تند قدم برداشتم که از کنارش رد شم اما اروم دستمو گرفت: ولش کن نری بهتره.

-چرا؟

-از دست دایی خیلی دلخوره حالش خرابه میترسیم بهت حرفی بزنه.

اروم دستم رو بیرون کشیدم: دو روزه تو اون اتاق نشسته و بیرون نمیاد.

-لعنت به من اصلاً حواسم نبود اون صدامونو میشنوه.

-بلاخره که چی باید میفهمید . هر چند خودشم یه حدسایی زده بود..

-اره.

-من میرم باهش حرف میزنم.

حرفی نزد و من از فرصت استفاده کرده و قصد رفتن داشتم که دوباره دستم رو کشید.

کلافه نگاش کردم:

-بش نگو خواهر دایی حبيب چرا خودکشی کرده . خداروشکر اینو نشنیده.

به معنی باشه سرم رو تکون دادم و اینبار قدمهایی بلندتری به سیمت اتاق برداشتم و

چند ضربه ی اروم زدم و با اجازه ای که به زبانش اومد و شنیدم وارد اتاق شدم . انگار انتظار

دیدنم رو نداشت که یکه ای خورد و بلافاصله ابرو تو هم کشید و اخم غلیظی به صورت نشوند.

-خوبید؟

-بگم اره که دروغه.

لحنش تلخ بود و سرد . از نزدیکترین ادم زندگیش ضربه خورده بود . دلم سوخت به

حالش!

-مامان...

تیز نکام کرد . جمله م رو خوردم.

-من مادر تو نیستم.

-هنوز از مامانم بدتون میاد؟

-اینکه حالا فهمیدم مادرت هیچ ربطی به جمشید نداره دلیل نمیشه تایید کنم خوب بوده

حرفی شدم از لحن و غرورش: اون با پدربزرگم زیاد سرنازگاری داشت. چندبار به خودم

گفته بود. اگه اون رفتار درستی داشت به شوهرم شک نمیکردم چون درواقع من به مادرتو شک

کرده بودم.

-اما اون...

-اون چی؟ خودم دیدم که داشت رامبد و میکشت. بچه ی طفل معصوم و همچین فشار

میداد.

اروم لب زدم: یه لحظه فکر کنید اونجام دایی حبیب خواسته یه بازی کثیف دیگه با

هرکدوم از شماها انجام بده.

متفکر نگام کرد و با تگون سری سکوت رو ترجیح داد.

-من نمیتونم الان قسم بخورم مادرم خطا نکرده چون خودمم یکی م از جنس مادرم. یه

انسان... پر از خطا پر از اشتباه. بعضی وقتا میدونم فلان کارو کنم اشتباه محضه بازم اینکارو

میکنم . پس وقتی میبینم خودم به عنوان یک انسان بارها و بارها اشتباه کردم و حتی گاهی اون

اشتباهاتو تکرارم کردم نمیتونم مدعی بی خطا و بی اشتباه رفتار کردن مادرم شم . چون هیچ

انسانی نمیتونه این ادعا رو کنه . اگه نه که خود خداموقع خلق انسان نمیگفت این موجود

جایز الخطاست . حتی خود شما تو زندگیتون اشتباه کردین نمیتونید منکرش شین .

هنوز نگاش یخ زده بود: من اومدم که خواهش کنم شام و کنار ما باشین چون...

زبونم قفل شد و نتونستم ادامه بدم . با معذرت خواهی کوتاهی بی اینکه نگاهی دوباره به

چهره ش بندازم از اتاق بیرون رفتم .

الوند پشت میز ناهارخوری نشسته بود . دستش رو روی میز گذاشته بود و چونه ش رو

بهش تکیه زده بود و نگاهش خیره به درب دوخته شده بود ! با دیدنم دستش رو پایین آورد و

سوالی نکام کرد .

سری از تاسف تکون دادم و لب باز کردم که بگم نتونستم اما با شنیدن صدایش درست

پشت سرم به عقب چرخیدم .

عصبی شد و با دست به سمت راست اشاره کرد : برو کنار میخواتم داخل شم .

دستپاچه خودم رو کنار کشیدم و اون با قدمهای محکمی که بر میداشت صندلی رو جابه جا کرد و روی اون نشست. شام تو محیطی سرد صرف شد. حتی یک کلمه بین هیگدوممون رد و بدل نشد... کسی از کسی اب نخواست. نمکدان مورد استفاده قرار نگرفت... صدای برخورد قاشق و بشقابها زیاد شنیده نمیشد. انکار هیچ کسی به طعم غذا توجه نداشت و هرکدوم غرق در دنیای خودمون ترجیح میدادیم تو سکوت زمان و بگذرونیم.

با پایان غذا مینا خانم بدون حرف از اسپز خونه بیرون رفت و من و الوند همراه هم میز رو جمع و جور کردیم و راهی پذیرایی شدیم. اما انکار مینا خانم ترجیح داده بود به اتاقش بره... سری از ناراحتی و ناامیدی تکون دادم: رفتن تو اتاق دوباره؟ کاش بری بیاریش.

-بهبتره احت باشه. واسه قدم اول همین که اومد و شام تو جمع خورد عالی بود.

نگاهم رو از درب بسته ی اتاق گرفتم: نمیدونم چی بگم؟ کاش مامان با دایی حبیب حرف بزنه شاید بشه کاری کرد.

-دایی حبیب اصلاً ارزش خبری نیست حتی زندایی م نمیدونه کجاست از کجا گیرش بیارم

اخه؟

غرق در فکر کنارش نشسته م: بلاخره که پیداش میشه.

-حداقل الان میدونیم چی به چیه دیکه ارزش رو دست نمیخوریم.

اهی کشید : حالم بده از این زندگی.

دستم رو روی شونه شی گذاشتم: درک میکنم.

سرش رو کاملاً به سمتم چرخوند : ممنون که با مامان حرف زدی.

لبخندی زدم . دستم رو از روی شونه شی برداشتم و توی دست گرفتم . از لمس سرانگشتم

زیر دستاش سرم رو زیر انداختم . بودن اینک دستمو ول کنه با دست دیگه چونه م رو بالا کشید:

باز خجالت کشیدی که تو!

اروم چونه م رو رها کرد و تنم رو تو بغل کشید.

نگاهی به دور تا دور اتاقک پیش روم انداختم . این یه ملاقات شخصی بود که پدر از ایمان

خواسته بود اما خودمم دوست داشتم که زودتر این ملاقات انجام بشه . میخواستم تو چشمم زل

بزنه و حرفای گذشته رو تکرار کنه . میخواستم ببینم میتونه دوباره از بد بودن مادر بگه . بازم

جرات تهمت زدن داره . میخواستم ببینم چه شکلی شده بعد از فهمیدن بی گناهی مادرم.

میخواستم ببینم چقدر شکسته ... و میخواستم بگم دلیم برایش تنگ شده . نفس پرصدامو بیرون

دادم و با باز شدن درب تند از جا بلند شدم . با دیدن دست بند بسته شده روی دستای پدر به خودم لرزیدم و بغضی سنگین راه گلوم رو بست و به سختی سلام کردم . حال اونم دست کمی از من نداشت با قدمهایی اهسته جلو اومد . به خودم تگونی دادم و چند قدمی م من به سمتش برداشتم .مقابل هم و تو فاصله ی یک قدمی ایستاده بودیم . نگاهش لحظه ای از چهره م دور نمیشد .

بلاخره دل کند از خیره نگاه کردن . ملتسمی نگاش رو دوخت به سرباز همراهش و با صدای

فروکش شده و غمدارش لب زد:

-میشه دستامو باز کنی ؟

سرباز نگاه کوتاه به هر دو مون انداخت و بلافاصله دستبند رو باز کرد . با دور شدن سرباز

پدر دوباره به سمتم چرخید و محکم تنم رو به اغوش کشید . به تردیدم غلبه کردم و دستامو

محکم دور کمرش حلقه کردم .

شونه هاش به خاطر هق های خفه ای که میزد و بالا و پایین میشدن و ریزش اشکایی که

روی شونه م می نشست . اما این اشکا چیزی رو تغییر نمیداد . گذشته برنمی گشت . مادر بی گناه

من زنده نمیشد

-دخترم خوب شد که اومدی.

واقعاً باید میومدم یا نه؟ سوالی نگاش کردم تو وجودش دنبال جواب سوالم بودم و او

نگاه بارونی انقدر سوزان بود که قلبم رو به آتش بکشه و تردیدم رو از بین بیره.

-من شرمنده ی روتونم . در حقتون بد کردم.

در حق ما بد کرده بود؟ اره ... بد کرده بود که مدام از بدیا و خطاهای مادرمون میگفت.

کاش حداقل حرمت نگه میداشت و تهمتاشو علنی و همه جا نمیگفت . حداقل تو روی بچه هاش

نمیگفت.

-الان فقط دلم میخواد بمیرم که این عذابا کمتر شن.

دستی رو گونه های خیس شده م کشید : من باعث این اشکام . پدری که اشک بچه هاسو

در بیاره مرگ برایش گمه . بذار کمترین عذاب نصیبم شه . کمترین عذاب یعنی مرگ.

کیج نگاش کردم . دستاشو پایین آورد و محکم دستم رو گرفت . :

-قسمت میدم دخترم بذاری بمیرم.

ناباور سرم رو تگون دادم . متوجه ی منظورش نمیشدم : از شون نخواه رضایت بدن.

به سختی لب زدم: رضایت؟!!

-دیر یا زود حکم اعدام میاد و نمیخوام مینا و الوند رضایت بدن . باید قصاص شم.

اعدام...الوند...مینا...رضایت...قتل قصاص همه و همه تو سرم چرخیدن .. تازه متوجه ی

منظورش شدم . حکم قتل قصاص بود! تمام تنم به یکیباره به لرزه افتاد ..من انقدر تو دنیای خودم

غرق شده بودم که اصلاً به سرنوشت پدر توجهی نکنم . لحظه ای متنفرش شدم از خودم . نگاه

شرمسارم رو بالا اوردم و دوختم به مرد روبه روم.

-من...

حرفم رو خوردم چی میگفتم؟ میگفتم انقدر بی معرفتم که کاملاً فراموشم شدی یا شاید

انقدر دلگیر که ترجیح میدادم فراموشم کنم . اه پرسوزی کشیدم و اون دستم رو بیشتر فشار

داد : رامش قسم بخور که هیبج کاری واسه من نکنی . قسم بخور بذاری اعدام شم.

گریه هام شدت گرفتن و صدام رو بلندتر کردم : بابا لطفاً ادامه ندید.

-قسم بخور.

سرم رو تگون دادم: مناسفم بابا نمیتونم.

در برابر اصرارش ظاهراً قبول کردم . نمیدونستم چی غلط و چی درسته ؟ اما واقعیت این بود انقدر توانایی و اراده نداشتم که به راحتی شاهده مرگ پدرم شم . تند از جا بلند شدم . حالم خوب نبود . نفسم تنگ شده بود و برای بیرون رفتن عجله خرج کردم . انقدر که حتی فرصت نشد ابراز دلتنگیمو به زبان بیارم . به محض خروج از اون مکان نفرت انگیز به سمت الوند که بیرون از زندان منتظرم بود حرکت کردم و بلافاصله سوار ماشین شدم و از جعبه ی دستمال کاغذی روبه روم دستمالی بیرون کشیدم .

-بذارمت خونه خودمون یا بریم دفتر؟

سوالی گفته بود و مجبور به جواب شدم . بینیم رو بالا کشیدم تا بهتر بتونم حرف بزنم: نه

خونه نرو . بریم دفتر . اونجا حداقل فکرم مشغول میشه .

-باشه میریم جاییکه راحت باشی .

چشمامو روی هم گذاشتم و سرم رو تکیه دادم به بالشک صندلی ماشین . من الان کجا

راحت بودم؟ کجا اروم میگردد؟ این بی قراری ها درمان داشتن . کاش میشد

از همه جا برید ؟

با طولانی شدن مسیر چشمامو اروم باز کردم و بهت زده به جاده روبه روم چشم دوختم.

از بهت که بیرون اومدم سرم رو سمت الوند چرخوندم:

-داریم کجا میریم؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت: بهم اعتماد کن و صبر کن.

-این مسیر و میشناختم اما دیگه به این شهر علاقه ای نداشتم.

لبخندی به صورتم پاشید: گفتم که صبر کنی میفهمی کجا میریم.

هم صبر میکنم هم اعتماد...این روزا مگه کاری جز این انجام دادم. اهی کشیدم و دوباره

چشم روی هم گذاشتم. دلم میخواست ته این اعتماد یه غافلگیریه کامل باشه چیزی که همه ی

وجودم رو اروم کنه. هر چند گاهی طاقت نمیآوردم و چشمامو باز میکردم که ببینم کجاییم و کی

میرسیم.

با توقف ماشین اروم چشمامو باز کردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. فاکتور گرفتم این

مکان و از کل شهر. اینجا رو زیادی دوست داشتم. بی اراده لبخندی روی لبم نشست و نگاه

قدر دانم رو به الوند دوختم.

-ممنون.

و بلافاصله از ماشین پیاده شدم . منتظر موندم ماشین و پارک کنه تا کنار هم قدم برداریم
وارد امامزاده شدیم و ه تو ورودی دم در بخش بانوان چادری رو از داخل سبد برداشتم و وبه سر

کردم.

نگاهی به محیط خلوت امامزاده انداختم این وقت روز عجیب اینجا خلوت بود احتمالا تا

ساعت یک و شروع نماز جمعیت زیادی به این مکان میومدند.

دستم ضریح بارگاه رو لمس کرد و اروم تو همون نقطه سرخوردم و روی زمین نشستم.

کمی حرف زدم با خدا . کمی شکوه کردم و زیادی کمک خواستم.

اجبار دادم به لحنم باید کمکم میکرد چون اگه ساکت میموند عدالت نابود میشد.

نگاهم رو بالا اوردم و به درب ورودی کوتاه نگاه کردم . کسی قصد وارد شدن نداشت.

کمی استرس گرفتم از این خلوت . اروم از جا بلند شدم از سر طاقچه ی داخل بارگاه کتاب قرانی

بیرون کشیدم . لبها و پیشونیم جلد سبز قران و لمس کردند و به ارومی دستی رو جلد قهوه ایش

کشیدم و با ذکرنام خدا صفحه ی از قران رو باز کردم.

تعدادی از ایاتش رو خوندم و دوباره در جای قبلی گذاشتم . اینبار چند زن همزمان وارد
امامزاده شد . نفس راحتی کشیدم . ترس داشتم که مثل بار قبل دچار خیالات شم از خلوت این
مکان . اما ذهن من این روزا با همه ی مشکلاتی که پیش روم بود عاقلانه یاریم میکرد . در برابر
قبول باشدشون قبول حقی زیر لبی گفتم و بیرون اومدم .

خوشحال شده بودم که ته دلیم با فراموشی لحظه ای شاد شد ..چشمامو بستم و اروم باز

کردم .

-قبول باشه .

با صدای الوند که روبه روم ایستاده بود . یکه خوردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم :

ترسیدم .

-فکر کردم دیدی منو .

سکوت کردم : رامش؟

نگاهی کوتاه بهش انداختم : بله .

-یه سوالی ازت بپرسم صادقانه جواب میدی؟

-چی؟

لبخندی زد و لحن ارومی به کلامش داد : دوست داری پدرت ازاد شه؟

مردد نگاهش کردم . سخت نبود دونستنه اینکه چی دوست داشتم اما گفتن خواستم سخت

بود . فقط تونستم نگاهش کنم و دوست داشتنم رو با خواهش چشمام منتقل کنم .

-میدونی که من تنها کسی نیستم که باید رضایت بده . مامانم باید رضایت بده .

متوجه ی حرفش نشدم . یعنی مادرش رضایت میداد اونم رضایت میداد یا اینو گفت فقط

واسه دلخوشیه من . هر چند دلیلی نداشت بخواد دلخوشیه الکی بده .

-با مامان حرف میزنم .

لبخندی زدم و قدر دان نگاهش کردم . در برابر لطفش هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم جز

تشکر . لب باز کردم که تشکر کنم اما قبل از من گفت:

-فکر کنم دیگه بهتره بریم .

سوار ماشین شدیم و با دیدن مغازه ای که بار قبل به اونجا رفته بودیم لبخندی کنج لبم

نشست . لبخندی که از چشماش دور نمودند .

-بریم اینجا.

اشاره به همون مکان کرد: که بازم بریم اب معدنی بخوریم.

-اره مگه بده؟

-نمیدونم بریم.

با بلند شدن صدای گوشیم قدم تند کردم و به سمت گوشی خیز برداشتم . با دیدن شماره

الوند همزمان نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم . ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود.

بلافاصله ارتباط رو برقرار کردم و در جواب سلام تند و عجله ایش سلام دادم.

پشت سر هم و بی وقفه شروع به توضیح دادن کرد: رامش من الان خارج از شهرم اومدم

به یه ادرس که از سعید گیر اوردم پلیسم باهامه خیالت راحت . صبح زود برمیگردم.

با استرس چند قدمی برداشتم و به پشت پنجره رفتم ..نگران لب زدم.

-نمیشد بذاری فردا؟

-نه امکانش نبود . فردا پیام توضیح میدم.

پرده رو کنار زدم و از پنجره ها زل زدم به ماه کامل شده ی وسط آسمون . چه شب ارومی

بود.

-زنگ بزن بهم بگو چی شده . تا فردا میمیرم از نگرانی.

-خدانکنه این چه حرفیه . باور کن هیچی واسه نگرانی نیست.

نگاهم رو از قرص کامل ماه و ستاره های چشمک زن اسمون گرفتم و به کوچه ی خلوت

خیره شدم: باور میکنم . منتظرم.

تماس رو بعد از خداحافظی قطع کردم ...فکر الوند اشتباه از اب دراومد و سر و کله ی

سعید پیدا نشد و حالا اون به ادرسی که پلیس از سعید گیر آورده بود میرفت . پرده رو رها کردم

و گوشه ی کج شده ش رو مرتب . لحظه ای به نظرم رسید کسی اون پایین نگاهشو به پنجره ی

خونه ی ما دوخته . اینبار با طمانینه پرده رو کنار زدم و دقیق تر به بیرون نگاه کردم . به لطف

لامپهای مختلفی و فراوانی که در گوشه گوشه ی کوچه تعبیه شده بود چهره ی مرد به صورت

ناواضح مشخص و البته قابل تشخیص بود . قلبم به شدت می تپید . پرده رو رها کردم و وحشت

زده ای دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ خفه م به گوش مامان نرسه . .

اون میخواست بالا بیاد ؟ سرگردان نگاهی به اطراف انداختم . بلافاصله شماره ی الوند رو

گرفتم اما صدای اپراتور توی گوشم پیچید" در حال حاضر تماس با مشترک مورد نظر مقدور نمی

باشد"

چندباره دیگه شماره ش رو گرفتم هر بار همون جمله توی گوشی پخش شد . نا امید شدم

از برقراری تماس و به لحظه فکری به ذهنم رسید... شماره ی ماهان و قبلاً یادداشت کرده بودم.

شماره ای که هیچ وقت مورد استفاده قرار نگرفت و حالا بهترین زمان استفاده بود.

خودم رو معرفی کردم و براش توضیح دادم دایه حبيب پايين خونه كشيک ميده و قرار

شد به پدرش اطلاع بده . بعد از قطع تماس دوباره به پشت پنجره رفتم . اثری ازش نبود! با صدای

چرخش در وحشت زده پرده رو رها کردم و به عقب برگشتم . با دیدن چهره ی دایه حبيب در

استانه در به خودم لرزیدم.

خنده ی زشتی کرد : می دونستم زبونت چفت و بست نداره.

سعی کردم اعتماد به نفس بدم به خودم و برای جلوگیری از لرزش صدام اب دهانم رو

قورت دادم : الان اومدين اينجا اينو بگين ؟

-نه اومدم قولى كه داده بودم و عملی كنم.

پوزخندی زدم: چه قولی؟

-یاسی حالش فعلاً خوبه.

دستامو مشت کردم: عوضی.

نچ نچی کرد: حرف زشت. اصلاً کار خوبی نیست.

-اونوقت ابرو ریختن و ادم کشتن و حروم خوردن کار خوبییه؟

-من از دیدگاه خودم حرف میزنم دختر جون. اره از دیدگاه من اینایی که گفتی بد نیست

چون پشتشون هدف بوده.

-متاسفم واسه هدفای زشتتون.

چند قدمی به جلو برداشت و روبه روم قرار گرفت. دستش رو بالا آورد و دستمالی سفیدی

پیش روم قرار داد.

-این دستمال و میبینی؟

غافلگیرانه دستمال رو روی بینیم قرار داد و من تنها فقط فهمیدم پلک چشمام سنگین

شدن و روی هم افتادن.

سخت و سنگین چشمامو باز کردم و نگام رو به اطراف چرخوندم . مکانی که هم آشنا بود و هم نا آشنا... سعی کردم از جام بلند شم اما سرم گیج رفت و دوباره روی زمین نشستم . این جا... همون ..وحشت زده دست روی دهن گذاشتم و فریادی کشیدم . اینجا همون جایی بود که بار قبل همراه الوند زندونی شده بودیم. دقیق تر که نگاه کردم چشمم خورد به مینا خانم که کنارم دراز کشیده بود.

نکونی به تنم دادم و نشسته به سمتش رفتم و با دست بدنش رو تگون دادم . تکان

شدیدی خورد و چشماشو باز کرد.

با دیدنم شوکه شده بود بلافاصله اخماشو تو هم کشید : تو اینجا.

-مامان ما...

-گفته بودم حق نداری بهم...

اما جمله شی رو تکمیل نکرد.

ازش فاصله گرفتم تا چشماش اطراف و بیینه...چشمای گرد شده شی نشون داد متوجه ی

موقعیت مکانیش شده

-اینجا کجاست؟

اب دهنم رو قورت دادم : همونجایی که اونبار و من و الوند بودیم.

از جا بلند شد : کی مارو آورده اینجا ؟ دیشب تو خونه خودمون بودیم!

فکر کردم " اره دیشب تو خونه ی خودمون بودیم الوند نیومده بود زنگ زد گفت فردا میاد

.من ، دایی حبیب و پایین دیدم حتی به ماهان زنگ زدم ...دایی حبیب اما اومد تو خونه دستمالی

روی بینیم گذاشتم.

'خدای من'

-کی مارو آورده اینجا ؟ مربوط میشه به بحث چند شب پیش تو و الوند؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه مردد لب زد : حبیب!

به چهره ی به ترس نشسته ش نگاهی کوتاه انداختم : اره.

-الوند الان کجاست؟

-نمیدونم.

-کی اوردمون اینجا تاکی اینجاایم؟ اصلاً چرا اینجاایم؟

سرم رو تگون دادم : نمیدونم.

-پس تو چی میدونی؟

عصبی شده بود و سرمن داد زد . منی که از خودش داغونتر و وحشت زده تر بودم: مامان

من واقعاً نمیدونم . دیشب تو خونه بودم که دایی حبیب اومد تو خونه.

-مگه میتونه راحت بیاد تو خونه؟ مگه اون خراب شد نگهبان نداره ؟

متاسف سر تگون دادم.

نگاهش رو بالا آورد و زل زد به چشمام: میخواد چی سرمون بیاره ؟

خواستم باز از واژه ی نمیدونم استفاده کنم که دیدم ممکنه مینا خانم و عصبی تر و اشفته

تر کنم . سعی کردم از واژه های امیدوار کننده تری استفاده کنم: کاری نمیتونه بکنه.

-پس چرا مارو آورده اینجا؟

-لابد میخواد تهدیدمون کنه ...نباید بذاریم فکر کنه پیروز شده.

-اگه بخواد بلایی سرمون بیاره؟

-مامان! خیالتون راحت بهش اجازه اینکارو نمیدیم.

با باز شدن در هر دو تند از جا بلند شدیم . با دیدن چهره ی دایی حبیب مینا خانم رو ترش

کرد و باز همون قیافه ی حق به جانب رو به خودش گرفت . خوب بود که میتونست غرور

شخصیتشو تو این موقعیتم حفظ کنه .دایی حبیب با زستی مسرور وارد اتاق شد و دستی زیر

چونه ش کشید و پیروز مندانه نگاهش رو بین هر دو مون چرخاند ..چند قدمی به سمتمون برداشت

و زل زد تو چشمای مینا خانم:

-خوبه هنوزم سربایی!

اخمهای مینا خانم بیشتر تو هم رفت.

-اخی ناراحتی که اینجوری زندگی کنی ؟ سخته نه ؟ خب حق داری همیشه به ادماستور

دادی تو خونه ی من زندگی میکردی اما مثل اربابا حکومت میکردی.

-ما اینجا چیکار میکنیم ؟

-اومدید مهمونی خونه ی من . فقط من دیگه اون میزبان مهربون سابق نیستم . توام بد

نیست اون شخصیت کذایی زورگوتو کنار بذاری.

-تو چطور وارد خونه ی ما شدی؟

-عروست واسه م دروباز کرد . بدش نیماذ تو رو نابود کنه .

با چشمانی گرد شده زل زد تو چشمام . لب باز کردم تا از خودم دفاع کنم اما قبل از من

مینا خانم به حرف او مد:

-دیگه انقدر ابله نیستیم هرچی رو که بگی باور کنم . این دخترم ساده تر از این حرفاس .

حنات دیگه خیلی وقته پیش من رنگ نداره حبیب .

دوباره خندید:

-کلید خونه رو داشتم چند وقته پیش قبل از اینکه ازدواج کنن از تو اتاق الوند برداشتم و

از روش ساختم . میدونستیم به دردم میخوره . گوشه رامشم بعد از تعمیر با همین کلید وارد خونه

کردم .

-لعنتی باید به نگهبانی میگفتیم نذاره بیای بالا .

خنده ی بلندی سر داد:

-الان هیچکی نمیدونه شما پیش منید . تنهایی که نیومدم سراغتون . اگه از جلوی

نگهبانی رد میشدیم که پلیسا میفهمیدن . البته اول قصد داشتم عادی بالاییام ولی یهو دیدم یه ماشین دم پارکینگ پارک کرده و راننده پیاده شد که با تلفن حرف بزنه به فرامز اشاره کردم و خیلی فرزند پشت ماشین جا گرفتیم خیلی زود وارد پارکینگ شد. از اونجا راحت وارد خونه شدیم. قبلنم به رامش گفته بودم ، من خیلی ادم خوش شانسی م . هرچند یه بدشانسی اوردم الوند خونه نبود . فکر میکردم خونه س دیگه خیلی اذیت نمیشدم واسه پیدا کردن الوند.

-زیاد خوشحال نباش اون پارکینگ دوربین داره.

-حواسم به دوربینا بود.

اینبار من بودم که مداخله میکردم : اونوقت مارو راحت بیرون آوردین؟!!

-گفته بودم ادم زیاد دارم و خودم تنهایی نیومدم ؟ دقیقاً لحظه ای که خواستیم شمارو از

اسانسور بیرون بیاریم زنگ زدم و هماهنگ کردم . دوتا از ادمام جلوی نگهبانی یه دعوای

ساختگی راه انداختن و سر نگهبان گرم شد و مام به محکم از اونجا بیرون اومدیم.

-مطمئن باشید به اولین کسی که شک میکنن شمااین.

-من مثل تو خوش بین نیستم دختر جون.

مینا خانم عصبی وسط حرفش پرید

-دلیل این مسخره بازی یا چیه حبیب؟

-خودت که بهتر از من میدونی مینا جان.

نگاهم به خشم نگاه مینا خانم دوخته شد. پوزخند دایمی حبیب صدا داد ادا شد: فکر

کنم اینجا پایانه بازی منه.

به خودم تکونی دادم و چند قدمی به جلو برداشتم: شما چرا به زندگی مثل بازی نگاه

میکنین؟

-چون به عمره دارم بازل میچینم دلم خنک شه.

-خنک شد... نه نشد؟ با سو استفاده از سادگی دیگران. گناه کردن به هر قصدی یخ

نیست که دل خنک کنه.. انگله که خون دل و میمکه. شما به جای اینکه تو این مدت به زندگی

اروم کنید همه ش پی این بودید چطور به قول خودتون دلتونو خنک کنید در حالیکه فقط روح و

جوتونو ازار دادید.

-دم درآوردی حرف میزنی اما من که کاری با تو ندارم خداوکیلی خونواده ی تو بی گناه

ترین ادمای بازییم بودن که اتفاقی وارد بازییم شدن... جالبه که باز خانواده ت تو بازی منن.

هرچند خودم خواستم که باشید . هیچ کاری خارج از اراده من انجام نمیشه.

فکر نکن من ادم باهوشی نیستم اگه بهت اون روز اون حرفا روزدم و واقعیتو گفتم واسه

این بود که تصمیم داشتم بازیمو تموم کنم.

وقیحانه خندید و نگاهی کوتاه به میناخانم انداخت : باید دیگه خواهر ناتنیم میفهمید از

کی ضربه خورده ، که با تلخیه روزگارش طعم هر نوع شیرینی ای رو فراموش کنه . خواهر نامهربون

و غدم دیگه برام مهم نبود بدونی یا نه.

خنده ی بلندی سر داد : نه چرا برام مهم بود ، باید میدونستی.

چند قدم برداشت و مقابل میناخانم قرار گرفت . تفنگی که به دست داشت و رو سرش

قرار داد: ماشه رو بکشم کارت تمومه اما اونجوری کمتر عذاب میکشی باید عذاب اخرم بهت بدم

باید بفهمی خواهر بدبختم چی کشید.

-خواهرت؟! -

-عجیبه این دختره ی فضول تا حالا بهت نگفته باشه ولی تو انقدر بداخلاق هستی که

کسی نتونه باهات حرف بزنه

اشاره ای بهم کرد و تفنگ توی دستش رو چرخوند : بهش بگو.

نگاهی به نگاه سوالی مینا خانم انداختم...درسته که صدای منو الوند و شنیده بود و

توضیح خواسته بود اما قسمتایی از صحبتامون که آرام بیان شده بود رو نشنیده بود . از جمله

سرنوشت حمیده...و الوند خوش بینانه فکر میکرد بهتره مادرش در جریان اون اتفاق قرار نگیره.

دایی حبیب عقب گرد کرد که بیرون بره اما اما قبل از خارج شدن بدون اینکه برگرده با

خنده ای وقیحانه گفت: میرم جنازه ی پسر تو برات بیارم.

زمین خوردن جسم محکمی رو کنار تنم احساس کردم و وحشت زده به عقب برگشتم.

نگاهی به زانوهای به زمین نشسته ی مینا خانم انداختم و وحشت زده کنارش زانو زدم:

اگه بلایی سر بچه م بیاره.

ابهتشی کنارم به زانو درآومده بود . تن شل شده ش به شدت منبلرزید . سردبود غرور

داشت . اما هیچ وقت بهم نیش نزد کنایه نگفت فقط تندی کرد کم یا زیادش مهم نبود . بی

انصافی بود اگه بهش حق نمیدادم... این خورد شدن حقش نبود . به هیچ عنوان حقش نبود

...اغوش لرزانش رو بغل کشیدم: اون هیچ کاری نمیتونه بکنه . همه ش ادعاس .

با حق هق خفه ای گفت : من دیدم یکی رو کشت .

-اتفاقی کشته ...اون جرات ادم کشتن نداره .

-بدون الوندم میمیرم . الوند همه ی زندگیه منه .

اروم به پشتش زدم : اون حالش خوبه . پلیس باهاش بود .

-این همه کینه ی حبیب چه دلیلی داره؟

نگاهم رو دزیدم تا مجبور به توضیح نباشم .

-رامش چرا گفت خواهرش؟!

نمیتونستم که نگم .

کلمات و به بازی گرفتیم و مقدمه چینی کردم و تو ذهنم حرفایی که لازم به گفتن بود و

مرور کردم . لزومی نداشت این زن رو بیشتر از این بشکنم . لزومی نداشت یفهمه دلیل انتخاب

شدنش علاقه ای که فکر میکرد نبوده ، بلکه ثروتی بود که صاحبش بود ...من که تو گذشته نبودم

کی میدونست شاید حمیده یزدان مهر اشتباه کرده بود . شاید جمشید یزدان مهر هیچ علاقه ای

بهش نداشت و هزار شاید دیگه ... چرا باید یه شاید و میکردم بلای شک و تردیدای این زنی که به

اندازه کافی از دست ندانم کاریاش پشیمون بود و خودش رو سرزنش میکرد.

از طرفی نمیشد به تنهایی ، حمیده زنی که حال دستش از دنیا کوتاه بود و مقصر ماجرا

جلوه بدم.

-رامش چرا حمیده خودکشی کرد اونم فردای عروسیه ما.

تردید و ترسی که تو کلامش بود نشون میداد یه حدسای زده . نباید اجازه میدادم

تفکراتش خرابتر از این شه.

-مامان من فقط شنیده هامو میگم هیچ کی نمیدونه واقعیت چی بوده.

بینیش رو بالا کشید و با چشمای سرخ از اشکش بهم زل زد:

-خب ظاهراً اون به شوهرتون علاقه داشته ... از ازدواجش ناراحت شده . البته این چیزیه

که دایی حبیب میگه شاید اینجوری نباشه

اما مامان اهمیتی به ادامه ی جمله م نداد مردد پرسید : جمشیدم به اون علاقه داشت ؟

-خودتون چی فکر می کنید؟

-نمیدونم من یه بار اشتباه قضاوت کردم و حالا حالاها دارم تاوان میدم.

-قلب واحساستون چی میگه تو دوران زندگیتون اون واسه تون کم گذاشت . قبله ازدواج

چه توجهی به حمیده داشت ؟ یا حمیده چیکار کرد واسه جلب توجه همسرتون.

-من متوجه ی چیزی نشدم . تو دوران ازدواجمم هیچ وقت کم نذاشت . اونیکه کم

گذاشت من بودم اونیکه شوهرشو باور نکرد من بودم . من جمشید و به خودخواهیای خودم باختم

-به ندای قلبتون ایمان کنید.

-اگه اون موقع باورامو نمیکردم حرفای حبیب الان این اوضاعمون نبود.

دستش رو گرفتم: گذشته ها رو نمیتونیم برگردونیم.

اروم و بی رمق لب زد: بیچاره مادرت.

دهنم تلخ شد از تصور سیاهیه دنیای مادرم . زیر لب زمزمه کردم "بیچاره مادرم"

هر دو بی قرار بودیم و اشفته با این تفاوت که من سعی داشتم این اشفتگی رو بروز ندم.

سعی داشتم ارومش کنم سخت بود اما اراده کرده بودم . یه لحظه هایی به خودم شک میکردم به

این آرامشی که سعی داشتم به همراه منتقل کنم .واسه مادر خودم که هیچ کاری نکرده بودم
حسرت بودنش تا ابدیت به دلم مونده بود و حالا کنار مادر همسرم میخواستم کمی دختری کنم.
میشد؟! اونم پشیمون بود پدر الوند و مادر من قربون ندونم کاریای اون و بابام شده بودن و حالا
نگاهش بهم میفهموند چقدر پشیمونه از گذشته شی.

ادمیکه معروف بود به درد دل نکردن حالا داشت با من درد و دل میکرد. از گذشته شی
میگفت و بارها بارها تو کلامش خودش رو به خاطر اشتباهاتش ملالت کرد.

بلاخره طاقت نیاورد . بی قرار بود نمیتونست همینجوری دست رو دست بذاره . نگاه
گریونش رو بهم دوخت.

-رامش با حبیب حرف میزنم نباید اجازه بدم بلایی سر پسرم بیاره همه عمرم از انگیزه ی
این زندگی پسر م بود ...اجازه نمیدم این انگیزه رو ازم بگیره.

-مامان اروم باشین لطفاً.

-اون همه ی زندگیه ما رو نابود کرد اجازه نداره به زندگیه پسر م کاری داشته باشه.

متاثر کنارش نشستم سرش کاملاً به سمتم چرخید : میدونی الوند ازم خواست رضایت

بدم پدرت و ببخشه . وقتی ازم اجازه گرفت بغض کردم جاییکه که قانون بهم این حق و نمیده
پسرم میاد و اختیار کامل رضایتو به من میده . میدونی چقدر این احترام برام ارزشمند بود واسه
توام خیلی احترام قائله گفت به خاطر رامش میخوام تلاش کنم پدرش ازاد شه اما با اجازه ی من .
همونجا قسم خوردم به پاس احترامی که پسرم برام قائل شم...

منظر چشم دوختم به لبهاس : الوند میگفت پدرت دوست نداره زندگی کنه فکر میکنه
حداقل اینجوری کمتر عذاب میکشه . میگفت اگه بابات یه وکیل خوب بگیره و اتفاق افتاده رو
بدون کم و کاست تعریف کنه راحت تبرئه میشه .

زیر لب زمزمه کردم : خودمم میدونستم خودش نمیخواد تبرئه شه خودش بهم گفت .

-اره اما بابات فقط اعتراف کرده جمشید و کشته و تو جزییات کاملاً خودشو مقصر نشون

داده .

اهی کشید : من نمیخوام قاتل پدرت شم .

-بابای من شرمنده ی اشتباهاتشه . میخواد با مرگ از همه چیز فرار کنه .

-درکش میکنم . حال منم بهتر از اون نیست .

-اما با این وجود دلم نمیخواد بمیره.

-الوند هوای پدرتو داره مطمئن باش .اون به خاطر تو داره تلاششو میکنه . خدا کنه موفق

شه.

دیوانه وار از جاش بلند شد و محکم به درب زد ...هرچی تلاش کردم مانعش شم امکانش

نبود ...قدرتش خیلی زیاد بود ..نیروی مادری اونو نیرومند کرده بود انقدر به درب کوبید تا

بلاخره درب باز شد

بدنش رو به سمتم کشیدم تا رویژ زمین پرت نشه...

دایی حبیب خشمگین فریاد زد : چه خبرته؟ اینجا رو گذاشتی رو سرت.

-حق نداری به الوند دست بزنی.

-کی این حقو تعیین کرده؟

-من؟

-یادم رفته بود تو چقدر خودخواهی از همون بچگی ام همیشه به من و حمیده دستور

میدادی یادته.

با نفرت جمله هاشو پشت یرهم ردیف میکرد : از همون بچگی حرف حرف تو بود . منو

حمیده جرات نداشتیم حرف بز نیم . یادت میاد که امر میکردی و ما اجرا ؟ کی جرات داشت اجرا

نکنه ؟ نباید از عمو زعموم انتظار محبت داشت . اونم محبتی مثل محبت پدر و مادری .

اما تو دیگه نمیتونی دستور بدی اینجا منم که دستور میدم .

-پدرمادر من شما رو دوست داشتن .

-ولی تو رو بیشتر دوست داشتن .

-حبیب خواهش میکنم .

حبیب دوباره خندید زیادی سرخوش شده بود این مرد . با دست گوشه ی بینیش رو

خاروند : جلو پام زانو بزنی و التماس کن .

با تکان سر از مینا خانم خواستم که اینکارو نکنه اما اون توجهی نکرد و چند قدمی به

جلو برداشت : اگه اینجوری دلت خنک میشه و اروم میشی ...

خواست که زانو بزنه خودم رو بهش رسوندم و تنش رو محکم گرفتم اجازه ندادم بیشتر از

این تحقیرش کنه . عصبی سعی کرد دستش رو ازاد کنه : بذار هرطور شده جون پسرمو نجات بدم

-اون داره شمارو فریب میده. باور نکنید.

-ولم کن رامش.

-خواهش میکنم اینکارو نکنین

برگشت و به چشمام خیره شد : به خاطر الوند فردا چطور میخواین واسه الوند توضیح

بدین اینکارو کردین.

پوزخند عصبی دایی حبیب نشون داد چقدر از ناکام شدنش رنج میبره . حتی جمله ش رو

با خشم به زبان آورد : پسرت به زودی میاد . رامبد بهش زنگ زده و باهاش قرار گذاشته.

-پسرتونم وارد بازی کثیفتون کردین.

-اون پسرش نیست.

متعجب سرم سمت مامان چرخید : اون...

دایی حبیب بین حرفش اومد : اتفاقاً رامبد واقعاً پسر مه . پسر خودم فقط لازم بود از اونم

یه سواستفاده هایی کنم.

-چی داری میگی ؟ الوند میگفت تو گفتی اون زمان پسر شما مرده و پسر شهلا زنده

مونده توام جای بچه ها رو عوض کردی.

-خودم به الوند اینو گفتم اتفاقاً تاکیدم کرد افشار میدونه و واسه همین منو تهدید

میگرده هر زمان راز قتل و فاش کنم اونم میگه رامبد بچه ی من نیست . الوند اصلاً گیر نداد مگه

میشه به پدر اینکارو کنه . اصلاً جزییات و نپرسید . خویبه الوند اینه اهل گیر دادن و سوال

پرسیدن نیست . همیشه همین طور بوده . میدونستم با افشارم انقدر بد هست که نتونه و نخواد

چیزی ازش بپرسه .

وگرنه اصلاً شهلا و شعله تو به شهر زایمان نکردن که بخوان بچه هاشون عوض شه .

مامان نگاه بدی به دایی حبیب انداخت : چرا یادم نبود که به الوند بگم . اون زمان شما

واسه زایمان شعله اومدید تهران .

-اینا همه از خوش شانسیای منه دیگه . مثل همین خالی که هم کنار ابروی رامش هست

هم کنار ابروی رامبد . هرچند مال رامبد خیلی ریزه اما واسه قانع کردن الوند کافی بود .

در دلم پوزخندی زدم . هنوزم معتقد بودم این مرد نه باهوشه نه خوش شانس . فقط با

ادمای ساده ای طرف بوده . با ادمایی ذهن بین و ظاهر بین . اون فکر میکرد الوند و قانع کرده و من

به خوبی میدونستم الوند اصلاً قانع نشده بود .

-یه سوالی ازت میپرسم . جریان اون روز که شهلا تو اتاق رامبد بود و متهمش کردی چی

بود؟

-مهمه؟!!

-میخوام ببینم تا کجا در مورد یه ادمادم اشتباه کردم.

-کی گفته اشتباهه؟!!

معلومه دیگه اصلاً به حرفام اعتماد نداری.

-لابد اون اولین نقشه ت بود به خاطر اینکه من بهش شک کنم.

-نه اون موقع که من فقط میخواستم کارخونه رو تصاحب کنم کاری به کار اون و بقیه

نداشتم اما انکار اون به من کار داشت.

کمی مکث کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و نیشخندی تحویلیم داد : داشتم با تلفن حرف

میزدم که صدامو شنید . فهمید دارم تو کارخونه چیکار میکنم برام سری تگون داد . پوزخندی

تحویلش دادم سعی کردم ازش زهره چشم بگیرم همون روز دیدم دور از چشم بقیه رفت تو اتاق

رامبد . نزدیکتر شدم دیدم داره به رامبد شیر میده . تا منو دید هول کرد و خودش و جمع و جور

کرد از موقعیت استفاده کردم اون فیلم و دراوردم . شهلا قبل از رفتنش دور از چشم بقیه ازم

تشکر کرد . گفت ترجیح میده دیگه با ما رفت و امدی نداشته باشه . میگفت خوب شد بهونه رو

بهش دادم که دیگه دوربر ما نیاد ... حتی پولمو حروم خوند.

راستش اون روز پشیمون شدم از کارم . شهلا که مثل این دخترش فضول نبود.

با سر به من اشاره ای کرد و دوباره نگاش سمت مینا خانم چرخید : اما بعدها و با اتفاقاتی

که پیش اومد اون جریان خیلی به نفعم شد.

دیگه نتونستم خشم و نفرتمو کنترل کنم چند قدم به سمتش برداشتم . فکرم به شدت

میلرزید زل زدم تو چشمات : الان خیلی خوشحالی نه؟ اما باید بهتون بگم خیلی موفق نبودین

شاید اون زمان تونستید ادما رو بازی بدین ، اما من و الوند و نه ...هیچکدوممون گول حرفای شما

رو نخوردیم ... خصوصاً الوند

لبهات یه وری شدن : برعکس تصور ، رامبد بهم گفت الوند به زودی میرسه مزرعه.

دستامو مشت کردم : شما نفرت انگیزین .

-از این مدل جمله قبلنم زیاد گفتمی.

خنده ی بی شرمانه ای کرد : من برم سمت مزرعه پیشواز الوند.

سعی داشتم بغض صدامو کنترل کنم : امیدوارم تاوان همه...

دستش رو بالا برد و وسط حرفم پرید : صداتو بیار پایین من اب از سرم گذشته تا همه

تونو نابود نکنم اروم نمیشم.

بدون اینکه فرصتی به ما بده از اتاق بیرون رفت.

مینا خانم وحشت زده به سمتم چرخید : کاش الوند به رامبد اعتماد نکنه.

-من ایمان دارم هیچی نمیشه . رامبدم از کارای پدرش بی خبره مطمئنم با الوند هماهنگ

میکنه.

صدای باز شدن در به گوشم رسید و مینا خانم جیغ بلندی کشید . نگاهی به چهره ی مات

شده ش انداختم و جهت نگاهش رو تعقیب کردم با دیدن چهره ی الوند و همراهش نفس پرصدایی

از سر اسودگی کشیدم . باورم نمیشد . شاید خواب می دیدم.

الوند به سمتمون اومد و من و همراه مادرش به اغوش کشیدم...

-حالتون خوبه ؟

عطر تنشی . لمس دستاش و تن صداش بودنش رو باور پذیر کرد . نگاهم روی صورت

نگرانش کشیدم . به اندازه ی همه ی عمرم خسته بودم . کاش الان یه گوشه ی خلوت بودیم و من

میتونستم تو اغوشش اتقدر گریه کنم که اروم شم .

صدای سرفه ی مرد همراهش باعث شد به عقب برگردم ...الوند از مون کمی فاصله گرفت و

با دست اشاره ای به به همراهش کرد .

-ایشون دوستم ماهان .

اشاره ی دستش رو به سمت ما تغییر داد : مادرمو که میشناسی و البته همسرم .

ماهان مودبانه سری تگون داد: خوشبختم خانم . و بی نهایت از همکاریتون سپاسگذار .

لبخندی به پهنای صورتم نشست .

-خیلی خوب شد که بهمون خبر دادین چون حداقل ما میدونستیم علت نبودنتون کی و

چیه .

تمام طول شب اتفاقات پیش اومده جلوی چشمام بود . تا چشمام روی هم میفتادن

تصویر اون خونه جلوی چشمام نقش می بست . داخل اتاق بودم ، وحشت کردم بودم . از اتاق

اومدم بیرون . نگاهی به در بسته راهرو انداختم . دستگیره رو کشیدم درب باز شد . نگاهم دور تا

دور پذیرایی بزرگ خونه رو از نظر گذراندم . به خودم جرات دادم و ارد حیاط شدم . با دیدن

ماشینای پلیس نفس اسوده ای کشیدم .

تکرار این صحنه ها خسته م کرد . پتو رو کنار زدم و از تخت بیرون اومدم ...دهنم خشک

شده بود و به شدت احساس تشنگی میکردم . به اسپز خونه رفتم و لیوان ابی برای خودم ریختم

روی صندلی نشسته م و نگاهم رو دوختم به لیوان ابی که حالا نصف شده بود .

چهره ی شرمزده ی رامبد و عذر خواهای بی وقفه ش جلوی چشمم بود . بیچاره رامبد که

باید به خاطر گناه پدرش و از طرف پدرش عذر خواهی میکرد . اونم در شرایطی که پدرش حتی

همچنان حاضر به عذر خواهی نبود . هر چند چهره ش موقع دستگیری دیدن داشت و من بی

نهایت از خشم و غافلگیریش لذت بردم .

همه ی ادما اشتباه میکنند و بزرگترین اشتباه دایی حبیب این بود ما رو تو خونه ای

زندونی کرده بود که الوند ادرش رو میدونست . هر چند الوند میگفت حتی یه

در صدم احتمال نمیداده دایش چنین اشتباهی کنه واسه همین به این خونه شک نکرده

اما با دستگیری سعید و پیشنهادش تصمیم میگیرن سری به اینجا بزن.

همیشه کسی هست که فرشته ی نجات شه . یه بار بهار شد فرشته ی نجاتمون.

از الوند در مورد بهار پرسیدم

گفت بهاره همون شب بعد از ما از اون خونه خارج شده و کسی ازش خبر نداره . این خبر

باعث شد لبخندی بزدم . اصلاً دلم نمیخواست دستگیر شه . هیچ وقت بهش حس بدی نداشتم و

کمک اخراش همیشه تو ذهنم ثبت شده بود.

مقداری دیگه از اب توی لیوان و خوردم و لیوان رو روی میز گذاشتم . برای چند روز آینده

م برنامه ریختم . اول باید به ملاقات پدر میرفتم . باید باهاش حرف میزدم . یه چیزایی بین

مادرست نمیشد . یه حرمتایی شکسته شده بود اما ما همچنان با هم یه نسبت داشتیم هراتفاقی

میفتاد من دختر اون و اون پدر من بود و ناخودگاه بین ما علاقه و تعصبی وجود داشت .

این سهم فردام میشد . و اما روزای بعدم ... یه روزو باید اختصاص میدادم به مادرم . باید

برم به روستای پدریم و تو چشم تک تک مردم اونجا زل بزدم و با افتخار از مادرم بگم . دوست

داشتم برم خونه عمو محمود و بهش بگم چقدر گناه کرده که ندیده تهمت و افترا بسته به ادمی

که مظلومانه مورد قساوت و قضاوت ادما قرار گرفته .

حتماً اینکارو میکردم خیلی زودتر از هر کاری . شاید روزای گذشته برنمیگشت اما حداقل

دیگه کسی به خودش جرات نمیداد با ابروی یک زن انقدر راحت بازی کنه .

حداقل درسی میشد واسه امثال پدرم که اسیر عقاید و خرافات پوچ نشن . مسیر

حرکتشون رو دست ادمهای دیگه ندن . حتی اگه میتونستم به یک نفر کمک کنم

امثال میرا فقط کلاهدارن که قصدشون تیغ زدن و اخاذی از ادماس کفایت میکرد

حتی اگه یک نفر باور میکرد بدون تحقیق و بدون صحبت دو طرفه نباید کسی رو قضاوت کنه

برای من کافی بود . یادمون باشه کسی رو بر اساس شنیده ها و دیده هامون قضاوت نکنیم چون

ما از نیت ادما بی خبریم .

نگاهی به قبر سیمانی گوشه ی حیاط امامزاده انداختم و با پاهایی سست به همون سمت

قدم برداشتم . خش خش کف کشم شبیه صدای ناله های قلبم بود لرزان و غمگین . پاهام

سنگین بود . تحمل نداشت . سخت روی موزاییک ها کشیده میشد اما عجیب بود باتمام این غم

هنوز سرپا بودم . باورم نمیشد این قبر محقر و بی نام نشون متعلق به مادرم باشه . باورم نمیشد

پیرزن بد اخلاق تنها کسی مادرم شده بود موقع دفن کردنش . و نماز میتش سهم غریبه ها شده

بود و نمازگزارى حرم . قلبم مالا مال شده بود از درد و پرپر ميزدم واسه نامرادنه رفتنش

اون چيزى كه همه بهش ميگفتن بغض درست يك سنگ بزرگ بود. يك مانع بى رحم كه

بزرگ و بزرگتر ميشد. زانو هام تا شد. به سينه ام چنگ زدم. آخى گفتم و سنگ بغض متلاشى شد.

هق هق واسه اين صدائى تيكه پاره و گرفته معناداشت. زار زدن معنا نداشت . اين غريب بى نام

و نشون كه سالها منو تا اينجا كشيد و حتى نتونستم براش فاتحه بخونم "مادرم" بود.

هق زدم و با چشمانى خيسى روى اون قبر سيمانى زانو زدم . كف دستام روى سنگ فرود

اومدم . داشتم سقوط ميكردم . داشتم كم مى آوردم. كم بود. بازم كم بود.

دستى روى سيمان زبر كشيدم . "مامان . انقدر غريب به خاك رفتى" شونه هام به شدت

ميلرزيدن

"من حتى قيافه تو ديگه به خاطر ندارم ...ميدونى چقدر تنهام ميدونى چقدر بهت نياز

دارم . برم از كى گله كنم؟ برم درمو به كى بگم"

-مامان

با صدائى بغض دارى اسى سربلند كردم . گربه هام شدت گرفتن . هق هق مامون بلند شد انقدر

بلند که هر کسی در اطرافمون بود سعی داشت اروممون کنه.

مثل دوکودک به جامونده از زلزله ای وحشتناک برویرانه های خونه و آمالمون نشستیم و

زار زدیم. کی میفهمید یک عمر گری و کوری یعنی چی؟ اونم نه به خواست خودمون... بخاطر بی

رحمی دیگران.

با صدای اذان . پیرزن دست منو یاسی رو گرفت و به خونه ش برد . چقدر مهربون شده

بود . دیگه بد اخلاق به نظر نمی رسید . ظاهر خونه ش چقدر تمیز و مرتب شده بود.

از الوندو ایمان خواست وارد اتاق نشن و دست هر دمونو گرفت : اگه قول بدین دیگه گریه

نکنین بهتون یه هدیه میدم که مطمئنم خوش حالتون میکنه.

سوالی بهش خیره شدیم.

کنار صندوق قدیمی گوشه ی اتاقش نشست: مادرتون همیشه میومد اینجا . ساکن همین

محل بود مهربون بود اما ناراضی از زندگیش همیشه میگفت دعا کنم زندگیش درست شه تا اینکه

یه روز اومد و خبر داد واسه دومین بار ، بارداره بعدشم که تو اومدی دنیا.

اشاره ش به من بود و ادامه داد: میگفت از روزی که دخترم اومده دنیا خیلی از زندگیم

راضیم . آرامش اومده به زندگیم زندگیم قشنگ شده . میگفت اسم دخترمو به خاطر همون آرامش

قلبی گذاشتم رامش . خیلی خوشحال بود چشاش برق میزد . اون رفت و دیگه برنگشت اما

همیشه خوبیش توی ذهنم بود . تنها ایرادی که داشت نارضایتیش از زندگیش بود و البته اینکه

همه جا میگفت ناراضیه .

یه روز صبح که از خواب بیدار شدم جسدی رو شبانه آورده بودن و توی حیاط گذاشته

بودن . جسد یک زن . بلافاصله شناختمش . همراهش تنها یه عکس بود . به عکس خونوادگی .

صندوقچه رو باز کرد و عکسی مقابلمون قرار داد:

--نمیدونم چرا اون موقع تصمیم گرفتم اون زن و به تنهایی خاک کنم . بدون اینکه به

کسی خبر بدم .

با دستی لرزان عکس رو گرفتم ..مادر و پدرم که سرخوش میخندیدن و منو یاسی رو در

اغوش گرفته بودن . میتونستیم یه خوانواده ی خوشبخت باشیم اما نبودیم .

چون راز خونمون بین ادمای دیگه پخش شد . یکی از اون ادمای انسانیت نمیدونست .

سواستفاده کرد از جو موجود . هیزم جمع کرد و نفت ریخت رو هیزما و وحشتناک اتیش زد به

زندگیمون.

اهی کشبدم و بلاخره دل کندم از اون مکان و همراه یاسی بیرون اومدیم . تو مسیر خونه
منو یاسی بدون اینکه حرفی بزنییم عقب نشستیم . صدای ایمان رو شنیدم که از الوند خواست اون
و یاسی رو در جایی پیاده کنه . هنوز نمیدونستم یاسی و ایمان چرا انقدر صمیمی شدن ! حوصله
ی فکر کردنم نداشتم . من ادم خوش بینی بودم و با همون خوش بینی ذاتی تنها میتونستم واسه

یاسی ارزوی خوشبختی کنم.

-جایی کار نداری ؟

با شنیدن صدای الوند کوتاه سر بلند کردم و دوباره سرم رو تکیه دادم به صندلی : نه لطفاً

بریم خونه.

-باشه.

-سعی کن به هیچی فکر نکنی و استراحت کنی.

باشه ای زیر لب گفتم و چشمامو بستم . به خاطر بی خوابیای این مدت خسته بودم. شونه

هام سنگین بود. دلم آرامش میخواست. آرامشی که شاید کمی... فقط کمی با بسته شدن پلکام بهم

برگرده. به شدت احساس خواب الودگی میکردم و خیلی زود چشمام روی هم افتاد و خوابم برد.

دستی تنم رو اروم تکون داد . سخت چشمامو و باز کردم . گنگ اطرافم رو نگاه کردم و

برای دقیق تر دیدن دست روی پلکام کشیدم

-رامش جان عزیزم بهتره بیدار شی بریم خونه.

چندبار چشمامو باز و بسته کردم متوجه ی حضورم داخل ماشین شدم . نگاهی به دست

دراز شده ی الوند انداختم و دستم رو توی دستش گذاشتم و همراه هم به سمت اسانسور رفتیم.

الوند دستش رو بلند کرد و خواست دکمه ی شماره ی چهار رو فشار بده اما من قبل از

اون دستم رو روی عدد سه گذاشتم.

سوالی نگام کرد : بریم خونه ی مامان .

لبخندی زدم : باشه .

مامان که حالا تو ذهنم فقط مامان بود دو ماهی میشد که ساکن اپارتمان طبقه ی پایین ما

شده بود . دلش میخواست مستقل باشه اما الوند راضی نمیشد و بلاخره به پیشنهاد خودش و با

خالی شدن این واحد از اپارتمان ساکن اینجا شد . زنی که همچنان سرد بود و کمی مغرور اما فوق

العاده به حریم و خلوت دیگران احترام میداشت.

وارد خونه ش شدیم . نگاهی به دور تادور خونه انداختم . هیچ کدوم از وسایل قدیمیش رو

با خودش نیاورده . رفتارش نشون میداد دنباله فراره . فرار از گذشته اما اخلاقی رو به نوعی

تغییر داده بود . سعی داشت خودش اشپزی کنه یا از غذاخوریای خونگی غذای رژیمی سفارش

میداد . به سختی مهمون خونه ی ما میشد یا اجازه میداد من براش اشپزی کنم

بعد از خوردن شام ازش خداحافظی کردیم . موقع خداحافظی خداحافظی نرم در اغوشم

کشید و زیر گوشم زمزمه کرد : من نمیتونم از مادرت حلالیت بگیرم اما چون خودم یه مادرم درک

میکنم اون با خوشبخت شدن تو اروم میشه و حلالم میکنه . همه ی تلاشمو میکنم که مادرت

باشم . همیشه صدام بزن مامان .

روی تخت دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود . جا خوردم از زود خوابیدن الوند که

ناگهانی چشم باز کرد . دستاشو باز کرد و با سر به اغوشی اشاره کرد لبخندی کنج لبم نشست و

خزیدم تو اغوشی گرمش و تنم اسیر دستای مردونه ش شد .

این همون آرامشی بود که میتونست تلخیا رو برام کمرنگ کنه . هیچ دستی جز معجزه

خدا نمی تونست اون همه نامرادی رو از ذهن و قلبم پاک کنه ولی با هر سر خوردن دست هم
بالینم روی تنم انگار یک خط روی گذشته ام کشیده میشد. اونقدر خط خطیش میکرد که قابل
خوندن نباشه حتی اگر باز هم باشه. چیزی جز اون نوازش تنم و دللم و روحم و آروم نمیکرد. دژ محکم
غم با تموم شدن فاصله ، با گرم شدن تنم زیر بوسه های گرمش می شکست . می سوخت
و خاکستر میشد . شعله های اون همه بی کسی و نامرادی با آب حیات این کامروایی کم و کمتر و
کم جان تر شد.

کنار هم دراز کشیده بودم ... نزدیک به هم ... گرم از این هم اغوشی ... با خیالی اسوده ... تو
دنیایی تازه ساخته شده . بی کینه بی نفرت ادمهای اطرافمون ... من بودم و اون یک دنیای ناب و
مقدس تنها متعلق به زن و شوهر .

بلاخره دست راستش رو آزاد کرد و با همون دست آزاد شده موهای ریخته شده توی
صورتم رو کنار زد و با سرانگشتاش روی گونه هامو لمس کرد . حس های خوب به دللم سرازیر
شدن . لبخندم رنگ گرفت . نگاهم روی لبهای نزدیک شده ش ثابت موند . لبم گرم شد . گونه هام
میسوختن .

لبه‌اش روی چشم‌ها فرود اومدن . صدای اروم‌ش کنار گوشم وجودم رو قلقلک داد : دیگه

هیچ وقت با این چشم‌ها گریه نکن .

بیشتر به اغوشش چسبیدم : دلم نمی‌خواه دیگه هیچ وقت به گذشته فکر کنم .

-مثل من .

-کمکم کن فراموش کنم .

حلقه‌ی دست‌اش رو محکم‌تر کرد و با گرم کردن لبم مهر تایید زد به خواستم .

یکسال بعد

نگاهی به لاک بنفش روی دستم انداختم و اویز بلند بنفشی رو با کوشواره‌های همشکیم

عوض کردم . دست روی پلاک روی گردنم گذاشتم . به هیچ عنوان حاضر نبودم این قلبا رو از

گردنم جدا کنم . لبخندی به چهره‌م توی اینه زدم . خندم گرفت از ظاهری که ساخته بودم . تو

این اتاق بنفش و با این لباس بنفش بایدم می‌خندیدم . موهای ریخته شده توی صورتم رو روی

شونه‌های عریانم مرتب کردم و سرخوش

از اتاق خواب عبور کردم و وارد پذیرایی شدم . نگاهی به عکس‌های روی برآمدگی شومینه

انداختم . لبخندی کنج لبم نشست . قاب عکس رو برداشتم و خیره شدم به تصویر خودم و الوند .

این عکس خاطره ای از تحقق یکی از آرزو هام بود .

من پوشیده در لباس عروس و الوند در لباس دامادی . لبخندم بهن تر شد . عکسی که

چند روز بعد از عروسی یاسی و ایمان توی همون اتلیه گرفتیم .

مثل قضیه ی چشم و هم چشمی شده بود انگار .

با پایان مراسم ازدواج یاسی من از رویام پیش همسر م گفتم . رویای پوشیدن لباس سفید

عروسی و این رویا چند روز بعد به حقیقت رسید .

با حلقه شدن دستی دور کمرم یکه ای خوردم اما شنیدن صداش کنار گوشم اروم کرد :

-چیکار میکنی؟

-دارم فکر میکنم تو کی به قول شهربازیت عمل میکنی؟

-فردا من و تو با همراهی ایمان و یاسی قراره یه شب خوب تو شهربازی داشته باشیم .

لبخندم به خنده تبدیل شد . رویاهای من کوچیک بودن . عکس و سر جای قبلیش قرار

دارم : این عکس و خیلی دوست دارم .

-تو هنوز درگیر این عکسی؟

چونه ش روی شونه م نشست . قلبم از شدت هیجان بی وقفه میتپید . گونه م رو به گونه

ش چسبوندم : من عاشق این عکسم.

-و من عاشق تو

-و من عاشق تر .

پایان